بسم الله الرحمن الرحیم

ای گلخن از حرارت عشق تو سینه ها / بال سمندر از تف خویت سفینه ها

نام خدا تویی که بهر دل مقام تست / بنگر که نام کیست عیان در نگینه ها

باشد خدا یکی به نبی میخورم قسم / یعنی یکی مدینه بود نه مدینه ها

پستی گزین بلندی اگر داری آرزو / انسان ببام میرسد آخر ز زینه ها

گر شیشهٔ دلم ز سیه از تو کی شکست / چون نقش سنگ کی ز دلت رفته کینه ها

از جوش گریه لخت دل و پارهٔ جگر / در چشم تر چنانکه بقلزم سفینه ها

از یک غم تو غیر چه باکان عشرت است / پیشم بنیک خزینهٔ غم بی خزینه ها

از خاک مردگان چه بجویند زندگان / گویی ز استخوان بود ایجاد فینه ها

چون مقطع غزل شوی از یکقلم تمام / نادر تو گفته ثبت شود در سفینه ها

ای جمع کرده اینهمه در سینه کینه ها / تیر آنقدر مزن به بیکینه سینه ها

کم مایگان عشق مبادا زنند نقب / از پاس حسرتند دریں دل خزینه ها

یارب مصون ز سنگ سر محتسب مباد / جایی که دل صفت شکنند آبگینه ها

چینیم بجای گل نه چرا خار ازین چمن / هستیم قرین یار لبی بد قرینه ها

از مشتری و بایع اینجا مپرس هیچ / چینند پیش خاره دکان آبگینه ها

افلاک در چه وقت کمان را نزه کنند / باشند در کمین همه وقت این کمینه ها

هر جا که داغ بنگری از ما قیاس کن / گویی بدست ماست کلید خزینه ها

کار ها کرد پیش بینی من — مرگ با داشت زندگانی ها
گفتی اینجا فرشته چون آمد — مُردم از شرم پاسبانی ها
از ازل در تو تا ابد با من — سست عهدی سخت جانی ها
این دمم در لحد فتاده خموش — یاد آن بزم و شعرخوانی ها
حرص باشد گران رکاب ولی — عمر دارد سبک عنانی ها
دیدی از شمع آتش افشانی — بین ز پروانه پرفشانی ها
کرده بودند جسم از ارواح — داشت یک لفظ من معانی ها
نگذشتیم ما ز شعر الّا — قدردانان ز قدردانی ها
همه نفرین کنند و تفته خموش — آفرین مرد بی زبانی ها

از چه نه دیگر کرم از چه نه دیگر عطا — ای ز تو بیم امید ای ز تو خوف و رجا
خواه منم در حرم خواه منم در کنشت — تو نه آخر کجا ای بخلا و ملا
ای بتو پروی دلم چون نکنی رحمتی — جز تو بروی دلم کو در رحمت کشا
پای عجوز خزان از خلش خار ریش — دست عروس بهار از زر گل در حنا
باغ سراپا شگفت جنت می اشام سبز — گل لب پرسش گشود ناله بلبل رسا
هوش ربا یک طرف قمری شیرین زبان — ذوق فزا یک طرف بلبل رنگین نوا
شبنم گل خوشنما نکهت نسرین لطیف — وه چه روان بخش آب واه چه دلکش هوا
مفتی مینا نه ام عمل کن هر مسئله — می زدن از بس صواب توبه ز می بس خطا
هرچه خدا آفرید چون نه بکنهش رسی — تاک دگر چیست باده نخوردن چرا
از که برا اینجا چه ذکر خاک بچشم کدر — خاک در میفروش سرمه چشم صفا
منت ز که جویمم مدد خود ز خودم کامیاب — آه من غنچه دل گم نزند باد صبا
قطره و بحر اگرهند ذره و خورشید هم — یار همه دشمن کمان یار گل و من گیا
شمع بیا در نشست دانش خود را بجوی — آنکه بپرسی ز باد مدفن پروانه‌ها
آنو بگلزار حسن دسته گلها بدست — ما و بدشت جنون خار مغیلان بپا
دل تو بجسم همه خواهی اگر جای خویش — در ره او خاک شو به چه ازین توتیا
عقل ز سر بار بود داشت چو بر سر کلاه — دست به یغما کشود بست چو بند قبا

تا چه کس آمزا خرد تا که بناز حسن | یک نگه ناز را بهست دو عالم بها
آه فلک سیر دل سرو گلستان عشق | اشک جگر گون من لالهٔ باغ وفا
خنده زنه بر آفتاب چون زند از فرط نور | یافت زخاک رهش آئینهٔ دل جلا
تا من و دل را چه اجر روز جزا میدهند | بر لب من یا صنم بر لب دل یا خدا
پیش امان خواه مرد هر دو بود کشتنی | حرص اگر گر زدم است طول امل اژدها
دل زعنایات در مخزن اسرار حق | سینه ز احسان داغ گلشن نشو و نما
آنچه نیابد کسی جستنش آیا چه سود | آنکه بجوئی وفا هست وفا کیمیا
مردن عاشق خوش است بسکه بعید خبر | گوش ببانگ نیم چشم براه قضا
آنکه بپرسی ترا زار که کرد این همه | نام کسی چون برم فتنه قیامت بلا
تیغ میفگن زکف خون تو تهمم بریز | کشتهٔ ناز ترا زخم دگر خونبها
تیر چنین بر دلی کی زده باشی گهی | ای ز تو کامم روا ای بتو جانم فدا
لذت تیغ تو خوشتر از ان ذوق فنا | بود تنم جمله سرگشت سرم جمله پا
داد بحسب مراد حق همه را رتبه | هست ز من نالهٔ بود ز موسی عصا
تو که پی پرسشی لب نگشودی گهی | اینکه بپرسی ز من طرفه بود ماجرا
این نه روا کاین منم من بغمت جان و هم | وز تو بود جان من کام جهانی روا
مهر تو با چون منی از چه همین یکدو روز | لطف حق از ابتدا ای بتو تا انتها
گفته که بود آنکه او معنی توحید یافت | معنی از الفاظ بود جان صفت از تن جدا
خاطرت از مطلعی اینکه نشد منبسط | تا چه دگر بشنوی گوش بنه گر بجا
ورنه دهی داد آن من نکنم شکوه لیک | روز جزا گیردت داور روز جزا

مطلعات

گل بزیر خود کفیل دولت پاینده را | سایهٔ سرو سهی سایهٔ بال هما
آئینهٔ بیخودی چون نماید بجا | رفته چو قاصد برش آمده رو بر قفا
گفته ام آیا کجا کوست سببی با وفا | من نیم آن کذب گو چند چنین افترا
از ستم این گروه دل چه بماند بجا | دانه یکی و دو گر گردش نهد آسیا
شاهد این روید اد صاف دلیهای ما | دیدن رخسار او محشر آئینه ها
تا چه نماید خوشم کیست چنین خوشنما | تا چه رباید دلم کیست چنین دلربا

تا چه سیه ابر خاست توجه ئی ساقیا — خیز و برندان نما ساغر گیتی نما

بی تو کجاییم بخود دل تو کجایی بیا — الفت وحشت است دوست وحشت طبع آشنا

دیده عرفان کند همچو من آن کو شنا — فرض کند ورطه را ساغر آب بقا

لال شوای چاره گر ذکر چه سودا ز دوا — نام دوا نشنود عاشق درد آزما

تا چه زند تیرها بر جگر پیرها — گفت کمان من است دید چو پشتم دوتا

چیست پسندم دگر بس تو و تیغ جفا — هرچه رود بر سرم چون تو پسندی روا

صورت عالم ببین سیرت هر یک جدا — مدعی و هجو و ذم تفته و مدح و ثنا

بیتاب پی تو در چمن‌ها — سنبل‌ها سروها سمن‌ها

کو برگ گل و کجا لب او — باشد بجنون شمیم سمن‌ها

مستان ترا که داند اسرار — بیخویشتن و بخویشتن‌ها

دلها را بین و دیدها را — برهم شده بی تو انجمن‌ها

آواره همین نه صبر عشاق — عشاق غریب در وطن‌ها

خاکستر دل کجا نشیند — جمع است بسینه سوختن‌ها

یکبار بکش که نبود این بس — داریم بدوش خود کفن‌ها

یارب چه وزیده در چمن باد — گلها زده چاک پیرهن‌ها

آن طره نسیم را طلب کرد — این مژده برید در ختن‌ها

یا تفته بفهم تست فهمی — یا در سخنم بود سخن‌ها

تا کی دگر از وفا سخن‌ها — من هم نگرسته‌ام زمن‌ها

دل خون شد و یار گفت کی خاک — ای خاک بفرق خون شدن‌ها

یارب بصفای سینه‌ام بخش — داغی که در و بود چمن‌ها

هرچند ز غصه مرده باشم — منگر سوی من در انجمن‌ها

دیوانه دلم چه کرد یارب — تا بد ز چه طره‌اش رسن‌ها

آباد بکشوری که ماییم — با من نبود بما و من‌ها

روزی من و تو فسانه گردیم — آن گونه که تازه باکهن‌ها

آه نکرده ام چه اثر می کند درو — نخل نکشته ام چه ثمر میرسد مرا
اشک است تقشه روزیم و جور چرخ بین — کان اشک هم بخون جگر میرسد مرا

دور است وعدهٔ که دگر میرسد مرا — یعنی ز روز حشر خبر میرسد مرا
کام دلم نه تلخ نه شیرین که این سپهر — نی زهر میرسد نه شکر میرسد مرا
خوارم چنانکه در خور دشنام هم نیم — خود می برد خجالت اگر میرسد مرا
عنقا کبوترم شد و این لطف بین که من — چون پرسمش خبر دو سه پر میرسد مرا
ناپایدار تر بود از آفتاب شام — آن ماه وعدهٔ که سحر میرسد مرا
از لطف او مپرس که این قاصد خموش — از مرگ مژده با چه قدر میرسد مرا
ای آنکه گوییم نزدم می دگر بغیر — چشمت خبر ز حال دگر میرسد مرا
تیرت نوای خستن جان میدهد بدل — تیغت نوید رفتن سر میرسد مرا
آن رنجها که بهر یک امید برده ام — جز یاس تا چه اجر دگر میرسد مرا
گوید تو پاک لیک نه شهرت ز عیب پاک — گوئی حسود مژده بشر میرسد مرا
آسوده آنکه گفت دم جست خیز برق — از اضطراب تفته خبر میرسد مرا

گشته خون راز نهان آئینه را — بسته حیرانی زبان آئینه را
دل نخواهد پردهٔ در حسن و عشق — زود بردار از میان آئینه را
صد حلب حیرت بل افزون تر از آن — از رخ تو هر زمان آئینه را
خود نگوییم اینکه دارم دل چنان — سینه صافیها عیان آئینه را
این قدر با هم تغافل خوب نیست — تا کجا آری بجان آئینه را
اینکه گوئی مرشدم را کس نیافت — دانم از روشندلان آئینه را
جوهر خود را ز فیضت خوانده خضر — با دو عمر جاودان آئینه را
کفتی آسان بشکنم سر جا دلیست — کرده با مشتی امتحان آئینه را
شب چو قصد خودنمائی میکنی — ماه میخواند کتان آئینه را

بنگر از بالقیه شعر آبدار — در سکندر بحنان آئینه را

گفتیم راز نهان آئینه را

تا چه میگوئی نهان آئینه را ‌ ‌ ‌ هست غمازی عیان آئینه را

گرچه کردی امتحان آئینه را ‌ ‌ ‌ دوست داری همچنان آئینه را

عکسِ ابروئی تو و مژگان تو ‌ ‌ ‌ میدهد تیغ و سنان آئینه را

کو صفائی عارضت کو دعویش ‌ ‌ ‌ خاک بادا اندر دهان آئینه را

یوسفم از خود نمائیها گذشت ‌ ‌ ‌ غارتی شد کاروان آئینه را

می ستاند هرچه از خوبان میرس ‌ ‌ ‌ تا چه گویم داستان آئینه را

تیر آه از دل رسد در زنجیر رخ ‌ ‌ ‌ عشق می سازد کمان آئینه را

جذبات شوخ است ماند تا کجا ‌ ‌ ‌ پاسبان آئینه دان آئینه را

دل بدستِ مست دادن ابلهی است ‌ ‌ ‌ دارم از چشمت نهان آئینه را

با هما بنسبت چه دارد آن نگاه ‌ ‌ ‌ نشکند تا استخوان آئینه را

نی اسیر و تفته تنها بیدل اند ‌ ‌ ‌ برده دل از میان آئینه را

خیره چشمیها همان آئینه را ‌ ‌ ‌ تا چه دیگر داستان آئینه را

تا صدا از دل نخیزد دل کجاست ‌ ‌ ‌ از شکستن جو نشان آئینه را

بی نگاهت تا چه در خون می تپد ‌ ‌ ‌ دید باید خسته جان آئینه را

این حیا دیگر چه صیادی کند ‌ ‌ ‌ کرده ویران آشیان آئینه را

شانه را در زلف او حالی که هست ‌ ‌ ‌ از رخ او همچنان آئینه را

دیدن اندر دیدن آن گلچهره راست ‌ ‌ ‌ گلستان در گلستان آئینه را

حیرتم را از ازل بین تا ابد ‌ ‌ ‌ وز زمین تا آسمان آئینه را

قدردان ناقدردان کس را توئی ‌ ‌ ‌ مهربان نامهربان آئینه را

عشق جان در آستین بهر نثار ‌ ‌ ‌ حسن سر بر آستان آئینه را

کرده بر جان خنجر بی شبه ظلم ‌ ‌ ‌ داده دل بیگمان آئینه را

رازدان نیست اسیر و تفته هم ‌ ‌ ‌ گفته راز نهان آئینه را

بگو دگر که برآرم ز غصه جانِ ترا ‌ ‌ ‌ لطافتی است دگر جانِ من بیانِ ترا

کجا شد آنکه مرا می فریفتی اکنون ‌ ‌ ‌ نه وعده نه پیامی چه شد زبانِ ترا

بدرد والم دیلری بجنت ورنج … لوئم انیکه چه حال ا

بگو دگر که گمانیست در وفای توام … فدا شوم من دلداده امتحان ترا
قیامتی است که برپا قیامتی نکنی … دلا خموش چرائی چه شد زبان ترا
بگریه گفت قدر را که اینچه بیداد است … دمی که دید قضا نعش کشتگان ترا
شنیده ام که بسختی فتاد مسکین مرگ … شنید نام چو بیمار سخت جان ترا
گهی اشاره باغیار وگاه خنده بمن … چه جورها که بمن نیست پاسبان ترا
تو خود ببین چه میان و چه بستن و چه عدو … چه تهمت است که بندد عدو میان ترا
فگن فگن که خدنگ تراست جان مشتاق … بکش بکش که بدل جا دهم سنان ترا
هزار بار فزون تفته مرد و زحمت برد … ولی علاج چه سازد کسی گمان ترا

بگو که قافیه چون تنگ شد زبان ترا … بحیرتم که چگوید کسی دهان ترا
یکی منم که مرا موی موی عاشق تست … چسان شمار توان کرد عاشقان ترا
خوش آنکه با صفت گرد توسنت گردم … گهی رکاب تو بوسم گهی عنان ترا
برت کعبه که رو جانب دگر نکند … دلم که قبله نمائیست آستان ترا
صفیر بلبل این باغ معنی دارد … بهار می رود ای دل چه شد فغان ترا
کنی بکشتن اگر امتحان هر عاشق … مرا بکش که منم عاشق امتحان ترا
توانم آنکه ز بیچارگی دهم جان را … ولی چه چاره کنم جان من گمان ترا
شنیدم این خبر از المم جگر خون شد … چه رفتی است دلا مرگ ناگهان ترا
یکی بتان دگری در فغان غرض دیدم … بحالت عجبی دوش عاشقان ترا
بیا که وقت بدر بردن جنازهٔ ماست … تمام شد همگی کار نیم جان ترا
چسان زنی چه کنی تفته نیست کس یارت … کجا روم بکه گویم غم نهان ترا

روشنی کو تیره ایام مرا … صبح نمودی گهی شام مرا
تیر دل وزت همان در چیه ماند … بر نیاوری گهی کام مرا
چشم تر گوید همین خشک سال … دیده باشی رحمت عام مرا
رشتهٔ تسبیح زاهد چون گسست … گفت اکنون دانه کو دام مرا

دوزخی گوید منم گو سوختنی
پرسی از دشمن نه چون نامم مرا

نیست ای مبتلی تو لطفی بیکشی
مطلع الانوار کن بامم مرا

آب تیغ تست گو آب روان
تشنه میدارد چها کامم مرا

خضر کردی جان خود بزن تنها
با اجل دیدی کرامم مرا

تفته چون بردارمش از کوی دوست
صد بلا پیش است یک گامم مرا

رو مپرس آغاز و انجامم مرا
بین پر از می هر زمان جامم مرا

جان بمن معلوم و گوید قاصدش
از چه دیر این گونه انعامم مرا

چون از و پرسم کرا گویم دعا
زیر لب گوید که دشنامم مرا

میکنم طوف حرم بت در بغل
ربط با کفر است اسلامم مرا

بُردم با اوست قاصد گر نه سهل
چون نباید برد پیغامم مرا

در امیدش جانم آید گو بلب
کی کند آن لب وا دامم مرا

هر قدر با عیب در خود کامی است
گفت باید یار خودکامم مرا

چند سودای مرا خوانند خام
پخته سازای سوز دل خامم مرا

خوانده است از بهر عمر درس رم
رام نتوان کرد آرامم مرا

تفته ام من تفته دشمن را زبان
جمله سوزد چون برد نامم مرا

در جدائی از اجل امداد میخواهیم ما
رفت بیداد از حد افزون داد میخواهیم ما

آمدیم از بهر رفتن شادی ما عین غم
نوحه بر لب با دم میلاد میخواهیم ما

کفر پیش ما گنهگاران بهشت دیگر است
گرد هر حق رتبهٔ شداد میخواهیم ما

آنچه غیر از جام می با خاک یکسان خواست دل
وانچه غیر از خاک خم بربا د میخواهیم ما

خواه تو تهای باز و خواه تیزیهای تیغ
هر چه میخواهی تو ای جلاد میخواهیم ما

مرشد ما میکند ایما سوی مینا و جام
سینه صافی هر کجا از زهاد میخواهیم ما

سخت جانیهای ما آندم که تیغش را شکست
گفت خجلت معدن فولاد میخواهیم ما

دین ز دینداران زهد از زاهدان ما را چه کار
مهر دیدیم از ملحد ان الحاد میخواهیم ما

بیکسیم فرسوده بال از دام میدارم امید
نا امیدی سوخت پر صیاد میخواهیم ما

[illegible]

چرخ را بر باد دادن می نخواهد گر چه دل آهی از دل هرچه بادا باد میخواهیم ما
هرچه رفت از عشق بر مجنون تمنا تفته را انچه آمد بر سر فرہاد میخواهیم ما

از خدا دیگر چه ای صیاد میخواهیم ما خانهٔ صیاد خویش آباد میخواهیم ما
رہزن دل عقل و زر و فرسنگها دور از دل مرشد ما عشق و زر و ارشاد میخواهیم ما
نیست اندر سود ما هیچ زیان ای باغبان نکہت از گل سایه از شمشاد میخواهیم ما
آرزوی جان فنا گردید عید خود شد لیست کام دل خون شد مبارکباد میخواهیم ما
خواه سوزد غصه ما را خواه سازد هم ہلاک خاطر بد خواه خود را شاد میخواهیم ما
سوختن از غم کجا و ساختن با سایه کو خاک مجنون بر سر فرہاد میخواهیم ما
گوید آن مژگان یکے را خواد دیگر پیش ماست چون رگ از جان نشتر از فصاد میخواهیم ما
گر چه شادی مرگ ما شد حاصل این جہ استر یک غم از وی هرچه بادا باد میخواهیم ما
آتش دل آنچنان قاتل ببین گرم اینچنین آبروی خنجر فولاد میخواهیم ما
ناله کز لب بر آید در جہان شور افگند سرمه کز چشم تو افتاد میخواهیم ما
غمزه اش چون گفت با ما درس مردن دیگر گفت اجل با غمزه اش استاد میخواهیم ما
بی دعا از تفته و بی فیض ارشاد از اسیر در محبت از جنون امداد میخواهیم ما

تا می عشق بجام است مرا چه غم از ماه صیام است مرا
این سفر با تو دوام است مرا ای جنون دام تو دام است مرا
لب بام آمدنت را صلوٰة کار چون ماه تمام است مرا
پیش تو برد که نام یوسف این چه گفتی که غلام است مرا
من نه از خویشتن کنم جولانها در کف عشق زمام است مرا
غم دنیا بتو ای خواجه حلال نخورم انچه حرام است مرا
رتبهٔ می کشیم هست بلند آفتاب است که جام است مرا
افتم از ضعف بگامی صد بار دید باید چه خرام است مرا
ساقیا یک دو سه ساغر دیگر بیخودی یک دو سه گام است مرا
تفته دانذ تو بر وازوی پرس من ندانم که چه نام است مرا

اسیر
جواب پرواز خرام است مرا
ایشان خلقه دام است مرا

ہرچہ خواہد دل نماید ہرچہ خواہد دل کند
در کرامی کار دل مختار می سازد مرا

من ہلاک آن کہ برمن می نہد منت سخن
چون نگویم چشم او بیمار می سازد مرا

من ہمان یک بیزبانی ہم فزون گفتہ ہیچ
منفعل چون آن بت عیار می سازد مرا

ساختش یکسر خراب شوخی چشمی بنگر
از پی تعمیر دل معمار می سازد مرا

گوش خلق سوئین تا لذتی یابد دگر
شاعری شیرین گفتار می سازد مرا

تا الہام راہم اگر نا قوس سا و دیر بجاست
تفتہ عشق آن صنم زنار می سازد مرا

ای غمزہ ات آفت زمان ہا
خشم دلہا عدوی جان ہا

معمور نہ دل نہ دیدہ از تو
خالی ہمہ بی مکین مکان ہا

وصف تو یک از ہزار دشوار
تو یک گل و نو گلستان ہا

جولان دہی ار تو بادپا را
بر باد دہد چہ خان و مان ہا

از دل گزرا ندہ اگر تیر
در سینہ فشاندہ سنان ہا

تو تاب شنیدنش نیاری
یک حرف منت و داستان ہا

دل عاشق نامی است دردی
درد تو و داغ تو نشان ہا

با تو ہمہ رنجہاست راحت
بے تو ہمہ سود و ہا زیان ہا

تا چند دل تو در سر خیر
تا چند لب من و فغان ہا

یا تفتہ تو لب نمی کشودی
یا راز تو ہست بر زبان ہا

پست است بلند بیگمان ہا
قربان زمینم آسمان ہا

یا درد من است یا غم دل
آید ہر آنچہ در بیان ہا

راہ عدم است باز سینے
ذکر دہن تو بر زبان ہا

دلہا بی عرض مایہ داری
واکردہ زدر ہا دکان ہا

آنہا کہ مرا نہ مردہ دانند
خاک لحدم بفرق آن ہا

در راہ عدم چہ ہیبت ای دل
زین راہ گزشتہ کاروان ہا

پر سند بتان مقام جبریل
زہ کردہ ز ابروان کمان ہا

عنقا شدن ہماست دردی
نالان ہمہ چون نی استخوان ہا

ای نام تو ثبت بر زبان ہا
چشم رخت چراغ عرفان ہا

از ناله هنوز لب همان پر — خالی شده گرچه سر مژگان ما
جان شکیمان خود او هست — قربان کلام تفته جان ما

غم میل خون در جگر سودا بسر دارم بیا — داد از دست تو ای بیدادگر دارم بیا
حرفکی گویم بشنو پائی ترا بوسم بایست — جان بلب آمد مرو وقت دگر دارم بیا
گر بیائی محشر نو در جهان گردد پدید — از دل پر اضطرار خود خبر دارم بیا
ای بصحرا رفته با اغیار چشمم در ره است — منزل از بهر تو روشن در نظر دارم بیا
گر دل بی آه و آه بی اثر ناید خوشت — من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا
او کجا بی مرگ مرد و او کجا بی شعله سوخت — من بعجز بوالهوس چندین هنر دارم بیا
آنچه جنسیت سقر را با سقر باشد بدان — ای دل دوزخ طلب عزم سفر دارم بیا
عشوه اش هر دم فریب چشم تو نظاره دوست — در دل از تو صد گمان نامه بر دارم بیا
ایکه گوئی از سیه باطن ظلمت رسیده است — داشتم شامی که رفت اکنون سحر دارم بیا
ای ز تو یک آمدن پیغام صد رفتن مرا — آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا
تفته ترسان نومیدی از حد رفت می آئی اگر — پیش از آن کز رهگذارت دیده بر دارم بیا

کردم از دنیا حذر قصد دگر دارم بیا — آمدم تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا
گر بخون غلتیدن و مردن ندیدی از کسی — زخم پیکان تو در دل کارگر دارم بیا
صد جفا بل بیش بر من شب ز هجران تو رفت — یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا
دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شباب — تا چه رفت از من که بر لب بیشتر دارم بیا
پا برون از در بنه دست از حیات من بشو — چشم تر دارم ببین حالت بتر دارم بیا
در دل باینده ام یکدو آه ناتوان باقیست بیش — بر لب اکنون یکدو حرف مختصر دارم بیا
وعده اش کرد است بیداد که صد که داد از — ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا
از تو لب ای ناله بیم سوختن دارد ببرد — وز تو من ای گریه امید گهر دارم بیا
آن قد و رخ در دل و دل جلوه گر در چشم تر — سرو و گل در باغ و باغ اندر نظر دارم بیا

تفته مقصودم همان تیغ و زبیم خوی او
غیر ازین حرفی نگویم درد سر دارم بیا

تا چه می پیچ از شکستن ما ... هم دلم شیشه هم دلت خارا
چه نهم دل بعشرت دنیا ... نگذارد مرا غم عقبی
من سراسیمه گشته در جا یا ... تو در ایوان خویش حجم جا با
هر دو کوتق عاشقی یکتا ... من دیوانه و دل شیدا
یک زبان و هزار مضمون است ... کس چه داند چه میکنم انشا
نیست در سینه دل کنون بیتاب ... آمد این جا که از وفا آیا
زاغ را چون کند کسی شاهین ... گوشه گیر نیست این زمان عنقا
بود یوسف از تو زیبا تر ... نتوان راند حرف نازیبا
مژده باد داد خواهان را ... قد او کرد محشری بر پا
بینی اشک مرا هر انچه کند ... قطره را آنکه می کند دریا
چشم مستان بخنده ساغر ... دست ساقی بگردن مینا
شمری داغ دل هم ار شمری ... دُر بدریا و ریگ در صحرا
روز محشر دگر چه خواهد کرد ... آنکه امروز را کند فردا
یا دگر فتنه و دگر آفت ... یا دگر غلغل و دگر غوغا
چشم بیدار و بخت خفته گواه ... که همان روزها همان شب ها
چیست آنجان که بر تو نفشانم ... کافیست از تو جان من ایما
راحت من بدشمن ارزانی ... رنج دشمن نصیب من بادا
ساغری گیر و نکته یا دریاب ... جسم من شیشه است و جان صهبا
یا رجائیکه خواست سوختنش ... لقمه ما چون شمع بود یا بر جا

شور و سودا و دیار همدم ما ... هم بسر شور و هم بدل سودا
ید بیضا چه کمتر از موسیٰ ... قم باذنی بود گر از عیسیٰ
ما نداریم رو بسوئی دنیا ... تا چه دنیا و تا چه ما فیها
ترسد از سنگ هر نفس مینا ... نرسد چون باصل خود اصلا
بلکه دارد فلک بسر خشم ... نیست امروز هیچکس دانا

بر نداریم ما سر از پایت — سایه ات کم مباد از سر ما
وه چه آن روی وه چه آن خط سبز — شد ز آئینه طوطیش گویا
مهر انور برو زلفش مفتون — ماه نو بر درش جبین فرسا
رگ زن اینجا چه طرف خواهد بست — قطرهٔ خون نه در همه اعضا
تا مرا معشوق پیش من صبرید — صبر کاه است و اضطراب فزا
غیر در بزم و دل همان در رزم — یار مست و من همان رسوا
هر کرا بنگرم بدامن اوست — پیش قیس است هر یکی لیلا
رو دو رنگی ز من مدار طمع — همچو یکرنگی از گل رعنا
من نه دیوانه ام اگر دائم — می ز خون گل ز خار سر از پا
حور جنت بهر کرا نصیب — عقد بندد به قحبهٔ دنیا
دفع اینها کند یکی حسرت — آرزو با هزار و من تنها
آنچه بیجا کنی تو هست بجا — وانچه من می کنم بجا بیجا
دل و روان تو تا فتن همه کس — من و داد از تو خواستن جاشا
آنکه گوئی خم تو نیست نهان — الغرض لشاسد از نهان پیدا

هست بیمار عشق را چه دوا — وای بر عقل بوعلی سینا
از بلا با فراغت است کرا — در خلا و ملا هزار بلا
چه بگوییم که او رسید کجا — هر کرا عشق داد ناله رسا
خضر اگر تشنه کام دیر چرا — دم شمشیر اوست آب بقا
نکند صید چون سعادت را — پر تیر کسیست بال هما
رخ او خوب لیک خط چه بلا — قد او راست لیک زلف دوتا
پیش وحشی دلم که نیست به بند — حرف زنجیر بود با به هوا
دل و جان آه را طلبگار اند — شمع باید بتربت شهدا
ایکه پرسی که گر خواستی — یکی از معجز آفرین شعرا
قانعم بر خیال تو در خواب — یعنی از جای بر مخیز و بیا

پیش ر ... مانندا ست	بیرق را بسته اند با یه حنا
در میان است تا کجا ها بعد	دل کجا من کجا دیار کجا
طرفه بین هر یکے ز هم شاکی	او جدا من جدا رقیب جدا
نقشه گاهی قسم خورم نه دروغ	کافرم کافرم قسم بخدا

شکستے گر دل دشمن چه جوئی مومیائی را	شکستن ناخوشی است اینگونه شان میرزائی را
ربائی دل کف نموده آن دست حنائی را	گرفتی از کرایا اینگونه طرز دلربائی را
بخیز و نور دین در ظلمت کفرم تماشا کن	بیا و از شب تارم طلب کن روشنائی را
فدای ابروت گردم باو از دور ایمائی	مه نو بیر درت دارد تمنا جبهه سائی را
بود آه من آن تیری که جبریل است صید او	چه نسبت میدهی با آه من تیر هوائی را
دل من مشکلے دارد که نکشاید ز کس هرگز	به پیکان تو نسبت میدهم مشکل کشائی را
نوای بیکسان من میفزایم رونق گلستان	به بلبل خصت اینک میدهم دستانسرائی را
ز دردمانم اگر عیسی مریم ست بر میداشت	به مجنون می چشاندم لذت درد آزمائی را
شدم من نیز عریان گفت اسیر آندم که با نقشه	ز عریانی لباس تازه بخشم خود نمائی را

جنون کو تا شار دل کم از منصور رائی را
ز عریانی لباس تازه بخشم خود نمائی را

بروز حشر از و بینند گر آن شیرین ادائی را	عجب نبود که با آن بت خدا بخشد خدائی را
رها مذار چنین بیدا نشیها بیت خدا ادل	بدامش اوفتی و دیگر طمع داری رهائی را
من از دور تو جدائی جان دهیم و زخم بیکے گویم	فدا بادا هزاران جان دگر درد جدائی را
چو گویم آشنا هستی چه با بیوفا چندین	بگوید بیوفائی لازم آمد آشنائی را
برای من موافق چون نه رای زلف او باشم	بمن هم در ازل بخشید حق آشفته رائی را
اگر من کشتم و در عالمی بر گور بیت خند و	تو ناصح کی گذاری هرزه گوئی ژاژخائی را
رسد بر مقصد دل هرکه گیرد دامن نقشش	نمانده بر فلک آه رسائی من رسائی را
گدائی کوی او بهتر ز سلطان جهان گویم	که نتوانی بسلطانی گرفتن از من گدائی را
باین ندهی که داید نقشه گر چون قاضی و مفتی	تو خود را پارسا خوانی بنا دم پارسائی را

بیرقی انشاخت جا منزل ما	دل سوخت لیستے که [illegible] ما
آن داغ که دوست سینه سوخت	فی داغ که ماه [illegible] کامل ما
تسهیل است نه گفتنش همین بس	یعنی که [illegible] مشکل ما

[illegible] مشکل ما
خندان [illegible] قاتل ما

از حیرت ماست خلق آگاه — آئینه منه مقابل ما
بردار آنچه زما خجالت بود — تا کام نرفت سائل ما
میریم چو زود تر بگوئیم — امنیست شفای عاجل ما
تیری نزدی و میچکید خون — بیفاصله از مفاصل ما
رفتیم رہی کہ کس نیابد — عنقاست نشان منزل ما
همرنگ نقشه ایم ماتیز — یا خون دل اوست یا دل ما

از سر نگذشت قاتل ما — تا جان نسپرد بسمل ما
بستیم اگر خیال وصلت — بگذر ز خیال باطل ما
لیلی نبود معارض تو — مجنون نبود مقابل ما
دیوانه گریهای خویشیم — موج دریا سلاسل ما
این لحظه چه جمع حوریانند — در محفل جنله منزل ما
سازد نه بعقل ناقص خلق — رحمت بجنون کامل ما
سوزد تخم امید در روی — روید گل یاس از گل ما
ما کشتی نایکی تباهی — باشد همه ورطه ساحل ما
این ریخ که میکشیم بی او — گوید که بمرگ غافل ما
از محفل ما رود نه گرمی — تا نقشه بود به محفل ما

ای رفته سبک ز محفل ما — دیدی که چه رفته بر دل ما
با مایل خواهی و ذلت — عشق است چنانکه مایل ما
تا چند حدیث فقه دانان — کس حل نکند مسائل ما
ای دل شده صبر ما و تو خرج — لی باقی تو نه فاضل ما
در من آنچه دهد ما دگر عشق — باشد تحصیل حاصل ما
کردیم صدا آه وانچه مشکل — کاسان نشد آه مشکل ما
زین به چه نزول رحمت حق — ماهی است کنون بمنزل ما

ما نامه بعتیبت نویسیم — لیلیست دگر به محمل ما
ما خود چمن شگفته عشق — فریاد و فغان عنادل ما
جز لقفته کدام بسمل تست — عیر از تو کدام قاتل ما

Ghazal

کارم بکام دید و نگرداند تو چرا — در حیرتم که چرخ بگرداند خو چرا
بیچاره بعد از چه کند چون بسر برد — شیون بنعش دل نکند آرزو چرا
با تحفهٔ دگر چه پی خانقاهیان — با خود برم ز میکده خالی سبو چرا
ای نا نموده هیچ ازین گریها چه سود — وقت نماز رفت کنون این وضو چرا
این درد تازه می طلبد آن خدنگ نو — جانرا علاج از چه و دل را رفو چرا
در ملک عشق تا چه مخالف وزید باد — آواز خوشدلی رسد از چارسو چرا
ای نامراد گوشم وای نا امید من — لعل بتان خموش درین گفتگو چرا
رفتم که بعد ازین من و شکر نیاز خویش — آندم که گفت غیر کشتم نازا او چرا
از من مپرس اینکه دلت در بدر چیست — من خود ندانم این که روم کو بکو چرا
بنشین دماغ لقفته نماند آنچنان بود — می ده دگر گرفت قلندر کدو چرا

دانم که شد برهنه کنون تیغ او چرا — سیفے بہ تیغ او نکنم سر فرو چرا
دل در نظر هنوز و ندا آیدم ز غیب — چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا
کوثر به تشنه کامیم آورد رحم اگر — نگذشت آب تیغ تو ام از گلو چرا
پیش از وقوع واقعه دل کند گور اگر — من مرگ آرزو نکنم آرزو چرا
بادیگری بگوی که وضع من آن نماند — من آگهم ز وضع تو این گفتگو چرا
از خانه برمیا بفشنی بین من مپرس — شد دیده خصم از چه و شد دل عدو چرا
ای از بهار ساغر لبریز بیخبر — گل نیست گر شراب ز رنگ و بو چرا
من شکوه سنج بوده ام از چرخ و خوی چرخ — رنجیده از من آن صنم تند خو چرا
گیرم که می حرام گل و لاله بهر چیست — مینا چرا و جام چرا و سبو چرا

ای من هلاک از دعا تو چیست این
در حق لقفته سلمه ربه چرا

Margin note

گر درد دل ز بیت عیش آرزو چرا
گردیده محو دوست دگر جستجو چرا

نخواند شیخ زمانی کہ می پرست مرا
بجای توبہ خیابفصل گل شکست مرا

کدام چیز مراہست تا بدانی نیست
چہ گفتم اینکہ بدان نیست ہرچہ ہست مرا

میرس ورشتم ازوی چگونہ باز رہاند
جنون اگرچہ بزنجیر نیز بست مرا

اگرچہ سوختی وخاک کردیم ہمہ تن
تو این مدان کہ غبارت بدل نشست مرا

چہ آسمان چہ زمین ناامیدم از ہر دو
کنارہ بہ دگر از ہر بلند و پست مرا

گلفتمش کہ بود روز ظالمم مصروف
مثال رشتۂ تسبیح چون گسست مرا

فغان زلغفتہ کہ داند ہنوز ہشیارم
نمی مراد از آنکس کہ خواند مست مرا

برنگ زلف خود آن شوخ می شکست مرا
چو گفتمش کہ منم عہد خویش بست مرا

خیال زلف تو در دل ہنوز ہست مرا
مگو دگر کہ گرفتاری ز دام جست مرا

بعید کام خود ار دام گشتم چہ حصول
بغیر باد چہ باشد دگر بدست مرا

ہزار حیف کہ یکبار جانفزا یک تیر
نگشت روزی ازان شوخ نیم نواز مرا

تو گفتی آنکہ سخنہای دلنشین دارم
چہ گویمت زچہ خوبی بدل نشست مرا

سری کہ داشتم از تیغ تو نیافت مراد
دلی کہ بود دمی از بلا نرست مرا

نہ تو کہ دیدہ ازان باخبر نہ چشم تو ہم
ہزار تیر زند این نگاہ مست مرا

فدای خلق کہ خواند بطرز نوای شیخ
صمد پرست تر او صنم پرست مرا

نہ گفتہ جام مراد خود است بہر خدا
نمی توان دگرای آسمان شکست مرا

گرچہ مستحکم کنم از ہر نمط تدبیر را
لیک حیرانم چسان سازم زخود تقدیر را

زین کران تا آن کران از اشک من بحراست بحر
غرق حیرت گریہ ام جوید کجی تاثیر را

گفت می ہر وقت نوش و بر لب کوثر مرو
پیر بر من مہربان من دعاگو پیر را

گر و سحر پیر از بلای من نخواہی رست تو
تا چہ تحریر ای بلاگردان من این تحریر را

میکند دو نرخ سلام این آہ آتشبار را
میشود طوفان خلام این اشک عالمگیر را

بودم گم دور لیک از خود شدم نزدیک او
کرد تقدیم تجمل دید یکسان تاخیر را

ہر کہ اداین یافت دولت یافت او فردوس و
کردہ ام من ہم زیارت تربت شبیر را

[illegible]

[illegible]

تا کدامی خانه میجویم باین دیوانگی — حلقهٔ در میشمارم حلقهٔ زنجیر را
بیش ازین بیش است توقیرش مکن ای نقته‌ام — نیست با زلف سیاه یار نسبت قیر را

هر قدر با دوست پندارد دل من تیر را — آنقدر با آشنا داند سرم شمشیر را
بیدلی بیجان شد اینده‌م کیست تا گوید به‌ـ — آن بت بیرحم بدین بیوفایی پیر را
تا چه مخدوم مفخر کمترین خادم بود — غلغل و زجر این نالهٔ شبگیر را
اینکه فرمائی بیا و هرچه آوردی بیار — میبرم چون بر لب آرم آه بی تاثیر را
مطلب است اینکه سازی قصهٔ من مختصر — شد چو معلومم مده طول این قدر تقدیر را
نی چو تو صیاد دیگر نی چو من نخچیر کس — همچو تو صیاد باید همچو من نخچیر را
میکند تدبیر با هر یک حریص از طول حرص — من نبر لب آسپارم رشتهٔ تدبیر را
سیمها کردم بسی تا چه شد دیدم چه سود — هرچه خواهد مرضی و بنده ام تقدیر را
هرچه را هرگز نیابد کس تو دانی نقته چیست — یافتی گر وصل جانان یافتی اکسیر را

چرا از نالهٔ زارش برنجانی جهانی را — نه چون در سینهٔ عاشق بجنبانی سنانی را
نکردی تیز چون خنجر هنوز ای دشمن کامم — منم امیدوار از چند مدت امتحانی را
چکید از چشم من خون تا تو نشستی بچشم من — چه آرم بر زبان این گفتگوی خونچکانی را
نمیدانم تو خوشدل زین شوی یا عشر آگین زان — غمم پیدا نگویم با تو یا درد نهانی را
عجب نه گر نهد گامی و در گامم دگر میرد — مران از آستان خویش چون من ناتوانی را
رقیب از من اگر خواهد دعا گویم همین هردم — خداوندا بادنا مهربان کن مهربانی را
فلک آندم که یوسف را بچه انداز دوران — صدا بر خاست ظلم است اینکه پیری دجوانی را
دل نادیده پهلو را که این بی بکان گفتم — مکان بی مکین گویم تن نادیده جانی را
اسیر از نقته چون پرسید کامت چیست گفتا هیچ — گر فتم قاصدی هرجا که دیدم بیزبانی را

میاز ار اینچنین ای ناز تو آسایش جهانی را — غریبی بیکسی محرومان نصیبی خسته جانی را
بهار عمر بود و مرگ ناگه چون خزان آمد — زبان غم راند فصل گل چگویم باغبانی را

هنگامه که خون تظلم چکد ازو
گرم آست تیغ بر سر خلق رسیده را

موزونی از تو سرو کجا زد بخود مبند
این جامه بقامت خوبان بریده را

باشد سوال عشرتیان بسکه جانگزا
دارم نهان غم رخ عشرت ندیده را

گویم اگر نه حال یکی گفته بد مبر
دیدی هزار بسمل در خون تپیده را

صبری که ننگر رخ آن نو رسیده را
داد آفریدگار نه هیچ آفریده را

طعنم مزن که رنگ اثر گریه ات نریخت
در خون مکش دگر من هجران کشیده را

قربان یاد کوی تو گردم که ناگهان
از جا برد بروضهٔ رضوان چمیده را

گفت آنکه بی سپاس غم برگزیده کو
از من سپاس با دهمان برگزیده را

ای گلرخان کناره که مفتون نعیم ما
چشمان بحیا و لبان گزیده را

خاموشیم بوجهی و آن ساده بعد قتل
خواند زبان بریده من سر بریده را

هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود چه دور
حالیست عاشقان گریبان دریده را

خوبان شهر بر مژه اش جان فدا کنند
نازاست خار در دل گلها خلیده را

گوید مپرس آنچه کسان از تو گفته اند
با دیده ساز دانکه برابر شنیده را

خواهد چه یار بوسه تا داده را بها
گویم بگیر جان بلب نارسیده را

ای من شهید تو بود این هم مصلحت
تعزیت مکن شهید بخون ناتپیده را

کرد از گل مراد پرش گفته بسر
زد چاک هر که دامن از دهر چیده را

باشد همین بلب من حسرت کشیده را
کای خون دل برآر تمنای دیده را

گوئی دگر چه نالهٔ بلبل شنیده را
بر خاک ریختیم همه گلهای چیده را

بگذر ز قتل غیر که جا بر زمین نماند
خونابه ز دیدهٔ غیرت چکیده را

بنگر که خصمیش ز کجا تا کجا کشید
شام غمت کشد سحر نادمیده را

از کیست آن نگه که بتاری کشد اسیر
صد مرغ روح از قفس تن پریده را

نامم وفا هنوز شمارم بلب کراو
گوید گزنده ام عمل ناگزیده را

از من مپرس اینکه بهشت اندر کیست
گر خود ندیدهٔ قدح می کشیده را

شادزی کرسیدی بکام جان — دائم رسیده چون اجل نارسیده را
فرمایه حسن توان شدن دگر آرام اگر نیست — صبر رمیده دوست دل آرمیده را
گوئیم با که آنچه بما کرد زلف او — پرسیم از که چارهٔ افعی گزیده را
گو ذکر خط و خال بکی گفته مدح دوم — سازم فدای یک غزلت صد قصیده را

لیلی و او به محمل دل آرمیدها — مجنون و من بوادی وحشت دویدها
ای کاش مار سیم با نانکه مرده اند — آسوده اند تا چه بمنزل رسیدها
در دهر چون مآل مسرت همان غم است — غمگین نشیند روی مسرت ندیدها
دانی ترا خدا بچه کار آفریده است — لیلی خدا ایزاید گر آفریدها
ای تیغ کین کشیده تو هم ایمنی مجوی — یعنی بلاست آدمصیبت کشیدها
ناخن تراش را ببر الهی بریده باد — خار ندزخم سینه چه ناخن بریدها
نومید گشت گفته زبانی که گفت اسیر — الفت نمی کشند بکس مردل دویدها

تا کی کنی ز رحم بمحنت کشیدها — ای فرش راه تو همه دلها و دیدها
اول مرا نصیب شد این دولت عظیم — عنقا دوم شمار ز عزلت گزیدها
تا چیست پیش ما سخن شکر وصال — او دلیم زهر جدائی چشیدها
دندان زد عدو همه با آنکه بوده است — جوشیده هنوز بوسه از ان لب نچیدها
افزون برآید از ستم بیشمار تو — گر کس کند شمار جراحت رسیدها
عمر دوباره تیر ز شستت تو خوردن است — ای درد دهای عمر تو در خون تپیدها
یک گفته دو دگر چه بگوئیم که من که ام — صد جان فدای دل ز تعلق بریدها

زین تیغ مهر و مه نه همین سر بریدها — انجم براه تیر تو وا کرده دیدها
ای نوگل است رونق بستان دولتت — یعنی عنادل از تو همه زر خریدها
آنها نمی رسند بایشان که دیده ام — از خود رسید باد بجود آرمیدها
چون گفت یار لخت جگر نا بدت بچشم — خوردم قسم بأشک بمژگان چکیدها

بایستی انچه دیدن ازان چشم بسته اند — آیا چه دیده اند دگر غم ندید ها
گوش من است پر تو مگو ناصحا دگر — کز وی شنیده ام سخن ناشنید ها
فرمان پزیر نفس کسانی که بوده اند — هستند پیش من همگی سگ گزید ها
بار غمت گواست یکی من دوم فلک — گر کس کند حساب ز پشت خمید ها
گر غیر سر کشید مگویش جز اینکه من — دیدم تپان بخاک بسی سرکشید ها
او پرسدم که من از بسکه بیخودم — گویم یکیست تفته ز آفت رسید ها

سیر نقشم نگر نگار مرا — یعنے اندر خزان بهار مرا
در بهیهای خاطرم ضامن — بر بهیهای روزگار مرا
من نه از ضعف می توانم رفت — که برد از دلش غبار مرا
کارم آهست و بارم اندوهست — تا چه پیر رسید کار و بار مرا
صبر هم در سراغ او گم شد — که نشان میدهد قرار مرا
خنده بر حال دل کن و مگزار — بی نمک سینهٔ فگار مرا
من همان کشته ایکه نشناسی — از مزار عدو مزار مرا
ندهم یاد هم که برق ابد ل — قرض میخواهد اضطرار مرا
تفته زین پس من و حکومت نجد — قیس بگرفت چون دیار مرا

تمکین جلوه من غبار مرا
هر زمان باغ انتظار مرا

چاره کو دل فگار مرا — جان زار و تن نزار مرا
یک گل از تو به از هزار گل است — رشک گلزار کن مزار مرا
چون بمیرم ز غم که برد بجبر — اجل از دستم اختیار مرا
او شمار از هزار کم نکند — مژده غمهای بی شمار مرا
آنکه بگذشت از جفاکاری — بکه یارب سپرد کار مرا
رحمی ای مرگ تا کجا گیرد — یاس جان امیدوار مرا
عشر از ویک گلست پژمرده — بین گلستان انتظار مرا
نه عجب سرعت استعاره ببرق — گر کند عمر مستعار مرا
تا چه دشمن نگس شکار مخوان — تفته دیگر هما شکار مرا

کسی طی میتواند کرد این راهِ بیابان را
که پای شوقِ او از سبزه نشناسد مغیلان را

چه ترسی از دمِ محشر علم کن تیغ مژگان را
بخون غلطان سرم را خاک بر سر زیر چوگان را

چه خواهد مدعی از تو نخورد زنهار فریب او
چه باشد او ز خونِ دامن آلوده پیکان را

ز دست من سر من کوفتن التمنه تا سجاد
ز پای من گلِ عشرت بسر خار مغیلان را

اگر نمایشش بینی که چون ایمانِ خود بازی
بیوسف روی خود بنما مکن کافر مسلمان را

زهی کنج لحد کانجا چها عزلت چها فرصت
نگیرم در عوض گر کس دهد ملکِ سلیمان را

بخواب آید مرا جمعیتِ خاطر چه خوابست این
کند زلفِ بتان تعبیر این خواب پریشان را

چه شیخ ای من مرید رسم و راهش مرشدم پیرم
گزیدم از شیوخ هر ولایت شیخ صنعان را

کجا هر بر را باشد یاد دعوای بحشمے
کند چشم ترم آب از خجالت ابر نیسان را

کجا بی رحمتِ یزدان چنین دولت بدست آید
هزاران غم ملل دارم هزاران شکر یزدان را

بگفتش لقمه من آنکس چو باخود زد امیر انجیر
کسی طی میتواند کرد این راهِ بیابان را

بیا بنگر که دل بسیار مشتاق است قربان را
چو قربان تو گردد دل نثار دل کنم جان را

خیالِ گیسوی یوسف در و از بسکه جا دارد
سیاه و سفید بها چشم پیر کنعان را

لبش را این گمان فاسد نگشت اختم جنان هرگز
جگر آگه که هر دو کرده ام من تیز دندان را

هر آنکس کشته او شد خضر شد یا مسیحا شد
مگر در تیغ او حل کرده بودند آب حیوان را

چها رنگین شود از شکر ایشان دفتر محشر
دهی رنگ قبولی ای عشق گر خون شهیدان را

بگفت این لب مگر یاقوت یا قوتِ دلِ آتش
چو گفتم آتش بید و میسوزد دل و جان را

هنوزم گوش از آن لب محظان بیگانه حیرانم
چه گفت آیا که گفت افشا مکن این راز پنهان را

سرم را قصد بدوش از خوشتر در یاد شمشیرے
بمیدان آورد آن طفل هرگه گوی چوگان را

نشد یار دگر ناز دبیا بیهاے ناکرده
نزد تیغ و دگر گوید فرامش کردی احسان را

بدولتخانه کز خوانده مهمانان میرست امشب
چه خواهد بود عزت لقمه ناخوانده مهمان را

بود هوش و خرد دشمن من خاطر پریشان را
ز دل بیرون کنم این از سر دور افکنم آن را

من مجنون چه خوانم قصه شبهای هجران را
غم آن بشمرد کو بشمرد ریگ بیابان را

چه نازد شیخ بر ایمان نداند اینکه فصل گل
زند سیلاب می جوش و کند بنیاد ایمان را

نیاز و ناز را نسبت بهم اما چه ظلم است این
نیازم را نمی بینند نازم نازنینان را

درین امید نتوان مرد کاستد یک نفس عمرم
که میگردد عنان آن سوار برق جولان را

کنون خاموشم اما روز محشر لب چسان بندم
چگویم بیش ازین آن سنگدل کش ناپشیمان را

اگر برگشته بخت من ازو چیزی طمع دارد
دگر برگشتگی آموزد آن برگشته مژگان را

خضر در شوق خط سبز او آواره میباشد
مسیح از دل دعا ها میکند آن لعل خندان را

همین ایران و توران در عجم یکتا اگر زینت
ز سعدی گشت ایران از غنالیست توران را

بگفتم لفته باتو انچه حالی چرخ پرسیدی
همان بهتر که باز اکنون نپرسی حال وران را

چه گفتی آنکه زود آیم تو باش امیدوار اینجا
قیامت هم گذشت و از تو بوده آه انتظار اینجا

تو و هر لحظه شغل کج کلاهی یا این و آن خوش خوش
همین کردی دلم را خون و گر گردی چکار اینجا

گر این کربلا خوانم بسی ورا ز ادب باشد
زهی اینجا که در یک گوشه بینیم صد مزار اینجا

تو مست ناز و مشتاق خدنگ تو مسیح و خضر
نمیدانی که پیش آمد کرا کردی شکار اینجا

چه میجوئی چه میگوئی براز تو کیست در خوبان
چه میرنجی چه میسنجی که شد با من دو چار اینجا

یکی از صد هزارم آنکه گر جوئی کجا یابی
مگو انیم دگر زینسان که خود تو صد هزار اینجا

ندانائیست هرگز دل بچیز عاریت بستن
چه نازی ای فلان نادان بتخم مستعار اینجا

بفکر شعر پیش من همان نازک مضامین بس
دگر غیر از سبکباری گرا بود است بار اینجا

وجود لفته بیحاصل نه شیدانه رسوائی
اگر از هر کسی از خویش چیزی یادگار اینجا

همانا چار فصل است این نگویم انکه بار اینجا
گل اینجا سنبل اینجا گلستان اینجا بهار اینجا

نشاط از سیر بطحا آنجا و دل زار و نزار اینجا
نه یاد از وعدها آنجا و نی صبر و قرار اینجا

نماند هیچ عیدی دور از معبود خود یا رب
منم آتش پرست اما نه آن آتش عذار اینجا

چو گفتم در دولت عم را مبادا راه گفت اینم
که چون عشرت و در اینجا بود سنگین حصار اینجا

ز خوب زشت دنیا غیر ازین دیگر چگویم من
بخوبی آسمان آنجا بزشتی روزگار اینجا

می آنجا ساقی آنجا راحت افزون از حساب آنجا
غم اینجا محنت اینجا رنج بیرون از شمار اینجا

من و این کلبه احزان و بیم از رنجش جانان
ز کوی او نمی آید هوا هم بی غبار اینجا

بهار از روی خزان زمن گلستان و بیابان   بود گل گل نشاط اینجا و باشد خار خار اینجا
چه سازی شگفته دیگر باید آتش قدم بودن   پی میتی چه سوزی دل نه کم از شرار اینجا

من خورده ام فریب از و گر چه بارها   دارم هنوز با دل عیار کارها
منصور من نیم که انا الحق سراید گر   بهر چه مجرم است رسن ها و دارها
شد غایب آن سوار ز چشم و چگونه نیست   چون شد ز دست خلق عنان قرارها
گویم نه اینکه صبح دمید و گذشت شب   چشمم سفید شد بره انتظارها
دادند خاک ما نه پس از سوختن بباد   داد هست داد از دو سه آتش عذارها
یک مرده دل امیر نیامد چها بیاد   دیدم چو یک هزار منقش نگارها
خواه آورد ترحم و خواه افگند ز پا   دادند جان و دل بر تیغ اختیارها
ریزد ز داغ من تف چون گر بخویش   بارد چنانکه از مژه من شرارها
از جای خود نه جنبی و این فیض عشق بین   نام تو شگفته می شنوم در دیارها

داد از سپهر و آه ز لیل و نهارها   دیدم دمی فراغ نه در روزگارها
گویم بمان و گفتمت آخر بارها   کز من تو عار داری و آن افتخارها
در رنگ گل برخ تو که باد اشگفته تر   دیدم بهارها و چه دلکش بهارها
از در قدم هنوز نه بیرون و صد چو من   جان بر کف از برای تو در رهگذارها
ای کاش هیچ قصد گلستان نکردی   بنمود خار زار هزار لاله زارها
با آنکه شد قیامت و ارض و سما نماند   قایم هنوز در دولت از من غبارها
رویت گل دمیدن که از وی چه گل کند   تنها نه من فدای گل تو هزارها
پرسد ز سادگی مژه‌ای که بوده است   در چشم دشمن تو رود بسکه خارها
روز شمار تا چه جواب ای منت فدا   داغ تو بر دل است فزون از شمارها
از دل نشان نیافتم از چه تمام عمر   گشتم لبان شگفته بگرد مزارها

نه پیش انکه زر داین یتیم تر را   شمردم از خزف کمتر گهر را
توان پرسید از این شک و از این آه   هزا بهای حال هجر و بر ا

نمودی گر نه او چاک گریبان — کجا جستی دگر شام سحر را
دم صبح است و من مخمور بسیار — مهیا دار ساقی ما حضر را
عقاب ار خود شود بیهوده بود — کبوتر داند آنکو نامه بر را
چو شد معلوم کاین از ناوک کیست — نبوسیم از چه زخم کارگر را
تو فصّاد این سخن را کی شناسی — رگ جانم شناسد نیشتر را
ز تیغ او که دارد عیسوی دم — نه چون جویم دوای دردسر را
تو ناصح هرزه لائی وین ندانی — پسند و گفته حرف مختصر را

رها کرد آنکه تیر تیز پر را — چه داند خست دل را یا جگر را
دمی کامد نوید مرگ با من — خبر دادم فلانی بیخبر را
لبش داند که چون از فرط غیرت — بریدم بند بند نیشکر را
برو وای امن راه خویشتن گیر — درین ره من پسندیدم خطر را
خدایت داد چون این دولت حسن — مزن بهر خدا راه نظر را
تو عجزم را اگر باور نداری — به پیش تیغت اندازم سپر را
یکی بندی بمن دیگر بدشمن — کشائی گر طلسم خیر و شر را
اگر دید آفتابت بیحیا بود — چه میگوئی گدای دربدر را
باندوهش فتم جز گفته کس نیست — شمارد آنکه کمتر بیشتر را

نواز د تیغ او تنها نه سر را — گلو را سینه را دل را جگر را
شدم آماده زینجا چون سفر را — نگفتم جز دعا مسکین حضر را
چو گفتی من یکی حکم خدایم — ربودی دل قضا را جان قدر را
دعا کردم که یابم کام و اکنون — دعا گوید کجا یابم اثر را
تمنا گر این چنینم از چه خوانی — نخواندم داد گر بیداد گر را
گر آید پیشت اشکم رحمت کن — کنی دیگر چه طفل بی پدر را
همین نام است از دامانش ناکو — جز این دیگر چه خوانم آن کمر را

چه رسوائی چه بیقدری چه خواری ‌ ‌ ‌ خریدارم متاع کس مخر را
ترا هم لفقته میتواند هنرمند ‌ ‌ ‌ کسی کو عیب میداند هنر را

من و داغی که بهان شمع مزارست مرا ‌ ‌ ‌ کس چه داند که چه باغ است و بهارست مرا
من و آن بست و گشادی که دلم را دادند ‌ ‌ ‌ بگل و غنچهٔ این باغ چکارست مرا
آنکه انجم بفلک نشمرد این جا چه کند ‌ ‌ ‌ داغ در سینه فزون تر ز شمارست مرا
شکر اگر بود یکی گردش البته هزار ‌ ‌ ‌ نه یکی میکنم از شکوه هزارست مرا
گو میا پیش من آنکس که بنازد بر فخر ‌ ‌ ‌ تا چه از فخر سخن رو همه عارست مرا
من چگویم که چنین یا که چنانم بی دل ‌ ‌ ‌ دل نه بینی که چه زار و چه نزارست مرا
لفقته این وصل بود وصل دگر یعنی کیست ‌ ‌ ‌ جز اجل آنکه درین حال و چارست مرا

چه بگویم که چها در غم یارست مرا ‌ ‌ ‌ اضطرابی که بهان صبر و قرارست مرا
گر کنم آرزوی باغ ارم دوزخیم ‌ ‌ ‌ در نظر تا صنمم لاله عذارست مرا
فتنه هر جا که بود سر زده آید در وے ‌ ‌ ‌ خانهٔ گوی که سر راهگذارست مرا
حرف برای تو شد آن همه من آگه از آن ‌ ‌ ‌ این مغز با که بآن جلسه چکارست مرا
خاکم از کوی تو دیگر که بجا یا افگند ‌ ‌ ‌ باد داند که بدل از که غبارست مرا
خالی از درد تو کی هست رگ و ریشهٔ من ‌ ‌ ‌ از گل داغ تو بر جیب و کنارست مرا
لفقته گر گفت سپاست بکن او را صد بار ‌ ‌ ‌ من نگفتم که در ایوان تو بارست مرا

مرده ام کار چه با نقش و نگارست مرا ‌ ‌ ‌ غیر ازین نقش چه بر لوح مزارست مرا
اینکه گوئی مدهی شرح یکی غم ز هزار ‌ ‌ ‌ رنجه هست یکی رنج هزارست مرا
آن فقیرم که چو ترتیب دهم مجلس فقر ‌ ‌ ‌ جز سکندر نه کسی آئینه دارست مرا
تیر اگر جست سنان نیز قدم پیش نهاد ‌ ‌ ‌ دل اگر ریش جگر نیز فگارست مرا
طول زلف کسی ارسال و مهم شد چه عجب ‌ ‌ ‌ گردش چشم کسی لیل و نهارست مرا
کس نگوید ز بتان درد لم آهست چاکر ما ‌ ‌ ‌ از که پرسم که بکنگ که شرارست مرا
اینکه گوید که بآن زلف مرا کار نماند ‌ ‌ ‌ وین که داند که دل اکنون ز بلارست مرا

هرچه گوید بتو بدگو تو مسلم دانی | خود ندانی صنما سجه شمار است مرا
تفقه در جرگهٔ منصور وشان عذر از من | کیست سردار که جا بر سردار است مرا

تا چه پرسی ز عمر گاهی ها | این شب هجر و این سیاهی ها
بود دل دادخواه آنهم سوخت | خاک بر فرق دادخواهی ها
ماگدایان آنکه می پرسد | از گدایان کیست شاهی ها
دعوی بیگنه کشی ز تو راست | بیگناهی دهد گواهی ها
گفتم آندم که دیده باشد تر | کشتی عاشق و تباهی ها
خوش نگاها دل است تا چشم | چشم مشتاق خوش نگاهی ها
میرسد ناز کجکلاهان را | فتنه مفتون کجکلاهی ها
تفقه هم گشت پیش او بدخواه | وای بر جان نیکخواهی ها

مهر در زیست کینه خواهی ها | نا امیدی امیدگاهی ها
گریه آید نه چون بحال خودم | شستنی نیست روسیاهی ها
درد کاه این ادا نمی فهمد | کوه در دهست دردکاهی ها
آه ازین حشر و داد ازین داور | کشتدم فکر بیگناهی ها
من تنها چه کم ز قیصر و جم | یک فقیری فزون ز شاهی ها
دل و از مهر دعوی باطل | من زبان بستم از گواهی ها
چه حجاب و چه پردهٔ و چه حیا | نگهی سوی کم نگاهی ها
تا کجا عذرخواه ایندم از و | عذرخواهند عذرخواهی ها
میر دیم از دیار حرص و هوا | قدمم ما بفرق شاهی ها
خاکسارت سپهر جاه بود | خاکساری سپهر جاهی ها
دیده خدمتگزار راست قدے | دل طلبگار کجکلاهی ها
گو بکن تفقه شکر اسیر سپاس | میرسد مست شکوه گاهی ها

نه آهن میکند ما را نه خارا میکند ما را | شکست ما بمیناد آنکه مینا میکند ما را
بگوید آتش خشم بتان دارد بهار نو | بوقت سوختن گوئی تماشا میکند ما را

میرسد مست شکوه گاهی ها
گاه عشاق عذرخواهی ها

مبادا هیچ عاشق را سر جمعیت خاطر
پریشان روزها گرداست و شبها میکند ما را

منفعلت از رشک قتل مدعی بیدل دگر در خون
که امروز آنچه او را کرد فردا میکند ما را

سخن از خوش هوائیهای جنت رفت و ما گفتیم
هوای خوش چه صهبا اشتیاق صهبا میکند ما را

نهان از هجر در هجر آنچه امید آورد بر سر
تحمل از مرگ جان ناشکیبا میکند ما را

بد دشمن آنکه میگوید دلت کو تا کسی خواهد
خبردار از مراد خود بایما میکند ما را

بمژگانت چه پیش آمد چرا برگشت از آن پیمان
سنان نکشید نیش خون تمنا میکند ما را

بجز خردی مجو گر نقشه میخواهی بزرگیها
بغیر از قطرگی دیگر که دریا میکند ما را

غم او خوش ز وضع خود نه تنها میکند ما را
دعاها میکند دل را تمناها میکند ما را

گذشتیم از چهارم چرخ هم در شادی زخم
دم تیغ تو بهتر از مسیحا میکند ما را

کجای ای جنون بر جیب و دامان تنگ شد عرصه
بیا بنگر که ماه نو چه ایما میکند ما را

بفرط رشک از بزم تو قصد گم شدن داریم
نگه دو گرد عدو پنهان که پیدا میکند ما را

ندانستی اگر ما را ز عشاق هوس پیشه
کرا گفتی که این نادان تمنا میکند ما را

کند کن شیخ اگر در حشر خواهی سر خود پنهان
ز سر تا پا کند هم رنگ صهبا میکند ما را

چه شوخ است اینکه بر سر تا دل ما می برازد
چه رشک است اینکه بر دم دشمن با میکند ما را

نه بیند آنچه او تند برشتی غبار آرد
سپر سید آنچه آه بی محابا میکند ما را

کجا رفتیم و حال مستی دوشت کرا گفتیم
چه کردیم اینکه گوئی نقشه رسوا میکند ما را

تمنا محو آن رخسار زیبا میکند ما را
بلا گردان آن زلف چلیپا میکند ما را

هنوز آگه نه ایم از خود خدا را میتوان گفتن
که پنهان میکند ما را که پیدا میکند ما را

همه قربانیان را چشم حیرت وا نما باشد
ببینی تا چه روز عید اضحی میکند ما را

نبود از دوی عاج اضطراب دل محال اما
زند حرفی که از کشتن شکیبا میکند ما را

ببیند روی خود خود نیز در آئینه هر ساعت
ستمگر وقف حیرانی نه تنها میکند ما را

چه تیغی میکشد از نازکی حالی زند شش از کنت
چه حرفی میزند نا گشته احیا میکند ما را

وصال او بلا هر دم بجان صبر و هوش آرد
فراق او جدا هر لحظه از ما میکند ما را

اگر گوییم با غشیم ذی میآورد بر سر — دگر گوییم بهتر ستیم صحرا میکند ما را

بلا نارفته گامی در پی او میشود روزی — خجل نا گفته حرفی پیش اعدا میکند ما را

حذر زان غمزهٔ قاتل که هردم میکشد خنجر — فغان زین عشوهٔ پنهان که رسوا میکند ما را

اسیر و تفته این شایستگی هرگز نمیدارند — جنون دانسته گستاخ تماشا میکند ما را

کو داد گه که گرم کنم جای خویش را — امروز گوییم اندهٔ فردای خویش را

صد بار ز رشک سوختهٔ من چنانکه من — پروانه شمع انجمن آرای خویش را

داور اگر شود نه موافق بمدعی — ثابت کنیم ماهمه دعوای خویش را

ز آوارگی ما سخن آنجا که نگذرد — بوسیم پای بادیه پیمای خویش را

تا چند منع گریهٔ ام این ابلهان کنند — بی آبرو چسان کنم آوای خویش را

پیدا شتم سر عدم از بس من مریض — نگذاشتم وجود مداوای خویش را

مردم وهی که جان طلبید او بیک نگاه — گویی بهم زدم همه سودای خویش را

کردم بسر چو نقش قدم تا بکد زندگی — دانستم از فر آبلهٔ پای خویش را

می پرسدم عدو که تو چون دل شکستهٔ — بر سنگ فتنه نازده مینای خویش را

کو از تو تفته حشر بپا تا که نسپریم — با بالب خموش تو غوغای خویش را

دل چون نیافت مزد وفاهای خویش را — حسرت سخاد نام تمنای خویش را

کس منکر قیامت اگر بیش تو شود — در جلوه آر قامت رعنای خویش را

بر گشتن نگاه تو چون کار ما نساخت — آتش زدیم خود همه کالای خویش را

ما و بجز در تو گرفتن در دگر — نادان نگیر این همه شیدای خویش را

از ما مپرس باعث افسردگی ما — دانی تو خویش رنجش بیجای خویش را

هرگز ز ما نگر دل ما زبند خویش — تهمت مبند زلف چلیپای خویش را

تو خویش را بنجد گرامی بآن جمال — مجنون کند فدای تو لیلای خویش را

گو شکت آن مرا کشد اما بمصلحت — بنما بنا صحان رخ زیبای خویش را

گوید هزار شکر ترا یکره ار سگی — با غم دو چار عاشق تنهای خویش را

اسیر
در دل اگر نهفتیم تمنای خویش را
باشد که ناله گرم کند جای خویش را

در رای عیر کز پی رسوائیم زند	شامل مکن برای خدا رای خویش را
این دو بیت شفقته از بهر خوشتونی است	نشناسی از چه رتبهٔ والای خویش را

در جواب مصرع نالهٔ دل ترانهٔ دل ما

نالهٔ دل ترانهٔ دل ما | دل ما آشیانهٔ دل ما
میتوان بست لب ز شنیدن | بستن لب فسانهٔ دل ما
زار گرید کسی که گوش کند | زاری بیکسانهٔ دل ما
شبر زلف شاهد معنی | نیست بی جا شانهٔ دل ما
پیش او هست قطرهٔ ناچیز | قلزم بیکرانهٔ دل ما
بصدای شکست میر قصیم | سنگ بر شیشه خانهٔ دل ما
نیست وقتی که پاس حق نکند | سجده بر آستانهٔ دل ما
در صحبت یگانه ایم که نیست | جز صحبت یگانهٔ دل ما
گوئیا مطرب غزلخوان است | بلبل خوش ترانهٔ دل ما
خود ز دست سخن رباید دل | سخن بیخودانهٔ دل ما
گر دلش گوبهانه بود است | کاش میرد بهانهٔ دل ما
شفقته از صبر هر چه میگوئی | بود بیش از زمانهٔ دل ما

خانه هست خانهٔ دل ما | کعبه بر آستانهٔ دل ما
به غزال تپیده می ماند | غزل عاشقانهٔ دل ما
تا چه بالد بخویش کوه غمت | ترم نادیده شانهٔ دل ما
جان ندارد بها نه دارد | جان فدای بهانهٔ دل ما
تا چه شد و امید بر فتراک | هست عنقا نشانهٔ دل ما
دل ما گم میانه زلفت | چون بلا با میانهٔ دل ما
گریه بود است شادی دیده | ناله باشد ترانهٔ دل ما
با ترا ذوق سیر دجله نماند | یا نهی شد خزانهٔ دل ما
منعکس گشت صورت آن چشم | منقلب شد زمانهٔ دل ما
آرزوی دو دوده عنبر است | حسرت جاودانهٔ دل ما

بیختن گلستان بال و پرش   سوختن آشیانهٔ دل ما
باشد از گفتهٔ آنچه گوید اسیر   راز مجنون فسانهٔ دل ما

چون ندارم مدعا از مدعی باکم چرا   چون نخواهم برتری پروای افلاکم چرا
منکه آغاز ترا انجام دانم هرچه هست   گر نکردی دی خوشم امروز غمناکم چرا
آب دارای آنکه مدرهٔ کشتی از چشمم روان   بادسان یکره نیائی بر سر خاکم چرا
تاک را خوبی عیان چون می مینائی بلور   نکته گیری هرزه بر افشردهٔ تاکم چرا
حاجت کس بهر ادراک رموز عشق بود   کس چه داند ساخت یزدان صاحب ادراکم چرا
رفتم و یکباره کردم صرف جانان خویش   حاتم حاتم بصرف عمر امساکم چرا
پاک شد زآلودگیها هر که نزدیک جام می   سر بسر پاکم تو خواندی گفته ناپاکم چرا

پرس ازین مژگان فوی سینه چاکم چرا   گو باین لب گفتن قم بر سر خاکم چرا
میبرم با ابر طوفان بار چشمک میزنم   غرق تحیر شرم دارد چشم نمناکم چرا
داد از شوخی که پرسد از چه زار و زبون   وین نفهمد کاین چنین بیرحم و سفاکم چرا
کین بما بسیار و با او کم خدارا آنچه داد   مهربانی با عدو بسیار و با ما کم چرا
خود چگویم کز وجودم سوختن را زینتی است   آتش عشق است آگه زین خاشاکم چرا
دفتری انشا کنم در بارهٔ فقد عدم   اندرین ره سستی آرد طبع چالاکم چرا
هر که زخمش خورد عمر خضر همچون گفته یافت   تیغ او آب بقا از تیغ او باکم چرا

دیوانه دلم را گر شوق است بهر مان ها   باغ است همه زندان شهر است بیابان ها
بی شمع سجاک من نی گل بمزار من   پروانه ببزم اندر بلبل بگلستان ها
تنهانهٔ بهمه تن سرو است سراپا شوق   با ذوق دگر باز است آغوش خیابان ها
حاجت نه روا گشتن مستغنیم این سان ساخت   شد بی سر و سامانی گوئی سر و سامان ها
زنجیر محبت کو تا جمع بهم گردند   دیوانه بدشت اندر طفلان بدبستان ها
در خاک نشینان بین آن رتبه که میجوئی   جای که منم ساکن مور است سلیمان ها
دی گفت یکی عارف این نکته و شد پنهان   پنهان همه پیدا با پیدا همه پنهان ها

اسیر
منکه کردم ترک سر از درد سر با کم چرا
[illegible] فلک بی پروای افلاکم چرا

اسیر
آخر چه قدر بی عاری از بی سر و سامان ها
دیوانه چه باشد [illegible] بیابان ها

ما بادہ پرستان را دیگر چہ ازین خوشتر   گلشن خوش و رنگین گل بلبل خوش و مستان ہا
این قدر شناسی کی قدر شناسد کس   دل کرد فدا بر غم پر گفتہ فدا جان ہا

وی رفت و بہار آمد دست من و دامان ہا   صد شمع جنونم را تاری ز گریبان ہا
کو صبر و سکون بہتان کو مہر و وفا تہمت   نی بیش من اند این ہا نی بیش تو اند آن ہا
بود آنچہ امید دل با یاس مبدل شد   پیرایہ شوق من سرمایہ حرمان ہا
دلہا ہمہ جان پرور جانہا ہمہ دلخوش کن   ای خاک درت دل ہا ای فرش رہت جان ہا
دل ناشگفت اصلا از یک دل بیداعی   نی یک گل پژمردہ نذر تو گلستان ہا
یا دشمن اگر گفتی فردا کشمت غم نیست   ای یاد تو ہر ساعت منت کش نسیان ہا
در کیش تو حیران است ہر کافر و ہر مومن   کافر شدن و خوردن سوگند بایمان ہا
تا دید چہ در خلوت غیر از تو کہ می گوید   اول ز خودم خواندن باز این ہمہ بہتان ہا
ہم گفتہ اسیر غم ہم رفتہ اسیر از خود   تا چند خبر پرسی از بی سر و سامان ہا

گوئی چہ سخن از سر پرسی چہ ز سامان ہا   من کوہکن و قیسم در کوہ و بیابان ہا
پرہیز سببی دارد بیمار تو زین منت   حرفی مزن از درمان ای درد تو درمان ہا
آئی نہ چرا تا در تا سیر کنی دیگر   دیوانہ سببی بردر و زنجیر تو دیوان ہا
از لالہ ستان ہند تا سرحد داغستان   چون داغ یکی بنود دیدم بچراغان ہا
گفتم کہ نفرمودی آن شکنمت دل را   فرمود کہ شکستن فرض است بہ پیمان ہا
دین است ز سر تا پا دنیاست ز پا تا سر   آسان کن مشکل ہا مشکل کن آسان ہا
این ہر دو بیک معنی مشہور دو آفاقند   گر غمزہ او کافر او دشمن ایمان ہا
با آنکہ تو عمان ہا داری بجود از بادہ   ما را ندہی ساقی یک قطرہ ز عمان ہا
از بہر خدا چندی خود را مکن ای دل خون   ور نہ چقدر گردم شرمندہ پیکان ہا
پرسی گر اسیر از من کان گفتہ کجا باشد   دیوانہ کجا باشد در کوہ و بیابان ہا

غم بجون داد دیدہ ما را   دیدہ خون نہ دیدہ ما را
کرد پامال فتنہ با گردون   سبزہ نادمیدہ ما را

ورقِ دل رقم چیا که نداشت — چاک کردی جریدهٔ ما را
نتوان یافت جز بساغرِ می — رنگ از رخ پریدهٔ ما را
وای گر مرگ هم بسر نکشد — جانِ محنت کشیدهٔ ما را
چه بخویش آرمیده خوش کرد — دل از خود رمیدهٔ ما را
روزیٔ خضر کاش اجل نکند — شربتِ ناچشیدهٔ ما را
باید از چین آن جبین برخواند — خطِ صد جا دریدهٔ ما را
تفته آن طفل رازداری با — چند گوئی شنیدهٔ ما را

بنگر اشعارِ چیدهٔ ما را — از غزل تا قصیدهٔ ما را
می عشرت بود چها در جام — خون از دل چکیدهٔ ما را
کاش از باغِ دهر بر چینند — گلِ حسرت بچیدهٔ ما را
چه رسیدت چشم بد مرساد — مرگ بر سر رسیدهٔ ما را
جز قیامت که میکشد به بغل — سروِ قامت کشیدهٔ ما را
خارِ در پا خلیده کی ماند — خارِ در دل خلیدهٔ ما را
کوهِ غم را چه او فتاد که جست — باز پشتِ خمیدهٔ ما را
شکر با همدگر نه پیوستند — دل از خود بریدهٔ ما را
تفته از دیر در حرم رفتیم — چه بلا زد عقیدهٔ ما را

زین بیش چه باشد دگر آزار دل ما — کم نیز نپرسی که غم بسیارِ دل ما
از دل شد ای آنکه خریدارِ دل ما — بی بینی نه چرا گرمیِ بازار دلِ ما
خود در شکن بلائی است ملان از پی کار — با سایهٔ خود این همه بیگانه دلِ ما
این باز مگو چون بجرم شب گزراند — آگه نه از مستی هشیارِ دل ما
جائیکه رسد شفقت از یار بیاری — جز خستگی دل که بود یارِ دل ما
پیمانه زدن باهمه کس کارِ دلِ تو — بیگانه شدن از همه کس کارِ دلِ ما
قطع نظرای غم نکنی چون ز دل غیر — پر نور ترا دیده ز دیدارِ دلِ ما
خوابی که حرام است ته خاک همش گو — بندد نه اجل دیدهٔ بیدارِ دل ما

مارسم دگر داشته ایم در ره دیگر
انداز دل ما لولو الوار دل ما
از ما نبود تفته چنان مستی جاوید
چشم صنمی ساغر سرشار دل ما

با همه بشکست از در و دیوار دل ما
روزیکه خرابی شده معمار دل ما
تا کی شوی آزرده ز اظهار دل ما
یکبار بند گوش باظهار دل ما
مفروش بما این همه کبر و منی از نه
بر از چو توئی هست خریدار دل ما
بندی چه با و جان کسی تهمت صبر است
چیزیکه نبوداست سزاوار دل ما
کو ترک ره میکده گو توبه اش از می
زاقرار خبر نیست بانکار دل ما
با آنهمه روشندلی و نسبت خویشی
نکشود بر آئینه هم اسرار دل ما
از کعبه به تنگ آئی و در بتکده آئی
بیداری اگر شیخ تو بیدار دل ما
گردی همه آفاق و بجز نیست نیابی
هم مذهب و هم پیشه و همکار دل ما
در محکمهٔ دادگری از چه برد راه
بیداد گر داور دادار دل ما
کارت بسی افتاده بدل تفته تو خوش باش
زین بیخبران کیست خبردار دل ما

یکدم از فیض آشنائی ما
من جدائیم نه از جدائی ما
همرسی که زندگی مرگ است
درد ما کم نه از دوائی ما
خار را جا بدیده ام مژه وار
خار پای برهنه پائی ما
حک نگردد نوشته ازلی
بیوفا یار و بی وفائی ما
هست زاهد بمذهب که روا
خرقه پوشی و خودنمائی ما
دل ما و ز ما چه بگسستن
دلربا و چه دلربائی ما
رهروان حجاز را ای خضر
رهزنی به که رهنمائی ما
من ندانم بگو که میداند
خسرو بیچاره از گدائی ما
بست نتوان بعقل این تهمت
عشق داند گره کشائی ما
تو و بگذشتن از می و معشوق
تفته بگذار ژاژخائی ما

خون خوردم تا کی از جدائی ما
خاک بر فرق آشنائی ما

نه پسندم زپارسایی ها   هر در کعبه جبه سایی ها
بهر آن از چه استخوان شکنم   خود شکست است مومیایی ها
من و هر لحظه آزمودن دل   دل و هر دم غم آزمایی ها
تا کی از من بناله سر زنشی   تا کی از ناله نارسایی ها
کرده اند اهل عقل نام عصا   دستگیر شکسته پایی ها
گو مجو پیش عشق هست از عقل   جستن رای تیره رایی ها
تو و عهد وفا بکس بستن   نشکنی شان میرزایی ها
یک خدایی چو از خدا خواهی   نه عجب گر دهد خدایی ها
سنگ آن در فرشته هم بنود   تحفه بگذار خودستایی ها

شکر نابینایی خود کان کمر دیدیم ما   هر قدر باید بصارت آنقدر دیدیم ما
چشمها بستیم و خود را در سفر دیدیم ما   عالمی دیگر چه بی سعی نظر دیدیم ما
حسرت آگین جان بجا مکه بستی قاتل فدا   ناوکی کز دل برآمد در جگر دیدیم ما
یافتیم انجام پیک خویش پیش دلبران   در کف صد شعله چون یکمشت پر دیدیم ما
بی سخن باید زبان ما برید از روی او   گر نگوییم این که جای او دگر دیدیم ما
کم چرا بوسیم دست و شست او را کاین زمان   زخمها بسیار در دل کارگر دیدیم ما
میتوان اعجاز قاتل دید کاندر دست او   تیغ دیدیم و بدوش خود نه سر دیدیم ما
می شود کی نیست شبنم تا نه بیند آفتاب   در خود اصلا نیستیم او را اگر دیدیم ما
باز چون گردد شود ظاهر همه ای همدمان   نیک و بد آنچه از نگاه نامه بر دیدیم ما
روی دشمن چشم بد بین دست مسک یار گر   این همه نادیدنی با بیشتر دیدیم ما
غیر غایب پاسبان در خواب دل مشتاق دید   کس چه داند کز چه او را بخطر دیدیم ما
تحفه هم خود را رساند بر حقیقت از مجاز   جلوه صد طور اندر یک شرر دیدیم ما

[illegible]

روزی او بس همین آب تر دیدیم ما   بر نهال مقصد خود سنگ ثمر دیدیم ما
داد از خوبان که رسم شان دگر دیدیم ما   سرگران شد گر بسر آنرا که گر دیدیم ما
در قفس چشم تصور را کی بست آنکس   آشیان خود چو بی بال و پر دیدیم ما

دل بهانا بر و بر حال بد ما نیز رشک
حالِ او از حالِ خود شب بتر دیدیم ما

کس غم فنا بر چه از خاکی نهاد انسان گهی
روز و شب هم از فنا هم از قدر دیدیم ما

بهر حباب هم نخواهد بود یعنی غیر را
شام اگر دیداست فردا یدسحر دیدیم ما

هر که دارد صد هنر الوای وی آلیاوی
زانکه اینجا صد بلا بر یک هنر دیدیم ما

آبروی تازهٔ پیش لئیمان یافتیم
تا غنا را روی در آب گهر دیدیم ما

خیرِ مسکین را دعا کردیم و گفتیم الوداع
در ضمیرِ هر بشر از بسکه شر دیدیم ما

بسکه می نامند وقت والیسین را اختصار
هر کرا دیدیم اینجا مختصر دیدیم ما

رنج شد خور هم بر آمد تا چه اینجا خواب غفلان
حالِ شبنم سر بسر با چشمِ تر دیدیم ما

با خبر بسیار دانستیم او را پیشِ خویش
هر کرا از حالِ دنیا بیخبر دیدیم ما

یا اسیر و شفقته دیدی چون بسر بردیم عمر
کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما

چون اشک فتادم از نظرها
زین بیس من و هجرها و برها

دور زند بگیتهام چه خوش مهر
خطریست مرا بکیسه و برها

یارب دل من بخنیر بادا
کامروز شنیده ام خبرها

انجا که منم کجاست امنی
و انجا که تو سے کجا خطرها

تیرِ تو ز دستِ تیز تر بود
دیدی دل ما نگر جگرها

از حضرِ من است روز بد دور
زان سان که شب من از سحرها

گفتی که ترا سے پسندم
گوئی شده عیب ما هنرها

آسان نه نشسته ام بیک ر
برخاسته ام بسی ز درها

در مذهبِ شفقته تو مردود
قومی که نباختند سرها

کوهِ غمِ تست آن قدرها
کاید کمرے نه در نظرها

دیدیم به کامِ خود شب آنقدر
چیدیم ز سرو خود ثمرها

کردیم سبے تجارتِ عشق
خوش فایدهاست در ضررها

خوشا که تو رختی بخان شب
کوها بگرفت بلکه درها

ای شوق بیاے وداعی
پیش آمده صبر را سفرها

من صید تو ہر چہ از من آیست — نذر تو چہ بال ہا چہ پر ہا
چون سایہ بسر دوم پیت چند — ای سایۂ تیغ تو بسر ہا
تیر تو گذشتہ از دل غیر — زان سان کہ زآہ من اثر ہا
دیدم غزل تو لفتہ بسیار — ریزد ز کلام تو شرر ہا

برخیز بیکبار و بکش خنجر کین را — ممکن نبود صبر دگر جان حزین را
دیگر ز خرامت چہ طمع عرش برین را — بر عرش برین است سر از فخر زمین را
زین بیش کجا بود چنین قیمت و قدرم — ای گریہ نثار تو کنم گوہر تمکین را
ای ساده عدو سگ صفت تیغ فلک کش — از بہر چنین کس چہ کشی تیغ حسین را
غیر از تو چو کس دید فتاد از نظرم دل — یک بین نہد منزلت البتہ دو بین را
در سینہ دلی بود کہ عشق آمد و یک بار — از آتش غم سوخت مکان او مکین را
پر کینی و ظاہر کنی از مکر محبت — نوسے کہ ندانہ کسی از طرز تو کین را
ای رفتہ ز پیشم نفسی بیش نماندست — باز آکہ ببینی نفس بازپسین را
من و زحی ای لفتہ گر این حرف دروغ است — در کوی بتان یافتہ ام خلد برین را

آرید ببالین من آن لعبت چین را — آن لعبت چین زہرہ جبین پرده نشین را
برخاستم و گرد اجل گشتم و مردم — آورد زمانی کہ بلب جان حزین را
او یوسف و گویا دم من از نفس گرم — تو تیر فزون آمده نقش دو بین را
تا چند بپرسید چہا برد چہا برد — تا چند بگویم دل و دین دل و دین را
گفتی کہ تنہا شکرین است لب من — من بنده ام این گونہ کلام نمکین را
مرگ از پی من شب ہمہ شب جوش طلبیدی — عمریست کہ ما می طلبیدیم ہمین را
آئی تو ستمگر کہ اگر باز نگاہ فند — یا بند نہ خالی ز شہید تو زمین را
قربان چنین لعبت کہ من بودم دوست — شوییم نظر افگندی و گفتی کشم این را
چون لفتہ الٰہی ہمہ را شیوه بود عجز — من رتبہ دگر دیده ام آن خاک نشین را

ایکہ گوی بشنوم فردا المہای ترا — گرد سر گردد ہزاران حشر فردای ترا

دل ثنا با میکند آنرا کت این بخشید حسن
من دعا با میکنم حسن دلارائی ترا

کس بلاگردان چشمت کس فدای ابروت
ای سراپا ناز من قربان سراپائی ترا

قبلهٔ خود کرد رخسار ترا ماه تمام
سجده گاه خود مه نوساخت سیمائی ترا

دیده چون گل چیند از روی دلجوی خرم شود
باغبان باشد حیا باغ تماشائی ترا

گشتمی کی خوار زینسان گر دلم بودی دلم
دل نهان از دل برآرم چون تمنائی ترا

مستی بادیدا زرد برازل بخشید حق
چشم مخمور و نگاه باده پیمائی ترا

تا غنیمت کو خود دلم آئینه من آئینه دار
غیر عکس تو که خواهد دید همتائی ترا

او بنه ایدل آنچنان کی بشنود کی بنگرد
درد پنهان مرا یا داغ پیدائی ترا

زینهار گفتی چون صدای دل شکستن بشنوم
خاره در کار باشد لقمه مینائی ترا

تو بمی خفتی و می بوسید کس پائی ترا
من غلط گو نیستم خود دیده ام جائی ترا

او ندارم ایکه بنمائی و گوئی بان چه دیر
چون نه اندر خون تپم می بینم ایمائی ترا

تو بهجرم چون سپردی هجر با مرگم سپرد
بین بحیرت از چه بنشیارم تمنائی ترا

گو بشنو من از عمرنا کام و تو زان بیخبر
تا چه بستایم لب حرفی مفرمائی ترا

من ترا تنها نه قربانی فدا جان و دلم
روی زیبائی ترا زلف چلیپائی ترا

گویم اول ریگ دشت و انجم گردون شمار
گر کسی خواهد که بشمارد ستمهائی ترا

ایکه بنوشتی من آیم معنیش ناآمدن
منشی باید که یابد طرز انشائی ترا

از لبم برخاست آه و برد ذوقش از خودم
گو نیائی بینم اکنون سرو بالائی ترا

تو مرا هرگز ندانی جسته ام هنوز
کم ز کوثر ساقیا دانم نه صهبائی ترا

غیر ازین دیگر دعا در حق تو ناساز گار
باد وحشت از حد افزون لقمه صحرائی ترا

باز این مگو که تفرقه در جان و تن کجا
خود عزیز کن بمی تو کجائی و من کجا

صد کوه در و بر سر آن کاین حدیث راند
شیرین گذشت از بی کوهکن کجا

یاد رخش هنوز گرای دل بهان تراست
آن سوی لاله دیدن و آن غنچه شدن کجا

شوخیش بین که رفت چو ذکر من و رقیب
گفت از ادا فرشته کجا اهرمن کجا

دیار جو حزن راند کسان از لحبه ولنشت
لفت از صفا که شیخ کجا برهمن و

گویند آنشب انجمنش ست طرفه لطف
اما مرا گزار دران انجمن کجا

دل را ندیده بود که پیش آمدش سفر
پرسد کسی ز صبر کت آیا وطن کجا

حج را اگر نتیجه همین بود حاجیا
زین بیش بود در تو چنین مکر و فن کجا

دلجوی نست لقفته چه فرمودی این اسیر
آسودگی کجا دل بیتاب من کجا

در دل نشنیدای همه من این سخن کجا
آرام کو شکیب کدام است من کجا

آن گفتگو که داشتی از یکدلی چه شد
وان لطف تو که بود بیار کهن کجا

گفتی عبث بدل که ببین ناز من بغیر
دل ای فدای ناز تو در خویشتن کجا

گفتم غلط که فکر کفن دوزیم کنید
گر من شهید بادم آری کفن کجا

از طالبان معنی باطل غلط گو است
گردید عرصه تنگ بمن آن و هن کجا

بان حبری که تا نگری رنگ این چمن
ریحان کجا و لاله کجا و سمن کجا

ریحان و لاله و سمن اینجا کجا دگر
نسرین کجا بنفشه کجا نسترن کجا

نسرین بنفشه نسترن اینجا همان بس
سنبل کجا و سرو کجا نارون کجا

گل کرد غنچگی دگرستش اندرین بهار
دل لقفته را شگفت ز سیر چمن کجا

بان یاد کن چه وعده دگر دی بمن کجا
باز این شب مبارک و این انجمن کجا

از یک ادا تو صد چمن افزون نمائیم
ای نو بنو ادا تو کجا کی چمن کجا

عالم شد آنزمان که همه گلشن مراد
یعقوب گفت نکهت آن پیرهن کجا

بی وصف زلف یار سخن را کمال کو
خواهد رسد ببام ولی آن رسن کجا

گر گفتیم تو شمع که شد صبح می روم
من نیز صبح بیدمی چند من کجا

زان شیشه آه کو نشود سنگ را دوچار
دل خواهدم شکست ولی دشمن کجا

ای آنکه میرسی ز دل تو چون رود نه غم
رنج سفر کجا و نشاط وطن کجا

حال زمان که میرسیم این یک سخن بس است
من آنچنان سخنور و قدر سخن کجا

گر خواهی از خدا که رود شاکی من بباد
ای لقفته هوس ز دیار وطن کجا

جا بفیضِ عشق در خلدِ برین داریم ما
دانه را اینجا در نظر صد حورِ عین داریم ما

تابعِ فرمانِ ما هر دو چه فرهاد و چه قیس
گوی اقلیمِ جنون زیرِ نگین داریم ما

بخت بین کیمردمی زان بیشتر دارندشان
هر قدر پیشِ بتان تسلیم و تمکین داریم ما

دامنت منعِ گریه دیدی ای نصیحتگر چسان
بحر وار از موجِ چین بر جبین داریم ما

از بهاری کاندرو شادیست بر بندیم رخت
تا کجا با خاطرِ اندوهگین داریم ما

زهرِ دیگر می دگر می بیش ازین پیداشتیم
بنگرید اکنون چه اندر ساتگین داریم ما

تفته هم آماده بهرِ گریه شد چون گفت اسیر
عقدِ گوهر چون سحاب در آستین داریم ما

چیست عیش و خوشدلی آن نی این داریم ما
هر چه داریم این زمان وقتِ پسین داریم ما

نقشِ چینِ زلفِ او نتواند اصلا کس کشید
بلکه حرف اینجا بنقاشانِ چین داریم ما

آمدیم اینجا و دیدیم آنچه اول مرگ بود
منت ایزد را که چشمِ دوربین داریم ما

هر یکی از رتبهٔ خود می زد اینجا حرف دوش
نقشِ پای ما چه خوش گفتا زمین داریم ما

صبح اینک آستینی بر چراغِ ما زند
چون چراغِ صبح جان در آستین داریم ما

آنچه گفتی جمع یکجا کس ندید اصلا دو ضد
دل اگر موم است جانِ آهنین داریم ما

شوخ چشمی بین که یاران تفته چون گوید بطنز
شکوه ها از میرزا فاخر مکین داریم ما

چون نیایی ای بقتلِ عاشقان مایل بیا
چند خیزد از لبِ من این صدا قاتل بیا

قدرتی دادت خدا مشکل کن آسان مباش
تیغ بر کف شو که ای آسان کنِ مشکل بیا

باری ای جان تغافل هر چه گویم آن مکن
تا کجا گوییم بیا پنهان بیا غافل بیا

این نمیگویم چه لیک اینقدر ایما بس است
محفلم بی شمع بی نور است در محفل بیا

آنکه بهرِ گریه رخصت دادیم بنیش مال
غرقه ام تا بنگری یکره لبِ ساحل بیا

دارم از عمری تمنای شهادت تا چه دیر
این تمنا را تو بی پروا مکن بسمل بیا

من ترا همراه و مقتل چند گام ای تفته خیز
اینقدر هم بهرِ کامِ خود مشو کاهل بیا

زینکه گویی من نیایم چند سوزی دل بیا
تیر بیجا هست آمدن تو برقِ من حاصل بیا

ای بعجات رفته از بیتم مپرس احوال من — وز برای رخصت این عمر مستعجل بیا
گفته ام او شعله من چون شعله از خس کی نفور — دعویم را از چه ناحق میکنی باطل بیا
طالب تو هست چمی ظلم خواه و عدل سوز — اندرین میدان تو ظالم چون عادل بیا
غیر ازین ای لیلی من جای تو بیجا صریح — پردهٔ چشمم ترا خود دلنشین محمل بیا
گفتی آیم در تو هر گه بشنوم چیزی کمال — شد جنونم ای پری چون این زمان کامل بیا
تیغ بر کف قاتلی ایندم چها حاجت رواست — گفته اینک میشوی بازیچگان واصل بیا

غم جست چو منزل خودم را — جستم حقدر دل خودم را
از تیغ مباد دست خالی — آسان کن مشکل خودم را
در خواب هم آیدم اگر برق — بخشم همه حاصل خودم را
چون آمده کشتیم بساحل — حیرت زده ساحل خودم را
برگشت ز ره مگر ندانست — رسم دره محفل خودم را
یک آه نکرد و خورد صد زخم — تحسین دل بسمل خودم را
پیش خرد و جنون در آرم — هر ناقص و کامل خودم را
پاک است ز کین منم فدا خود — آب خودم و گل خودم را
جز هیچ بمن نبود آن هم — دادم همه سایل خودم را
رفتم همه جا کسی نه حل کرد — جز گفته مسایل خودم را

از سهل حذر دل خودم را — گویم که مشکل خودم را
غم مایل من وز و فزون تر — من مائل مایل خودم را
آئینه گواه سینهٔ صافی — دیدم نه مقابل خودم را
بین جهل دگر دهم بلقمان — نسبت دل جاهل خودم را
خواهم گل گلشن مروت — خونریزی قاتل خودم را
لی این همه گوشمال ندهم — من وجع مفاصل خودم را
زد جوش چو بحر عشق گرداب — گردم همه ساحل خودم را
گفت آنکه چه حاصل این همه سوز — دانست نه حاصل خودم را

[illegible] دیدم دل خودم را
[illegible] آب و گل خودم را

گفت آنکه نگاه کن خدا را / فهمید نه حایلِ خودم را
یک عدل و هزار ظلم بردی / دیدم شه عادلِ خودم را
دیدی بجه ذوق خورده در عشق / غم نغمه و من دلِ خودم را

ای دل از خار اگر نیست مینائی ترا / تا چه غافل بشکند روزی سراپائی ترا
زینکه میخواهم طلب را سر بسر یک سینه آب / مطلب خاص اینکه نتوان دید یکتائی ترا
اینچه گفتی یابی از من کام خود فردا فروز / ای فدا از دل هزاران حشر فردائی ترا
سوختی زینسان عبث تو گریم اکنون بر تو من / بین چه دریا میکنم ای قیس صحرائی ترا
گو ندیدم هر که دل گیرد نه زنهارم کسی / یاد میکردم بهار مژگان گیرائی ترا
تا کند معلوم کنه این میان این زبان / دیدهٔ باریک بین باید تماشائی ترا
گفتی اکنون مرد ایما فهم عنقا شد ز دهر / گو بیا آنکه می فهمم نه ایمائی ترا
یا خدا عمر دعاگو نیز باشد بس دراز / من دعاگو از ته دل عمر بالائی ترا
ای خوشا تو ای خوشا دل گر دل من جائی / هم ترا قربان من دیوانه هم جائی ترا
درد تو تنها نه درمان هجر تو تنها نه وصل / من بلا گردان بلای عافیت زائی ترا
میکنند اهل سخن آویزهٔ گوش یقین / نغمه دُرهای ثمین یعنی سخنهائی ترا

ناشکیبا دل کشد تا کی جفاهائی ترا / زندگانی گشت مشکل ناشکیبائی ترا
خود تو گفتی کانچه خواهد کس دهیم قیل و قال / باز میگوئی که نپسندم تقاضائی ترا
جمله از تو خواه نسرین خواه سنبل خواه سرو / ای سراپا بوستان قربان سراپائی ترا
یک دل و صد غم درون دل چه پرسی حال دل / کاش میکردم برون از دل تمنائی ترا
هست اینجا خون و آنجا می چه یک رنگیست بین / دیده و دل گشت همنفس جام و مینائی ترا
باز گو باز اینکه رائی من نه رائی یکیست / عقل کل از صدق دل حسنت گوارائی ترا
مه نه چون باشد کتان هر که گیرد آفتاب / ذره باشد ذره روی عالم آرائی ترا
درد تو پنهان و داغ لُت پیدا تا چه حظ / جان و جسم ما فدا پنهان و پیدائی ترا
کوچه گردیهای ما را آنکه پرسی ماحصل / آفتاب آمد خطاب از غیب سوائی ترا
گفتی ارنادم که در شعر تو میدانم که چیست / بوسه باید زدن لعل شکر خائی ترا

دیدی امشب از سرکوی تو چون بر نوند باز ‌‌‌‌ ‌ لغفتہ یعنی زار و بیخود مست و شیدائی

آنکہ می پوشد ز ما روی چو ماہِ خویش را ‌ ‌ ناز بین میکشد زلفِ سیاہِ خویش را
چشم او از غیب دانیہا کند اینہم بیان ‌ ‌ انچہ او گوید بمحشر دادخواہِ خویش را
گر یکی اینجاست بسمل دیگری آنجا شہید ‌ ‌ کی توانی دید از خون پاک راہِ خویش را
خوردم از شیطان فریب خود شدم سوی حرم ‌ ‌ پس چسان بر دیگری بندم گناہِ خویش را
سینہ ام از آہ آتشگاہِ گبران است و من ‌ ‌ ابر آتشبار خوانم دودِ آہِ خویش را
ای جنون بنگر کہ تاری ہم بپیراہن نماند ‌ ‌ من کرا دیگر نمایم دستگاہِ خویش را
اشتباہ و ماندنِ جان نیست کس را در تنت ‌ ‌ لغفتہ از دل دور کن این اشتباہِ خویش را

وانمایم چون باد حالِ تباہِ خویش را ‌ ‌ با تغافل آشنا سازد نگاہِ خویش را
من فدا از جان بت مژگان سیاہ خویش را ‌ ‌ تا چہ خوش خوش میکشد بر من سپاہِ خویش را
چشم من بر راہ مرگ و مرگ مستغنی ہمان ‌ ‌ با کہ گویم انتظارِ عمر کاہِ خویش را
تا کند گل انچہ در دل جان نثاران شہ است ‌ ‌ غیرتِ باغ ارم کن جلوہ گاہِ خویش را
خون گر ستم سر بسر در مدعی داند غلط ‌ ‌ گو ہمیش در آستین دامم گواہِ خویش را
مدعی ہر گہ کہ گفتت آرزوی من برآر ‌ ‌ چون نگشتی عاشق حسرت پناہِ خویش را
لغفتہ با صد ذوق بنہد سر بپایش آفتاب ‌ ‌ بشکند آن ماہ چون طرف کلاہِ خویش را

چون نگشودی از ادا نرگس کم نگاہ را ‌ ‌ وز چہ گذاشتی دگر پرسشِ گاہ گاہ را
گریۂ شامگاہِ من شاہد ناز بستمش ‌ ‌ مہر کہ بود در بغل نالۂ صبحگاہ را
سامعہ کو کہ بشنوم رتبۂ پستِ اشکِ خویش ‌ ‌ ناطقہ کو کہ گویمت قدرِ بلند آہ را
آن یکی از غمت بجان وان دگر انتظار کش ‌ ‌ بین رخ زرد مہر را چشم سفید ماہ را
شیخ چہ میکشی مرا از پی حج معاف دار ‌ ‌ قوت پای بار نیست طی کنم از چہ راہ را
گشت دمیکہ ماہتاب گرد سر تو آنقدر ‌ ‌ فگند از چہ آفتاب بر قدمت کلاہ را
گاہ منم دگر مرا این ہمہ کوہ غم بسر ‌ ‌ لغفتہ کجا کہ سر دہد این غم کوہ کاہ را

بارخ تو مشابهت داد دلم بنه ماه را
برغلط آنچه گفت غیر رفع کن اشتباه را

گر همه وخوشم که گفت پیر طریقتم همین
تا چه بمنزلی رسید گرد گم آنکه راه را

پیری من کنون چه خوش پیری من تو کی توی
آنکه سفید رو کند چون من روسیاه را

میکده و هزار عیش نام خدا چه میکده
نام نهند میکشان غمکده خانقاه را

گشت مرا بیک نگاه باز بوقت داوری
دیده بخشم سرمگین بست زبان گواه را

گفت دمیکه عفو حق کانچه کنی بود ثواب
هست گناه اگر کنی نام برم گناه را

خواستم از تو گر امان خجلت آن مپرس هیچ
باز خجل چه میکنی قلقشه عذرخواه را

ای آنکه تو هر شب شنوی یارب مارا
یک شب چه شود روز کنی گر شب مارا

درد است همین بس دل و جان بر لب مارا
کاین دم چه کند چاره مسیحا تب مارا

تیغ تو خدنگ تو سنان تو شناسد
مقصود سر و کام دل و مطلب مارا

پر سیم گرت هست گرا دشنه یوسف
از ناز بفرما که چه غبغب مارا

مارا شمری ایکه تو با تیس برابر
رو کم مکن از بهر خدا منصب مارا

جوی تو منجم عبث آنرا بفلک بر
در تحت ثری هست مکان کوکب مارا

آن به که نگیری دگرای قلقشه عنانش
جولان دگر هست بدل اشهب مارا

بر مطلب اغیار مند مطلب مارا
آلوده مفرما بشکایت لب مارا

مائیم و همین ورد همه شب لب مارا
یارب شنود یار گهی یارب مارا

گو لاف صبوری همه ناخوش بود اما
ماخوش که بسی خوش کند آنگه گب مارا

خوش تیرگی و خوشتر از آن آمدن مرگ
سیتی ز شب قدر بدان کم شب مارا

آیا چه نوشتند بغیر از گنه ما
پرسید نویسنده راس و چپ مارا

جان است سخن بی سخن و قالب جان لب
یکدم نکند ذوق تو بیجان لب مارا

گویند که مجنون بکسی گفت من آنم
تا درس خودی داد که هم مکتب مارا

مارا تو شه ملک جنون آنکه نداستے
اشک از مژه جاریست ببین موکب مارا

بنیم چه خوش در قدح می رخ اسلام
در مشرب ما قلقشه بین مذهب مارا

چون ماه بسینه داغ پیدا — در شب همه بی چراغ پیدا
این باغ عجیب کاندرین باغ — طوطی پنهان و زاغ پیدا
گشتم بسراغ او در آفاق — یک عمر و نشد فراغ پیدا
من تشنه بوادیی که از خضر — آنجا نبود سراغ پیدا
دیوانگیم بکس نهان نیست — یعنی خللِ دماغ پیدا
قربانِ نگاهِ یار هوشم — زان می که رسد و داغ پیدا
کو چشمهٔ فیض ساقی اینجا — لب تشنگی ایاغ پیدا
گفتم چو باد بیا بهانه — ناگه شده یک لاغ پیدا
گر سرخوشیم تو گفته خواهی — بی شیشه و بی ایاغ پیدا

پنهانیِ باغ و راغ پیدا — بی راغ عیانِ باغ پیدا
بر گم شدگیش خوردم افسوس — از دل چو نشد سراغ پیدا
چون گفت که داغ در دلت کو — رفتم که کنم سراغ پیدا
لیلی که به نجد جلوه گر شد — با غیبت که شد براغ پیدا
سروی چو تو گو اگرچه حق کرد — هرگونه شجر بباغ پیدا
از مشربِ ما مپرس و بنگر — تنگی پنهان فراغ پیدا
گفتم که ز خالِ تست امیدی — فرمود که مکرِ زاغ پیدا
هرگز نبود ز جانِ من درد — تا در دلِ لاله داغ پیدا
شرط است دو چیز گر بی شعر — از نقطهٔ دل و دماغ پیدا

دمی که یارِ خدنگِ جفا نمود مرا — نگاه کردم و دیدم که دل نبود مرا
من آنکه آب و گلم را سرشته اند بمهر — ولی دریغ که دشمن نیاز مود مرا
جز این چه خواری خود را بیان کنم دیگر — چنان شدم که نخواهد چنان حسود مرا
مرا نماند شکایت ز کس بدولتِ عشق — هر آنقدر که طرب کاست غم فزود مرا
دران زمان که چنان تکیه داشتم بر عمر — تمیز بود نه هر گر بدیر زود مرا
چگونه گیت که چسان گفت شکر وزد دو جام — بحالِ نزع زمانی که او شنود مرا

بی لاله و غنچه داغ پیدا
بی عشق قدم ز راغ پیدا
اسیر

[illegible]
[illegible]
اسیر

نه من حریفم و نه کس با دل ز تو گفته فغان
زند خدنگ بدل ذکر بدل وجود مرا

چه بود منفعتی زان نمط سجود مرا
اگر چه شود چو جبینم دلی به سود مرا

بتی که گفت مرا دلربائی است دگر
دو چار نا شده گوئی که دل ربود مرا

من مریض که قفل امید خود بودم
بجز کلید اجل کی کسی گشود مرا

بحالت غضب تو چو آه من خیزد
نخواهد از چه کسی آتش تراود دود مرا

منم که کرد ست این نوع در ستایشها
کسی که یافت ترا خود ستا ستود مرا

خورم قسم بد بانش نیاری از تو یقین
نبود هیچ بد هر انچه سخن نمود مرا

که تو گفته که معدوم را کنی موجود
من و عدم چه سر و کار باد جود مرا

داشتم آرزو بسی جام جهان نمای را
چشم تو بتی بمن نمود بنده شوم خدای را

عشق ز من هوس از و بس چکند برابری
آن همه وای وای غیر اینهمه های های را

زانچه بجان من گذشت شکوه کرا ولی کنون
مرگ بخود چسان بر دو جان شکسته پای را

چون شکنم بخواهشش چیده استخوان دگر
آرزوی شهی نماند تا چه کنم همای را

تا چه خودی بر خدا آیینه دار بخود بیست
بیند نمی و هر کسی آن بت خود نمای را

بستگیم کنون کشادای من و دل فدا عشق
عشق تو بت زلف سا عقل گره گشای را

ای نکهت همان بپرس کیست دگر درین میان
انکه بخوبیش واشت است فتنه حشر زای را

رفت ز کار خویش دست چون نزدم بزلف او
باد شکسته گر کشم از در دوست پای را

گفته از تو هم سوای چند کس اندا سیر من
خوب دراز کرده سلسله سوای را

غیرت عشق و دیگرش فرصت یک نفس ندا
غیر بجای تفته شد تفته گذاشت جای را

دیده و دل ز کار رفت بی تو یک آشنای را
ای بتو جام می حرام شیشه بند خدای را

از دهن و میان او یافته رهنمای را
سپی بکجا برم کنون صبر گریز پای را

فتنه محشری کز و خلق فتنهای دهو
سایه صفت بپا فتد آن قد فتنه زای را

رشک عدو و بزم دوست لب ز بان او کنون
طعنه زند نه از چه نی عاشق بی نوای را

نامهٔ عشق این رقم بر ورق سپهر زد — منزلتی دگر بود آهِ سپهر سای را
بین که چگونه زند دامن پیش پای نی چپانگر گفت — غمزهٔ تیز دستِ تو دستِ عمر گریزپای را
قصه بسی و عمر کم تا چه کنم چه سر دهم — محنتِ دلخراش را زحمتِ جانگزای را
ناز ده حریفکی بمن می‌نگری چه سود دل — مفت مده به کسی جنسِ گران بهای را
هرچه تو ساختی کنیش گفت قدر نه آفرین — شاملِ رای تو کجا کرد قضا نه رای را
بزم عزای تو دلا چند فسرده تر بود — چون نکنی طلب چو من نغمهٔ غم سرای را
تن چه رسد بکام جان جان چه بود خوشی طلب — دل چه دوی تهی من چه کنم همای را
تفته برِ تو این غزل خواند بمطلب دگر — چون نکشائی از ادا لعل سخن سرای را

بدبختیم ز خویش نه تنها برد مرا — خواب ار شوم ز چشم تو تنها برد مرا
دارد غم تو ذوقِ زخود بردنم چها — گوید دگر کسے نبرم اما برد مرا
از کردنِ شکایت بجای اشک خویش — آب آنقدر شوم که بدریا برد مرا
در محفلی که رشک برد دل بدیده هم — من رشک نیستم که کس آنجا برد مرا
باز از فریب عقل نیایم سگی بشهر — کو آن جنون که باز بصحرا برد مرا
دل را کشید یاس چو بر تربتِ امید — حسرت نه چون بنعش تمنا برد مرا
جائیکه تفته آفتِ آنجا نپرس هیچ — من خود نمی‌روم دلِ شیدا برد مرا

تتمه
گر گریهٔ سیل از جا برد مرا
تا قاف بال عنقا برد مرا

چشم این زگریه نیست که از جا برد مرا — امروز گر نبرد چه فردا برد مرا
یک آرزوی دید تو صد جا برد مرا — دل را به ره گذارد و تنها برد مرا
دلکش چه است عالم از خود گذشتگی — از خود گذشتنم بتماشا برد مرا
این عزلتم که شهره بهر گوشه گشته است — روزی بآشیانهٔ عنقا برد مرا
گوید که روزی اشک بثرا آه میکنم — گوئی که از ثری بثریا برد مرا
تا دوست بردنم زگرانی محال بود — بوی شدم شمال صبا تا برد مرا
مقصودِ او همان که تو دانی و نوک خار — در وادیی که آبلهٔ پا برد مرا
یاد آنچنان که داشت که دارد از آن بمن — یا برد تفته را بعدم یا برد مرا

تا تلی تیغ بکف هست دسری نیست مرا
دگر از بهر خدنگش جگری نیست مرا

شوق آنست که بال و پر دیگر دهدش
خود ببرد نامه اگر نامه بری نیست مرا

چه سوال از من و از تو چه جواب است ایوای
گز دهن پرسم و گوئی کمری نیست مرا

غم که دانی قدری هست بر من بسیار
صبر بسیار چه باشد قدری نیست مرا

خود خدا واحد و من میخورم از وی سوگند
که صنم غیر تو هرگز دگری نیست مرا

از حضر و ز سفر آیا گذرانی چه سخن
روم از خود که ازین به سفری نیست مرا

رشک اغیار بلائی است که گفتن نتوان
وین نگویم که بر آن در گذری نیست مرا

در حرم هم کشم این زمزمه مصحف بر کف
جز در تو بخدا هیچ دری نیست مرا

هر چه خواهد بشود بگذرم اینجا یکبار
لقمه بر نیک و بد خود نظری نیست مرا

دم صبح است وی اینهم قدری نیست مرا
خون دل چون نخورم ما حضری نیست مرا

اینکه گوید ز قیامت اثری نیست هنوز
کی بلب آه و قیامت اثری نیست مرا

وقت بد بود که آهم ز زمین دل خاست
از چنین نخل امید ثمری نیست مرا

آه ازین شوخی و فریاد ازین عیاری
من چه پرسم که تو گوئی خبری نیست مرا

طفل اشکم چه خوشش گفت مرا هم نبود
گفت آنگاه که آدم پدری نیست مرا

غافل از نیستی و پرسیم از هستی خویش
سخنی هست و بجز مختصری نیست مرا

هر جفائی که رسید از تو وفا دانستم
هر بلای که رسد زو خطری نیست مرا

دیدنی هست دم نزع غم زرداران
هیچ غم نیست مرا چونکه زری نیست مرا

لقمه آن نوک سنان انگرست و بگرست
یار چو گفت که با لقمه سری نیست مرا

ردیف بای موحده

اینکه مشق گریه دارم روز و شب
خوش بخون دل نگارم روز و شب

مدحت برق است کارم روز و شب
تا چه تحم است اینکه کارم روز و شب

جان بسیاری را حساب از من مپرس
جان یکی دمی سپارم روز و شب

هرکجا بینی شرار از سنگ جست — میجهد سنگ از شرارم روز و شب
تا پس از کشتن نه چو شمع سوختی — ناله خیزد از مزارم روز و شب
منکه داغ از دل نمیدارم دریغ — زر بمفلس می سپارم روز و شب
طفل اشک از عمر و دولت بهره مند — تا چه باشد در کنارم روز و شب
خوانیم ای آنکه بهرام زمان — میکشد گور انتظارم روز و شب
بازدارم چون رفتن عمر را — نیست اندر اختیارم روز و شب
بیکسی را دلدهی کاریست نیک — کس چه داند در چه کارم روز و شب
یاس گوید مرگ را آمد اجل — تا کرا امیدوارم روز و شب
تفته بر دل میگذارد داغ و من — دل بر آتش میگذارم روز و شب

خون بود اشکی که بارم روز و شب — درمیان لاله زارم روز و شب
مختصر را خویش مطول کرد هجر — دم یکی و می شمارم روز و شب
آنکه میپرسی عشق را دشمن کدام — در عمر است از عقل کارم روز و شب
روز باشد گر شب هر دلفگار — از خدنگ تو دلفگارم روز و شب
گر قرار آید دمی گویم ترا — بیقرارم بیقرارم روز و شب
قبر کو کاندر فراقش خویش را — در بر خود میفشارم روز و شب
تو دمی بر من نیاری رحم و من — تاب بیداد تو آرم روز و شب
دل به تیرت میدهم صبح و مسا — سر به تیغت میسپارم روز و شب
عاشقم در انتظارم هر نفس — بیخودم انجم شمارم روز و شب
میرود صبر از دل ما هر زمان — میکند طاقت زمارم روز و شب
در قفای مرگ جانم هر دم است — در پی صرصر غبارم روز و شب
گریه از روی تو دارم صبح و شام — ناله از خوی تو دارم روز و شب
تفته و یکدم فراغ از فکر شعر — طرفه مضمون می نگارم روز و شب

چه امن بوده ام بیتاب دل مضطر خدایا امشب — اگر از عندلیبی نامدی ویشب بیا امشب
فلک گوید جزای میدهم آه ترا امشب — ترا باشد دگر روز و مرا روز جزا امشب

گزشت آن شب که بایستی حیا با آنهمه شوخی — بلاک این حیا گردم چه شد با این حیا امشب
شب هجر است و دلگیر از بس در گوئی دعا با ملک — دعا این بس که ما را زنده نگزار خدا امشب
اگر یه سهم کی آئی خانه ام کی کنی روشن — هزاران شب گزشت امید تو گوئی تا کجا امشب
چه گفتی کار سازت من نمیسازی چرا کارم — چو کردی وعده ام دیشب نمی آئی چرا امشب
خلاف شرع عشق آیا چه سرزد از کسی یا رب — مهیا بینم از بهر کلفت دور بیا امشب
اگر جوئی ره میخانه جز من رهنمایت کو — وگر خواهی شکست توبه خوش ابر هوا امشب
کر گویند تقته خواهد شاد و خرم همچو بخت خود — به بیداری قسم من خواب را گفتم دعا امشب

دفور شوق من در بست بر روی حیا امشب — تو گرد و شیشه نکشودی کشا بند قبا امشب
ز در پیش نیز بدتر بوده است احوال ما امشب — مخیز ای همدم از بالین ما بهر خدا امشب
بمن گفتی مسوز و مین دمی تاثیر آن گفتن — نمیگردند گرد شمع با پر و الفها امشب
دل ما شید امید النت دیشب دوست از دشمن — نمیدانم من دیوانه غیر از آشنا امشب
ث بتان مروت تا توشمعی و من نمیدانم — کجا یا سے بلطف خویشتن بنوازی کجا امشب
فغان دل نهان بود از جهان خود دل مگر کو چید — نیاید ور نه در گوشم چرا بانگ درا امشب
اگر گویم مه بود آن ربودن مه کجا دارد — ربود از کف دل ما را چه زیبا دلربا امشب
صفات تیره بختم روشن آمد تا زا ابلهی گویم — ندید از تیر گیها استخوان من هما امشب
نخوانم تقته تا محشر شب قدر از چه امشب را — سر دستم گفت می آید بکار تو قضا امشب

چه رنگین است از یک رشک گلشن بزم ما امشب — دگر بلبل صفت هست هر یک را چه حق ثنا امشب
مسرت آنچه دیشب بود از وافر و بلا امشب — خدا را کن تمیز آنرا کجا دیشب کجا امشب
دهم باز آی گریبان منصب دیوانگی دل را — چراغان کرده ام در سینه باز از دو غمها امشب
امید زیست تا فردا مرا چون بود ناممکن — غم خود گفتمش از ابتدا تا انتها امشب
میرس از مرحبا و حبذا جز اینکه می گویم — یکی ای مرحبا مردن دگر ای حبذا امشب
تو و در خواب نازان گرمی بزم چو شیدن خفتن — نه هر شب ای مه من طرفه دیدیم ماجرا امشب
توام خود خواندی رفتن نمادم تا بتو خود را — حق ار پرسی حق در بانیت کردم ادا امشب

چه پرسی از من و دل انچه با ما میکند سحر آ — فراغ از ناله و افغان او را نیز امرا

نه بینم جوش مستی انچه در میخانه می بیدم — مگر زد لقلقه از دست قضا بام فنا امشب

یاد می آید امشب آن مهتاب — آفتاب می دهیچنان مهتاب

هم ز سر خود درم نشان گردون — هم ز انجم گهر فشان مهتاب

هست از بس بجا اگر خوانند — شیشه شیشه امتحان مهتاب

جسم مهتاب اگر تلاش کنی — همه آفاق جسم و جان مهتاب

لطف مهتاب از دست تا مه من — نیست بر بام رایگان مهتاب

گوئی این آفتاب و آن سایه — هست دنبال او روان مهتاب

ایکه پرسی مهر مرا خوش نیست — من چگویم ترا عیان مهتاب

چید باید گلی که ریخته است — دید باید ببوستان مهتاب

بر لب بام اسیر لقلقه بهم — سیرگاه قدح کشان مهتاب

گاه مهتاب کهکشان مهتاب — از زمین تا آسمان مهتاب

جسم بی روح گر شب تار است — روح در جسم میکشان مهتاب

شب وصل است و بر لبم این است — پیر صبح است نوجوان مهتاب

از لب بام او همی جنبد — گوئیا هست ناتوان مهتاب

بمن آن ماه میکند هر شب — میکند انچه با کتان مهتاب

تابش از ناز کی نیارد یار — بلکه گوید غم نهان مهتاب

عشرتم رامی کهن ضامن — شادیم را نگاهبان مهتاب

تیرگیها کجا در ارض و سما — هردو را هست در میان مهتاب

چه سبب لقلقه چون نجم و لم — نیست امشب لمک فشان مهتاب

صفت او کند چسان مهتاب — بیدهان او و بی زبان مهتاب

گهه بدر گهه ببام رقص کنان — سیر دارد زمان زمان مهتاب

پیش زیبا دا گر خدا واحد — پیش مستان خدایگان مهتاب

سیرگاه قدح کشان مهتاب
توئی پیران جوان مهتاب

کم برآمد نه از کتان دل چاک — بار باکرد امتحان مهتاب
خود برو ریخت یکه بر جایالت — در شب از تیرگی نشان مهتاب
گشت بینا ضیا همه آفاق — هست هر جا ضیافشان مهتاب
من چو نالم به مرا چه خبر — فارغ از نالهٔ سگان مهتاب
دیدنی هست آن حنای دست — دیده باشی نه خونچکان مهتاب
شب عشاق زنده میداری — زنده باشی تو جاودان مهتاب
ز روی شبهای تار نقشه سیاه — مایهٔ عیش بیکسان مهتاب

میریم در مرگ هم نکنیم از خدا طلب — بوداست پیش ما حقدر نا روا طلب
گویم نه اینکه مطلب خود از خدا طلب — بیگانه شو ز خویش و ز خویش آشنا طلب
تا مهر را که می طلب اندرین زمان — پیش من هست مهر طلب کیمیا طلب
زین ننگ باز دار مرا ای دل مرا — ای دل مرا و جوست نه من هیچ جا طلب
تو دیده اشک جوشود تو سینه آه جو — من بوده ام جفا طلب و دل بلا طلب
گو طبع دشمن من دگو خط دوست باش — من زان مکدرم که نباشد صفا طلب
با قاتل آنکه زخم بجا سے دهد منم — ای وای کشته که کند خونبها طلب
دل تنگ شد ز آمدن نامه بر چرا — باشد همیشه غنچهٔ بستان صبا طلب
من هم کنم دعای مقبولیش بجان — یک مرگ خویش کشته تو باد دعا طلب

ای دل بیا و درد محبت ز خدا طلب — دردی نداری آنکه بگفت دوا طلب
تا درد غم بهم رسد آنگو رسا طلب — گر گم شوی ز قافله بانگ درا طلب
کشتی مرا فتاده بگرداب و مدعے — گوید لطف روز خدا ناخدا طلب
هر چیز را بود مزه اینجا جدا جدا — ای دل الم جدا طلب و غم جدا طلب
چیزی نیافتی و عبث سرنگون شدی — ای دیده خوا هشی و ای نما طلب
تا چیست از تپیدن هر گونه فائده — او میزبان سر است و دل مرحبا طلب
حالم چنین و این نمک تازه بین بزخم — گوید شب فراق که روز جزا طلب
حکمی که خاک پا سے ترا بوسه زند — چشم من است جان کسی توتیا طلب

[illegible] طلب
ر

پیداست لقمهٔ فیض امیران این زمان	کی گفت شکر زنی بوریا طلب

چند گوییم که وقت است هوا را دریاب	عزم گلزار کن و مطلب ما را دریاب
راه بیداد مرو داوگری هست دگر	صبح من شام مکن روز جزا را دریاب
سوی من شست کشادی و خطا کرد خدنگ	لطف خود بنگر و تغییر قضا را دریاب
یافتی شفقت و مهر انچه من کرد از زور	میکند انچه کنون لطف خدا را دریاب
تا چه می بیند چون باز نگهم می دزدد	طرز دل بردن و انداز حیا را دریاب
کیست چون او بفن تیره دلیها یکتا	شان یکتایی آن زلف دوتا را دریاب
لقمهٔ خیسی نیم اما لقمه را اثر لیست	سعی این سخن روح فزا را دریاب

این نگوییم که طریق صلحا را دریاب	روی زیبا صنمی بین خدا را دریاب
سطر با نغمهٔ بلبل آر و چمن را بنگر	ساقیا می بقدح ریز و هوا را دریاب
جانب کعبه مرو رتبهٔ دیر هم بشناس	بازی شیخ مخور اهل صفا را دریاب
سوی مقتل گذر و جنبش لبهایم بین	تیغ کین برکش و تاثیر دعا را دریاب
گره کعبه روی خار مغیلان کافی	در شهادت طلبی آن فرها را دریاب
خضروش حرص سفر او بقا را مطلب	شمع سان گرم سفر باش و فنا را دریاب
کند و همی نتوان گفت که شد لقمه اسیر	مست نازی نتوان گفت که ما را دریاب

مست نازی نتوان گفت که ما را دریاب
سوی گل بین و دل اهل وفا را دریاب

ردیف تاء فوقانیه

خون امیدم بگردن چون حمایل می گرفت	دوستی کو وقت قتلم دست قاتل می گرفت
گر سیاه برنعش آن مظلوم میکرد آرزو	هر کرا در کوی قاتل مرگ غافل می گرفت
یکدو زخمم لو دگر میکرد کار ادمتمام	قاتل من گر خبر از حال بسمل می گرفت
آنکه چون مجنون ز وحشت بر زمین نهاد پا	نقش پای خویشتن را هم سلاسل می گرفت
شب که ماه چارده میگشت گرد بام او	دامن نقصان چها از سعی باطل می گرفت

در صفت مجنون اگر [illegible]
[illegible]

تیر از شستش دمی کز نازکی می شد رها / دل بجان میگفت و جان هم دو بدل میگرفت

چشم او چون کشت زارم آرزو این گفت و مرد / بود ظالم خویشتن را آنکه جا در دل میگرفت

آنکه داد از سینه چاکیهای دشمن می دهد / منفعل می شد اگر ما را مقابل میگرفت

نکته شیرین ترا از جان گفتم را بین حال / تا چه بر سر نکته آن شیرین شمایل میگرفت

صد گرفت آید برد هر گز نمی رسید انچه دوش / نقشه هم حق میگفت یا نقشه باطل میگرفت

کاش یک گامی دگر دنبال قاتل میگرفت / نا توان آهی که بار از خویش مشکل میگرفت

یاد ایامی که جام از من بمحفل میگرفت / دو سه دام صید او بنیاد از خواهش دل میگرفت

آمد و از آمدنهائی خودم آگاه ساخت / ننگ آن صیاد بود از صید غافل میگرفت

جان فدای آن گرفتن میشد و میگفت با / تا چه دل را خوش ترش آن سنگین دل از بسمل میگرفت

هر دمش آئینه دیدن داشت دیگر صورتی / کس چه میداند کرا با خود مقابل میگرفت

داد و بها شد بحسن از عشق آخر روز حشر / کی عبث داماں قاتل خون بسمل میگرفت

این بنهایت سست گام و او بغایت تیز رو / خاک مجنون تا کجا دنبال محمل میگرفت

درد جامم را ز بر میخانه می آورد عشق / بهر تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت

کشتیم را دور بینی عاقبت آمد بکار / می فتاد از ورطه دور از نام ساحل میگرفت

دوش ابروی که میدیدم چگوئیم لطف او / نقشه گوئی کام دل از تیغ قاتل میگرفت

دل که تعلیم تپش از مرغ بسمل میگرفت / استخوانها می شکست و نام قاتل میگرفت

اشک و آهم را چیا از کار غافل میگرفت / خرمی کز ابر باج از برق حاصل میگرفت

ای خوش آن حسنی که اشکم گام در ره میزد نها / دی خوش آن شامی که منزل جا بمنزل میگرفت

آه از آن شوخی که هر دم شوخی نوعی نمود / میگرفت از من دل و امیر او بر دل میگرفت

آگهی ز ننگ و مرا میخواند آنکه غافلی / عاقلی عار و مرا دیوانه عاقل میگرفت

دل می ازکف میفکند و خون لب باغ میچکاند / جان تشکر از دست صید او بلابل میگرفت

اشک ما را نیز کاش از خوشدلی گل میشمرد / آه ما را آنکه گلبانگ عنادل میگرفت

مرزا امروز آنکه جان را با تو هر دم می سپرد / رفت ازین دار آنکه خود را بر تو مایل میگرفت

میر بود انچه از دل آن مژگان ابرو میر بود … میگرفت انچه از من آن نخل وشمایل میگرفت
این سخن بین لاله وگل تفته حق نیست و بس … من گرفتم سهل غیر آنرا که مشکل میگرفت

در نظر وقت نزع هم تاک است … چون نگویم حساب من پاک است
گشته ام تا اسیر دام و قفس … از غم سینه هر دو را چاک است
وی دل آماجگاه تیرش بود … سرم امروز زیب فتراک است
حصنی باد ظاهر است بخاک … روحها باد و جسمها خاک است
بیش از و مزرعهٔ مرادم سبز … هر قدر ها که دیده نمناک است
گردش چشم او سلامت باد … کی شکایت مرا ز افلاک است
کی ز رشتهای من تو آگاهی … کی ز روز جزا ترا باک است
تا چه خوش سفت گوهر دل را … ناوک یار طرفه چالاک است
گر تو سازی به تفته نیست شگفت … شعله را نسبتی بخاشاک است

چشم او شوخ و غمزه بیباک است … خود چگویم چه مایه سفاک است
هست ناپاک تر از د زاهد … دین زاهد چنانکه ناپاک است
من بیکدم رسیم غلط گوشد … اینکه راه عدم خطرناک است
لب دچشم ترا جز این چه صفت … کاین چه می هست و این چه تریاک است
نشود همعنانش اصلا برق … توسن عمر طرفه چالاک است
دهر را بسکه خاکدان خوانند … تا نظر کار میکند خاک است
بود یک جان که داد مت اکنون … اینچه گوئی بده چه امساک است
باری اینجا چه درک را دخل است … ذات باری برون ز ادراک است
تفته را کام مردن خود بود … کام خود مرد و تفته غمناک است

هر انچه گوئیم ای بندگوش شنیده ماست … رهی که باز نمائی ز لطف دیدهٔ ماست
دگر ز شهد کرم تا کجا بما سخنی … همین بما دل بر ستم چشیدهٔ ماست
ز آنزمان که ندیدست هیچ چاره ز ما … ز ما کشیده چها جان غم کشیدهٔ ماست
چه گفتیش به نشاطی کاین زمان فارغ … چها زیار بغمت جان آرمیدهٔ ماست

نه دل نه دیده بما تا چه ماوٰ دیدن تو — که دیده نیز به پیشِ دل رمیده ماست
چه گل ز گلشن حسن و جمال تو چینم — که اشک دیده نیز خون جگر چکیده ماست
چه خارها که نچیدیم چون گل در تنیم — هر آنچه ماند تو گوئی گل نچیده ماست
بیا برای خدا این کرم بدشمن کن — که سایه تو بلای بسر رسیده ماست
تو تفته هر سخن صاف رشته دلکش — که در زمانه بهی ز لب چکیده ماست

هزار درد بجان یک جی رسیده ماست — هزار داغ بدل یک نیاز چیده ماست
بجز محمت که دگر در دل آرمیده ماست — نیاز امیده هر انکو دل رمیده ماست
جها بکوه روا اند جها بدشت کشد — همان جنون که دما دم بسر دویده ماست
مگر ز لب ما رانیم او باین تقصیر — لبی که بنگرش غلگون گزیده ماست
یاد که گفت فلا نیست بلبل شیدا — که گفت آن گل بخار زر خریده ماست
خوش آنکه بر سر نغمه کشد دما دم می — امید مرده لتان می کشیده ماست
خوش آنکه بر بد و نیک جهان نظر نکند — کسی که بی بصر افتاد بوز دیده ماست
چگونه ایست که جا دل بکام جان نرسید — دمی که گفت کسی کاین ستم رسیده ماست
چه ذکر خوشدلی ای تفته میکنی با ما — نه خوشدلیست که سینه سخن تپیده ماست

اگر ای کرانه بسیار است — ور نیابی بها نه بسیار است
آنچه گویم شنیدنی دارد — در فغانم ترا نه بسیار است
ذکر بیگانه کم کند بیشم — تا بدانم یگانه بسیار است
من و داعی مرا چه زین که بدهر — گنج بیحد خزانه بسیار است
تا از آن لب آمدست چه حرف — شور در سر کرانه بسیار است
آنکه گوئی نخواهیم آن کس را — گر بجوئی بهانه بسیار است
عارف اندر جهان کم است ولی — سخن عارفانه بسیار است
کی اسیریست کم ز آزادی — در قفس آشیانه بسیار است
ذکر صوم و صلواة با من چیست — شغل چنگ و چغانه بسیار است
تفته گیرم تو سر بسر هنری — عیب جو در زمانه بسیار است

این مگو کاشیانه بسیار است — آتشم را زبانه بسیار است
خواه اینجا نشین و خواه آنجا — از دل و دیده خانه بسیار است
گر نگاهیم که داغ دیدم این تیغ — گویدم درد شانه بسیار است
بر نگردد ز قول خود گر تیر — از دل و جان نشانه بسیار است
کم مباد آن سفینه که در رو — غزل عاشقانه بسیار است
کس چه داند که چون رسید بعرش — سر بر این آستانه بسیار است
گر رسد صد الم شتابم روی — در بود صد بلانه بسیار است
چه بگوید کسی ز قدرتِ حق — که بیک حرف شد دانه بسیار است
مُردم منحصر بذکر فراق — بهر خوابم فسانه بسیار است
گفته دیگر مرا چه سے باید — حسرتِ جاودانه بسیار است

دردها را دوانه بسیار است — مُردنم را بهانه بسیار است
عقل کم هوش کم صبوری کم — عاشقی را نشانه بسیار است
حالِ شفقت بما ولی بمنش — گفتگو مشفقانه بسیار است
میروم تا کجا شکایت دهر — رنج از خیل خانه بسیار است
من بلاجو دلم بلا طلب است — گر بلا در زمانه بسیار است
زلفِ او را دگر که زد برهم — چاک در دل ز شانه بسیار است
گر تو تنگ شود گدا چه عجب — صدر را آستانه بسیار است
من اسیر کسی که گفت بزد — دام بسیار و دانه بسیار است
اینکه گوئی دمم فسون بر تو — زان فسون هم فسانه بسیار است
گفته بکشای پر که گوید اسیر — در هوا آشیانه بسیار است

صدربست گفتم از ایام که بسیار کم است — صبر از آن هم کم و داغم که چه مقدار کم است
خانهٔ ظلم تو آباد که گوید کس که دگر — شورش درد و غم غالبیش دیوار کم است
عمر از باده فزاید نتوان داشت دریغ — ساقیا باده که عمرِ گل و گلزار کم است
گفتم البته که اینک من و هنگام رحیل — دگرم رنجه مکن گرچه‌ستم ای یار کم است

[illegible]

هر قدر بار که توانی بمن ای زهد پرست
طعنه زن طعنه که از طعنه مرا عار کم است

هر چه من گویمت از آه هیدار از اشک
دل شرر ریز بسی دیده گهر بار کم است

ما ندیدیم بجز نامهٔ اعمال تو شیخ
آن بیاضی که در و منتخب اشعار کم است

غیرت عشق فزون باد که خویم گرداند
بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است

شفقته بان یک غزل تازه دگر هم که هنوز
در دل بلبل بستان قفس خار کم است

این ستم نیز بنه ای شوخ ستمگار کم است
من چنین زار و تو گوئی بجهان زار کم است

چشم هشیاری ازین حلقه زمستی کم نیست
مست بسیار درین حلقه و هشیار کم است

کاش بر عمر فریبنده نه بندی دل را
هر دم افزون بنظر آید و هر بار کم است

شیخ تنها بمن اینگونه چرا عربده جوست
همه دانند که در بتکده دیدار کم است

شمار جم که خوشم زحد افزون جوشید
منگین تیغ که رنگین در و دیوار کم است

کس چه داند که چرا دل بزبان دشمن گشت
درد بسیار ولی طاقت اظهار کم است

کافرم کافر اگر تکیه به عفوت نه کنم
از گنه بیش توای آنکه صد انبار کم است

ایکه پرسی صفت شعرم اگر بد نیز بسی
چیست شوخی که در و شوخی گفتار کم است

سخن این پایه بدیوان سخندان معلوم
جنس بسیار ببازار و خریدار کم است

شفقته نالید که ای وای من و کوشش من
یار چون گفت مرا رغبت اشعار کم است

بیشتم از یاس چگویم که چه مقدار کم است
آن امیدی که کم است از تو و بسیار کم است

مرگ را تلخ تر از باده دهی گر تو قرار
منم آن رند که از باده اش انکار کم است

غیر آهم که چو شمع است بجا کم روشن
خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است

دل ازان ریخته که تنگ است و بلاها بسیار
من ازین شاد که در بزم تو ام بار کم است

کاسه بهای متاع تو عیان است ای شیخ
مفروش این همه تقوی که خریدار کم است

نهنهم پای در آن دشت که خالیست ز خار
نکنم جای در آن شهر که آزار کم است

خواهمت وصل و ترا خوف عدو بسیار است
پرسیم حال و مرا طاقت گفتار کم است

یاس شاهد که بمن کین فلک بسیار است
حسرت آنکه که سوی من نگه یار کم است

بنگر این کاخ چه و سقف و ستونش بچه بود
ورنه چشم تو چه از روزن دیوار کم است
عزت لقفته نگر تا چه بلا افزودند
این سفر ما که کنون عاشق من خوار کم است

در دل عاشق جان بر لب هجران تو نیست
هیچ دردی که به از داروی لقمان تو نیست
دی چه سر با که چو گو پیش تو می غلطیدند
از چه امروز سری در خم چوگان تو نیست
اینکه دامان تو پاک است ز هر آلایش
آن چه خون است که آرایش دامان تو نیست
نه همین آئینه زار است دهم دیدار است
همه خلق آئینه زار است که حیران تو نیست
منحصر نیست بمرغان حرم ای صیاد
خالی از تیر کجا ترکش مژگان تو نیست
گوئی از لطف که من زان توام باز از ناز
بوفا اینکه تو سوگند خوری زان تو نیست
میل چشمان تو سوئی دل من ناممکن
یعنی این دشت چراگاه غزالان تو نیست
سوخت تا اطلس چرخ آه من این پرسش چیست
که چرا کهنه ردا بر تن عریان تو نیست
نشکنند نشکند اہل خردش گر شکنند
شان دیوانگیم هیچ که بیمان تو نیست
این سفر ما گرای لقفته که نازم بر دل
تا چه ناز است بر آن دل که بفرمان تو نیست

نیست یکدل که سنان خوردهٔ مژگان تو نیست
نیست یکجان که جگر خستهٔ پیکان تو نیست
نزد خنده بگلهای گلستان ارم
هر گل زخم که از خنجر بران تو نیست
چند گوئی که نشان نیست ز خونین کفنان
مگر این لاله که مینی ز شهیدان تو نیست
اینچه پرسی که دل تست کرا پروانه
آه من شمع ولیکن بشبستان تو نیست
خواندیم اینکه شکیبا چه بلا بهتان است
من نه آن از چه توان گفت که بهتان تو نیست
من گلستان تو ای بلبل وزان رو نکنم
بگلستان ارم گو چو گلستان تو نیست
کاش گوئی چه ترشح که جز این دیگر امید
چشم گریان مرا از لب خندان تو نیست
خوش ز جنت چه توان شد که چو کوثر نبود
دل برضوان چه توان داد که زبان تو نیست
من ثناخوان کسی کو بتوا ز صدق این گفت
کس در آفاق ندیدم که ثناخوان تو نیست
این چه گفتی که کنون قطرهٔ اشکم میبست در
لقفته خورشید سما تا گهر سکان تو نیست

گهری نیست که در کشتهٔ دندان تو نیست ‏ نمکی نیست که در خندهٔ پنهان تو نیست

صبح دل چاک نه از چاک گریبان تو یار ‏ گر سها هست به از گوی گریبان تو نیست

کوس یکتائی خود چون نزنے تو اید دل ‏ که کسی در همه آفاق بجز آن تو نیست

گفتم آئینه ام از صافدلی کاینه گفت ‏ خود نمائی که کنی این همه شایان تو نیست

هست تشبیه بعکس این که عدو گفت ورا ‏ عرصهٔ حشر کم از عرصهٔ جولان تو نیست

گفت چون یار بطنز مر که دل تو خوش باد ‏ گفتم آندل همه خون باد که قربان تو نیست

تو و جمعیتی ای دل چه کنم تعبیرش ‏ هیچ خوابی بتر از خواب پریشان تو نیست

دیدم آنرا همه اکنون نگرم این را نیز ‏ عیش بیداری جانان چو غم پنهان تو نیست

بسکه بر بجویم مدعیان راست یقین ‏ همه هم او خود و گویند که جانان تو نیست

گفتم این کفر صریح است چو گفت بمن ‏ مصحف روی بتی دین تو ایمان تو نیست

اینچه گفتی که فلان را من از احسان کشتم ‏ تفته را کشت اجل جان بر احسان تو نیست

چون بچمن لاله دمیدن گرفت ‏ مست تو خمیازه کشیدن گرفت

خوش ثمر آورد نهال مراد ‏ شیشه سوی جام خمیدن گرفت

ساقی ما چون بعدو باده داد ‏ از لب ما شکوه چکیدن گرفت

دل بسوی قبله کجا کرد روی ‏ قبله نما از چه تپیدن گرفت

قامت تو تا چه قیامت نمود ‏ سرو بیکپای دویدن گرفت

چشم تو چون گفت بمستی چه به ‏ زاهد طلب می طلبیدن گرفت

دل که بافلاک رسید از زمین ‏ مشق پریدن ز تپیدن گرفت

نوبت ساغر بگرفتن رسید ‏ تازه و باغی که رسیدن گرفت

باد بخویش همه پیوستنم ‏ تفته اگر خو ببریدن گرفت

گفت چو او صبح دمیدن گرفت ‏ صبح دمم سرد کشیدن گرفت

هم بمن آزار رسیدن گرفت ‏ هم ز دل آرام رمیدن گرفت

می نچکاندی چو زمینا بجام ‏ خون دل از دیده چکیدن گرفت

ناطقه ام نکته از آن چشم گفت ‏ ذائقه ام زهر چشیدن گرفت

[illegible]

گشت بلند آتش شوقِ صمیم — بادِ بهاری چو وزیدن گرفت
سر بهوا داد چو آن شوخ تیر — مرغ دل از سینه پریدن گرفت
گفت جوانی که سلام از من است — قامتم آن دم که خمیدن گرفت
تنگ گرفتن ز مه و مهر پرس — کور بهم آن دیده که دیدن گرفت
نغمه بقول که بمطلب رسید — ناله بگوشش که رسیدن گرفت

خط برخ یار دمیدن گرفت — سبزه بگلزار چمیدن گرفت
غیر چو غم را طلبیدن گرفت — غم لب افسوس گزیدن گرفت
پیر و خمیدن پی تسلیم مرگ — تا چه دریغا بخمیدن گرفت
از نگهِ مست تو آیا چه دید — خون ز رگِ تاک چکیدن گرفت
جان ز که آموخت فنِ سوختن — دل ز که تعلیم تپیدن گرفت
زاهدِ خشک انجمن و غط چید — مست تو جام کشیدن گرفت
قیس حدیث از خلش خار راند — آن مژه در سینه خلیدن گرفت
گفتم ازین باغ گلی چین کز دل — دامن ازین غمکده چیدن گرفت
نغمه دم جاره اش از خویش رفت — دیدن اگر داشت ندیدن گرفت

انکه در خوابم تصور میکند دیوانه ایست — من کجا و خواب کو یعنی که خواب افسانه ایست
خاک گشتیم و دگر دریاب ذوقِ سوختن — ذره کز خاکِ ما خیزد بپر پروانه ایست
از وجود آنکه گر یک بود صد شد این زمان — خانهٔ آئینه پنداری تماشا خانه ایست
مدتی شد رخت بربستست دل از سینه ام — هر چه را آباد دانی سر بسر ویرانه ایست
آن دو گندم خوار آدم هیچ میدانی که کیست — انکه خرمنها بهر سو بنگری از دانه ایست
سرفرو د آرند پیش تیشه ام صد بیستون — کوهکن بر خود چه نازد شانه من شانه ایست
چیست دنیا قحبهٔ صد شیوه کز وی الحذر — نغمه دروی دل نه بستن همت مردانه ایست

آن محبت خونگرم را کو شمع هر کاشانه ایست — هر که را دانم آشنایم از خرد بیگانه ایست
انکه را دیوانه خوانی پیش من فرزانه ایست — وانکه را فرزانه دانم نزد تو دیوانه ایست

هر سر مویم [illegible] زبان بلبل دیوانه ایست
هر سر مویم [illegible] پروانه ایست

تا ازین غم چون نمیرد آرزوی چون منی
از غم او لقنتہ ترد ہیچ دل غمناک نیست

از دم گوشت بیان حدّ دل صدچاک نیست
گوہر راز تو سفتن کار ہر حکاک نیست

شیخ اگر در حق می حرف درشت از جہل زد
ما و خاموشی کہ او را اینقدر ادراک نیست

دانہ چون از خاک سر زد دیدہ با خوارِیش
تا چہا آسایش ای نادان بزیر خاک نیست

چون نہ عیب اہل بینا گرد اینجا خود ہنر
قحبۂ دنیا بجوید ہر کرا امساک نیست

گریہ ام طوفان نمود و بیش تونکی قطرہ نی
نالہ ام تا سدرہ رفت و نزد تو چالاک نیست

دادا نان دل کو دمی در سایۂ تیغش نماند
آہ ازان سرکو زمانی در غم فتراک نیست

تا ہوایت ہست در سر سر ندارد ہیچ درد
تا غم تو ہست در دل ای دلی غمناک نیست

میشود مسموم عشقت ہر کجا شادی فناست
سیر و مسموم حشمت ہر کجا تریاک نیست

گر ز تیر دوست نبود زخم ذوق زخم نے
در ز تیغ یار نبود چاک لطف چاک نیست

لقنتہ از وضع تو آگاہ ست ازین جوشش چہ سود
گر بخوانی خوش نگردد در برابی باک نیست

در دل آن حور جلوہ پرداز است
در جنت بروی من باز است

سر بسر شور معدن معنیست
دل دیوانہ مخزن راز است

سامری را دگر کہ موسی ساخت
سحر خوان شمر دش اعجاز است

از فسون ساز داب را آتش
چشم ساقی عجب فسون ساز است

راز مش البتہ بر ملا افتد
نگہش مست و غمزہ غماز است

سرنگون کن نخست نرگس را
باز چشم ترا کہ انباز است

ای نیاز اسیر و لقنتہ بران
سر کوبیت قلمرو ناز است

یکطرف عشوہ یکطرف ناز است
ہوش رفت تا چہ بال پرواز است

از سرم تیغ او سیاد جدا
تا سر شمع ہا تہ گاز است

برد بالاتر از فلک تیشم
بین کہ بی بال و پر چہ پرواز است

باز گو اینکہ گوش تو کر باد
گوش کردم چہ دلکش آواز است

من ازان لب چہ سر کنم سخنے
ہمہ دانند صاحب اعجاز است

گر در راہ تو جلوہ پرداز است
سر کوبیت قلمرو ناز است

یار دیاری بیاؤ باؤ شکیب — اگر آن نادر است این خانه زاست
لقمۂ یارب زید لبی که جز او — در همه عاشقان که ممتاز است

گو یدم خانه زاد من ناز است — بت من طرفه شوخ و طناز است
یار خود سر بسبر دغا باز است — مژه یار چنگل باز است
تا چه می پرسیم ینم منصور — خامش است آنکه محرم راز است
گفته ام گو فزون ز حد غم خویش — جان من بر سبیل ایجاز است
برق تا زد ولی با و نرسد — انقدر عمر در تگ و تاز است
کار ایشان دگر که می سازد — کار دیوانگان خدا ساز است
تا ابد رفت و باز ازل را جست — گوی انجام لقمۂ آغاز است

مست و سرتیش کدام گرفت — از کف جم اگر نه جام گرفت
شاهد کام چون نماید روی — تیغ او زنگ در نیام گرفت
محشر انداز فتنهٔ و آشوب — یاد از آن سرو خوش خرام گرفت
لطف گردون ز آفتاب بپرس — صبح چیزی که داد شام گرفت
داد از دست تیز دستی یاس — توسن شوق را زمام گرفت
تا چه آید دگر بجان ز کلام — آمد و دل و دم سلام گرفت
روز عیدم چه داد پیر مغان — که ثواب مه صیام گرفت
بمقامیکه پر نزد جبریل — مست او جا دران مقام گرفت
گفتم افتادت این بلا بقفا — خویش را شیخ چون امام گرفت
قطع امید کرد از مقطع — لقمه را ابلهٔ دل تمام گرفت

همه گویند جا ببام گرفت — گوی آمد جهان تمام گرفت
قدر صیاد شد فزون از صید — زلفش از دل هما بدام گرفت
بود از بسکه بی ادب هوسم — بوسه زان لب دراز دام گرفت

نهت بجیرمی چو اولس منیت
[illegible] م آخر باحترام گرفت

خطارخت را گرفت و گفت بهوش
خط آزادی این غلام گرفت

ای فلک آنچه میکنی میکن
نتوان از تو انتقام گرفت

گل چنین مل چنان نمیدانم
کز این هر دو دل کدام گرفت

من گرفتم طریق خاموشی
تا چه از تو بجز کلام گرفت

لالهٔ باغ سرخرو نه بهاست
هر که ساغر علی الدوام گرفت

گفت دوزخ که من نیم چه دماغ
تفته خود را دمی که خام گرفت

وحشت من ز عشق کام گرفت
همه عالم به نیم گام گرفت

نگه مست او بجام افتاد
بادهٔ خوشدلی قوام گرفت

روی بنموده بود موی نمود
روم بگرفته بود شام گرفت

باز فوج الم علم افراشت
باز ملک دل انتظام گرفت

دشنه پنهان ببزم خاص آورد
تیغ در کف بقتل عام گرفت

چیست آن درد کز دوا بگذشت
چه بود آن زخم کالتیام گرفت

دل ز یعقوب گریه قرض کشید
جان ز ایوب صبر وام گرفت

از نوای زیست این یاس آمد و رخت
ز نوای مرگ کام گرفت

چه شنید آنکه وعظ شیخ شنید
چه گرفت آنکه می حرام گرفت

شیخ آمد بدیر و بت بشکست
تفته در کعبه رفت جام گرفت

درت جز فوق ز عرش کبریائیست
ثواب حج برین در جبه سائیست

سخن دیگر چه از آشفته رایان
بمن امروز ختم آشفته رائیست

چه بینی سوی ششتش خوش خوش ای غیر
بمن هم گو نه او را آشنائیست

بیا گو هر کجا درد است کاینیدم
دل من بر سر درد آزمائیست

تمنا گو من تازه چه یابد
مرا هم بر در حسرت رسائیست

نه بینی از چه مرغان هوا را
چه گوئی اینکه تیر تو هوائیست

طالعم دیدی و گردون [illegible] آشنائیست
توان [illegible] آزمائیست

چگویم نقشه اصل تو خود را — نه ارضی راست گر پیسی سمائیت

بی بشکسته دل بی جمع میائیت — درستش کن که حق آشنائیت
بر ما بت پرستان صفا کیش — زکفر انکار کافر ماجرائیت
دگر چشم وفا از کس که دارد — دو چشم و سر دو را ازهم جدائیت
بیا و بشکن و بنگر که ما را — کجا در جبهه نقش پا رسائیت
بما پیر مغان را باشد اینکاش — خدا را آنچه رحمت بر خدائیت
زدام آنکه عنقا را کند صید — کرا ای نقشه امید رهائیت

هر آن دم را که دانی ابتدائیت — پس از یکدم چو بینی انتهائیت
زمشرق تا بمغرب بیوفائیت — که داند اینکه صبر من کجائیت
میا اینجا کجا خواند مرا من — [illegible] مردوائیت
جز این خود میان ما و او فرق — که ما شهری و مجنون روستائیت
فدائی هر کسے گشتن فن ماست — تخلص بعد ازین ما را فدائیت
ودید حق هر یکی را اینچنین چشم — بچشم تیرگی هم روشنائیت
چه گفتی نقشه با او حال من بین — که پیش وانش اینهم خود نمائیت

این نمیگویم در میخانه اش صهبا کم است — هر چه بهر عیش بسیار است بهر ما کم است
آرزو بسیار تا تنها باو باشم دمے — لیک محبوب آن هر کس آشنا تنها کم است
این عجب درد است هر کس را که می بینیم درد — احتیاج از حد فزون بود و استغنا کم است
من بچشم غور دیدم هر تو نگر هر غنیه — بیش را بیش آرزوی هر تمنا کم را کم است
هر کجا از دیده و مردم شنیدم سے عجب — رفتم و بسیار دیدم دیدهٔ بینا کم است
شیخ را با من چه نسبت و حریص و من صبور — جز من آنکس کیست کو را رغبت دنیا کم است
رفتم از دنیا و عقبی را چگویم ما جرا — عز تش بسیار آنجا هر کرا اینجا کم است
غم طرب بخشش دل است و غم نشاط افزای جان — گر چه بیش از بیش گویم و السلام غم اما کم است
بازگشت آسمان از گرد و نه بی موجب مگر — خواهش سروی بباغ عالم بالا کم است

لفقته دانائی کجا و من کجا بهتان ولی اینقدر دانم که اکنون جهان دانا کم است

هرچه گویم در حق تو ای بت رعنا کم است در فن بیداد و یکتائی ترا همتا کم است
شاید استعداد طبع این طبیبان اکم است چارهٔ درد دم بلبلت بو علی سینا کم است
بی سر و پا گر رهٔ عشق است من هم حاضرم بهر طی آنچنین ره کی سرم از پا کم است
بهر من امید مر قیامت ایکه میرانی سخن هر دم از فردای انا مروز من فردا کم است
کیست آنکو می نداند آنچه با او شب گذشت او عجب نادان که داند راز من افشا کم است
کلبهٔ تنگم چه بگشاید دلم چون بشگفم من که پیش حشت من وسعت صحرا کم است
دلبرهای ساده خوشخو با وفا بسیار لیک چون تو شوخ بی محابا یار بی پروا کم است
هرچه گوید مدعی در حق من باور کراست گو تو غافل عالمی آگه ز عشق ما کم است
تو همان هستی که بیش از کم ندانی کو خبر چون تو ئی بیدار دراندیشه ات آدم یا کم است
تا کی از افزون و کم دیگر سخن این بس سخن نکته چین از ما است افزون نکته ارما کم است
لفقته بچشم قناعت گریه زینسان شد کرا قطره بسیار است در چشم من و دریا کم است

دل که زلف او نماید معنی پیچیده است تا چه باز از دیده بینم دیده ام عذیده است
گفتمش بر وعده شامت سحر خندیده است گو چو گل خندید و گفتا معنی دزدیده است
شاعری داده است تا تشبیه او با ماه نو زخم من از خوشدلی بر خویشتن بالیده است
آنکه تنگ خویش داند حال پرسیدن نرگس اینکه نشنیده است الم تا کجا پرسیده است
عشق ما را می توان بخشید فهمی لقب کانچه عقل کل نفهمد عشق ما فهمیده است
بر تجاهلهای او پرسیدن حالم فدا حال من نوعی بپرسد گوئیا نشنیده است
طرفه اعجاز است یا جنبش آن لعل را بعد مردن هم به مرقد نبض من جنبیده است
یار تا با غیر گردد ما بخاک افتاده ایم فتنه تا بیدار باشد بخت ما خوابیده است
ایکه گوئی لفقته را چشم تماشا بسته اند تو چه دانی تا چه او نادیدنی با دیده است

هر کجا در هند می ارزان لبی گردیده است بحر رحمت از برای میکشان جوشیده است

موج در بازار نوخیز صد جا پیچیده است
در صدف گوهر ز ابر [illegible] ورزیده است

بیرلبی وندانم واین نکته بسی پیچیده است　　صبحدم گوئی دکان خود فلک چیده است

تا ندیدم روی او را دیده ام نمدیده بود　　تا نه بینم زلف او را خاطرم ژولیده است

دل نگفتش آهی وازدل اینچنین تنگ آمده است　　من نگفتم رنج واز من اینقدر رنجیده است

تا چه ازسر باشماری درزمین کوی او　　گوئیا دهقان گردون دانها پاشیده است

کی وفای وعده ورزد ممکن نیست چون بجوش　　رشته ای را انگشت زینسان بارها پیچیده است

داور روز جزا را خود نگردی چون فدا　　جرم من بیدی نپرسی تا چرا بخشیده است

گر تو خود حجاج یا چنگیز روشن از تو چشم　　میل در چشمم مکش چشمم از تو گر ترسیده است

آمدی گر در چمن اینگونه از نرگس چه شرم　　دیده ایش نوری ندارد گو همین دیده است

من نگارست و فرض کردم برق اگر خشنده بود　　تو خروش هدهدیان تقیه گر مالیده است

اسیر

خرقه پوشیست خودنمائی نیست
عشقبازیست میرزائی نیست

دلنگدا ازمیست دلربائی نیست　　جانگزا امیست جانفزائی نیست

ای فدای تو من چه می پرسی　　با ازین خیل کس فدائی نیست

لب بامی که شب رسید آهم　　طالع ماه را رسائی نیست

من نیم دور یک دم از دوری　　دل جدا یکدم از جدائی نیست

آشنائی که بود گشت قفس　　دست و پا میزنم رهائی نیست

مشکنم دل دگر ازین تشخیص　　این شکست است مومیائی نیست

هست در دل که با تو جنگ آرم　　در تو ناگاه زهره آئی نیست

اینکه گویم ببین مرا چه غم　　زار نالیست خودنمائی نیست

اینکه گوئی سلام تست همان　　قصه شهریست روستائی نیست

با توام قصه کج ادائی نیست　　ناخوش از من چنین جرائی نیست

چه نویسم که حال چشمم اینست　　در کفم کاغذ حنائی نیست

گفتم این اشک خون چه محترم است　　گفت تسبیح کربلائی نیست

بارمن جز سفینه ها نبود　　کار من جز غزل سرائی نیست

خار جائی که پیداست انجا　　هیچ به از برهنه پائی نیست

اینکه گویند پارسا مائیم　　همه رندیست پارسائی نیست

باغ بشگفت و دخت رز بحجاب | تو به بشکست و موسیائی نیست
پادشا نیز هیچ غرض نبود | پادشاهی کم از گدائی نیست
آنکه جستیم در تو همه نبود | آنکه جوئیم آشنائی نیست
روشن است آنچه در تو خواهد دید | دیده را که روشنائی نیست
طرف میرزا جلال شدن | میرزا تفته میرزائی نیست

دیگر چه میخوریم همین غم غذای ماست | ما را هر آنکه رزق رساند خدای ماست
طی کرده ایم ما همه راه فنا دگر | با پا شکستگی که همان پای ماست
از باغ در اغ منت یک خس نمیکشیم | رنگهای جسیم لاغر ما بوریای ماست
این باز گو که در دل ما هست گشتنت | هست آنچه در دل تو بهانه دعای ماست
این اتحاد را نشود جان چسان فدا | هستیم ما فدای غم و غم فدای ماست
خنجر بکش که میرسی از باز پرس حشر | یک زخم تو بتیز حرم کهن خون بهای ماست
از فیض گریه شهره آفاق گشته ایم | در هر زمین که میگذری ماجرای ماست
حرفی که از لب تو برآید ستم نگر | شهد از برای دشمن و زهر از برای ماست
تا حق مان قسم بشهیدان اهل بیت | کوی توای بلای زمان کربلای ماست
زاهد زما سوا چه کنی بحث درگذر | آن تفته کو گذشت و دنیا سوای ماست

دردی که جان ما بلب آرد دوای ماست | مرگی که رو بما ننماید بقای ماست
گر گفته ایم کاهیش از وفا بی ماست | کو آگهی و او همگی افترای ماست
گیریم شمع سان گذرانیم شب بسوز | مانند صبح یک نفس اکنون بقای ماست
آورد غیر بر سر ما یک بلا دگر | یار آن زمان که گفت فلان مبتلای ماست
جور فلک باین حد و گوئیم ما همین | تاثیر آن دعا که ندارد دعای ماست
هست آنکه نکته فهم ازین راز آگه است | هستیم گو خموش خموشی نوای ماست
ما را بان عذاب تو کشتی که از دریغ | گریان قدر چنانکه قضا در عزای ماست
باشد گدای میکده را رتبه دگر | آنرا که پادشاه تو خوانی گدای ماست
نام دوا مگیر خدارا توای مسیح | خشم دوا چه با دل درد آزمای ماست

دردی که جان ما بلب آرد دوای ماست
مرگی که رو بما ننماید بقای ماست

آسوده کان دهر کجا لفقته ما کجا
گیرد قرار آنکه نه جای بجای ماست

زان برق مهر من حاصل از کیست
آگاه دست غافل از کیست

ای منکر گریه ام بجوشش آی
این پای که رفته گل از کیست

جانانه توی دگر که جان خواست
دلدار توی دگر دل از کیست

فرهاد آگه که چیست گلگون
مجنون واقف که محمل از کیست

دل گفت که عقل ناقص از تو
گفتم که جنون کامل از کیست

تا مهر و مه است باد در دهر
این ماه بمهر مائل از کیست

شعرم دو سه خواند کس بمحفل
فرمود که این مسائل از کیست

گر او نکشید می چه باشد
ور او نشست محفل از کیست

فرد است که کس مجل نشیند
پیدا که لفقته بسمل از کیست

پرسی که دل تو بسمل از کیست
وینم نه خبر که خود دل از کیست

رفتند و هنوز او لین گام
ره از همه یک منزل از کیست

هر یک ز هوس جگر کند خون
بینم که بحشر قاتل از کیست

دیدم همه حق پرستی خلق
این دعوی های باطل از کیست

شد خرج دل ایچه بسر بسیاشت
زین بیش نگری که فاضل از کیست

بشنید که آن ذقن چه بود است
پرسید این چاه بابل از کیست

آن نزهت و آن هوا که بخشید
این گلشن و این عنادل از کیست

دیوانه توی بزلفش آویز
ای دل اگر این سلاسل از کیست

منشین بخطر ز امن نومید
دریا از تست ساحل از کیست

اندوه از لفقته شادی از غیر
آسان از تست مشکل از کیست

ازین سیرش چه حاصل کت غم از کیست
دل از من بعد ازین پیش این غم از کیست

ندیدی وقت نزع غم که میداشت
دگر بعد از وفاتم ماتم از کیست

نه من در خود نه دل برجا ندانم
دلش در هم مزاجش برهم از کیست

بمن آن کبر و نخوت شد که میدید
دگر این مکر و فن ای همدم از کیست

مراد دل یکی یار و دگر مرگ
الهی این نوید مقدم از کیست

مرا خود جزوی از عالم شمارند
نه این کاندوه عالم حالم از کیست

دهی از دیگران چون کم غم او را
دل بسیار خوار من کم از کیست

سری کو را نه سامان شکر باز ماست
ولی کو نیست هرگز خرم از کیست

مدان ای تفته نادان این چنینم
بمن حرفی که گویی وانم از کیست

ببین کاینگونه گلشن خرم از کیست
دگر این برگ گل این شبنم از کیست

تمنای دل است این گر تو پرسم
تمنا خاک و دل خون هر دم از کیست

گناهم ثابت اما این بگویید
گناه از آدم است و آدم از کیست

اگر ایمان وگر کفر از که بود است
اگر محرم وگر نامحرم از کیست

توان از باده دانستن خدا را
توان از جام پرسیدن جم از کیست

غبارم شانهٔ زلف درهمی را
صبا داند که زلفت درهم از کیست

مرا کشت ای دل بیدرد این حرف
که گفتی زخم از من مرهم از کیست

سخن از طبع اثر پرسی ز طبعم
مسیح از مریم است و مریم از کیست

میان جان و دل تا کی جدلها
دلم از ناوک او جانم از کیست

اگر تیر است اسیر تفته فرهاد
دل ما هم دلی دارد کم از کیست

احسان خوش است راه چمن میتوان گرفت
یکره خبر ز سرو و سمن می توان گرفت

آئینه مجوروی تو گویدش ادب
در شرم مشق آب شدن می توان گرفت

ظالم بگیر و زود بگیر از غمم بجان
بجز از خبر دگر چه ز من می توان گرفت

دیگر کدام چیز ازین به گرفتنی است
عزلت ازین سرای کهن می توان گرفت

ای مدعی بدعوی باطل چنین چه لاف
دانی کرا بخون سخن می توان گرفت

بی مهری و وفا نه مروت نه مردمی
آیا چه کام از اهل زمن می توان گرفت

چشمی که بی نیازی قسم کند هلاک
بهر چه نام گور و کفن می توان گرفت

هرگز گرفته ام نه قرار ار گرفته ام
ایراد بر گرفتن من می توان گرفت

افسون عمر ز وفا ... می توان گرفت
را ... تمنی می توان گرفت

دیگر درین زمانه اناالحق سرای کیست　　داد دلم ز دار و رسن می توان گرفت
بر رغم عقل جهل سرشت ای دقیقه سنج　　کام از جنون نادره فن می توان گرفت
هستی هند دست بر دل عدم میتوان نهاد　　غربت بلاست جا بوطن می توان گرفت
بر حال لقفته گرچه نشاید گریستن　　انگشت حیرتی بدهن می توان گرفت

آرام یکدو دم بچمن می توان گرفت　　صهبا ز جام و جام ز من می توان گرفت
قدرت حمید و رنگ رخ از نازکی شکست　　از سرو انتقام سمن می توان گرفت
دانی که چیست کوی تو مخصوص بهر من　　اکنون چگونه نام وطن می توان گرفت
ای تربه جنبش لب لعلت گرد ز تیغ　　صد ملک دل بیکدو سخن می توان گرفت
دارد اگرچه تجمل ولی مایه دار هست　　می وام ازان نگه دو سه من می توان گرفت
زد زلف حلقه بر لب و گفتش لب از ادا　　اکنون ز سنبل تا به یمن می توان گرفت
تا کی امید سوختن من تپد بخاک　　خوی نگاه شعله فگن می توان گرفت
سازد ملاک این گهر آمیختن بخاک　　ایجان دمی کناره ز تن می توان گرفت
ای اشک رخنه با لحد میتوان فگند　　ای آه خرده تا به کفن می توان گرفت
از خط او هزار خطا میتوان خرید　　و ز زلف او هزار ختن می توان گرفت
هم کار دل به دلنوی میتوان گذاشت　　هم کام جان ز داغ کهن می توان گرفت
توفیق بر مزار حسین است منتظر　　همت ز خاک پاک حسن می توان گرفت
اوّل دل آنکه داد جنای ترا منم　　یعنی که خون لقفته ز من می توان گرفت

بر زبان آزارم آرام کسیست　　گوئیا ناکامیم کام کسیست
قیس بر منزل رسید من براه　　گام من بر خنجر گام کسیست
اینکه بینی آمد و رفت از حباب　　گوئیا آغاز و انجام کسیست
گر نه چشم من بدین غایت گریست　　از چه خون رنگین در و بام کسیست
اینکه زد تر خاک مشهو من آدمم　　بر زبان یا دپیغام کسیست
کی تو اندر رفت زان در آفتاب　　حلقه در حلقه دامم کسیست
من نیم بلبل ولی دانم نکو　　گلزمین باغ گلدامم کسیست

کاشکی من نیز گردم آنکسی — خوش دلا زارم دلارام کیست
خاک من چون مرغ بر ردی هوا — خون من چون باده در جام کیست
چون نگردد لقمه بیخود ای اسیر — بیخودی بوی ز پیغام کیست

صبح امید کسی شام کسیست — دیده باید تا چه ایام کیست
من نه آن صیدم که هر کس گیردم — دام من زلف سیه فام کیست
تا چه بود هست آن کسی نام خدا — بر زبانم هر زمان نام کیست
خونم او ز آشنا و گوید رقیب — از چه شوخی کاین اشنام کیست
من به امیدش ز خود رم کرده‌ام — چیست آن آرام کو رام کیست
چشم ساقی را کنم دیگر چه نام — مستیم انگو از جام کیست
من ثنایش گفتم او شمشیر زد — غیر ازین دیگر چه انعام کیست
گاه با خود ز اندم گه در مزار — عقل من حیران او با م کیست
قاصدا پیغام مرگ است این کر تو — گوئیم زینسان نه پیغام کیست
شیخ پنهان میخورد باس شراب — کفر من ای لقمه اسلام کیست

رفت دل از ابروی خود تیغ زدن یاد گرفت — غیر ازین تا چه فن آن نا در فن یاد گرفت
سوز دل آمد به خاک من و دل بر باد — اینچه طرز آن نگه شعله فکن یاد گرفت
بیشتر زانکه نهد گام سوی مکتب عشق — طفل شخصم سبق گور و کفن یاد گرفت
طرز دلجوی از آن قامت و عارض در باغ — چه بگویم چه قدر سرو و سمن یاد گرفت
من گهی هست نگشتم نکشیدم بسرش — خاست زینسان که ز بزم چه سخن یاد گرفت
منکه بودم بلب سوختن از لب استاد — شمع نبرسش چه بگویم چه ز من یاد گرفت
وه چه آن رنج و محن لقمه که تا بود زین پیش — میتوان لذت آن رنج و محن یاد گرفت

تا فراموشیش آیا چه ز من یاد گرفت — صبر آواره من هم ز وطن یاد گرفت
رست خط تا بر خش گفت من آنم که ببین — طوطی از آئینه خوش حرف زدن یاد گرفت
گفتمش مرهم زخم دلم این یاد تو باد — نمک تازه چو این داغ کهن یاد گرفت

بی شیوه‌ای دگر همه من یاد گرفت
بی شوخی و جفا بردن زدن یاد گرفت

گفت هستی تو گر آدم نبود از تو بهشت — چه ظریف است وچه دیرینه سخن یاد گرفت
من گلشن چو شدم کوی تو اش وانستم — غنچه چون دید دل آن تنگدهن یاد گرفت
تا تو گفتی که توان رفت عدم را قربان — درس رفتن بخدا جا همه تن یاد گرفت
تازه باد اگل روی تو شگفتن با بود — از گل روی تو چیزی که چمن یاد گرفت
بسکه از هر سخنش مشک فرو میریزد — صفت چشم تو آهوی ختن یاد گرفت
چون سخن رفت ز انجام انا الحق گویان — الفقته منصور شد و دار و رسن یاد گرفت

غیر عشق آنچه هست یادم نیست — کعبه یا دیر اعتقادم نیست
وای قفلی که بی کلید افتد — منم و بستگی کشادم نیست
کی بهر شام می شود مانند — بامدادی که با مدادم نیست
هست چشم بد طرب ز تو دور — حاجت ای غم بان بکادم نیست
پیش ازین داشت غیرتم حدی — پس ازین با تو اتحادم نیست
تا چه پیش آیدم بملک عدم — میروم وز تو خیر بادم نیست
کار دشمن ز من سخے آید — چه کنم کینه در نهادم نیست
بود دادم قسم حوزند و از و — چه سخن کاکه بر و دادم نیست
نا امیدی دل امید شکست — نامرادی بجا مرادم نیست
گویدم منزل آسمان منزین — الفقته یارب ز رشته آدم نیست

آنچه می پرسیم بیادم نیست — وانچه میگویم مرادم نیست
گو بیرد و مطلبی بیادم نیست — که پس از سوختن زبادم نیست
انتخاب من است ای نرگس — چشم معشوقه بر تو صادم نیست
گفتم از کوی او چه رشکم برد — در بهشت آنکه باندر آدم نیست
هر یکی زاد راه دارد و من — میروم راه و دور و زادم نیست
زر مواد غم است و من شادم — گر فلک روزی این مواد دم نیست
ای بیادت خود فراموشے — کی فراموشیت بیادم نیست
تیر بر تیر بود و در جسم نبود — تیغ بر تیغ هست و دادم نیست

توو با لقمهٔ راست بازیها … بدروغت که اعتمادم نیست

سبقی غیر ازین بیادم نیست … قیس شاگردم اوستادم نیست
یکدو قلم بر رخها ازمن … هوس می ازین زیادم نیست
آتش و آب و خاک و باد دلم … ز آتش و آب و خاک و بادم نیست
چه جفاها که از تو مے نکشم … چه وفاها که در نهادم نیست
شاکی از نالهٔ بیجا نی و مسیح … آنکه از گریه دامادم نیست
دل دران زلف ماند و گفت بمن … به ازین جا خوش سوادم نیست
تو نگاه خوئی و عمر سپے … تو و برگشتن اعتمادم نیست
گر شود مستجاب ای ساقی … چه دعاها که یاد دادم نیست
خواب افسانه است دید و شنید … غیر ازین نکته بیادم نیست
لقمه از من تمام داغستان … نیست داغی که خانه زادم نیست

قدر چشم من بداند هر که دانا دل است … سوی موی چشم و هر یک چشم من دریا دل است
آرزو دل را عبث جوید چه کار دل باو … کار دل با حسرت است کار حسرت با دل است
چار سو پنداری از آئینه آئین بسته اند … چون نگاهی میکنم اینجا دل آنجا دل است
ما و دل تا بر لب کوثر چه حظ خواهیم برد … ماهیان دریا کش ماراقح پیما دل است
بگذر و صد حشر و نتوان گفت ای بر دانشش … بگذرانم چون بدل سیلاب بے پروا دل است
حامیم عشق و بمن آماده بهر ظلم عقل … وین نمیداند که در پادشاه عادل است
یکدلی داغ است اینجا تا بگویم از نفاق … ما اگر در گلستان هستیم در صحرا دل است
گل کند آخر امید ما چها از فیض او … لالهٔ شاداب باغ نا امیدیها دل است
حال بشین ما چه پرسی حال من بود انچه بود … خشم جان لقمه یا چرخ بسترن انگو یا دل است

ایکه می پرسی کدامین جا تراشیدا دل است … قطرهٔ خونی که میریزد ز چشم ما دل است
جان نیارامد ز ما سے در بر جان تا غم است … من نیاسایم دمی در پهلوی من تا دل است
خنده دارم بیش ازان برزه تو چه با دل … راستی از وی هر قدر بر دو غده فردا دل است

در این نشئه کسی چون من نخورد بیجا دل است
[illegible]

سوزدم این نسبت آیا دل کجا طاقت کجا
حسن سرتاپا قیامت است و شعله سرتاپا دل است

آفت یکدم قیامت دین بود آفت دگر
روزها ماتم اندر آفت و شبها دل است

نازها از خط جانان اشتیاق دل چنین
پیش پا هرگز نمی بیند چه نابینا دل است

دل شکستن مجتنب شو در روا در هیچ کیش
شیشهٔ می را چنین مشکن که مینا زاد دل است

عاقبت بیگانه بیگانه بود خویش است خویش
گرچه زیبایان بدیدار رسیدارم اما دل است

بر سر فرزند آدم هرچه آید بگذرد
سنگ اگر بار دگر زر گردد لقمهٔ مینا دل است

تیر تو بما عجب ادا داشت
می آمد و روی بر قفا داشت

آورد دوتا ز فرق من گرد
خاکی که بباز خود صبا داشت

دیدیم بهم من و دل آنرا
آئینه یکدلی صفا داشت

در سینهٔ چاک چون نماندی
این خانه ز چارسو هوا داشت

میگفت که مدعای من هیچ
دریاب که دل چه مدعا داشت

طفلی نه شناسی آه ما چیست
زد پیر فلک بکف عصا داشت

رفت آنکه پی عیادت غیر
از مردن من خبر کجا داشت

لیکن بود ز مهر جا لطفش اثر
بیگانه نداشت آشنا داشت

زان طول امل فغان تو گوئی
جا لقمه بکام اژدها داشت

مرد آنکه اگر نمرد جا داشت
بر نعش امید خود عزا داشت

هنگام دعا دل بلا جو
تسبیح ز خاک کربلا داشت

چنگند شما چنین مگوئید
با ما سر آشتی کجا داشت

آغاز مرا چه بود انجام
گفت آنچه بمن نه سرها داشت

شد جور در انتها ز تقدیر
لطفی که بمن در ابتدا داشت

سروی که ز سایه بود آزاد
خاصیت سایهٔ هما داشت

از ما و تو قصه با فلک خواند
از بلبل و گل خبر صبا داشت

آیا چه کند بروز محشر
شوخی که نگاشتم روا داشت

ما لقمه ز رشک تو بلاکیم
او با که دگر سر جفا داشت

رفت آنکه سلف تیو باد اشت | رو سوی عدو نکیه بما داشت
گو سنگ بزن که می ننالم | رفت آنکه شکست من بها داشت
من بیشتر از نشاط دیدم | چیزی که نشاط در قفا داشت
حرفیست که گفته اند اغیار | آو گوش بحرف من کجا داشت
یا د انجمنی که مطرب آنجا | بر لب غزل طرب فزا داشت
ساقی بکدم کمی نمی کرد | هر دم نگهی بجام ما داشت
بر مردن آرزو دلم سوخت | حسرت بجنازه اش عزا داشت
آیا چه قدر غمم ترا خورد | گویند که لقمه اشتها داشت

شوخی که گذر بخاک ما داشت | انداز وزیدن صبا داشت
دل خون شد و یاس ما بخود برد | گر خون نشدی امید ما داشت
تا جان ملک فراق تو سوخت | تا بیت فلک غمت بتا داشت
می آمد و ز آمدن خجل بود | می کشت و ز کشتنم ابا داشت
هر تیغ که زد بر قتلم آورد | هر زخم که بود مرحبا داشت
دل برد دگر چه مطلبش بود | جان بخت دگر چه مدعا داشت
تقدیم بجز اندکم سبب کرد | تا خیر بکشتنم چرا داشت
گر دوست بنود دشمنم بود | در صلح نداشت جنگها داشت
بر لقمه خدای را نگاهے | گاهی این بنده هم خدا داشت

دیدن آئینه او را کام حاصل گشته است | دین که دانند قاتل ما صید بسمل گشته است
آرزو کو خون شو و مقصود گو در خون نشین | کام از تیغش گرفتن کار مشکل گشته است
تو چو بر بام آئی او را کس نگیرد در حساب | حق اگر سیری مه اینجا فرد باطل گشته است
میکند بی نفع کار و میدهد بر باد عمر | هرکجا چون من ز فوت وقت غافل گشته است
پا من از هر جا که بر دارم گزار و فیتسم | گو بنیا بر نقش پایم سیر کامل گشته است
لطف می از مامیرس و مشکل ما سهل گیر | تا چه خاصیت که آیندم مقابل گشته است
بر تو مائل گشته را لازم آمد حیرتے | نیست این آئینه گوئی بر تو مائل گشته است

عمر نظارهٔ گرم با مجنون ما حاصل گشته است
در اسیر ننگ حسرت ما صید بسمل گشته است

گریه را گر کان دل گفتم چه جای اعتراض
دیده خون میبارد هر قطره خون دل گشته ایست

هر که رفت اینجا شنیدم می تپد در خون من
هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته ایست

آنکه جز زنجیر زلف تو نمی خواهد منم
نقشه ان سان دیگر کجا مجنون عاقل گشته ایست

حسرت ما تا چها این لحظه بسمل گشته ایست
هر پیام مرگ ما را تیغ قاتل گشته ایست

تا چها زخم دل امیدم مرهم دل گشته ایست
تا چها نومیدیم امید حاصل گشته ایست

خاک ما را هم کند ایکاش سرگردانی
در بیابانی که روح قیس محمل گشته ایست

تا چه دارد کس تمنای گشاد کار خویش
از دری کانجا هر آسان قفل مشکل گشته ایست

تا تو در مقتل تجلی من کجا و پای کو
هر تمنا حسرت و هر حسرت کاہل گشته ایست

ای در امواج خطر گم کرده دست و پای خویش
ناخدایت گر خدا هر موج ساحل گشته ایست

داور روز جزا را هم کنند از خود بتان
دعوی ما هست اکنون آنچه باطل گشته ایست

شیخ اگر عمری چنین گردد بمان گاو عصار
پیش مستان تو جام گفته کامل گشته ایست

گر سلاسل را بود آنمایه تمکین و وقار
پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته ایست

اینکه گوئی نقشه آگاه است از هر جزو و کل
پیش تقدیر تو هر آگاه غافل گشته ایست

هر چه باشد سهلتر نزد تو مشکل گشته ایست
هر که دارد زخمی پیش تو بسمل گشته ایست

تا چه خصمی با خود از مرد غافل گشته ایست
مرگ غایب بود حاضر مقابل گشته ایست

هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پای
هر سر کافتاده بینی گرد قاتل گشته ایست

یا بکن زین هرزه گردی شرم یا بنما بمن
هرزه گرد جائی باین تمکین و شمایل گشته ایست

خواهمت من بیوفا و خوانیم حق ناشناس
هر که از حق نگذرد پیش تو باطل گشته ایست

میتوان کردن تماشا جوهر آئینه را
کافت جان گشته را دشمن دل گشته ایست

تا رسد در گوش گل با حسرتی هر مژده
در چمن هر ناله ام بانگ عنادل گشته ایست

پیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتنم
هر جفائی چرخ با رای تو شامل گشته ایست

من بلاک کشوری گردم که آنجا همچو تو
هر که دارد ظلم نوشروان عادل گشته ایست

نقشه را شمار بی دیده خود آسوده
شمع من پروانه ات محفل بمحفل گشته ایست

از جنون در فصل گل هر جا که غافل گشته است
گردن بطوق و پای بی سلاسل گشته است

طفل اشک از نامردی مرد کامل گشته است
ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است

یا خدا از هم بدر و پرده ناموس شرم
در میان ما و او دیگر که حایل گشته است

گر تماشا مطلب تست این تماشا خوبتر
دل تپان و داغ دل طاوس بسمل گشته است

کار ما در پیش اتا اعتمادی کو بعمر
هر معیت اندرین ره سعی کاهل گشته است

بس بیک ضربت شمشیر و آورد شکر تو
قتل من هر چند قاتل سهل مشکل گشته است

شوق در وحشت طلب دل را کجا از پا نشاند
محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است

اینچنین دیوانه یارب در بیابانی مباد
هر بیابان نظر سرگشته دل گشته است

لاله این کوه دل را ساغر خون بوده
سبزه این باغ ما را تیغ قاتل گشته است

گر همه سلطان مردم از تو ممتنع بروده
در ره فغفور چین پیش تو سایل گشته است

نقشه کیفیتی کان مست در دشنام را
هر سخن کز لب بر آید نقل محفل گشته است

دل صد چاک یارب شانه کیست
دگر شب طره جانانه کیست

فتد در خانه آیینه آتش
چگویم شمع من پروانه کیست

حدیث آمد نهانیش بلای است
نباید خواهم این افسانه کیست

فدای نرگس مستش که هر سو
در عالم جلوه مستانه کیست

حرم گردد ببی گرد دل من
اگر داند دل من خانه کیست

بجز زنجیر زلف تو در آفاق
که داند عقل کل دیوانه کیست

همش را جا کجا جز در دل من
دگر این گنج در ویرانه کیست

بگویم دور بینم وین نه بینی
ترا ای برق طالب دانه کیست

منم از خون دل ای نقشه بدمست
ترا بد مستی از پیمانه کیست

کسی کو پر سدا و جانانه کیست
نداند آنکه در کاشانه کیست

تنگ ظرف آنکه خوانی این چنینم
ندانی آسمان پیمانه کیست

چه دل وین دود داغ و رنج و کلفت
ببین کین محفل شاهانه کیست

میرس از انقلاب هر دو دنیا
کنون آن آشنا بیگانه کیست

دلِ ما را ندانی ایکه آتش — بگو این سینه آتشخانه کیست
توان پرسید از زلفش خدا را — درازی شبم افسانه کیست
جهان آباد و آن آبادی اکنون — نه چون پرسی این ویرانه کیست
جز این دیوانگی چبود که گویم — نیم آگه دلم دیوانه کیست
تو و زهد و ریای لقمه این نوع — بدستت سبحه صد دانه کیست

تماشا در هوا خاکستری داشت — هما تا سوختن بال و پری داشت
خرامت دید و گفت الحمد لله — کسی کو انتظارِ محشری داشت
زبانها بود در توصیفِ دل لال — که دل با بیزبانی ها سری داشت
فلک گر صفت قلزم داشت در بر — کجا چون من گرامی گوهری داشت
بکس این تحفه سودا نه بس کرد — یکی با خویش بعد از دیگری داشت
نبود از شکوهٔ عاشق حسابی — اگر حرفی نوشتی دفتری داشت
بمحشر من چه میگفتم که او خود — بخون آغشته در کف خنجری داشت
نمیدانم چه میگفتند زنّار — محبت من نیز آخر کافری داشت
بزرگی حسن را در هر زمان بود — چو یوسف خود خدا پیغمبری داشت
عدو گر ناز بر یک عیش میکرد — نه یکتم لقمة با خود لشکری داشت

بیابان در نظر چشم تری داشت — نه دیواری نه باغی دری داشت
سحر رفتم بباغ سوختنها — صبا دیدم بکف خاکستری داشت
بدوشِ ناتوانی عمرها ماند — کجا بیمار هجران بستری داشت
من آن سینه کای غم پیش داور — ز داغ دل سجل محضری داشت
تو بودی دل و محبت بارزت — خوشا حالی که چون من مضطری داشت
رگ جان جسود آخر چه میکرد — بخود هر مصرع من نشتری داشت
تماشای خدائی بود جائے — که صالح ناقه و عیسی خری داشت
دعاها گفتم اینجا ناخدا را — ز طوفان کشتی من لنگری داشت

اگر او میگذشت در محشر دہم داد — فغانِ لقمۃ بر ما محشری داشت

سنانِ اد نخان با دل سری داشت — نہالِ آرزوی ما بری داشت
خوش از مہر رخت تا روزِ محشر — فلک در سینہ پنہان اخگری داشت
اگر میرفت لیلی بر سرِ قیس — نہ در بانیش نو دونی دری داشت
چہا بر نالہ ام بیداد میرفت — چہا پیرِ فلک گوش کری داشت
سوی بابل خدا داند چہا دید — کسی کو نرگسِ جادوگری داشت
نبردم خط از بیم مرگ از زیست — بہ پی این کاروان غارتگری داشت
بمن افتاد جانِ مدعی خست — عجب تیغ نگاہت جوہری داشت
بدانجا مرغِ دل پرواز میکرد — کہ صیادی بکف مشتِ پری داشت
چو من بودم یکی از نخ یکی بین — محبت با من گمانِ دیگری داشت
کمی در رحمتِ یزدان کجا بود — زخود افزون تر از دیگری داشت
بہ تیری جانِ صد عیسی فدا باد — کہ سوفارش لبِ جان بخش دری داشت
عرب را اینقدرِ وسعت کجا بود — شہ من از دو عالم کشوری داشت
گلستان فردِ باطل بیش آن کو — ز شعرِ لقمۃ رنگین دفتری داشت

چو نم یکی پرست مرا کار با یکیست — ہرگز بدیگری نکنم رو سی تا یکیست
پروانہ و چراغ دگر عندلیب و گل — در چشمِ مدعی دو و در چشمِ ما یکیست
بیرحم بیوفا ستم ایجاد حیلہ ساز — دیگر دو دل دورو چہ بگویم چہا یکیست
قربانِ حق کہ حق پی تفریح عاشقان — دارد ہزار حکم و از آنہا قضا یکیست
رحمی عنایتی کرمی وقت یاوریست — در راہِ انتظارِ تو خاک الصبا یکیست
من آن کسم کہ کس چو من آدم شناس نیست — تو آن کسی کہ پیشِ تو زاغ و ہما یکیست
گفتی کہ در دعای تو بینیم نہ چون اثر — بینی زبان و دل اگرم در دعا یکیست
آئی من ای فدای تو گردم کہ پیشِ تو — حق ناحق است واحد و بیجا بجا یکیست

عالم چہ کارہ لقمۃ تنین بر در اسیر
عالم تمام داری اگر آشنا یکیست

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش / دندان غنچه بین چه قدر آن دهن شکست

گر سنگ می پرستد و گر شیشه می خرد / نتوان بسنگ طعنه دل برهمن شکست

موی تو آب سنبل و تاب بنفشه برد / روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست

صهبا کشی که داشت سر خوشدلی نماند / پیمانهٔ که بود پر از خون من شکست

ناوک بدست داشت چو گفتم فگن نگند / دل پر ز غصه بود چو گفتم فگن شکست

دل بد مکن که نقش تو با کام دل نشست / ساغر بکش که لعل تو شان یمن شکست

احسان حق که من ز بلای رها شدم / شکر خدا که جان نه پیمان تن شکست

خاکی به از زر است کزان ره صبا رساند / خاری به از گل است که در پیرهن شکست

ممکن که صد هزار کس از یک ادا کشد / شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست

گو لقمه واسیر که جیب این زمان درند / دامان فتنه گل بمیان سمن شکست

کی بشهر و ده سرش از سنگ اینقدار یافت / پای مجنون سرفراز یها لبی خار یافت

دل که میگوید کنون بلبل الحقم خواندن سزاست / سایهٔ بال هما شاید ز زلف یار یافت

هست ناکامی چه دلداده دوان من پیش / ای خوش آن دلداده کو کام از دلدار یافت

خواند پیش او ندیم بسیار و کار از پیش نبرد / قرب یار آیا چگویم چون فلان بدکار یافت

قطرهٔ اشک لد فشانی عشق بخشد گوهرت / دانه گر کشت دهقان در عوض انبار یافت

گفتم این خط خضر گفت آوارگی بر خضر ختم / گفتم این لب هست عیسی گفت عیسی دار یافت

رفت در خلد خوش آن جو رود قصور و سلسبیل / جای دلکش لقمه بهر گفتن اشعار یافت

چند گویم دولت غم دل باین مقدار یافت / جان گواه این دولت کمیاب را بسیار یافت

دین فدای معبدی کانجا بود دیری چو کفر / هر که زانجا خواست تسبیحی چه از زنار یافت

گشت عمری در تلاش او دیا بهتر عدم / کی چو عمر خود کسی چیزی سبک رفتار یافت

بین که چون گرد و هم همت نه برد خلقی ز خویش / تا نظر از گردش ساغر نگاه یار یافت

برق جولان بود دل اکنون دو چار تیغ گشت شیخ / چون کند طی زود منزل راه ناهموار یافت

طالع وارون خود را من چگویم ماجرا / هر یکی از دست ساقی ساغر سرشار یافت

قرب شاهان میدهد کی گو شهرت بسیار یافت
از دریا فضت ای زندان دولت بیدار یافت

نقفتہ را نا امید اگر کسی گان داغ دجان او — انچنان خوش گشت گوئی گوہر شہوار یافت

بود نومید و بزم خفتہ تجان بار یافت — پای خواب آلودہ ام خوش دولت بیدار یافت

شکر حق در بزم وعظ امشب بتقدیر فہم خویش — ہر یکی استشہاد و ست حیثیت استغفار یافت

میکشد تیغ دو دم بر نا امید یہای خویش — تا چہ پیغامی دلم زان خنجر خونخوار یافت

گر گریبان پارہ کردم دامن اینک میدرم — عاشقم از کار عشقم کی توان بیکار یافت

گفت از عیاری الوا مرد امیدم بی کہ او — چون خبر از مردن من آن بت عیار یافت

ای خوش آن عاشق کہ معشوق محبت پیشہ را — دل ہمین یکبار داد و کام دل صد بار یافت

آنچہ گوئی امشب آن نو گل سراپا گوش بود — مطلب خود را دلم کی قابل اظہار یافت

تر زبان در شکر او ہر دم مرا ہر آبلہ — پای من گوئی تسلط بر دیار خار یافت

تا فت رو از نقفتہ اما بر نگردید ا نمزہ — آنچہ از گل خواست از خار سر دیوار یافت

دگر آئینہ برق خرمن کیست — در غمی سوختن شگفتن کیست

من نگویم کہ سینہ ام گلخن — آنکہ چرخ است دود گلخن کیست

تیغ افتاد از کف قاتل — زندگانی وبال گردن کیست

آفتاب من ار بخیل ای چرخ — در چراغ مہ تو روغن کیست

بر سد این چشم از کہ سحر آموخت — میتوان یافت باری این فن کیست

آرزو گر نمرد ای حسرت — بنگر این سینہ را کہ مدفن کیست

من ہمان سادہ او ہمان پرفن — کس چہ داند کہ دوست دشمن کیست

خون بہار از غم و ببین ای دل — وا بزخم تو چشم سوزن کیست

نغمہ باید بمرگ ہیچ و سئے — سر نفش امید شیون کیست

بان ز آئینہ میتوان پرسید — زرد روی بہار گلشن کیست

برق گشت و ز رشک سوخت مرا — نقفتہ خونت طراز دامن کیست

چند پرسی دلت نشیمن کیست — دل گداز و درد دیدہ مسکن کیست

ہمہ میرند لیک از ین غافل — کہ دل دوست خوش ز مردن کیست

ایکه میگوی از اجل بهراس — یا قسم [illegible]
تا کدا مین مداست پرده نشین — چشم خورشید [illegible]
برو و این سخن مپرس از من — کامد نهای غم [illegible]
سید دو چار سو بمنید انم — برق گرم تلاش [illegible]
ایکه مپرسی زگریه ام دریاب — هفت قلزم گهر بدامن [illegible]
بورع آنکه ساخت رند که بود — سحرم اینکه بست برهمن کیست
سرو رعنا قد بلا خیزت — نرگس شوخ چشم پرفن کیست
نعره زن یاس بر سر نغشم — نوحه گر بیکسی بمید فن کیست
من چه گفتم در آنگلشن دل — گفت دیوان نقشه گلشن کیست

خداوندا ندانم اینچه یار یست — که از یاری نصیبم آه و زاری است
سخن جای گذشت از دوستداری — که گفتم دشمن من دوستداری است
سکندر طالعم هر جا نشیند — دلم را منصب آئینه داری است
زهی ابروزهی مژگان زهی چشم — بیا ایدل که وقت جانسپاری است
غمش را میشمردم دوش و انیدم — بجای غم شماری دم شماری است
اجل را آنکه میگفتند حاضر — غلط اینجا هنوز امیدواری است
بدان از نقشه هم حرمان نصیبی — چنان کز من پریشان روزگاری است

فدا زخمی دلم بر زخم کاری است — که از تیر خیال دلجو شکاری است
مپرس احوال من نا گفتنش به — جفا خواری جفائی اعتباری است
بوجهی کردست گرچه فراموش — فراموشی نه کم از یادگاری است
مگو کز سربلندی به نه چیز سے — بگو بهتر چه چیز از خاکساری است
بصحرا شغل پا صحرا نوردے — بر بستان کار مژگان لاله کاری است
چه پرسی بدعت خود را نهایت — چگویم بی نهایت شرمساری است
الهی از عدو هر یک مصون باد — عدوئی مستی من هوشیاری است

ازان رفتار بادا چشم بد دور　　که بردی چشم کبک کوهسار یست
بلوزنان پیش ازین سحکت گرفته است　　بچشم لقمه هم آن حکم جاریست

چگویم تا چه بر لب شکوه باریست　　گرا دشنام خوشتر زین شکرباریست
دلا جز اینکه زحمت سخت کاریست　　نمیدانم چه حالت بر تو طاریست
ز آه خونچکان چون شگفد طبع　　نه آه خونچکان باد بهاریست
چو غیرم حال دشمن گفت با یار　　همین گفتم که مشکل رازداریست
برو زینه دگر با من که باشد　　همین خستگی و جان افگاریست
سحر بینا بیم هم گو فزون بود　　فزون تر زانم اکنون بیقراریست
بجز زهر غم تو چیست دیگر　　مرا اندر رگ و پی هر چه ساریست
من و بودن بفعل خویش مختار　　بگوئی آنچه هر بی اختیاریست
بنازای لقمه بر قسمت که در دهر　　جز او دیگر گران پایداریست

گشت راهم گم بدشت و رهنمائی برنخاست　　کشتیم در شد بجر و ناخدائی برنخاست
محشری کانجا که ما دیدیم هرگز کس ندید　　فتنه گر نگو تو برخاست جای برنخاست
زیر خط خالی که دارد روزگارم تیره کرد　　از زمین هند چون او تیره رائی برنخاست
یار من عمر است رفت از وی کجا جویم نشان　　همره برق و چو رفت آوازپائی برنخاست
گرکس از ناآمد نهایت نه حرفی راند دوش　　با که فرمودی که کام با روائی برنخاست
شوخیش بین تا من چو گفتم خیز تا بید آفتاب　　گفت شاهی بهر تعظیم گدائی برنخاست
در تمنای چه دیگر بشکند کس استخوان　　ریزه ریزه استخوان گشت و همائی برنخاست
من نگفتم چون کشتم چی پرگنه گردم چرا　　هست زاهد آنکه از جون بیجرائی برنخاست
خواه موسی بود خواهی شیخ خواهی غیر آن　　هر که افتاد اندرین ره بی عصائی برنخاست
لقمه افتاد اشک حسرت چون با و فرو آید　　هیچو اشکم عقدهٔ مشکل کشائی برنخاست

من چو گفتم چون تو برجائی زجائی برنخاست　　کوه تمکین بود کوه از او صدائی برنخاست
گفتمش تا از میش تیره رائی برنخاست　　هم اگر برخاست بیکر و وفائی برنخاست

اسیر
چون دلم دیوانهٔ عاقل نمائی برنخاست
هیچو اشکم عقدهٔ مشکل کشائی برنخاست

ای خوش آن رندی که شد مست جواز یا او نشا
باده شوقی گفت چو تن پارسائی برنخاست

گریه گر سر کرد چشمم بی مرادی سر نکرد
ناله گر برخاست از دل بی دوائی برنخاست

گفتم از زلف چه ابر گشت دل ناکام گفت
تا کشد در کام او را اژدهائی برنخاست

از ازل حرفی چه رانی وز ابد سخن هیچگاه
ابتدائی را نجستم کانتهائی برنخاست

عیر گوید منزل امن از سر و اینطرفه من
سر نکردم هیچ ره کز وی بلائی برنخاست

بو سم آن زلف و بعین دیوانگی گویم همین
همچو من دیوانه زنجیر خائی برنخاست

عمرها بر باد رفت و از کسی آهی سر نزد
کار و انها گم شد و بانگ درائی برنخاست

داد از خواب گران گفتم پیر کهن
بود وقت صبح و ز بهر دعائی برنخاست

او چو گفت اینم که چون تو بیحیائی برنخاست
گفتمش زان سان که چون تو بیوفائی برنخاست

ایکه از آئینه چشمت هیچ جائی برنخاست
همچو تو معشوقهٔ عاشق نمائی برنخاست

آن جفا با مان بلا تا گوشیدم بحجاب
شکر یزدان کز لب من نالهٔ ای برنخاست

خوش شدم بستند بر من هر قدر راه خوشی
گوئیا چون بستگی مشکل کشائی برنخاست

گفت آن گل بلبل بند و بستانم چون شنید
همچو بلبل زین چمن رنگین نوائی برنخاست

جان بلب آید و برای پرسشی نگشود لب
ما ز دل مردیم و از بهر عزائی برنخاست

چون کنم بختم فتاد از روز ازل نارسا
ورنه از دل کی مرا آه رسائی برنخاست

منکه میدانم وجود خود ز خاک کربلا
گوئیا چون من مصیبت آزمائی برنخاست

صدره افتادم ز پا دین معنی بیگانه بین
کز برای دستگیری آشنائی برنخاست

گفته چون ماند بخود الکنون که گفت او را زنا
میرزا غالب که چون تو میرزائی برنخاست

درد هر جا که رسد دلبر ماست
داغ هر جا که بود افسر ماست

لذت عاشقی افتاد رسا
زهر هر جا که بود شکر ماست

آنقدر میخورم از دست فریب
آنقدر می که نه در ساغر ماست

از هوای خود اگر می پرمی
کس چه داند که جها در سر ماست

غیرت آنست که گوید با تیغ
سفتن گوهر دل جوهر ماست

باز شادی لک لک پرواز نیم
سوختن پیش تر بال و پر ماست

تیرگیهای شب هجر بما   چه کند طالع اگر یاور ماست
بسکه دل بر سر دل می شکند   محشر آئینه ها محشر ماست
تفته خورشید قیامت چکند   بسرت سایهٔ پیغمبر ماست

یکجهان بیخودی بر در ماست   ما بجو در شده او در بر ماست
غیر ازین کز ستمت خون شده دل   ما چه دانیم چه در ساغر ماست
شبنم از برق و گل از شعله ندید   سوزهای که بشعر تر ماست
در چه خوابی تو دلا کو گوید   بالش فتنه بزیر سر ماست
عشقِ ما حسنِ تو یعنی از گل   چه کم آن خار که در بستر ماست
تا نه دل بود کجا دلبر بود   بی تکلف دلِ ما دلبر ماست
دگر از سوختگانت چه سخن   یکی از سوختگان اختر ماست
دامِ تسخیر جهانی بافند   آنکه صیاد کرم گستر ماست
فتح از ما و شکست از اعدا   عجز هر جا که بود لشکر ماست
تفته چون برق بجیبت دگر است   وین نگفتی که فلان مضطر ماست

از مسیحا چه سخن در بر ماست   که تو گوئی لب جان پرور ماست
قطرهٔ اشک گرفتن همه چرخ   بر بلندی چقدر اختر ماست
دل که سازد سخن از تشنه لبی   مرد اگر تشنه لب اسکندر ماست
نیست جز خارهٔ و خارای شب هجر   آنچه بالین دل و بستر ماست
ماشئهٔ عشق و دلِ ما دستور   غم سپه دار و بلا لشکر ماست
از رگِ جانِ حسد خون گیرد   نوکِ این خامهٔ خوش نشتر ماست
قیمتی داشت دلِ ما زین پیش   این زمان کم ز خزف گوهر ماست
آنچه از روضهٔ رضوان گویند   هر درِ یار پری پیکر ماست
پیشِ جاهل سخنِ ما ای دوست   در کفِ دشمنِ ما خنجر ماست
بشکن آئینه وگرنه گویی   چقدر تفته ملامتگر ماست

گلشن تازه بچشم تر ماست — گل چها زینت دوش و بر ماست
خواه می خواه قدح خواه بهار — دل ز کف هر که برد دلبر ماست
ما بتعظیم ستم خم گردیم — هر کجا تیغ بود بر سر ماست
بزم مستان تو آراسته تر — غم کشیدن ز فلک ساغر ماست
ایکه گویی چه نویسیم از غیر — حرفی از غیر مگر دفتر ماست
رفتی اندر چمن و گفت چمن — نرگس شوخ تو غارتگر ماست
گو مبر رود ترا دل از خویش — هر که از خویش رود رهبر ماست
آنقدر باک از و تشنه لبیم — آنقدر تشنه لب کوثر ماست
آنچه در خاک خزد کشتهٔ دل — وانچه با باد چو پر دلنگر ماست
زندگی تازه که می آید مرگ — عیش در خانه که غم بر در ماست
شگفته محسود زمان خواهد شد — گر همین طبع سخن پرور ماست

تا ناوک تو جست ز شست از جگر گذشت — باری نمیتوان ز دلم بیخبر گذشت
کشتی شکسته‌ایم بدریای آرزو — رحمی که موج حسرت سینت ز سر گذشت
خونابه ریخت ساقی دوران بجام من — تا در خیال من چه بوقت سحر گذشت
حسرت هلاک بیکسی آنکه بر درت — با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت
مردم دمی که زادهٔ طبعم جهان گرفت — گویی چو انجنین بسر آمد بدر گذشت
غم یک طرف سنان بکف اندوه یک طرف — کی خوشدلی ز بوم و بر ما بیخطر گذشت
ایکاش میگذشت دگر بکره آنکه دوش — افکنده سوی من ز ادا یک نظر گذشت
او بر سرم ز عمر و دل شوخ گویدش — دنبال صبر خویشتنم در سفر گذشت
بان شگفته در چه فکری ز نکته‌ای از چه لب — فردا بعهد تو نگذرد امروز اگر گذشت

کس نگذرد چنانکه شب آن فتنه‌گر گذشت — میگفت گیرمت خبر و بیخبر گذشت
ای ماجرای تازه ز خونم گذشتنت — جز ماجرای تازه چه برمن دگر گذشت
میگفت دل که شام بتر از سحر بود — گفتم که شام هم گذرد چون سحر گذشت
تو گذران ز نازکی خوی خود سخن — من ز آه درگذشتم و آه از اثر گذست

دریای دگر که سامری کیست | تقریر تو جادو آفرین است
بشتاب که عیش و بهمن کرد | دریاب که لقمه چون غمین است

تا نالهٔ من اثر قرین است | افتاده سپهر بر زمین است
بیفایده غیر در کمین است | جز غم که بسینه ام دفین است
رفتم که کنم نثار راهش | اشکی که به از در ثمین است
گوید صنمم مخوان که سنگ است | آه از صنمی که نکته چین است
رز پروری آنکه بهر مستان | خلد از تو که رای تو رزین است
بنگر که چه جان یکجهان است | چیزی که ندید کس همین است
ای محو شکار غافل از مرگ | دریاب ترا که در کمین است
من خوش تو دگر لبی بجنبان | نفرین تو به ز آفرین است
با آنکه منت ز دور بینم | نزدیک تو غیر دور بین است
بینی که چه فتنه خیزد آخر | زان شب که بلقمه همنشین است

دیدی نگه او که چها دشنه گزار ست | جائیکه دو صد کشته خضر در چه شمار ست
یک برق جهانسوز دگر نور تجلی | پروانهٔ آهی که مرا شمع مزار ست
در کوی وی از کثرت شکستن دلها | هر جا که نظر می فگنم آئینه زار ست
سوز نه چها خشک تر این گرمی جولان | چشمی که چها برق و چها برق سوار ست
خون ریختن از دیدهٔ خورشید بی وجه | خوش چاک گریبان کسی صبح شکار ست
گر شکوه مدری عرضت از سخن گیر | در غم خضر آرزویت در لب یار ست
ریزد چه قدر خون بغم نامه بر آخر | کلکم بنگاری که کنون نامه نگار ست
صحرا که جگر چاک شد آیا که در و رفت | آهو که بجز نیست بچشم که دو چار ست
گفتی که کسی ریگ بیابان چه شمارد | یعنی بدلت آنقدر از لقمه غبار ست

بی بر لبی و صافی از آن لاله عذار ست | سر تا سر عالم همه لبریز بهار ست
بی سر دره خنجر زنی آن سینه که ریش است | خواهد نمکی از لبی آن دل که فگار ست

از عکس تن حبیب قبا آئینه زار است
پیراهن از نشاط تو بر تن بهار است

این را چه توان گفت که با اینهمه بیداد — من شکر گزار دی و دی شکوه گزارست
گفتم چو باد چرخ چه کجدار و مریزاست — گفتا غلط ای ساده چه کجدار و مدارست
ماحصیت گر این ورز توان دعوی باطل — صد خربزه زارت عوض بیخ خیارست
گاهی شمرم اختر و گاهی شمرم دم — گویی که شب فرقت تو روز شمارست
سقائی مژگان تو کردم بتو اظهار — دیگر چه بگویم لب اظهار فگارست
گفتی که بود قربت شه سحر پُر از دُر — وین را نشنیدی که سلامت بکنارست
قربان دل لقمه که آه وی و هر دو — آنهی که کشند غیر بنو راست نه نارست

قربان غمی کو همه دم کام بر آرست — ما را به نشاطی که دو روزست اچه کارست
پرسد اگرم کس که جنونت بچه کاراست — گویم که بهاراست بهاراست بهارست
چون گفت کسی مرد فلان وا الم زلفت — خندید بزیر لب و گفتا ز بلارست
بیتاب و توان بود ازین بیش کنون دل — ای ای چگویم که چه بیصبر و قرارست
دانی چه نزاع من و غیر ایکه ندا سے — گلچین چه در دیدهٔ بلبل همه خارست
من چون نه نثار دل خود گردم ازین بیش — دل نیز نثارش بتو جانی که نثارست
این نیز سیه بختی من چار دهم شب — گویم شب ماه است تو گویی شب تارست
پروانهٔ بزم تو نه یک بلکه ز صد بیش — بلبل بریاض تو نه یک بلکه هزارست
ای آنکه بگویی تو نه بلبل شیدا — جز لقمه کرا در چمن حسن تو بارست

ماجرای چشم تر خواهم نوشت — گو بصد خون جگر خواهم نوشت
شیخ را با آن بصارت کم نگر — یا که صد دوم البصر خواهم نوشت
خامه از آه است در کف حال دهر — شام نوشتم سحر خواهم نوشت
گر نیارد یا سخم جبرئیل را — طائر بی وبال و پر خواهم نوشت
نامه ام ناخوانده گر خواهد درید — ناله را تیر بی اثر خواهم نوشت
غول سنگ است چون آمد صفا — شعر خود ز آب گهر خواهم نوشت
سر برآهم چون قلم خواهد دوید — گر بجای پای سر خواهم نوشت
رازت افشا کرد گر مکتوب غیر — من بعنوان دگر خواهم نوشت

کوہ غم بر سر لبی خواہم گرفت … قصۂ فرہاد اگر خواہم نوشت
باز لبتم بر غلط گوسی کمر … باز مضمون کمر خواہم نوشت
انچہ دیدار گریہ ام دیوار ودر … من بکبر دیوار ودر خواہم نوشت
تو نوشتی تفتہ لعلش را اشکر … من قدش را نیشکر خواہم نوشت

عمزہ ات را باز اگر خواہم نوشت … خویش را بی بال و پر خواہم نوشت
من ترا شیرین پسر خواہم نوشت … زین بکلک نیشکر خواہم نوشت
ہر کہ گفت از زرگر زر بد بلا ست … خوب گفت این را بزر خواہم نوشت
حالم از تو قاصدا پوشیدہ نیست … خط کہ خواہد خواند اگر خواہم نوشت
ہر گہ او تیغ جفا خواہد کشید … خون خود را من ہدر خواہم نوشت
خامہ ام قربان لطف کترش … کترش را بیشتر خواہم نوشت
من نخستین صبر را غوثت پسند … باز مفقود الخبر خواہم نوشت
انچہ گفتیدم دگر خواہید گفت … وانچہ بنوشتم دگر خواہم نوشت
شد زبان خامہ شق از حال دل … لختی اکنون از جگر خواہم نوشت
حال نخل آرزوی خویش را … یک قلم زاب تبر خواہم نوشت
شد سحر بنویس حکم قتل من … شام فرمودی سحر خواہم نوشت
دل نوشت ار تیغ ابروی ترا … داغ دل را من سپر خواہم نوشت
سر فدای تو شدا قاصد کنون … درد دل بی دردسر خواہم نوشت
تفتہ باز این دفتر آرای چرا … دوش گفتی مختصر خواہم نوشت

مپرس اینکہ چنین دردمت از عنایت کیست … نیامدن بعیادت بدانکہ عادت کیست
نصیب غیر کجا غلہ من شہادت خواہ … ببین کہ سجدہ بمحراب تیغ طاعت کیست
چو بنگرند مراد در دل آورند ترا … ز کوچہ گردیم آگہ نہ کہ شہرت کیست
بہ پیش غیر کنی رحمت انچنین بر من … وزین خبر نہ ترا رحمت تو زحمت کیست
نغان ز تو کہ نویسم قصیدہ غرا … بمدحت تو ندیدی کہ این مذمت کیست
محبت دلی آرد شگفتگی بدماغ … گلی کہ بوی ندارد گل محبت کیست

[illegible]

بدست یار سنانست و من تپان در خون — ترا رقیب دگر شد بدر شهادت کیست
بمن محبت او وای ای رقیب دگر — فزون ز الفت من تنگری [illegible] کیست
مرید پیر مغان تفته هر که شد ناجی است — من آگهم که عقیدت ترا بحضرت کیست

چه پرسی اینکه چنین حال تو ز فرقت کیست — کشد که بار غم فرقت تو طاقت کیست
چه پرسیم که بلب آمدست از عنایت کیست — ز تیر ترکی در سینه ام جراحت کیست
خبر رسید بمن از نگه سستن بلبل — نه شبنم است بگل دامن اشک حسرت کیست
همین نه فتنه شهید خرامش او باشد — قیامت این همه در خون تپان قامت کیست
همان کس است که قدر مرا نمی داند — زمانه دشمن من دیگر از محبت کیست
شکایت است که حرفی بحق او گویم — ز من مپرس که این یار بی مروت کیست
محبت است بدنیا کجا که میدارد — صحبت خوشتنم خواندن از ظرافت کیست
کشید یار کمان و من و رقیب بهم — ز شست او نیم آگه که تیر قسمت کیست
ببین که رشک چه بر عزم برند شهان — مپرس تفته که این خواهش بدولت کیست

مرشد ما کعبه را بتخانه ساخت — دیگر از ظرف وضو پیمانه ساخت
داد از آئینه دیدنهای او — خود بری دید و مرا دیوانه ساخت
گرچه میگفت آن گدا را تیره چیست — بعد مرگم محفل شاهانه ساخت
گرد حق از هر کسم بیگانه لیک — آشنای معنی بیگانه ساخت
ز و کرام الکاتبین هم بیخبر — کس چه داند تا با ما یا نه ساخت
گفت رسوا شو که آسایم دهی — از پی خواب عدم افسانه ساخت
گفت بی عاشق بود خوابم حرام — بالشی خود از پر پروانه ساخت
خنده ساغر بجا و نا بجا — میتوان با گریه مستانه ساخت
قیس داند که چه او را داد یا [illegible] — کوهکن داند که حق چون شانه ساخت
حسن هر فرزانه را دیوانه کرد — عشق هر آباد را ویرانه ساخت

تفته را یک دانه خال تو بس
کی دگر با سبحه صد دانه ساخت

خود بین از ناز چون جانانه ساخت
ساختن با بیخودی افسانه ساخت

پستیم را رتبه بالاتر لیست
از غبارم آسمان پیمانه ساخت

صبح خواهد کرد گل را عندلیب
آنکه امشب شمع را پروانه ساخت

پارسائی خود از انجا رخت بست
چشم مستش هر کجا میخانه ساخت

تا صح دیوانه دل گشتم عبث
کان سخن مشنو خودم دیوانه ساخت

تیغ چوبی خنجر فولاد گشت
خردسالی کار مردانه ساخت

آنکه دهر را این چنین ممتاز کرد
قطرهٔ اشک مرا دردانه ساخت

روز بیم بر گنج چون مرقوم گشت
خویش را گم گنج در ویرانه ساخت

بر امید قتل عاشق تیغ زد
حیلهٔ کان به زر در شانه ساخت

تا چه عشرت از غمم بیزار کرد
تا چه هر کس از خودم بیگانه ساخت

رنج شاهد من نیاسودم دمی
درد با من از محبت تانه ساخت

چشم او از مغز دل آئینه کرد
زلف او از استخوانم شانه ساخت

من پی دیوانگی دیوانه ام
لقمه با فرزانگی فرزانه ساخت

قاتل دمی بقتلم اگر دیر میگرفت
امید قتل خرده بتقصیر میگرفت

رفتم که این چمن همگی جای حیرت است
بلبل چه کام از گل تصویر میگرفت

کو خواب و کو بخواب سر ره گرفتنش
خواب ندیده ام ره تعبیر میگرفت

باشد دگر جهان زکه ای زاهدان منم
مستی که جام می دم تکبیر میگرفت

جائیکه بود دوست بتدبیر گشتنم
تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت

چون میگرفت این دل پر داغ را کسی
آئینه میشگفت که کشمیر میگرفت

میگفت آنکه جسم چه و قیصر چه بوده است
التسلیم با شوخی تقریر میگرفت

بگذاشتم که مانده در سر است زلف
دیوانه تا کجا سر زنجیر میگرفت

حیرانم آنکه کشت لبی نا گرفته تیغ
ناکشتنی مرا بچه تقصیر میگرفت

دیدم بردی او در فردوس باز بود
هر کس که راه مرقد شبیر میگرفت

میدید لقمه چشم غزالی و پیش عقل
دیوانه جای در دهن شیر میگرفت

جاییکه عقل [illegible]
[illegible]

گر بی زرم گرفتن تحسیر میگرفت — شمشیر میفگند و بکف تیر میگرفت
این لحظه پاس بر درِ من حلقه میزند — رفت آنکه آهِ من درِ تاثیر میگرفت
ایکاش آن کسم که در آتش فگند و رفت — می آمد و زخاکِ من اکسیر میگرفت
امشب بنود شیخ هم از فیض بی نصیب — از مهر بجای می قدح شیر میگرفت
چند آنکه داشت بهر عدم هستی اضطراب — تقدیم جا بگو چه تا خیر میگرفت
یار آن زمان که دادِ من از لطف می شنید — می گفتمش اگر خبرم گیر میگرفت
نارفته ذکرِ کشورِ دلها شب آن نگاه — میرفت و رخصت ازپی تسخیر میگرفت
مژگانِ او به تیر سراسر گرفته بود — ابروی او شبا نچه لشمشیر میگرفت
دیوانه ام و میکه ز فرزانه میگریخت — ویرانه ام کناره ز تعمیر میگرفت
لطفی که می نمود ظریفانه می نمود — جا میکه میگرفت تبرّز و میر میگرفت
بی لقمه میگرفت قرارئ و نی امیر — جائیکه عقل دامنِ تدبیر میگرفت

مشکل که گویم از تو گرانجانیم بجاست — جان در تنم نماند و تن آسانیم بجاست
معشوق در کنار و دلم مضطرب همان — آبادیست باهمه ویرانیم بجاست
باشد چه این چه خوابِ پریشانِ کس دگر — در عینِ خوابِ تیز پریشانیم بجاست
سودا انچه میدهد سر و سامانِ زمن میرس — شکر خدا که بی سر و سامانیم بجاست
چشمم تراست و حالِ من ابتر زیاده تر — ای عشق از تو منصبِ ترخانیم بجاست
دیدارِ دوست باعثِ حیرانی است و من — دانسته کور گشتم و حیرانیم بجاست
هم مشربی کجا که کند این سخن قبول — گشتم صنم پرست و مسلمانیم بجاست
گفت از ادا که جز تو کسی نیست آنچنان — دانستم انچه گفت سخندانیم بجاست
پرسید تفقه حالِ تو چونست و گفت امیر — رسوای دهرم و غمِ پنهانیم بجاست

دانا بدانیم تو تو نادانیم بجاست — کز دیده رخت بستی و حیرانیم بجاست
گفتی کرا که عیش تو بادا بجا مدام — بیجا نگو بمن غمِ تنهائیم بجاست
جسمانی از پیِ دگران تا چه فائده — با مرگِ خویش الفت روحانیم بجاست

حیف است کاینچه بشنوم از کس نگویمت / بهر خیالت تو سخن را نیم بجاست
بستم کجا چو غنچه به پیش گلی سبی / من بلبلت همان خوش الحانیم کجاست
شد بهر یک پیاله چو پیراهنم گرو / بوی شراب خلعت عریانیم بجاست
ناغیر از دو کسی ننهد پا درون آن / جز بر در خیال نه دربانیم بجاست
دستم چنین تهی و چنان همتم بلند / کمتر شدم ز مور و سلیمانیم بجاست
سنجید با من آه که فریاد و تیس را / بیجاست گویم ار که فلان تا نیم بجاست
پرسید آن زمان که ز من شفقته حال من / رفتم ز یاد خویش که نسیانیم بجاست

که گوید در کفش جام شرابیست / بدست ماهتابی آفتابیست
نیم از مرگ خود نومید یعنی / مرا بر لب دعای مستجابیست
بر آن عاشق که شوریدها ندارد / دل او بی نمک گوئی کبابیست
نیابم بار اگر من خود ببزمش / خیالم در حریمش باریابیست
خوشا ذوقم که گوئی بدخو کس را / بخود نازم که با من این خطابیست
مبادا کافری یارب بدینحال / حیاتی نیست دنیایم عذابیست
پرستم چون آن روی کتابی / بکیش عاشقانم عشق کتابیست
فلک را غیر ازین دیگر چه خوانم / در آب چشم من انجم حبابیست
تد سوز دلن اورا شفقته بنگر / نگاهم را سراپا التهابیست

بجانم ریز تا در تیغ آبیست / کزین خوشتر نه در عقبی ثوابیست
تو بی کاینگونه نگشایی لب از هم / وگرنه هر سوالی را جوابیست
که گفتی در هلاک من درنگیست / که گفتی هر درنگی را شتابیست
چو پیسی‌ام خورد از وی چند صد زخم / دلم گوید مرا باوی حسابیست
چه دل این من غلام آنچنین دل / جناب دل چها عالی جنابیست
دلم را مضطرب دیدم توان دید / سکونش بسکه زین اضطرابیست
من و عشق از دم پیدایش این را / نمیدانم خطایی یا صوابیست
میرزا جم شد دگر از بسکه در عشق / اگر لطفیست پندارم عتابیست

خیالی بود در دهر انچه دیدم — دگر با هر چه می بینیم خوابیست
کسی اندازه معمولش نداند — چگویم لقفه چو در هیچ تابیست

نسرین بدنی سرو قدی لاله عذاریست — این تحفه بخطش چه نگاری چه بهاریست
آن آه که دیدی چه فلک سیر فرس بود — وین اشک که بینی چه جهانگرد سواریست
تو تیر هما چیست دران دشت که مارا — مسعود تر از سایهٔ او سایه غباریست
خالیست ز دل سینه و چاکست گریبان — دل هست بیاری و دگر دست نگاریست
گفتا که بخیز و چو کسش گفت نگاهی — کافتاده غریبی بسر راهگذاریست
حیرانی من بسکه گرفتست جهانرا — هر سو که نظر میفگنم آئینه زاریست
گفتم فلک ار هست بکامم تو شوی صاف — خندید بزیر لب و گفتا که غباریست
تا روی تو در ظلمت زلف است نهفته — پیش نظرم صبح قیامت شب تاریست
مرده است ز بس بیکس و تنها به بیابان — از لقفه گمان می برم آنجا که مزاریست

شمشیر چرا افگنی از کف بتو کاریست — یعنی که بدوش من آفت زده باریست
تا از تپش دل چه حسابی چه شماریست — بر شیشهٔ چرخ آنکه خورد سنگ مزاریست
گفتی که مرا چرخ غلامی و ندانی — باهی که بچرخ است کرا آئینه داریست
خون میچکد از دیدهٔ خورشید نه بیوجهه — گوئی که شب تیرهٔ من صبح شکاریست
در پیش فغانم لب خاموش بود این رعد — از آتش آهم دگر این برق شراریست
از بسکه کشیدم شب غم بادهٔ هجران — این تلخی نزع من از آن بادهٔ خماریست
عشاق بسی لیک کجا همچو من امروز — آزرده دلی خسته تنی سینه فگاریست
نی من گرم زین و نه وی میگزد زان — من شکر گذار وی و وی شکوه گذاریست
گوئی دگرای لقفه از ینجم چه کشاید — با آنکه بدستست تو کنون بند ازاریست

تیغش از ناز و سنانش از ادا آورده است — هر سوالم صد جواب جانفزا آورده است
منکه از عمری تمنا داشتم بیگانگی — رحم با من نگاه آشنا آورده است
گر تو هم در گلشن آئی ساقیا وقتست وقت — در شگفتن دل بمی آمد صبا آورده است

ما کجا امیدواستیم ای ناامیدی این امید — بعد عمری ملتی در سوی ما آورده است
مرگ من حسن ترا افزوده یعنی از دریغ — دست بر هم سود رنگ حنا آورده است
تو بهر شوخی که خواهی بر فگن از رخ نقاب — تاب بیدار تو این منظر کجا آورده است
دست و بازوی خدای ناوک فگن تیغ ستم بس — دل ز یک زخمت بلب صد مرحبا آورده است
زان ستمهای که کردی آورم یکیک بیاد — تا امیدم مژده روز جزا آورده است
خوار زار اوّلم جان آفرین جان وفا — جان نمی آید بجسم من وفا آورده است
ای لت از رحم ور انداز کوی خود مپرس — تفته کوی خویش را در کربلا آورده است

دست ما بگرفته و پیشش بلا آورده است — ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است
قطره خونی که از چشمم بر آمد قاصدیست — گر کند کس گوش رنگین ماجرا آورده است
گه چو گل خندیم و گاهی غنچه آسا خون خوریم — تا چه پیغامی بما باد صبا آورده است
دل هنوزم در سر است و سر هم از غفلت که یار — هر چه دی شب برده بود امشب چرا آورده است
بهر نذر یک جدای رتبه فهمی همچو من — دل جدا آورده است و جان جدا آورده است
تا دگر هر پاره را صد پاره سازد خنجرت — در برت صد پاره دل این التجا آورده است
کاش در خاطر نی آورد بیم مدعی — آنکه تشریف این زمان زیر قفا آورده است
رشک گلزار ارم سازد که لیت پای را — چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است
زاهد از صدق و صفا تو هر چه سیاری بیار — جام می بیرون هم از زیر ردا آورده است
می نهد بر چشم عاشق منت یک طور باد — گوی از خاک ره او توتیا آورده است
یا مسیح خویش زینسان بخشش بیجا چه شود — تفته هر فرمان که فرمود بجا آورده است

قاصد این بله فریبی از کجا آورده است — نامه آورده است و بهر ما آورده است
سینه گلشن لخت دل برگ گل آه من صبا — گو تیا برگ گل از گلشن صبا آورده است
ایکه میپرسی خواندی آن دلدار را جانان چرا — رشک دل بر جان نمیدانی چرا آورده است
گوش فرما آمد لش زان بود لب تشنا ز ناز — آنکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است
ابتدا آورده است بر ما کرد باید چون بیان — ظلم کرده است و دلیل ناروا آورده است

عشق رانازم که بهر عاشق حرمان نصیب
تحفه آفت ز اقلیم بلا آورده است

گفت این بیواند دل در ورطه غم چون فتاد
کشتی ما بر کنار ایندم خدا آورده است

انچه رفت از اشک ما پیش ازین اکنون بشان
این بسامان آئینه بر روی تو شما آورده است

کی ز خوبیهای بی تیر خود سخن بازرانده است
کی دل ما را بدست آن بیوفا آورده است

گو بسی باش آن عداوت کش محبت خوانده اند
گو بسی باش آن کدورت کو صفا آورده است

از نگاهش شیفته دارد شکوه و گوید اسیر
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

بیا و خوی تو گر گلشن است گلخن ماست
گل شرار در انجا چه با بدامن ماست

چها ز فرط خجالت اجل همی سپرد
دمی که چون تو مسیحا لبی بمدفن ماست

تمام عمر ترا چون صنم پرستیدم
گهی بناز نگفتی که این برهمن ماست

بفن خویشتن استاد ما و تو هر دو
ستمگری فن تست و تحملش فن ماست

مروتی که سبکدوش از ان شویم و رویم
که حق تیغ تو از حد فزون بگردن ماست

نگر بشیشه می کرد محتسب سید او
صدا بلند بهر سوز دل شکستن ماست

دعای ماست همین شیفته از دم میلاد
فتد ز پانه بنای لحد که مسکن ماست

کنون که تیر ترا میل سینه خستن ماست
رویم گر ز برت خون ما بگردن ماست

ببین که قرعه ما انچه خوش بعکس افتاد
شب سیاه فراق تو روز روشن ماست

شریک ماتم ما شو تو نیز ای حسرت
بنعش دل چقدر ها بلند شیون ماست

چه غم اگر زده انگیزد خون سودا جوش
سپاس نشتر مژگان او که رگزن ماست

چه دل چه دیده دهم باز پرسش از جزا
هر آنکه دوست بما بشمرند دشمن ماست

چه سوختن که ز گشت وجود ما بدمد
نگاه گرم تو گوئی که برق خرمن ماست

چها شگفت دل شیفته هم چو گفت اسیر
چمن چمن گل آشفتگی بدامن ماست

چند پرسیدم که چون حشمت تراست
چاره ای ناصحان گوشم کراست

تا چه آب ای قاتل اندر خنجر است
گویدم رضوان که رشک کوثر است

معدنِ گوہر مگر بودش دہان ‏ ‏ ہر سخن کز وی بر آمد گوہر ست

گر نخواہی داد می خواہد شکست ‏ ‏ ساقی از مینا دلم نازک تر ست

آہ ازان خم گشتن و طرزِ سلام ‏ ‏ از سلامم یار و ستم بر سر ست

کمتر است از کاہ پیشش بارِ کوہ ‏ ‏ بی تو آن غم را کہ دارم کمتر ست

کافرم کافر اگر گویم غلط ‏ ‏ بت پرستم بت پرستم بت پرست

مرگ جویم تا کہ دارم زندگے ‏ ‏ عشق خواہم تا کہ عقلم در سر ست

پیشِ داغِ تفتہ ہیچ است آفتاب ‏ ‏ آتش آتش باشد اخگر اخگر ست

آرزو را تا چہ حسرت در بر ست ‏ ‏ در بزم یار راست و خشمش بر در ست

گاہ خند و گاہ گرید دل بمن ‏ ‏ گہ لبم خشک ست و گہ چشمم تر ست

بسکہ در دل جلوہ گر کفر ست کفر ‏ ‏ ہر کہ کافر نیست دائم کافر ست

من ترا ای دل بجان می پرورم ‏ ‏ دوست نشنیدی کہ دشمن پرور ست

گیردش صیادِ طبعِ من کجا ‏ ‏ معنی فربہ شکارِ لاغر ست

در وفا داری کم از سگ نیستم ‏ ‏ قدرِ من ہر چند از سگ کمتر ست

عارضِ او نی ہمین جنت نواز ‏ ‏ قامتِ او ہم قیامت پرور ست

بیشتر از بیشتر چون بود شوق ‏ ‏ حرف حرفِ نامہ و فتر دفتر ست

گر نہ کس باور کند حاضر کنید ‏ ‏ ہر چہ را من خواندہ ام مستحضر ست

ایکہ پرسی تفتہ را معبود کیست ‏ ‏ دیگران را دیگر او را دیگر ست

آنکہ روزِ حشر بشنیدی شبِ ہجرانِ اوست ‏ ‏ آنکہ ہر دم بشکند ہمچون دلم پیمانِ اوست

یافت عمرِ جاودان ہر گہ کہ شبنم شد فنا ‏ ‏ چشمۂ خورشید گوئی چشمۂ حیوانِ اوست

من نہ آنم کو بمن این شیوہ ہم دارد روا ‏ ‏ ہر قدر با ظلم بر من میکند احسانِ اوست

دیدہ باشی آن شرر کز سنگ می آید برون ‏ ‏ مہر پیدا اینکہ بینی کینۂ پنہانِ اوست

ای مسیح این سعی بیجا تا کجا بازم مکش ‏ ‏ زخم ہم مرہم کہ دیدی درد ہم درمانِ اوست

رخشِ ناز انجا چہ گویم کز چہ آئین میدود ‏ ‏ سینۂ عشاق گوئی عرصۂ جولانِ اوست

عشق را نازم که هر جا شق حرمان نصیب   تحفهٔ آفت ز اقلیم بلا آورده است
الفت این دیوانه دل در ورطهٔ غم چون حباب   کشتی ما بر کنار این هم خدا آورده است
آخر رفت از اشک ما یش ازین کی جوشها   این نشان آئینه بر روی کسی ما آورده است
کی ز خوبیهای تیر خود سخن‌ها رانده است   کی دل ما را بدست آن بیوفا آورده است
کو لبی باش آن عدو آورش محبت خوانده اند   کو لبی باش آن کدورت کو صفا آورده است
از نگاهش نقشه دارد شکوه و گوید اسیر   هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

بیا و خوی تو گر گلشن است گلخن ماست   گل شرار درانجا چها بدامن ماست
چها ز فرط خجالت اجل همی میبرد   دمی که چون تو مسیحا کسی بمدفن ماست
تمام عمر ترا چون صنم پرستیدم   کهی بناز نگفتی که این برهمن ماست
بعقل خویشتن استاد ما و تو هر دو   ستمگری فن تست و تحملش فن ماست
مروتی که سبکدوش ازان شویم ورنه   که حق تیغ تو از حد فزون بگردن ماست
مگر لب شیشه می کرد محتسب بشید او   صدا بلند بهر سو ز دل شکستن ماست
دعای ماست همین نقشه از دم میلاد   فتد زبانه بنای لحد که مسکن ماست

کنون که تیر ترا میل سینه خستن ماست   ردیم گر ز برت خون ما بگردن ماست
ببین که قرعهٔ ما اینچه خوش بعکس افتاد   شب سیاه فراق تو روز روشن ماست
شریک ماتم ما شو تو نیز ای حسرت   بنعش دل چقدر ها بلند شیون ماست
چه غم اگر زده انگوی خون سودا جوش   سیاهی نشتر مژگان او که رگزن ماست
چه دل چه دیده دمی باز پرس وز جفا   هر آنکه دوست بما بشمرند دشمن ماست
چه سوختن که زکشت وجود ما نه بماند   نگاه گرم تو گوئی که برق خرمن ماست
چها شگفت دل نقشه هم چو گفت اسیر   چمن چمن گل آشفتگی بدامن ماست

چند پرسیدم که چون قیمت ترا است   چاره ای ناصحان گو چشم کراست
تا چه آب ای قاتل اندر خنجر است   گویدم رضوان که رشک کوثر است

معدن گوهر مگر بودش دہان ... هر سخن کز وی بر آمد گوهر ست
گر نخواهی داد می خواهد شکست ... ساقی از مینا دلم نازک تر ست
آه ازان خم گشتن و طرز سلام ... از سلام یار دستم بر سر ست
کمتر است از کاه پیشش بار کوه ... بی توان عمر را که دانم کمتر ست
کافرم کافر اگر گویم غلط ... بت پرستم بت پرستم بت پر ست
مرگ جویم تا که دارم زندگی ... عشق خواهم تا که عقلم در سر ست
پیش داغ تفته هیچ است آفتاب ... آتش آتش باشد اخگر اخگر ست

آرزو را تا چه حسرت در بر ست ... در برم یار است و چشمش بر در ست
گاه خند و گاه گرید دل من ... گه لبم خشک است و گه چشمم تر ست
بسکه در دل جلوه گر کفر ست کفر ... هر که کافر نیست دانم کافر ست
من ترا ای دل بجان می پرورم ... دوست نشنیدی که دشمن پرور ست
گیر دش صیاد طبع من کجا ... معنی فربه شکار لاغر ست
در وفاداری کم از سگ نیستم ... قدر من هر چند از سگ کمتر ست
عارض او نی همین جنت نواز ... قامت او هم قیامت پرور ست
بیشتر از بیشتر چون بود شوق ... حرف حرف نامه دفتر دفتر ست
گر نه کس باور کند حاضر کنید ... هر چه را من خوانده ام مستحضر ست
آنکه پرسی تفته را معبود کیست ... دیگران را دیگر او را دیگر ست

آنکه روز حشر بشنیدی شب هجران اوست ... آنکه هر دم بشکند همچون دلم پیمان اوست
یافت عمر جاودان هر که که کشتهٔ شد فنا ... چشمهٔ خورشید گوئی چشمهٔ حیوان اوست
من نه آنم کو بمن این شیوه هم دارد روا ... هر قدر با ظلم بر من میکند احسان اوست
دیده باشی آن شرر کز سنگ می آید برون ... مهر پیدا اینکه بینی کینهٔ پنهان اوست
ای مسیح این سعی بیجا تا کجا بازم مکش ... زخم بی مرهم که دیدی درد بیدرمان اوست
رخش ناز انجا چه گویم کز چه آئین میدود ... سینهٔ عشاق گوئی عرصهٔ جولان اوست

آنکه دل را می نوازد درد بیدرمان اوست
آنکه جانرا زنده دارد لعل خندان او

کوه و دریا را شرف از زاد با خود چه باست
لعل و گوهر نازبردار لب و دندان اوست

بر سلیمان حمت آوردن که بیداند گناه
تا نزل این آیت تو بیدآ نقطه دستان اوست

تو ندانی لقمه انداز سخنهای اسیر
شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

این نه مان جان زامصاحب که غم پنهان اوست
دل چگویم تا چه عشرتخانه پیکان اوست

نازکیهای وی و انداز ساماتش ببین
بشکند هر چه از هوا پیمانه پیمان اوست

تا چه خواهد کرد با من حق همدردی ادا
نیست در فرمان من آن دل که در فرمان اوست

باز نتوان گفت کاندر دیده تو نم نماند
قطره او دیده ام من بار با طوفان اوست

چشم تر معشوقه گردی ادائی نو چکد
بر فلک آب بری که تنی گردی از دامان اوست

چون نه یعقوبم نخوانندم این محبت پیشان
یوسف من خوش دلی بود و در زندان اوست

مطلب او بخشش بیجا و گر نه حق گواست
راز او با هیچکس گفتم نه من بهتان اوست

او چه گفت ایکاش یکساعت دلت باشد صبور
گفتمش اینکار بیرون از حد امکان اوست

ایکه پرسی کامیاب شاد کام امروز کیست
لقمه یعنی همدم او هر زمان حرمان اوست

گر دلم گوید که عیش افزای من پیکان اوست
طالع او دولت او شوکت او شان اوست

کس نماند جز نکوزاران او آنرا که جیست
زخم نار اهر چه مطلب با لب خندان اوست

آتش دوزخ نه چون پندارم آب خضر را
می چشیم آبی که اندر خنجر بران اوست

تو چه میدانی طریق عاشقی ای بوالهوس
ذوق تنگدل فدائی کن که جان قربان اوست

یا خدا گلستان او هم تازه و سرسبز باد
تا چو من خوش لهجه بلبل رونق بستان اوست

شبنم از جان والهٔ خورشید و رنه آید یقین
هر سحرگه شاهد او دیده گریان اوست

تا چه گرداند فلک زین پس دگر یک عمر ماند
آنکه سرگردان او واکنون بلا گردان اوست

ذره تا خورشید اگر گفتم چه گفتم بی خطاست
هر چه بینی از زمین تا آسمان حیران اوست

درد بی پایان محبت دیگر به زین بیان کجا
تا کجا با بر لب من شکر بی پایان اوست

ایکه می پرسی بدلوق لقمه چون باشد آتو
زخم شمشیرت چه زیبا بر تن عریان اوست

خود نیم زندانی ار گویم که آن لیتان او ست — بی تکلف در بهشت آنکه در زندان اوست
من همان راهب که خلقی دانم رهبان اگر — دانم بر عکس آن اوست و باز ایمان اوست
در دلم تیر انکه انداز دو دلم ممنون او — بر سرم تیغ انکه افراز د سرم قربان اوست
من با و نوعی که بودم بی تکلف همچنان — زان من چیزی که باشد بی تقنع زان اوست
من یکی از بیروان بی سر انجامم دلم — دل یکی از عاشقان بی سرو سامان اوست
بر سرم تیغی که راندی تاج او دیهیم او — بر دلم جوری که کردی جان و جانان اوست
آن فلانی گو نیامن ایکه گوئی بار بار — سر زند انچه از فلانی کی کجا شایان اوست
عاشق و خوش خوش بر آوردن نفس آه انچه حرف — هر چه ای ساده بندار نفس افغان اوست
وحشیت گوید که من زینجا بسی تنگ آمدم — عرصهٔ محشر همانا جزوی از میدان اوست
میزبان عشق است و دار چیزها از درد و غم — گر کند چیزی عنایت لقمه هم مهمان اوست

تیغ او در خیال کشتن کیست — زندگانی وبال گردن کیست
کشت رنگینی شفق ما را — خون عاشق طراز دامن کیست
خود ز داغش بجان خود برسید — آه پر سوز دود گلخن کیست
خامشیم من ولی همین غوغاست — شور محشر زبان الکن کیست
آه من جست دیار گفت که برق — این زمان خرمنه چین خرمن کیست
بار کو آفتاب را آنجا — چشم من پاسبان روزن کیست
میزند خنده بر تجلی طور — در چراغ کنشت روغن کیست
چشم بد از امید عاشق دور — در کمین چشم ناوک افگن کیست
چون خورم زخم بی به پی گویم — رزق چندین دگر معین کیست
شوق ما مرد و ذوق او دیگر — سینهٔ ما د لقمه مدفن کیست

کس ندانست دوست دشمن کیست — دانکه دانست چشم بر من کیست
گریه گل کرد ای خوشا هجران — اشک خونین بهار گلشن کیست
آه و شمع مزار من گشتن — این بشارت نزد ای شن کیست
صاد لون میم گو تیا سبقش — نیم آگهه که دل بر همن کیست

دل ما سوخت و دود ... کیست
گریه خون شد بهار گلشن کیست

اینکه در باغ فتنه است بپا — یارب از نرگس مفتن کیست
خضر راهِ مرا خود از جا ببرد — نگهِ شوخ باز رهزن کیست
کو دلم کو رسش چه نادانم — موهم آیا دو چارِ آهن کیست
تا برآرم نفس کجا اینجاست — برق رفتار عمر توسن کیست
نگهِ تو پسند کرد این دل — تیر تو در تلاش جوشن کیست
از نظامی بپرس این اسرار — کاین دل و داغ در خزن کیست
تفتهٔ و سید آبدار اشعار — اینقدر دُر دگر بمعدن کیست

جز آنکه در رهِ تو زسر پا نهاده است — سر را که نام بادیه پیما نهاده است
دارند هر سرے چه بتو جوهر پیکان — حق کینه در نهادِ تو تنها نهاده است
با ابرویت نگاه نه چون جنگ سر کند — چشمت بنای صلح بر ایما نهاده است
تو یکطرف سنگِ تو زسیلے به است بهر — مجنونِ تو قدم نه بصحرا نهاده است
تا گفته است یاس که حشر است نیز قریب — امروز امید خویش بفردا نهاده است
کو تیغ دکو زدن ستم تازه اش ببین — بر گردنِ که منتِ بیجا نهاده است
ما چون برون روییم زکوی بلا که عشق — بندِ گران بپای دل ما نهاده است
گفته است حسرتش که تو دل بر چه می نهی — دقتیکه جان بنای تمنا نهاده است
روح امیر تفتهٔ چها حضرِ ره شده است — تا همتم براهِ طلب پا نهاده است

آنکو دلت مقابلِ خارا نهاده است — نام دلم هنوز نه مینا نهاده است
پوشیده است عشقِ تو موی مگر زشرم — داغ است و نام او یدِ بیضا نهاده است
تا دزد دوش گهی نه گریبان امانتًا — جان چاکِ دل بدامنِ صحرا نهاده است
یک تیر را چنانکه بدلها فگنده است — یک تیغ داشته است و بسرها نهاده است
دارد نمک دریغ چه از داغِ غم آنکه او — مرهم برخم سینهٔ اعدا نهاده است
تا همعنانِ عمر که بود و که شد دگر — برق است و او عنان بکفِ اینجا نهاده است
ای نکته چین چه کار ترا او به بزمِ عام — ننهاده است منزلتم یا نهاده است
دانی دل پیر آبله چون سبحه بر کف است — گویند یار و دل به ثریا نهاده است

[illegible] نهاده است
[illegible] نهاده است

بر لقمۀ ای اسیر هزار آفرین که او
پا بر سر هزار تمنا نهاده است

گویند ما که بهر تو صهبا نهاده است
چون جنگ کیم زیر مینا نهاده است

گرد دکجا بگرد گلی بلبل این نمط
گوئی که داغ گل به سر ما نهاده است

گوید تهی به از می حسرت ایاغ من
گوئی که دل به خون تمنا نهاده است

بی او چه وقت در رهِ تو پا نهاده ام
تهمت بحث من وی شیدا نهاده است

جا ما نهد زر آنکه ودیعت نه از وی است
دل این ودیعت است که جا ما نهاده است

از دولت بخیل برد بهره دیگری
پوشیده ما ز ره آورد پیدا نهاده است

گفت آنکه سر به زانوی کس کی نهاده ام
دست از ادب دشمن که بالا نهاده است

اعجاز همیسوی تو نداند عطای کیست
منت بجان حضرت عیسیٰ نهاده است

جائی چنین برای نهادن کجا دگر
بیمایه لقمۀ سر تو آن پا نهاده است

آنکه سوی ما ندید است دل از ما برده است
باز دل را بی نگاهی تا چه از جا برده است

بین که چون تیغ آخته او چه بسویم تاخته است
آنکه او ناکرده ایمائی به ایما برده است

تا کجا ما شرح آن سینه فریبش از خودم
تا کجا ما برده بود تا کجا ما برده است

وصف آن لب کس نگفتی کاش با آب حیات
رشک مرگ خضر چند مسیحا برده است

گویدم هر کس که جز تو کسی دیده کس
بسکه امروزم گرو لی تو ز فردا برده است

گفته است ای وای من ای وای ای وای مرگ
کس بمجنون کی خبر از مرگ لیلیٰ برده است

آنکه میگوید دل و جان من نکو خواه توام
نام من وقت غضب پیشش چه بیجا برده است

رقص نان لسان تیر عشقش کار سر بندوق نیست
گوی سبقت از دو عالم سر بسر ما برده است

ایکه گوئی تا کجا ما بزم وعظ آرد نشاط
انتظارم تا کجا ما پیش تر سا برده است

لقمۀ مغفور گو زنده است پیش تو منوز
عمر ما شد رخت خود بیرون ز دنیا برده است

ترک شوخ ما ندید تا چه از ما برده است
هر چه پیش ما نبود آن هم ز بینا برده است

تا چه عرض آبروی خویشتن ما برده است
التجا هر کس که پیش اهل دنیا برده است

چون فغان مرغ جلوه بیاد گل از جا برده است
ناله را ... سر کلام ... برده است

شور محشر در جلو بر سو کرد آورده است — فتنه باد همقدم تشریف هر جا برده است
گر کسی گفته است خواهم قتل خوبی سی تیغ — دست خود بر تیغ ابروی مجا با برده است
و بمقصد برده و ناد رفریبی داده است — جام ملما داده و عقل از سر ما برده است
زاهد افتد در عجب بیند چو عشرت خانه ام — چون کند مسکین سپر در زهد تقوا برده است
ما یم را بیش ازین پاس ادب بود این زبان — هر چه بکشوده است ره بر عرش اعلا برده است
هست گو او همچنان اما به پیش خاص و عام — من بخوانم مطلع اول دلش یا برده است
تا چه طوفان نوحی پیدا شود از مقدمش — طرز رفتارش گر از موج دریا برده است
من فدائی هستم گردم کرد گرداند سبک — لفتنہ تا هشیار گردد زرد کالا برده است

چنان کامی میه شتاب تو در رنگ است — وفائی تو جفا صلح تو جنگ است
بمن گفتے کہ زلفم گیر و بگریز — دگر دست کہ شل پای کہ لنگ است
بدشت عاشقی آن لاله زارم — کہ داغ سینه ام داغ پلنگ است
ز گل خلقی گل رعنایش خواند — نہ یکرنگ است معشوقم دو رنگ است
حدیث ترک عشقش با دل من — ندانی گر غلا بر شیشہ سنگ است
من آفت خواهم و او عافیت بخش — میان عاشق و معشوق جنگ است
چه خواهی لفتنہ از بهر کہ تازی — رہ آسودگی بسیار تنگ است

رخ بی می گل بی آب و رنگ است — بخور می تا چه در خوردن درنگ است
اگر از من کینه را اسعنے تو پرسے — بشورد دل کہ کینہ بر آئینہ زنگ است
گر اگفتی دگر بی ننگ و نامے — کہ غیر از من دگر بی نام و ننگ است
لب و چشمت حیات و موت یعنے — لب تو شہد و چشم تو شر نگ است
چگویم ماجرای سینه و دل — فغان دل قفس در سینه تنگ است
دل من صید مژگانی کہ آن خود — نہ مژگان است آباز تیز چنگ است
همان اندر شکست آورد است — تفاوت آنچه در مینا و سنگ است
بزلف اوست و انا دل هزاران — بهندستان چرا جوش فرنگ است
تو ناصح از چه فرسائی زبان را — کہ گوش لفتنہ بر آواز چنگ است

اسیر
نگاه از سر مژگان بجنگ است
خدا صبری دهد جوش فرنگ است

انیم گو دگر که دولت از هوا پُر است — از خود چها ست خالی و از تو چها پُر است

کو انتها دل از غم بی انتها پُر است — زان سان که ملک عافیتم از بلا پُر است

تکلیف سیر گلشن و گلچیدنم هست — دامن ز لخت های جگر تا کجا پُر است

زین کشمکش که در دل ما نیست جای کس — معلوم شد همین که دل از زما پُر است

این دولتم نصیب شد از ساقی ازل — دیگر کرا پیاله ز صاف و وفا پُر است

آئینه صاف راست کنی گر نه باورش — من جان صد قمر و بدل من صفا پُر است

گر کس بجود گمان ببرد گویم این قدر — دامن چه پُر شود دلم از اغنیا پُر است

او پرسدم ز چشم تر من نه بجودی — گویم که بحر از گهر بی بها پُر است

از درد و داغ من همه آفاق را خبر — وز اشک و آه من همه ارض و سما پُر است

حال عجیب نقشه چه پرسی کش ای امیر — لب از ترانه خالی و گوش از نوا پُر است

تنها نه گوشم از سخن ناروا پُر است — چشمم ز گرد حادثه سر تا بپا پُر است

جام از کسیست آنکه ز شهد وفا پُر است — وز دیگریست آنکه ز زهر جفا پُر است

ما بر حریم از همه سعی کرا چه ما — دل از مراد خالی و لب از دعا پُر است

تنها نه محو روی تو گلها و لاله ها — یاد خرام تو بدل سروها پُر است

گوید عدو که با همه تن قلزم وفا — گوئی حبابی است و سرش از هوا پُر است

برگشته‌ام ز بزم چنین پر غرور از آن — کاغیار جمع و یار بد اخلاق ها پُر است

مظلوم گر نداریم این زاهده جواب — از ناله که عرصه روز جزا پُر است

خالی ز مکر عضوی از اعضای تو نماند — دیگر چها ز رای گل تو دغا پُر است

زاهد نصیب تست کجا انتعاش عید — من سر خوشم که میکده جا بجا پُر است

بر طالع یمین چه قدر گریه رواست — در کیسه مژه چه قدر لعلها پُر است

یکبار نقشه آه کشید اندر آن و باز — گر بشنوید کوه هنوز از صدا پُر است

در بر عزیز ماه پاره ماست — بین به سیتی چها ستاره ماست

از کشایش مگو که قفل ست آن — بستگیها کلید چاره ماست

عشق نامد هنوز و گوید عقل — منهدم جمله برج و باره ماست

ما چه گفتیم مصلحت ای عمر — گفت با برق استخاره ماست

بچه کیفیتی بریم بسر — جمله میخانه در اجاره ماست

بیند ار آفتاب محشر را — آه ما گوید این شراره ماست

انجم چرخ دو اعجابای ل است — بیشتر هر چه از شماره ماست

خنجر غمزه اش نکو هنف — منحصر آنچه بر اشاره ماست

طفلی ماست بدتر از پیری — گفته تابوت گاهواره ماست

درد افزون تر از شماره ماست — منفعل چاره گر ز چاره ماست

اشک هم مانع نظاره ماست — در چه کار آه هیچکاره ماست

هر تربت آنجا امام را مانا — دیر گوئی امام باره ماست

آنچه از چرخ میشود نازل — رحمتی بر شر آنجواره ماست

تنگ دل از چه زود تر تسبیح — شیخ داند چه استخاره ماست

میچکد از زبان الکن تو — آنچه یکبار هات دوباره ماست

شیشه دل چها بجود بالد — گر تو گوئی فدای خاره ماست

نیستی جانفزا تر از هستی — یعنی این ورطه آن کناره ماست

گر بگو بیتم زندگیست و بال — مرگ پاینده اشاره ماست

گفتم از ما چه در رو خودپوشی — خود نهان تو آشکاره ماست

قربان آن منم که جفا را وفا شناخت — در کربلای حادثه قدر بلا شناخت

چون گفتم آه از آنکه نه یکره خدا شناخت — گفت از ادا ترا چه کز شنا جنت باشناخت

لب ناگشوده بست بمن شست آن نگاه — یعنی هر آنچه بود بدل مدعا شناخت

جانم دگر فدای همان ناز کز برم — دل برد آنچنان که نه آنرا ادا شناخت

گفت آنکه من دعای ترا بوده ام اثر — کی شد که از هزار دعا یک دعا شناخت

گشتم مریض و راند ز دیوانگی سخن — رفتم بگور و گفت که دیوانه جا شناخت

یعنی اگر نداشت بی از فعل زشت خویش — آه مرا که غلغل روز جزا شناخت

روزی نگشت غنچه دل را شگفتگی — آورد گر نسیم نه ما را صبا شناخت

[illegible]

لغت آیم و نیامدن از وی شد آشنا … بی گوش کش
حاجت برار لقفتہ تناسخ ببین چہ شد … بیگانہ گشت تا سخن آشنا شناخت

ورد تراسے کہ سرا سر دوا شناخت … دیگر غمم تراچہ بگویم چہا شناخت
گویند شناختم ہمہ بود نا شناخت … آن نا خدا شناس تو گوئی خدا شناخت
رند انچہ یافت روز ازل شد کرا نصیب … کی لذت شراب دل پارسا شناخت
بشنو کہ بعد مرگ چہ قدرم فزود عشق … بنگر کہ استخوان مرا چون ہما شناخت
در دل خیال ناقہ چو از حد زیادہ داشت … قیس آہ خویش را ہمہ بانگ درا شناخت
ابلہ فریب حرف نہ یکبار ای رقیب … تو بارہا بگفتی و او بارہا شناخت
با چشم ہر کہ داد حد اگر نہ روشنی … خاک در ترا نہ کہ از تو تیا شناخت
نشناسی ار توام چہ غم زانکہ خوشدلم … خونم شناخت تیغ تو خاکم ہوا شناخت
سر تا بپا ز منزل آوارگیست دور … آوارہ ہر او تو گر سر ز پا شناخت
گر تر و اجل نمود با و گفت آن نہ … در خواب نیز لقفتہ خیال ترا شناخت

ہمین سخن کہ مرا از تو عار بسیار است … دگر بگو کہ مرا افتخار بسیار است
نیافت انکہ بزمت گر ز بسے نالید … ندید آنکہ رخت بیقرار بسیار است
زہی من و تو سخن مختصر من و تو ہمان … سخن دگر ز خزان بہار بسیار است
چہ پرسیم کہ تو چونی و حال دل چون است … چگویمت کہ بدل انتشار بسیار است
سکندر است باین بارگاہ در چہ حساب … ترا چو مہر و مہ آئینہ دار بسیار است
تو گرچہ سوختی و ساختی تنم ہمہ خاک … ہنوز جان مرا با تو کار بسیار است
بصد ہزار جفای تو پس چگونہ کنم … بکن بکن کہ ہنوزم شمار بسیار است
ندیدہ کہ چہ فوارہ ہای خون جاریست … شنیدہ کہ دل من فگار بسیار است
تراست دامن بسیار دیا س یاری کم … مرا شکیب کم و اضطرار بسیار است

ہنوز لقفتہ وی آزار دست داشتم
کسی کہ گفت کم آزار یار بسیار است

اسیر
نشان زخم کہ جوی موار بسیار است
سر سراغ کہ داری غبار بسیار است

دل مرا که بعشق تو خوار بسیار است / بپیش خواری عشق اعتبار بسیار است

بمن کسی که شنیدی تو یار بسیار است / کم است یار و تغافل شعار بسیار است

تو گوئی اینکه فراغم نگار شهر کجاست / بشهر کار و نصیحت انکار بسیار است

برحمتی که بمن ساقیا تو داشته / کمی مکن که کنونم خمار بسیار است

سخن ز مهر دلی چند با من ای عیار / نهان هر آنچه کم است آشکار بسیار است

حکایتی است که در انجمن توانم گفت / بخلوت تو عدو را گذار بسیار است

اگرش برمی امیدش بر آوری چه عجب / تو دلبری و دل امیدوار بسیار است

چو گفت کس نگهم مست تست طرفه نگهه / بخنده گفت که هان هوشیار بسیار است

چگونه ایست که کجا دیده ام منش دلشب / کنون کسی که ز من شرمسار بسیار است

تو و به صحبت بازاریان سر گلگشت / بلاله زار مرو تفته زار بسیار است

از اینکه گفت چو تو خاکسار بسیار است / عیان که در دلش از من غبار بسیار است

کم غمم اینکه دگر لاله زار بسیار است / ولی فضا بدل داغدار بسیار است

نشان بکوی فلان ظالم اینکه می پرسی / همین بس است که آنجا مزار بسیار است

مرا ز یار و دلم را ز من دگر که برید / بدین نمط ستم از روزگار بسیار است

بگفت آیم و نامد دگر بمن ننوشت / تو باده گر نکشی انتظار بسیار است

نه من هر آنکه سبو خم شد کجا لیت / خراب و خسته کمال است خوار بسیار است

قیاس با هنر و بی هنر از اینجا کن / گل اندک است درین باغ و خار بسیار است

عجب از آنکه کلامم نه فهمد و گوید / که شهره تو بشهر و دیار بسیار است

هزار بار همین یک سخن توانم گفت / خدا یکی نه صفاتش هزار بسیار است

مپرس تفته رقم زد چنین غزل حیدر / خوشا کسی که از و یادگار بسیار است

اینکه دلم بی تو بجان آمده است / جان بلبم بین که چسان آمده است

آمدنی هست چه آفت بمن / کانچه نپرسی بزبان آمده است

آنکه بحیرت ز درت رفته بود / باز نگر چون نگران آمده است

سایه تیغت ز سرم کم مباد / بخبر اینجا با امان آمده است

جوش چها بحر تحیر زده است — کشتی من گرگران آمده است

گل کند آیا چه دگران خبان — در سخن آن غنچه دهان آمده است

مرده کجا زنده شده است دشود — بر لب دم از چه گمان آمده است

شور در افتد دگران تاکران — حرف لب او بمیان آمده است

نقشه در میکده گرد دیدباز — خیز که ماه رمضان آمده است

بر لبم این راز نهان آمده است — کانکه نهان رفته عیان آمده است

رفته هر آنکو بجهان آمده است — از چه جهانی بفغان آمده است

خود سخن از ذوق زخود رفته است — تا سخن او بزبان آمده است

کاش بمی کرد لعبت دو رنگ — حرف بر آن تیغ و سنان آمده است

مرهم کافور بین جسم مود — آنچه شب از صبح بکتان آمده است

تا چه برو آمده آفت چنان — کاصد از ان کج چه دوان آمده است

برمن بی صبر و سکون آنچه رفت — بر دل بیتاب و توان آمده است

ناله چونی هر نفسی کرده ام — یاد گر از همنفسان آمده است

مرد کجا خود اجل جانستان — نقشه بسی تنگ ز جان آمده است

حرف کی از دل بزبان آمده است — زلزله در کون و مکان آمده است

کی بر م آن جان جهان آمده است — گریه دم رفتن جان آمده است

ما کو سر میکده کان بدرو — پیر اگر رفته جوان آمده است

ذوق ز خود رفتگیم را چه شد — جام بکف پیر مغان آمده است

رفته ز خود عیسی مریم چو یار — گفت فلان ابن فلان آمده است

نی بر خش خط چو بر سی تو رست — در چمن حسن خزان آمده است

جز سخن رفتن ماندن نیست — بر دل من انچه گران آمده است

بیش کسی خنده زنان رفته بود — اینکه کنون گریه کنان آمده است

طرفه کلام این همه آن نقشه راست — یا که کلیم از همدان آمده است

روزم شب و گل را چه و هم شرح گرفتاریست ... دیگر شب هجران شکم از روز شماریست
اشکی که چکید از مژه ام ابر نواریست ... آهی که برآید ز لبم برق سواریست
من آنکه من هیچ نه تابی نه توانی ... دل آنکه باد هیچ نه صبری نه قراریست
دربر کشد از تنگی بتین طرفه که دائم ... من مرده ام و این همه از فرط فشاریست
مضمون نوی بار و ازین گریه تو گوئی ... دل نامه بری و مژه ام نامه نگاریست
شوخی که بجز صید دل اصلا نکند هیچ ... زه کرد کمان امرو ادیل بتو کاریست
کرد او همه نا کردنی و پاس ادب بین ... گفتم که خموشم چه توان گفت که یاریست
هنگامه خود گرم کند تا چه بر او ... دوزخ که نه پیش تفتم افسرده شراریست
جز کشته شدن لقمه چه میداشت تمنا ... با لقمه همش گشت که این هنر شکاریست

در کوی تو هر شب چه تماشا چه بهاریست ... نقشی است به نقشی و مزاری بمزاریست
آنم که گل تر شمرم گر همه خاریست ... آسان و دم از راه تو دشوار گذاریست
گر چشم تر افشند بگویم چه بگوید ... گفتم که لبت جان و لبت گفت که آریست
وصف قد انداز بتا می ترک همین بس ... چندانکه نظر کار کند سینه فگاریست
رفت آنکه تو من بودی و من تو همه اکنون ... این هم نتوان گفت که در بزم تو باریست
دیوانه مرا خوانی اگر این بتو گویم ... در پنجه نه زوری و درین جیب نه تاریست
گر بخت سیه روی خود از دور نماید ... واند دل دیوانه که امشب شب تاریست
گر کس فتد از پای کشش دست نگیرد ... جائیکه فتادم چه بگویم چه دیاریست
بین سرعت آن دینگر سادگی این ... عمر است سواری و فرش لقمه غباریست

آنکه خو کم کند نگار من است ... اینکه در خون همه بهار من است
نگشاید رگ من آن مژه هم ... گره او العجب بکار من است
من هلاک بزرگی خویشم ... گنبد آسمان مزار من است
من بفردوس رفتم و فرزند ... آنچه در خاطر غبار من است
اختیارم بخشنده است اما ... گریه بیرون ز اختیار من است
اینکه آمد قیامت موعود ... حاصل عمر انتظار من است

داغ دل را تو مرہم فدا لوی — سر خورشید در کنار من است
بسکه بیگانه است اینجا خویش — با دل خویش کارزار من است
باطل است آنچه مدعی گوید — تیغ او مدعا برآر من است
میرود لیک نزد لم یعنی — چون نگه میکنم دوچار من است
به شعیری نه شعری آنکه خرد — تقفته یار ستم شعار من است

منزل غم دل فگار من است — عیش صد فرسخ از دیار من است
آنکه گوید بمن بزرگی فخر — این نداند که فخر عار من است
واعبث دید باکنند بباغ — قابل دید گلعذار من است
هر قدر ها که غم دهد آن را — متحمل دل نزار من است
برکنار است او ازین تهمت — غیر داند که در کنار من است
رخ خوبان نه لاله زار همین — خط خوبان بنفشه زار من است
اینکه جان را بجای کوه کند — کار فرهاد نیست کار من است
عیش اهل زمین نه از دگری — سرخوشیهای جم خمار من است
کیست جز حسرت آنکه زار و نزار — اینقدر بر سر مزار من است
گفتم این جبر بر ضعیف مکن — گفت تن زن که اختیار من است
تقفته پرسد مرا که ایکاش — یاس گوید امیدوار من است

هر قدر خوارم افتخار من است — یعنی از خواری اعتبار من است
ابر یک چشم اشکبار من است — برق یکجان بیقرار من است
روزگاری چنین ندید کسی — دید باید چه روزگار من است
آنکه گوید دوای من معلوم — غیرت عمر مستعار من است
مطلبم هیچکس نمی فهمد — چند گویم خزان بهار من است
راز رشک است اینکه میگویم — هر که یار تو نیست یار من است
چون نه شورم بکشتنم خوانی — در کفت تیغ آبدار من است

بجان فدای تو مختصر حقیت — گوش کن وقت اختصار من است

جز غمت گر بود غم تو حرام — آنچه افزونتر از شمار من است

ستم سنبل است بی زلفت — بی قدت آنکه سرو دار من است

یاد دار اینکه گویمت سخنی است — سخن است آنکه یادگار من است

آنکه گویدت کجا گفتم — گفته در پرده شرمسار من است

مژگان مستی رخنه در ایمان من انداخت — کفر آمد و شوری بدل و جان من انداخت

کی سایه بمن طره جانان من انداخت — سودا بسر این خواب پریشان من انداخت

حیرانی من آئینه زار است به بینید — خوش طرح طلب دیده حیران من انداخت

جنبد همه تا نه سخن هیچ بر آرد — تا در لب او لرزه چه دندان من انداخت

دل گنج طلب بود و چه خوش رخت اقامت — سیل آمد و در خانه ویران من انداخت

دیوانه من و این همه اطفال پی من — باید که نگاهی بمن و شان من انداخت

شوری بسر من هوس دی تو افزود — ذوقی بدل من غم نیهان من انداخت

در سجده بر آتش نه همین آه من افگند — در ارض و سما غلغله افغان من انداخت

بر عافیت ای گفته بلا جان من آورد — بر شوق دگر حادثه حرمان من انداخت

غیر از گلی اشکی که بدامان من انداخت — عشق آتش و در خرمن جان من انداخت

دوش آنکه صعوبت همه بیجان من انداخت — جز دوری امشب چه بسامان من انداخت

جز گوهر یکدانه چه بود آنکه ز احسان — در جیب صداقت دیده گریان من انداخت

بیقدر تر از خاکم و ناکام تر از اشک — تا از نظرم دلبر جانان من انداخت

نشکست اگرچه فلک تفرقه انداز — سنگ آن همه بر شیشه پیمان من انداخت

شد صبح مرادم چه بپرسم نه چه سانش — آن دست که چاکی به گریبان من انداخت

میخواست نویسد صفت حسن تو آخر — از دست قلم عشق ادادان من انداخت

تا گفتم آن گریه کجا است که بودت — صد دجله فزون پیش تو مژگان من انداخت

گوراستی و چرخ بیا گفته که خود چرخ — این قرعه بنام قد جانان من انداخت

[illegible]

چه گفتی اینکه مقصود بما چیست — ترا زین گفتن آیا مدعا چیست

جز این کای شوخ می‌پرسی نده چون — دگر بیتان چه باشد افترا چیست

چسان می ساختی روز مرا شب — تو میدانستی ار روز جزا چیست

منم جان و وفا و تو همه تن — جفای بین چسان دانی وفا چیست

ز دل آهی که میخیز دیمان است — شکست شیشه را دیگر صدا چیست

زمرگ چون نیم ای خصم نومید — نمیدانی که تاثیر دعا چیست

چه ترسی در چه فکری تیغ برکش — پس از خونریزی من خونبها چیست

ازان دم کز درت افتاده ام دور — ببین حال من مسکین گدا چیست

ز سیب شیخ از می نیست خوشتر — بجو ای لقفته می خوف خدا چیست

تو دانی قصه با من مرگ را چیست — دگر میپرسی بطرز این ماجرا چیست

نه چون در ابتدای عشق مردم — ز دل کاین ابتدا را انتها چیست

کنی ای آنکه رسوا بر ملایم — تفاوت در خلاء و در ملا چیست

ببزم غیر جا کردی چه کردی — دگر گوی بجا کردم بجا چیست

کرداند خنده ها از گل زبان لبش — بروی گل ز شبنم گریها چیست

طبیبا چاره ام دیدار معشوق — مریض عشق را دیگر دوا چیست

بسی حاجت مرا بود است اما — بدانم مرضی حاجت روا چیست

غزل برخوان بمن مطرب چه وقت است — قدح پر کن نگر ساقی هوا چیست

خمارِ می خود از می میشود دور — بجز غم لقفته ما را غم زدا چیست

ایکه پرسی نعمت از غیب چسان آمده است — رزق ما بیشتر از ما بجهان آمده است

تا چه از توبه شکستن شود هم کار درست — عیدم این است که ماه رمضان آمده است

دامن از وی چه کشی نازِ وی این لحظه بکش — طفل اشکیست که پیش تو دوان آمده است

تو هم آهی بتماشا که کسی بر درِ تو — لب گران گریه کنان نوحه زبان آمده است

ای اجل گر قدمی رنجه نمای وقت است — چقدر دل شده تنگ و جان آمده است

کام جان من از و زود بیا زود برآر — سخنی ورنه برین نوک سنان آمده است

آه اگر بشنوی از دشمن و باور نکنیش — تفته را آنچه نه هرگز بزبان آمده است

دلم از درد فراق تو بجان آمده است — جان نا آمده بر لب بفغان آمده است
تا کدام آهوی وحشی شده رام امروز — همه گویند که تیرت بنشان آمده است
سخن ساختهٔ غیر ز جایش برده است — کس چه داند که برهم از چه گمان آمده است
آید آن صید فگن خویش چه قدر با همه وقت — خاصه این وقت که با تیر و کمان آمده است
او ببالین و مرا فرصت یک دیدن نے — قسمتم بین که اجل در چه زمان آمده است
چکنم چون نرود آن بت ترفن ز میان — سخن رفتن جانم بمیان آمده است
رفتن خویش چرا تفته نداری در پیش — چند گویی که فلان رفته فلان آمده است

مرا همین مه من قابل سزا ننوشت — بقهر نامه چه گوییم دگر چها ننوشت
بواقعی انچه با و غیر کرد فاش نکرد — وقایع ستم آنچه نوشت وا ننوشت
هنوز همان که به تهدید تیره روز خویش — سیاه کرد ورق لیک مدعا ننوشت
چه خامه ها که ز شوخی بنجاک ما شکست — چه نامه ها که بدشمن ز خون ما ننوشت
یکی نگشت موثر بدرد ما ورنه — چه نسخه ها که طبیب کرم نما ننوشت
فلک کجا و بما رحمت دبیر فلک — چه منشی است که انگیز قضا جز ما ننوشت
تو تفته شنوی آخر غلط نگفت امیر — فلک است که بتشهیر ما ننوشت

قضا اگر این همه ذلت بلوح ما ننوشت — بدشمن انچه نوشت او بما چرا ننوشت
کسی که گفت نه بیگانه ام ز تو چندان — با آشنائی چند هم آشنا ننوشت
غبار ما بسی زبان برنداشت سر از شرم — برات ما فلک آندم که بر هوا ننوشت
رسید که گریه بتحت الثری رسید از من — بر آسمان چه رقم ناله رسا ننوشت
نوشت نامه بوقت رحیل ما و دروغ — برو نوشت بعید با و یک بیا ننوشت
زدل چو عشق بپرسید کیست دمساز ت — چه وصف داغ که بر برگ لاله ما ننوشت
تو تفته هیچ نخوانی و مطلب تو قضا — چه ز استخوان تو بر شهپر هما ننوشت

بسکه از زمین تنش غبار گرفت — یک خطای مرا هزار گرفت
جان می تفتگی بسا عود داشت — دل گلاب از گل شرار گرفت
تیز تر دید بسکه آتش شوق — یار شمشیر آبدار گرفت
تا چه از گریه های زار امید — دلش از نالهای زار گرفت
همگان ساخت مشتهار مرا — نام او هر که یکدو بار گرفت
نگرفتی غمش کنار اینکاش — خوشدلی از دلم کنار گرفت
آنکه یکبار نکته ام نشنید — نکته بر من هزار بار گرفت
ست دلگیریم بجای یعنی — دلم از وضع روزگار گرفت
چقدر گشت در تلاش اما — گفته آرام در مزار گرفت

تا کنار از دل آن نگار گرفت — بیقراری بدل قرار گرفت
نه همین سنگ از سرم عظمت — خار از پایم افتخار گرفت
می نماید به یکنفس صد رنگ — آسمان نیز خوی یار گرفت
بایدش دید بد معاملگی — بوسه ام کرد و داد چار گرفت
کرد خون در دو صد چمن صیاد — بلبلی را اگر در بهار گرفت
به سخن زبان سخن نفهم کرد — بست بر یک سخن هزار گرفت
کارش این چشم زد هم گوسے — انتقامم ز روزگار گرفت
دل کردی رفت سوداعشان — دان چه بود آنکه بیشمار گرفت
صبر چون مرد نغمه ها سر کرد — دل عزا لیش نه زینهار گرفت
زاری از من بعرش اعلی رفت — خواری از گفته اعتبار گرفت

دل ناکاره را که یار گرفت — داند او خود که چه کار گرفت
گفتم اینجا نه دل نه جا چه محک — زد بجا یکی عیار گرفت
گیرد اگر نه یوسفش بنتوان — هر زه چه بر صنع کرد کار گرفت
دل که میخواست عید از یکتا — گیرد احسال بچه یار گرفت

تا چه می پرسی از فلان کام / گوشه از یار و از دیار گرفت
سخن از صبر در میان آمد / دل ز ایوب مستعار گرفت
دست و پایش بر ریسمان بندم / دست و پایت اگر نگار گرفت
دشت نفس تو چون برین دل را / نه عنانت باختیار گرفت
شوخی طفل اشک من دیدی / دامنت چون بر گذار گرفت
جز لحد کیست آنکه با صد ناز / تفته را تنگ در کنار گرفت

ما را چگونه خاطر خرم نبوده است / بسیار بوده است غمت کم نبوده است
دریاب اینکه دولت عشق از که شد نخست / هرگو نبوده عاشقت آدم نبوده است
آن کی که پیر چرخ بآن کهنگی هنوز / غافل ز جستجوی تو یک دم نبوده است
گو گفته بغیر که شب خوانمت ولی / من شاد ازین که عهد تو محکم نبوده است
اعجاز کند را ز تو ای آنکه تا ز کیست / ممنون از تو عیسی مریم نبوده است
تا نیست هیچ ظرف چه چیزا اندرو بود / از کام جان چه ذکر که جام جم نبوده است
خوش سیر دیجائی و گوئی بمن روم / جز تفته کس ز راز تو محرم نبوده است

آن سور بی تو چیست که ماتم نبوده است / سنجال مامدان که محرم نبوده است
تا از صباح و شام چه حرف و ز روز و شب / از من چه وقت طبع تو درهم نبوده است
سوگند میخورم که مرا بودن است موت / در هر دو لائی که بسی غم نبوده است
گفتی دلا که مایهٔ عیش است زخم من / گویا عدوی زخم تو مرهم نبوده است
معذوری ار تو تکیه کنی بر ثبات عمر / صبحی نگاه تو سوی شبنم نبوده است
از دست ساقی که بمن مهربان بود / گیرم نه آن قدح که در و سم نبوده است
گردیده است جمله جهان دشت کربلا / وقتی که تفته چشم تو پرنم نبوده است

نه مهر از سر هر موی یار کین پیداست / نه فرق یک سر مو اندرین و این پیداست
عجب فتادن بخت است کار عاشق را / که این معامله از نقش هر نگین پیداست
اجل به سختی جانم چه میتوانه کرد / ز سوم مرتبهٔ جان آهنین پیداست

کند هر انچه بد و نیک اسمان معلوم ... برو بد انچه گل و خار از زمین پیداست
بصورت تو که چشم کسی باو مرساد ... نیاورد نظر صورت آفرین پیداست
خط آنزمان که بر آن رخ دمید من گفتم ... نه خط که گرد حریم زیاسمین پیداست
چه گل چه لاله چه نسرین چه شاخسار چه برگ ... بهر چه می نگری حسن دلنشین پیداست
ملول گشتن خود از من ای سراپا ناز ... نهان مکن ز جبینت هنوز چین پیداست
خمش که مرگ من این بخت از کجا دارد ... چنانکه آمدت ای بدگمان یقین پیداست
چه سود با تو نشان شفته گرد هم ز انفعال ... بقصد آنکه نشستت آ در کمین پیداست

نهانت انچه عدو کرد دلنشین پیداست ... چنانکه بود بمن بی تو عقل و دین پیداست
نشسته بکمین کسی چنین پیداست ... وزان پس انچه بود حاصل کمین پیداست
من آگهم ز دری کان شده است سجده گهت ... زمین مبوس که راز تو از جبین پیداست
کجا مسیح و کجا چاره ام خود از اهم ... هر انچه رفت بچرخ چهارمین پیداست
ز سر حق همه آگاه جاکسرا نشد ... کر آسمان چه بلند است و از زمین پیداست
جز این چه فائده از قتل گشتنم که بخون ... تیمم من و زلب قاتل آفرین پیداست
دلی نماند که جای نشستن تو بود ... مکان کجاست که گفتی در و کمین پیداست
رخ تو خط بدر آورد و لعل تو دشنام ... عجب که خار ز گل زهر از انگبین پیداست
مشو ز صحبت اغیار منکر آنکه ترا ... نشان بوسه ز لبهای نازنین پیداست
بذکر خون چه بر اغیار و زاز غضب رخ خویش ... هر انچه ریختی ای مه ز آستین پیداست
چه صنعتی که بدیوان شفته نتوان یافت ... اگر چه صنعت صنعتگران چین پیداست

جائیکه تصور شراب است ... بی جام شراب دل کباب است
دانا نشدن در آخر شیب ... نادانی اول شباب است
بر هستی خود چسان نگریم ... نقشی و ان نقش بر آب است
بر گوش مکن فسانها را ... چشمی بگشا که جمله خواب است
از عمر چه قصه وز قیامت ... بر دیر دلیل بر شتاب است
پرکاری اشک من مپرسید ... هر سو که نظر کنم خراب است

ایکاش دگر رو من آنجب — جائیکه سکون خود اضطراب است
وصف خط و خال او میرسید — پیش نظرم همین کتاب است
تا گفته کسیکه سید هم جان — ناکرده سوال را جواب است
اشکم همگی زمین گداز است — آهم همگی فلک جناب است
این خود همه بوشن است چون روز — دل مشرق و داغش آفتاب است
چون گفت که راز ما که یابد — گفتیم که نغمه نکته یاب است

در تیغ تو اینکه جمله آب است — آنهم بحیثیان نیبی ثواب است
دانی چه ندیده ام نقاب است — برخاستنم ز خود صواب است
باری چه جواب صبح محشر — شد شام و هنوز مست خواب است
از شیشه برآید آنچه در یاب — جان آنکه دهد بتن شراب است
این نکته سخنوران بیابند — کاینده کمیاب بیش یاب است
زین هر دو سوا چه میتوان گفت — روی تو نه مه نه آفتاب است
کاش اینهمه من نمی گرستم — بینا بتو دیده حباب است
وانده منت که از پی چیست — هر ساده ورق که در کتاب است
کینت نه فزون ز مهر من بود — خاموش که آیدم حساب است
اینجا همه زار نالی و درد — آنجا همه مطرب و رباب است
من اینکه ز دیده ریزم انجم — نجم الدوله ام خطاب است
در بزم فریق بهره نایاب — جز نغمه دگر که بهر یاب است

این آه نه باد سینه تاب است — این اشک ابخ ناب است
حال تو دلا عبث خراب است — خون گشت جگر چه اضطراب است
من بینم و او گدازد از درد — روی تو گل و دلم گلاب است
مرگ است همان برادر خواب — کو خواب که عالمی بخواب است
از نسخهٔ عمر ذوق رحلت — بر جبین به ازین انتخاب است

دانی که چه راز جوید از دی / ما را نظری که بر حباب ا

گر آمده ببزم مستان / درخورد که واز کرات حباب است

ای کرده جهنمی خطا بم / این آتش و دیت عذاب است

تو شعله و من جهنم خدا را / چون اینهمه از من اجتناب است

بی هم همه مرز رعم که گوید / در ظل حمایت سحاب است

فرمود چو گفتم آفتابی / این خانه تمام آفتاب است

پرسد که جواب نامه ام کو / این مسئله گفته بجواب است

بسترش خار و خاره بالین است / کوهکن را چه خواب شیرین است

جز برویت نمیگشاید چشم / همچو آئینه هر که یک بین است

من و صد زخم و تیر ناز ترا / لب هر زخم وقف تحسین است

آفرینت دگر کند خجلم / کافرینت بجای نفرین است

از غم من نشاط حبت پناه / در حصار دلت که سنگین است

مرگ خود را دعا هنوز نه من / کردم و بر لب تو آمین است

تا چه دلهای بلبلان بشکست / قابل قطع دست گلچین است

وقت نزع است و بر چه میخواند / سر بالین گفته یسین است

آفت عقل و دشمن دین است / یک نگاه و دو کار او این است

آنکه را کان مهر می نامند / آزمودیم معدن کین است

که نمودش نگار خانه چین / بر جبین نگار من چین است

هم سبک هم گران جز او که بود / کاه پیدا ر و کوه تمکین است

چون درش میزنم همی شنوم / زینت افزای خانه زین است

ده چه فیض سفر که چون از جا / سفری شد پیاده فرزین است

همه دیوان زبهر آن دیدم / یک قلم خالی از مضامین است

بی گل و لاله جرعه تنگ شدند / میکشان را چه طبع رنگین است

بنما آن رخ عرق افشان — سخن اینجا زماه و پروین است
رفت ازین کاخ پیش ازان کاید — چقدر لقمۀ عاقبت بین است

کین تو مهر و مهر تو کین است — اینچه رسم ست و اینچه آئین است
باغ رنگین چه آرزو داری — داغ دل بین چه باغ رنگین است
دوستی می چه غم برواز دل — می نه چندان و غم نه چندین است
خلق را قتل کرده قاتل خلق — آنکه میگفت من نخم این است
هرچه نادیدنی است خواهم دید — چشم من بین چه حسرت آگین است
هرکه بازی نخورد از دنیا — گفت این قحبه زن که عنین است
شادی اصلا مرا نگشت نصیب — چه شدش از چه غیر غمگین است
ره عشق آنکه کرد سر آورا — آخرین دم قدم نخستین است
چیست این خون گرستن از عاشق — کلیاتم تمام رنگین است
بوی او را نه از چه خوانم جان — جسم او لقمۀ رشک نسرین است

اینچه گفتی با سخنور در صحبت خوشنماست — ای همه شب مانده پیش غیر عزت خوشنماست
چون پیش از قاف تا قاف دکنی یا نجم نشان — گشت عنقا آنکه میفرمود عزلت خوشنماست
اندران مسجد که مردم خورده می بهر نماز — صف کشند آنجا همین بهر امامت خوشنماست
من نخواهم محفلی کانجا بود اغیار هم — پیش آن وصلی که آرد رنج فرقت خوشنماست
یار بد خو چرخ پرکین دهر دشمن بخت بد — من چرا این بگر چگویم هرچه قسمت خوشنماست
خلق میگوید که آثار قیامت شد پدید — من همیگویم کران رفتار و قامت خوشنماست
وعده اش بر الطف بنگر کاینچه بحث افگنده است — یار یکدم گوید و من اینکه مدت خوشنماست
اینچه با دین میکند گویا منش اندیشه — شیخ میگوید که بالفسم عداوت خوشنماست
من چو گفتم کوه بردارد مگر بار غمت — زیر لب گفتا که اینجا گونه طاقت خوشنماست
هرچه را من سالم نامش نگیرم بیر ملا — با لبش یارب کسی گوید سخاوت خوشنماست
من همان ستم که گشتم خاک اندر میکده — بر سر خاکم کشیدن جام عشرت خوشنماست
خادمم ای غم ترا تو هرچه گوئی آن کنم — چو نتوئی مخدوم مرا از لقمۀ خدمت خوشنماست

هر قدر درد عشق از هر کس ملامت خوشنماست
بیش ازان حسن بتان را حسن شهرت خوشنماست

ایکه بیش از جنگ کرد صلح تقریبا سخن
در بیان کینه هم حرف محبت خوشنماست

ما و مقصد حج چه گوی دوزخی ما را مساز
زیر محراب دو ابروی تو طاعت خوشنماست

بخت اگر این است و کین دشمن این مهر تو این
عاشقت را در لحد خواب فراغت خوشنماست

انچه نتواند قضا کردن تو کردی بیدریغ
گر کنی اکنون باو اظهار قدرت خوشنماست

خواه مفقودم شمار و خواه مرحوم همچو نگار
با من از چه تو طبعی بر ظرافت خوشنماست

خوش ادایان از تو در صحن تماشای خوانده اند
تا چه حرف از خوشنمائی تکان بغایت خوشنماست

این سفر با این که تیغ غمزه را آسیب ناز
خنجر نازت چه کم ای ساده همت خوشنماست

وعدهٔ صد زخم داز ان صدر روز یکم سیخ نی
از چه رزق دیگر من گوئی قناعت خوشنماست

از خیال دیگر آه است بی یاد تو من
اینکه یکدم بر نیارم سر ز فرقت خوشنماست

گرچه اینجا هم قیامت میکنی در قتل عام
تیغ در دستت بمیدان قیامت خوشنماست

در دل امید تیر یاس بر گهہ جا گرفت
لقمه بر فرق تمنا تیغ حسرت خوشنماست

ایکه بر مسی بیش کثرت از چه وحدت خوشنماست
بستن الفت به دنیا جاییکه وحشت خوشنماست

حق کسے را در دیاری نقش کا نجا چها
با حقیقت به مجازی حقیقت خوشنماست

یعنی اندر دوزخ بتانی که من افتاده ام
شعر خوش آئین نشد خوش اندیشه آفت خوشنماست

دی دو جا بار گشتم بعد یک عمر و هنوز
لب بجنباندم که گفتا ذکر رخصت خوشنماست

صبر انارم که چون آنمه شود پا در رکاب
همرکابش گرد دو گوید رفاقت خوشنماست

یار با من یکنا ره ذکر تو نوع دگر
اندرین موقع بسی ای غیر غیرت خوشنماست

چون نگیری ای دل مسکین گریبان قضا
کس چه میگیر بکیس فی ان لحظه جرات خوشنماست

من چو گفتم هر چه خواهم تا بکی خواهد شدن
گفت در بند زبان صاحب سلامت خوشنماست

گو بود خلد برین دانم نه کم از دوزخش
با من ای رحمت طلب اینجا که زحمت خوشنماست

انچه نتوان کردن اصلا چون توان کردن دگر
کین و خصمی بد نما و مهر و شفقت خوشنماست

نیست هرگز خوشنما گشتن مروت را چنین
چون سگ شیرین کین با من مروت خوشنماست

رنج بر رنج است و غم بر غم اگر باشد دگر
در ره بر درد مصیبت بر مصیبت خوشنماست

از تو شکر عذر را رطب اللسانی این نمط ‌ از زبان تفته هم اندک حکایت خوشتر است

تشنه بوم ساقیم دریادلیست ‌ یعنی امیدم کشتیم بر ساحلیست

رہنمائی خلد مارا قاتلیست ‌ قاتلی کو را خضر هم بسملیست

حاصل عمر ایکه می پرسی زما ‌ جان سپردن عمر مارا حاصلیست

مذهب زاهد که میدانی تو حق ‌ حق اگر می پرسی زما باطلیست

زیستن ایکاش خیزد از میان ‌ درمیان ما و مردن حایلیست

تا چها پروانه اش عیش و نشاط ‌ داغ دل گوئی چراغ محفلیست

چون من بیمار مردم ناگهان ‌ گفت زیر لب شفائی عاجلیست

یار گوید چون نگوئی مشکلات ‌ اینکه گفتن هم نیارم مشکلیست

گریه سد راه و تو گوئی برو ‌ چون روم زینجا که پایم در گلیست

تو نمیدانی چه بوده است آفتاب ‌ هر سحر گه بر در تو سائلیست

چون رود از وا صلان حق مسیحن ‌ تفته را گوید فراقش واصلیست

یا من و حسرت جلوه فرما در دلیست ‌ دید باید تا چه رنگین محفلیست

بین صفت هائی که مارا در دلیست ‌ هم سفیری همرهی هم منزلیست

عشق اگر خواهد که کارد تخم داغ ‌ سینهٔ ما هم زمین قابلیست

مشکلات رشت نگشائی بمن ‌ تیر تو آسان کن بر مشکلیست

گرد بادی را که مجنون بنگرد ‌ بر جبد از خوشدلی کاین محملیست

ایکه می پرسی خاک را چون گل کنند ‌ هر کجا خاکیست از اشکم گلیست

اجر نیکی یا خدا یا بد سبب ‌ قاتلی کو سوی قتلم مایلیست

من چو گفتم دل نشد چون خون هنوز ‌ گفت پیش اهل دانش کاملیست

آنقدر کو دیر در قتلم کند ‌ آنقدر با عمر من مستعجلیست

پیش ازین بود آنچه دادم دوست را ‌ این زمان با من نه جانی نی دلیست

کاملی میرزا غالب عیانست ‌ تفته می کش مرید کاملیست

نی همین گمراهی او منزلیست — بهر عاشق در طلب هم ساحلیست
میکنم خرج آنچه صبرم داده اند — وین ندانم باقی یا فاضلیست
اینکه گردد آن نگه گرد دلم — گوئیا برقی فدای حاصلیست
خوانده است از دو گجا درس جنون — پیش مجنونت فلاطون جاهلیست
آنکه گوید آگهم از لطف دهر — آگهی نتوان شمردش غافلیست
نخل ورزد آنکه در دشنام نیز — طرفه فیاضی عجایب باذلیست
جز علی کو هست خود مشکل کشا — یا که باید گفت کاینم مشکلیست
پیش رویت تا چه پیش شرم ایدم — ناقصی را از چه گویم کاملیست
غیر را تو هر چه خواهی کن لقب — جاهلی را من نگویم عاقلیست
قتل ما را کرد و از غمها رهاند — غم مبینا دانکه ما را قاتلیست
گشت در باغی که تیغ او علم — لاله در خون تپان خوش بسملیست
لقمهٔ دل داده ام با قسمتم هنوز — این ندانم ظالمی یا عادلیست

غبارم را برا علی عرش راه است — درستی چه عالی بارگاه است
شنید از من بمستی تا چه حرفی — چو مینا بر لب او قاه قاه است
منم می کش بفرقم سایهٔ تاک — چه کم از سایهٔ فضل اله است
مبارکباد ما را انتها چیست — تو گوئی قتلگاهم عیدگاه است
برای جستنش باید چراغی — ز شامم تیره تر یعنی نگاه است
درین طوفان چه خواهد ناخدا کرد — که حال کشتی عاشق تباه است
چنین مبیاک قاتل کی کسی دید — خودم گشتست و خود آنرا گواه است
سخن مستانه میگویم بفهمید — دفا هر کو نزاید سست باه است
کسی کو لقمه را انجام بخشد — به پیش او همان جمشید جاه است

دل معشوق گر غفلت پناه است — دل عاشق محبت دستگاه است
اگر درد است کم از کاه کوه است — وگر صبر است بیش از کوه کاه است

اسیر
بنالد دیده حیرانی پناه است
بنازد دل بعجز [illegible] گاه است

شما را اینچنین غلتان چگویم　　ز بیدادت جهانی دادخواه است
لب لعل تو باشد چشمهٔ خضر　　خط سبز تو دل را خضر راه است
گناهی نی خورم چون گرش خون　　کسی گوید که می خوردن گناه است
دمی نبود که نبود بر لب من　　تو گویی همدم من هر دم آه است
مسیحا نادم از اعجاز دلجوست　　لبش کشت و تبسم عذرخواه است
جز اینجا کی توان از خویشتن رفت　　مرا میخانه به از خانقاه است
مپرس از رفتن خود تا چه گویم　　بهر نقش قدم نقش جباه است
نگیرد عالمی را چون در آسنی　　که اشک تفته عالمگیر شاه است

چه خوانی نامهٔ ام یکسر سیاه است　　چه پرسی حالتم بحد تباه است
نخندان غنچهٔ تو کم سخن بود　　بلا این نرگس تو کم نگاه است
یکی را این دو جوهر کم دهد حق　　غمت راحت فزا و رنجکاه است
تو بخشی مال و جاه اما چه حاصل　　گدای تو نفور از مال و جاه است
جهاد داغ و جهاد درد است در وی　　ازین دل به کدامی سیرگاه است
زنخدانت چگویم چیست اما　　دلم چون شد درو یوسف بچاه است
چه نازی بر وجود الغیر از دل چاک　　نگاه او بمن هم گاه گاه است
نه سرو است و نه گل اما چگویم　　چها رنگین قبا زرین کلاه است
پناه آئینه دارند در روی　　نگاه من چها حیرت پناه است
چگویم تفته را دیدم کجا من　　شهید تو بهشت آرامگاه است

نه تنها بایدش گفتن که ماه است　　که ماه است و دگر انجم سپاه است
مگو کز ظلم ترسان این نگاه است　　نگاهت تیغ زد چشمت گواه است
مپرس انیم تو چون شب زنده ماندی　　چگویم خود در اینم اشتباه است
نه کم از خال روی زنگیان است　　سپهر بخت من بی مهر و ماه است
چها باغ تماشا خط بران رخ　　تو گویی همنشین گل گیاه است

بخوان ہر مصرعم را نشتر تیز — کہ ہر حرفم بہت مژگان سیاہ است
مرا در آتش دوزخ فگند آہنگ — کہ گوید طفل را کو بیگناہ است
بسے نادیدنی ہا دیدم اما — رخ ماہی ندیدم چند ماہ است
اگر بال ہما خواہی تو ای دل — بیا بنگر ہمین طرف کلاہ است
منم پروانۂ سوزش کہ تا حشر — بگو ر تفتہ روشن شمع آہ است

از دل آئینہ چہ صفا با میگشت — گر بہی بود اگر وا میگشت
عاشق از بیخودی اما میگشت — حال ما جملہ ہویدا میگشت
دل کہ پیدا شد و گم گشت دگر — کاش گم ناشدہ پیدا میگشت
قاتل از تیغ نمی زد بسرم — چقدر خون تمنا میگشت
او اگر آمدی اینجا چہ شدی — نیست مستور کہ رسوا میگشت
آنکہ تنہا نہ ہمین جان من است — چہ سبب بود کہ تنہا میگشت
در خور سختی او نیست دلم — شیشہ ام کاش کہ خارا میگشت
عقل میشد بجنون گر غالب — سگ شہر آہوی صحرا میگشت
اہل دل را نہ چہا می گشتیم — گر دل ما گہی از ما میگشت
تفتہ تا روز قیامت کہ رسید — کاش امروز تو فردا میگشت

آو زمانی کہ بد لبا میگشت — دیدہ ام بہر تماشا میگشت
گردلش رنجہ ز دریا میگشت — چشم دریا شدہ صحرا میگشت
دو لتش نام نکردند عبث — بود ہر جائی و ہر جا میگشت
گرمی داد مرا وعدۂ حشر — این ہمہ حشر برپا میگشت
می کشیدم اگر آن زلف بخویش — دردِ درازی شب یلدا میگشت
بیدہانی بسخن آمدہ بود — خامشی از چہ نہ غوغا میگشت
گفت آندم کہ سپہر آنم من — مژہ اش کاش صف آرا میگشت
بر در ماہ تمامی کہ مرا است — ماہ نو ناصیہ فرسا میگشت

گر زمین تشنہ تماشا میگشت
از دل تشنہ دریا میگشت

روش دیدم بچه سگ کوئی بخت قیس تربت لیلا میگشت
چون تمنا بر رهش خون میشد لقفه قربان تمنا میگشت

خلق گرد تو سراپا میگشت که بمی گشت گرا یما میگشت
طرفه نیرنگی و نادر بازی خصم جانهای دلها میگشت
گوید آه تو همان بیت ایکاش باز از عرش معلا میگشت
چه خوش آن رند که از زور ریا نحو تسبیح و مصلا میگشت
آنکه دیشب بحرم میگردید دیدم امشب بکلیسا میگشت
نیست برگشتن دل تفرقه روزها گرد دو شبها میگشت
لمحه زن بود دگر دون هم دل کس چه داند چقدرها میگشت
الگه برسد تو گرای شیدا بر خود ایکاش که شیدا میگشت
نیست یکصیرفی اینجا ورنه سخنم گوهر یکتا میگشت
لقفه چون مرد نه آنجا کانجا هر که می مرد مسیحا میگست

دهان یار که مجموعهٔ تماشا ئیست ز هیچکس نکشاید مگر معما ئیست
جواب تا چه کسی با چنین ظریف دهد سوال هیچ نی و هر دمش تقاضا ئیست
سیاد شنودش حسرتی که جاسوس است نیاورم بزبان لیکنم تمنا ئیست
سخن ز حشر کم از بانگ چنگ نی نبود به پیش آنکه جزا امروز او نه فردا ئیست
دل و گرفتن دامان عمر کوته نیست من و گریختن از پیش مرگ گویا ئیست
شود تمام الهی نه روز حشر شتاب مرا که حال من اینست نیز دعوا ئیست
ز حد فزون صفت آه خود چه کردم من بطنز گفت عصای بدست موسا ئیست
تو خود مگو غلط اندازی نگاهم بین اگر غلط نکنم هر نگاهت ایما ئیست
چه ابروئی که خمند بهر سجده اش محراب تو مسجدم چه نمائی هر الطرفجا ئیست
مپرس لقفه که وضع و طرز خویش چیست جفا کشیست تمنا کشیست شیدا ئیست

دگر کجا و کرا اینچنین تماشا ئیست توئی که ای مژه هر قطره تو دریا ئیست،

تقفتا به مه نو نگاه داشت که چرخ / بگفت از پس تسلیم کاین جبین سائیست
هر آنکه در ره همه دامنیست فرد میداند / کز زلف یار سراپا خط چلیپائیست
گهی بخیز دازان عیر وای وای صدا / مرا بشهر خموشان عجیب ماوائیست
چنین مکان ز برای چنان مکین زیباست / دلم اگر همه قیس آست سینه صحرائیست
عبث تو ناصحم اینگونه رنجه فرمائی / که من نه خود کنم این کار کار فرمائیست
توئی که معجزهٔ تو عیان دلی اینجا / یقین کراست که زیر فلک مسیحائیست
عبث عدو بگمانها فتد ز ساده دلی / نه رمزی از تو من این زبان ایمائیست
خوش است گو همه دیوان حسن تو لیکن / دو ابروی تو چها مطلع خوش انشائیست
من و خطاب چنین من فدا برای خودم / دگر بگوی خدارا که لقفته خود رائیست

زاید که بآن ذوق سر خلد برین داشت / تا او چه عمل زشت داورا که برین داشت
حرفی که بجز فخر خود از وی نچکیدی / دیدی که بعقبا چه دل گوشه نشین داشت
جز لاله و گل هیچ نمیرست ز نقشش / میرفتی و هر گام تو منت بزمین داشت
سیر از سخن قیس گر از ناقه لیلی / فرهاد حکایات ز شیرین نمکین داشت
در سینه بسی جستم و دل بود نه هرگز / خوش بود مکان لیک با خویش مکین داشت
فرق آنکه میان هوس و عشق نمی یافت / با بوالهوسان مهر و بعاشق همه کین داشت
خوش بود زمانی که من دل شده را دوش / میگشت نگاه تو و چشم تو کمین داشت
هر قطرهٔ اشک من اگر بود سلیمان / هر حلقهٔ زلف تو جهان زیر نگین داشت
بر لقفته چنین تهمت بیجا نتوان بست / کو صبر و کجا هوش غم آنداشت نه این داشت

در حلقهٔ زلف تو دل ... نشین داشت
پروانهٔ مهر اقبال ز رسا ... زیر نگین داشت

آن خسته که بر سیدن خود از تو یقین داشت / غم داشت بلا داشت نه دل داشت نه دین داشت
می دیدمش از شوخی وی گردش ایما / آیا چه ز من دید که چین با جبین داشت
دل را چقدر حیف بر سوائے ما بود / ما را چقدر در بدر آن پرده نشین داشت
میزد بلبم خیمه بآن ذوق که دی شب / معلوم نشد قصد کجا جان حزین داشت
هر چند که میدادی یک لقفته ایما / آن وعده بخود تا چه شهور و چه سنین داشت

جامم آنکه مرتب بی می کرد چه خوش بود
زان کو دگر گشت چهار ای زرین داشت

تو بوده ای یوسف اگر نقش نخستین
نقاش ازل از به نقش دو حین داشت

احوال مسیحا چه بگویم ز فراقت
بیمار تو گوئی که دم بازپسین داشت

گشت از سخن نقشه پر آفاق و نشد کم
در سینه ندانم چه قدر در ثمین داشت

داغ تنهانه دل پسند کسیست
درد هم جان نیازمند کسیست

وه چه این بیکسی که می آید
گوئیا بخت ارجمند کسیست

دل ز چو لا نگهی چه می پرسد
دیده نقش سم سمند کسیست

لال بادا زبان او یارب
چقدر دلخراش پند کسیست

لذت آن شنیدنی باشد
حرف تلخ کسی که قند کسیست

دل در آن لف خوش بسی گوئی
خوشدلی بستهٔ کمند کسیست

مرگ از نیمه راه بر گردید
گوئیا طالع نژند کسیست

نکند تیغ چون علم که بلب
صفت همت بلند کسیست

پرسد از نقشه بر زبان چه اسیر
دل آواره مستمند کسیست

دل ستان خورده گزند کسیست
چه دوا لیش که درد مند کسیست

چشم بد دور بر چنان لب خال
خوش چها دانه سپند کسیست

چون نپرسد که چند خواهی بیست
خاطرم خوش ز چون و چند کسیست

پیش لذت شناس شیرین تر
از شکر خند زهر خند کسیست

انجمش را کم از گهر مشمر
آسمان نیلگون پرند کسیست

آنکه از ناز می‌گزد لب خویش
نگزد کاش کاین گزند کسیست

تا چه ناز و بخوبی خود سرو
یکسر آزادگی به بند کسیست

پند گو یک طرف بگوی مرگ
تلخ تر از چه چیز پند کسیست

نقشه بیکسیست او بکسیش
چه بگویم چها پسند کسیست

گفت زنجیر من پسند کسیست
گوئیا پای من به بند کسیست

سینه و آه و دل که می بینی　　مجمر و آتش و سپندگسیت
آنکه ناگه بساعتی یابد　　نه دل من دل نژندگسیت
دل که آهی همی کشد شب تار　　تار آهش مخوان کمندگسیت
چون بپرسد از و کسی نامم　　گوید از نار مستمندگسیت
در غذا گرچه تلخ گوئی او　　نه نبات کسی قندگسیت
بین چگوید بزخم دل که مخند　　چه نمکها که در مخندگسیت
گر همین لاف میزند بوفا　　نه زیک چند من دو چندگسیت
این چه گویم که من گدائی کدام　　پستیم رتبهٔ بلندگسیت
چشم بد بین بگرد او نرسد　　طبع من گوئیا سمندگسیت
هست از لقنه ات بکشور هند　　آن کمالی که در خجندگسیت

بجو دل بسکه مایل افتاده است　　کوه غم بر سر دل افتاده است
یکره ای شمع من بیا و ببین　　تا چه بی نور محفل افتاده است
خواهد از زلف دلبران زنجیر　　دل دیوانه عاقل افتاده است
غافل افتاده ام ولی دانم　　گاگهست آنکه غافل افتاده است
ناقص افتاده گر خرد چه زیان　　خوش جنونی که کامل افتاده است
تا چه دنبال قیس می افتد　　قیس دنبال محمل افتاده است
مست و افتادن این تعجب نیست　　که نگاه تو قاتل افتاده است
شوق بین میرود مسیحا نیز　　خضر جائیکه بسمل افتاده است
تا قدم سوی برتری ده ام　　افتادن مقابل افتاده است
سهل چون کار مشکلم گردد　　کار سهلم بمشکل افتاده است
برق در فکر دیگر است و هنوز　　لقنه در فکر حاصل افتاده است

همه مرا کار با دل افتاده است　　همه دل از خویش غافل افتاده است
آنچه ناگفتنی است هم گوید　　پندگو سخت جاهل افتاده است

مشرب ما حق و حق از پیر سی
مذهب شیخ باطل افتاده است

نگهه یار دیر من افتادن
ظالم آیا چه عادل افتاده است

ایکه پرسی که غرق شد مایم
آنکه خرکش بساحل افتاده است

شیخ افتد چو بفکر دراز
گفتگو در مسایل افتاده است

من نه فرهادسان چسان افتم
یار شیرین شمایل افتاده است

چه برایم سفید رای عدو
چون برای تو شامل افتاده است

این نه برگ بسته است رخت بهار
خون ز چشم عنادل افتاده است

تا نمیرم بکام جان نرسم
در میان زیست حایل افتاده است

گریه آمد مرا چو گفت کسی
لفته را پای در گل افتاده است

گفتم آندم که سخن از می و میخانه گذشت
از سر آن گزرم کز سر پیمانه گذشت

آه ازان عقل که یک عقدهٔ مشکل نگشود
حیف ازان عمر که در بستن افسانه گذشت

هر دو را حال یکی هست شکی نیست درین
شمع گوید تو صبح انچه به پروانه گذشت

باده کش بود چه گفتم که چو زاهد بگریخت
آشنا بود چه کردم که چو بیگانه گذشت

از جفاییکه بما رفت از او بگذشتیم
در خطایی که نکردیم نه جانا نه گذشت

ذکر دیوانگی قیس بلب بود مرا
که بیکباره ز پیشم دل دیوانه گذشت

از زمینی که من امید بسی داشتمی
چه زمین بود که از نشو و نما دانه گذشت

یک سخن بود که از سر زده در انجمنی
وان سخن در دل هر شخص جداگانه گذشت

در و دیوار گرستند بحالش چقدر
لفته تو بمقامیکه غریبانه گذشت

یتیمانه

حرف واماندگی کعبه به بتخانه گذشت
باید الشیخ ازین سبحهٔ صد دانه گذشت

داشت کی شرح گرانخوابی بختم پایان
کس چه داند که شب من بچه افسانه گذشت

می ندانم که چه در نشئه برآمد ز لبم
می نگویم که چه در خاطر جانانه گذشت

ذکر قیس است فزون تر ز فلاطون گویی
ماند دیوانه بدیر اندر و فرزانه گذشت

چند پرسی که چه شورهاست بهر کاشانه
بودهٔ دوش تو آنرا که بکاشانه گذشت

سنگ طفلان چقدر هاست ازین بانگ آگاه
کس چه داند که چها بر سر دیوانه گذشت

ایکه رانی سخن از مصر و دگر از ره عشق
دیدی آشنا که زنی بود و چه مردانه گذشت
چون کسی گفت که آراستگی هم چیزیست
روی وی ز آئینه و زلف وی از شانه گذشت
دوش آمد چه محبانه ببزمم من و باز
باده ناخورده چگویم که چه مستانه گذشت
از دل و دیده خود نقشه چه میگوئی باز
سخنی بود که از شیشه و پیمانه گذشت

دل رهین اضطراری بوده است
دیده صرف انتظاری بوده است
اضطرار دل چه آرم بر زبان
خاطرم را انتشاری بوده است
درد ها را کی حسابی کرده ام
داغ ها را کی شماری بوده است
بر درم یاس است و گوید بیکسی
بر درت امیدواری بوده است
گو بود انسان بسی زحرص داغ
عمر کمتر از شراری بوده است
چون رود ذکر بقای عمر خضر
گویم ار را جان نثاری بوده است
هم سپهرش هر نفس خند ستگزار
هم مهش آئینه داری بوده است
بین شگفتهای من وقت اخیر
در خزانم هم بهاری بوده است
بازیئ اشکم بمژگان دیدنی است
طرفه طفل نی سواری بوده است
بنود آن باغ ادا تا در نظر
گل بچشم نقشه خاری بوده است

خانهٔ تنگم مزاری بوده است
جسم انجا مرده داری بوده است
آسمان چشم نگاری بوده است
گردشش نیل و نهاری بوده است
گر بگویم رحمت آری کی کس
بر زبانش آری آری بوده است
نیستم من بیزبان بمصلحت
بیزبانی راز داری بوده است
بوده ام من هر یکی را خاک پای
کس چو من کی خاکساری بوده است
چون غبار کین نبارد ز آسمان
آسمان پشت غباری بوده است
تا چه چشم از روزگاری داشتم
چشم او خود روزگاری بوده است
سطر با گوشم نیا ساید دمی
ساقیا در سر خماری بوده است
کن بوقت اختصار من نگاه
گرسندت اختصاری بوده است
نقشه گر در جان شیرین دل نهی
کار مشکل سهل کاری بوده است

سر بزیر پا غباری بوده است
آسمان هم خاکساری بوده است

کجا خونباری چشمم نهان است
عیان خون از زمین تا آسمان است

بهر سو بنگرم بحریست مواج
بمن احسان چشمم بیکران است

نگردد قصهٔ زنجیر کوتاه
همانا پای عاشق درمیان است

هما آورد از و یمنی ام خط
نه خط گوئی که بیمنزا استخوان است

وفا پرواز کرد از دهر عمریست
که میگویید که از عنقا نشان است

مبادا این باغ یارب بیطراوت
جهان باغ است و اشکم باغبان است

منو و آن خود نماردی خود گمی
هنوزم چشم باز آئینه سان است

چه در زان سان که سوز د خرمن ماه
نگاه گرمم از برق جهان است

چه گیری خرده بر نقشه ای شیخ
ندانی مرشدش پیر مغان است

بگردون حکم شمشیرش روان است
گواهش ابر نیسان خونفشان است

بخوانش مهر بان نا مهربان است
مدانش قدردان نا قدردان است

زمین هم خواهدم بدخو کشیدن
بکین من نه تنها آسمان است

گل و بوی زلف ایدل چه دلکش
گلستانست این و آن بوستان است

بدین مقدار لاغر زین سیاتم
دگر دلتنگی من زان دهان است

دلم را دار عمر پایدار است
مرا دار الخطر دار الامان است

مجو از من نشان و این نکته دریاب
گدائی کوی او سلطان نشان است

کسی کز هر آن میری تو ایدل
نه جان مائی تو جان جهان است

فغانم چون جرس بگرفت صحرا
عزیزی غالبا در کاروان است

تو بر مستوری خود ایکه نازی
بگوا نیهم که رسوا القصه بیان است

بهار آرزو هم بیخزان است
هنوزم خون بران نوک سنان است

جز او دیگر که آشوب زمان است
همان است و همان است و همان است

بتعظیم اجل هم بر نخیزد
مریض چشم او بس نا توان است

که ننگ خاندان میخواند او را
به چشمم قیس فخر خاندان است

من و دل کشتهٔ این امتحانیم — زند صد تیغ و گوید امتحان است
دهد هجرم غم و داغش مه عشق — یکی حاتم دوم نوشیروان است
منم از آشیان بیزار بلبل — بمن اکنون قفس بی آشیان است
میانِ بلبل و گل ماجرای — که صبحی رفت رنگین داستان است
با او شوخی چه کردم کو بخود گفت — خوشا آن پیر کو را دل جوان است
بر افلاکیان صدر الصدورم — همانا صدر من آن آستان است
کسی کو زنده میخواند هنوزم — صفاتش بس که این مردگان است
مکن قطع نظر از دیدن آن — که این یک مقطع از یک لعبتان است

خدا دانای پیدا و نهان است — چه داند کس که حالِ کس چسان است
مسیحائی که اعجازش عیان است — بتوصیفِ لبش رطب اللسان است
همین کز عقل نتوان اندر حرمی — سبق کز عشق خواندم بر زبان است
منم من شمعِ بزمِ آفرینش — اگر گفتی همین شب میهمان است
بجوید غیر راهِ عرشِ اعلیٰ — ببین آهم چه عالی دودمان است
بگوید زردی رویم ز زر به است — همانا شیخ مثلِ زعفران است
رخ و زلفت تجلی را تماشا — مگر این آتش است و آن دخان است
مرا هر شعر رنگین تر ز گلزار — ترا هر حرف شیرین تر ز جان است
خطا کردست تا تیرِ تو از دل — تمنائی دل اندر خون تپان است
جوانا کن حذر از تیرِ آهم — که پیران بلا را درین کمان است
هزار اعجاز قربانِ لبِ تو — که گفتی گفته‌ام معجز بیان است

ترسیدنت از گریه‌ام ای یار ضرور است — یعنی نگهی بر در و دیوار ضرور است
من دم ز انا الحق زدم و میزنم اکنون — تا هر که دگر رسن و دار ضرور است
رنجیدنت از من بگمانی که تو داری — یکبار ضرور است نه هر بار ضرور است
من تا سحر امشب نکشم بودن یک کس — امشب بسر چون من بیمار ضرور است
امشب مرو آنجا که حریفان همه جمع اند — سر آنچه شنیدم ز تو اظهار ضرور است

پاسِ ادب یاد تو بسیار ضرور است
پرهیز نگاه از در و دیوار ضرور است

بر یار یم ای آنکه ترا هیچ یقین نیست   پرسیدن حال من ز اغیار ضرور است
بر یدیم از تست نه مقصود خدا را   کم کردن این وا همه بسیار ضرور است
بیفایده بود آنهمه کردن بشب ماه   یاد مه رویت به شب تار ضرور است
تا نقشه ته گور کنی خواب گران خواب   از حق طلب طالع بیدار ضرور است

خون ریختنم ای بت خونخوار ضرور است   برخیز که سعی تو در ین کار ضرور است
پرهیز ز خون خوردنش ای یار ضرور است   پوشی چه ز من چشم تو بیمار ضرور است
از یک نگهت کار من آخر نشد آخر   یکبار زدی تیر تو دگر بار ضرور است
این طفلی و آن کار که ناید ز جوانان   در جور فلک با تو مددگار ضرور است
بوسی که نگویم بد تو انچه شنیدم   کاین مهر زدن بر لب اظهار ضرور است
از شیخ برهمن شدنم بود نه دشوار   تسبیح گسستم همه زنار ضرور است
بیمر فدا ازان لب نمک اندم که فرو ریخت   گفتم که علاج دل افگار ضرور است
چشمش ز پدان لحظه که از فتنه گری دم   دیدن سوی آن طرهٔ طرار ضرور است
گر مذهب تو لغفته همین صلح کل آمد   دلجوئی هر کافر و دیندار ضرور است

سوالی گر کند کس از دیانت   دیانت را جواب از روی میانت
دل روح القدس تنها نه زانت   سر روح الامین زیب سنانت
تو یکبار یادم کردن از لطف   هزاران بار کردم امتحانت
نگو گفتی که بد نبود گمانم   من دلداده قربان گمانت
مرا گر کشتهٔ خود می شماری   بود خلد برین از کشتگانت
چگویم تا چه عشقم میفزاید   بذوق عاشقی حسن بیانت
فغان زان می که خوردی از کف غیر   نه در خود کنم از خود حیانت
که این گل بباز خود دیدی آیا   چه شد چون زعفران شد ارغوانت
کنم پیش تو اکنون صف تیغی   نه بینم لغفته دیگر سر گرانت

شدی ناخوش بسی اندم چو جانت   دگر خواهم نه چون جان جهانت

دلم بیند جها سوی لمانت — سرم گردد جها گرد ستانت
زبس مردن دهد جان بخش دوقم — تو گوئی میرد و من بوسم زبانت
دل پیران هم از وی برنگردید — زهی این خط و اقبال جوانت
نگواهیم که من توسن سوارم — تو عمری چون شود کس همعنانت
بمیرم از حسن بن رشک جانکاه — بنعش غیر دیدم لب گزانت
دل ما و تمنای وصالت — سر ما و سجود آستانت
تو عنقا بوده ای صبر و من پای — چه نادانم که میجویم نشانت
دهیم جان و جز این گویم نباشد — حیات خضر از جان دادگانت
مخور غم تفته کار تست آسان — شود تیرش همای استخوانت

بی چیزی که ما را دل کبابست — تو ساقی راست گر رسمی شرابست
صواب من خطا و بنظر نه گر غیر — خطای هم کند پیشش صوابست
از و شد آتش شوقم دگر تیز — نمیدانم که در شیشت چه آبست
عدم را بیشتر خواهیم اما — میان ما و او هستی حجابست
رسد بیجد خجالت از شنیدن — سوالی را که نشنیدن جوابست
چه خوش با هم دو ضد جمع اینجا — دهانش ذره رویش آفتابست
چه نازد بر بقای خویشتن چرخ — بدریای فنا او هم حبابست
فدای زلف او جان نیز دیگر — دل شکسته را عاشق کجا بست
به بیداریست چشم تفته مائل — با مذاری که بختم مست خوابست

دل ما ز آتش عشقش کبابست — اگر شیب است ما را در شبابست
بگوید تا کجا نازی باین صبر — هما نا قاتل صبر اضطرابست
کسی میخواندش مصحف کسی خضر — خطش گوئی کتاب مستطابست
به بیش آنکه داند جذبهٔ عشق — کتان ماه است و شبنم آفتابست
من افزودن تپم خرابم از تمنا — تمنای من افزودن زحسابست

سر یا میزند بر رفعت چرخ — کسی کو خاک پای بو ترابست
فلک گر خیمه بوسیده باشد — پی آن خیمه آه من طنابست
کسی کو داشت از خونریزیم عار — بحمد الله که از خونم حنابست
کشائی چون یکی یک چشم عبرت — تو اینجا هر چه بینی لقمه خوابست

مگو کین گریه ات نقشی بر آبست — جناب عشق بس عالیجنابست
چو نیست احسان او کمتر از ظلم — نه چون گویم که لطف او عتابست
بعاشق مینماید نقطه خال — که بیت ابروی او انتخابست
هر آنکو بیش ماندن خواست کم ماند — درنگ اینجهان گوئی شتابست
که داند سیوه او اینکه پرسی — کرا خواند و کرا کشت و کرا بست
کسی اکدورت بر دند در خلد — نه در خلد است گوئی در عذابست
بیفشان زلف یعنی چاره اش کن — که زخمم را هوای مشک نابست
تو پرسی تا کجا حال دل من — چگویم تا کجا خوار و خرابست
چه بنمائی بکس ناکامیم را — کسی بنما که اینجا کامیابست
چه خوش آن شیوا رست و چه خوشتر — ز رشک نقشه آوازهم کبابست

بلند افتادگی را آستانی است — زمینی را که بینی آسمانی است
اگر چه خاک من هم رفت بر باد — هنوز او را بمرگ من گمانی است
شماری گر نفس جا تنش بمقدار — بر آید هر نفس کز دل فغانی است
کشاید کارها از بیزبانی — زبان بسته خوش شیرین زبانی است
که داند آه دلدوزش چه چیز است — قد خم گشته عاشق کمانی است
شنو از بلبل و گل قمری و سرو — ز عشق و حسن رنگین داستانی است
نگر و در دامن صحرا احسان پیر — سر مژگان کف گوهر فشانی است
رود یار رفت بر دل هر چه از درد — چگویم با کسی راز نهانی است
مزاجم شد دگر در عشق سینه — خط گاهی مرا دار الامانی است

اسیر
خموشی با عجب شیرین زبانی است
لب کم حرف رنگین داستانی است

ترا گر نقشه ذوق قصه باشد
بیا کاینجا چو واعظ قصه خوانی است

در آنی نی تنی از تو نه جانی است
تو می نازی لعمرو عمر آنی است

ترا زینسان عبث نا سلگانی است
نه بیجانی است اینجانی فلانی است

دل ما را مخر ارزان ترا ز ما
چنین یوسف نه در هر کاروانی است

مسازاید اغ آتش آهنین تیز
مسوزاینمل بکینی را مکانی است

کجائی بی توام هر غنچه پیکان
دگر هر سبزه گلستان سنانی است

دم تز عم خیال لاله گون می
تو پنداری بهاری در خزانی است

چمن خندان هوا خوش ابر دلکش
اگر آئی چها فرخ زمانی است

حدیث وصل حرفی بیش نبود
دگر پرسی ز هجران داستانی است

بقیسم از چه میدانی نه مانا
همانا منحصر بر امتحانی است

اگر باشد کسی خراف معنے
سخن در ما و طبع نقشه کانی است

تو میدانی مرا بر لب فغانی است
ندانم من فغانی یا که جانی است

حدیثی بر زبان از بیدبانی است
دگر در شکر او هر موز بانی است

نه کوتاه است مژگان درازش
اگر بر سدره ما را آشیانی است

گزاری بر درش کاریست مشکل
عدوی من سگی یا پاسبانی است

منازای بوالهوس بر عشق و نگبر
کرا بر فرق تیغ خونچکانی است

مرادم حاصل است از رست و زنج
قدش تیری مژه ابروش کمانی است

نه من از دوریش میرد جهانی
نه تنها جان من جان جهانی است

سگش را گر نخواند کس فرشته
به پیش عقل هیز استخوانی است

نشان کوی او دیگر چه گویم
گدائی کوی او خسرو نشانی است

نه تنها نقشه بل در جمله عالم
خوش آن پیری که عشق او جوانی است

مجنون نه ریگ بادیه تنها شمرده است
بگریسته او موجه دریا شمرده است

شوخی که یک نفس غم ما شمرده است
وقت اخیر تا چه نفس ها شمرده است

فرسوده گشته است سراسر زبان او	دردی مرا دمیکه مسیحا شمرده است
من گفته ام که شهرت او هیچو من مباد	کستر مرا کسی که ز عنقا شمرده است
از من حساب کرده ام از بوسهای تیغ	آن بدگمان بخویش تقاضا شمرده است
خوش خوش همی درود دل دیوانه اندرو	تا چاک سینه را همه جا شمرده است
آن خسته جان شمرده که زنده خویش را	مجنون چنان نبود که لیلا شمرده است
گیرند روز حشر نه بخشش با مذهبے	امروز آنکه اندهٔ فردا شمرده است
خوش نقشه باد عشرت عقبی النصیب او	من روز حج گراو غم دنیا شمرده است

جلاد را کسی که مسیحا شمرده است	هرگز نه بوالهوس لب شیدا شمرده است
سرا بجای خود چقدر پا شمرده است	دیگر چه پای بادیه پیما شمرده است
اختر اگرچه بی تو سراپا شمرده است	حسرت نه آنقدر که دل ما شمرده است
گوید عجب که موج ز دریا شود جدا	ما را جدا ز خویش همانا شمرده است
از من مپرس اینکه دل تو چه خورده است	پیکان یار را همه خرما شمرده است
خار از گل است بیش لبی این برهنه پا	گل در ریاض و خار بصحرا شمرده است
ای مه بیاد روی تو هر قطره اشک را	دیوانهٔ تو عقد ثریا شمرده است
غیر از تو کذب گوئی کرامن نوشته ام	جز تو دگر مرا که شکیبا شمرده است
دیوانه نقشه آنکه بهجران دو چار او	هر حسرتی که گشته تمنا شمرده است

کہ میگوید جنون استاد ما نیست	خرد چون داغ استعداد ما نیست
گر از مردان نباشد زیستن به	مسیحا بهتر از جلاد ما نیست
کجا دارد اثر فریاد عاشق	دگر دارد همی فریاد ما نیست
چه آبادی بویرانی نباشد	چه شادی در دل ناشاد ما نیست
اگر خواهیم اسیری کو چنان بخت	اگر یا صید او صیاد ما نیست
گر آمد عید ما را خوشدلی کو	قبول او را مبارکباد ما نیست
رود چون ذکر عشق از البی شیخ	بگوید آدم از اجداد ما نیست
دگر چون آدم این حجت کند گوش	بگوید شیخ از اولاد ما نیست

چه مپرسی ماجرای گریه از ما | الغبار ز دجله در بغداد ما نیست
یکی بر لب بهان فریاد نقشه | دگر گوش کسی بر داد ما نیست

نگفتیم آنکه صحبت یاد ما نیست | تو چون گفتی که این مو یاد ما نیست
نخواهد یافت جام از حوض کوثر | اگر ایمان شیخ الحاد ما نیست
چها چون سرو ماندم پای در گل | دمی کو گفت کاین آزاد ما نیست
سوال بوسه کردیم ازان لب | دهد یا ندهد استبداد ما نیست
دگر حور جنان را کیست طالب | جنان خود داخل اوراد ما نیست
دم مستی چو برداریم خامه | فلک جز فردی از افراد ما نیست
خرابی هر کرا مطلوب باشد | چها اندر خراب آباد ما نیست
مذاق شاعری گردد از جهان گم | که گوید چرخ از حساد ما نیست
ز لب برگشت جان نقشه ناگاه | تو چون گفتی هنوز ارشاد ما نیست

کس چه داند تا چه مقدار آن کمر نازکتر است | هر قدر کاید نه در فهم آنقدر نازکتر است
قدر زر زرگر بداند قدر جوهر جوهری | آب شمشیر تو از آب گهر نازکتر است
شیشه بوده است گوی مه ز صاف لاله گون | اینکه مپرسی ماجرای چشم تر نازکتر است
این مپرس آیا چسان بیمار تو شب بگذراند | یکدو دم را زیست با شمع سحر نازکتر است
هر کرا جبریل میخوانی خیالی بیش نیست | نامه ام از بس گران و نامه بر نازکتر است
ما چسان گوییم درد و آه چسانش بشنود | ما دگر جان بر لبیم او دگر نازکتر است
گوید آنچم لیک از نو نا آمد تنها میچکد | از لبش حرفی که خیزد بیشتر نازکتر است
گرد دل او سخت تر من جا مشتم گوییم نه هیچ | گفتگوی نالهای بی اثر نازکتر است
نقشه چون گفتش لب تو نازکی تا بسته تر | گفت زیر لب حرفی مختصر نازکتر است

قامت او نی همین از نیشکر نازکتر است | روی او از گل لب از گلبرگ تر نازکتر است
این نگویم که آهم را اثر نازکتر است | نخل امید مرا گویی ثمر نازکتر است
چون کشایم چشم از هر سو حیا مانع شود | دیدن معشوق از تار نظر نازکتر است

هر دو میرانند حرفی زانمیان زان بان — دیده و دل را جدل با یکدگر ناز کترا است
من بلاکِ چشم شد اعجاز لبش نا گفتنی — یعنی اینجا نسبت سم با شکر ناز کترا است
خاطرش لبِ نازک از من جا بگیا در خاطرش — قاصد از وی آنچه می آرد خبر ناز کترا است
من چو گویم ناز کیبای سنانت را چه شرح — گو بیداز شوخی که بر دوش تو سر ناز کترا است
گرچه لطفِ تیر او با دل بود نازک و لے — التفاتِ ناوکِ او با جگر ناز کترا است
شعرِ دلکش کم نه از تصویرِ یارِ نازنین — صورتی پیدا کند معنی اگر ناز کترا است
جز خیالِ تفتہ ای قربان من انصاف ترا — چیست آنکو بیشتر از بیشتر ناز کترا است

روی ننموده و دیوانه مرا ساخته است — دیدنی هست که در پرده جها ساخته است
گرچه جز حیله نه زنهار بما ساخته است — او بما ساخته است آنچه بجا ساخته است
آنکه بیز خم تیا نه بجز او کیست دگر — دل ما را همه تن قبله نما ساخته است
تا چه ذکر از دل و با خاک بر ابر شد لش — همه جا سوخته بود و همه جا ساخته است
میتوان دید لبِ از کشتن کام و امید — سینه ام را چه مزار شهدا ساخته است
چون نمیری که مسیحای ترا دید ای دل — آن دوا ساز که بهرِ تو دوا ساخته است
چشمِ تو گو همه کافر دلِ حق بین که مرا است — ابرویت را همه محرابِ دعا ساخته است
ریختنی خونم و خونم چو چنی ریخته است — ساختنی خاکم و خاکم بهوا ساخته است
دل که بالای تو دیده است بدان جان بیدا — ببلا ساخته است و چه بلا ساخته است
تفتہ دیدار تو کی آن کار که گفتی تو اسیر — کارِ ما ساخته‌ام را چه خدا ساخته است

ما با او ساخته ایم او نه بما ساخته است — گفته بود آه جها باز جها ساخته است
غیر از این کارِ من و دل چه خدا ساخته است — من بتسلیم و دلِ من برضا ساخته است
زخمِ کاری دو سه دیگر نزنی چون که منون — کارم ای تیغِ جفا آخته نا ساخته است
تو و هر شب ستمِ تازه نه آگهه از این — کایزدِ پاک چرا روزِ جزا ساخته است
اثرش بیشتر از کردنِ آن بین که مرا — تا چه دشنامِ تو مصروفِ دعا ساخته است
غیر نادر سخنی از لبِ ما سے خیزد — غیر نادر سخنی در حقِ ما ساخته است

سجدۀ غفلتِ من قبله نما ساخته است
کارِ ما ساخته‌ام را چه خدا ساخته است

نهمین بازدل سوخته را سوخته است   بازبامن سخنی ساخته را ساخته است
میدبدگرچه پیرا مانه بجز خون و جام   میکند گرچه لیبی لیک فا ساخته است
حرف ناگفته چالب همه کس را بسته است   جلوه ناکرده حیا حشر بپا ساخته است
توشدی پرده نشین چقدر با یاس   دل جدا دیده جدا تفته جدا ساخته است

هیچکهه از ستم یار گذشت   ستم یار از شمار گذشت
بگذرد عمر انتظار ایکاش   همه عمرم در انتظار گذشت
چقدر جام بر کفم بالید   برلب یار چون بهار گذشت
نیم اصلا بکار خود مختار   همه کارم ز اختیار گذشت
همچو نرگس درین خزانکده دهر   چشم تا واکنم بهار گذشت
چرخ اگر کرد کارم اینهمه زار   نتوانم ز کار زار گذشت
رنج من بود یا غم من بود   در شمار آنچه از هزار گذشت
خوابم آمد دلی بچشم جای   گرم ناکرده برق وار گذشت
نی همین تیغ از سرم تا پای   از قدم تا بفرق خار گذشت
تفته ذی اعتبار ترکی شد   خوار تر شد ز اعتبار گذشت

خونم از چشم دجله بار گذشت   یاد ائی که آن نگار گذشت
گفتم ایام من چسان گذرد   از همین آمد از بسیار گذشت
گاه آزرده من گهه از من او   همدرین حال و نگار گذشت
رنگی ای چشم تر تو هم بنمای   سرخ پوشی بلاالزار گذشت
گر همین یار دگر همینست دیار   میتوان از دیار و یار گذشت
چه بلا برق جلوه بود کسے   کر با آو تا شوم دوچار گذشت
شادی عید کی نصیبم بود   گوئی امسال هم چو پار گذشت
مصلحتهای او خود داند   گر نهان آمد آشکار گذشت
از دم مرگ باز گشت و میرس   آنچه بر جان بیقرار گذشت
هرزه ساقی بفیض خود نازی   تفته را عمر در خمار گذشت

[illegible]

از نظر این مگو که یار گزشت — یار نگزشت نو بهار گزشت
آنکه ناگاه هم از مزار گزشت — کس چه دانند بچه کار گزشت
بین سر قدسیان بفتراکش — آن شکاری کی از شکار گزشت
قیس از خود گزشت در دشتی — شتران را اگر قطار گزشت
تشنه تر ماشدیم چون سبلبی — سخن تیغ آبدار گزشت
گفت دل زد ره ستم کردکنون — گز رهی آن ستم شعار گزشت
همه یکبار بگزرند از غم — دل نه یکبار چند بار گزشت
حال بیمار خود چه می پرسی — نگزرد لیل گر نهار گزشت
پیش قدت بسرو فاخته کو — پیش خدت زگل هزار گزشت
از وطن تفته بر میا کز سنگ — هر گهی آمد برون شرار گزشت

هر کجا داغ تو شگفت نیست جز بستان دل است — هر کجا درد تو سوگند خدا جان دل است
نی همین زلف تو انیگونه پریشان دل است — چشم آئینه چگویم که چه حیران دل است
عیش را دخل نه بهمصحبتی اوست کجا — هردر دل غم پنهان تو دربان دل است
من چگویم که مراهست چه روزی از تو — زخم تو مرهم جان درد تو درمان دل است
گوئی آن عاشق دلداده و این معشوق است — چقدر جان من اندوه تو قربان دل است
هوس بوسه طلب دل چه بگویم چه بلاست — شبنم گل که تو بینی همه دندان دل است
ایکه میرسی دلت آیا که و ایمانش چیست — گر نه از حق گزرم کفر تو ایمان دل است
تا نه تو همگی بلغ شهادتگاه است — غنچه بی روی تو گوئی همه پیکان دل است
کاش میگفت نه باد و که کسی می آید — یعنی اکنون چقدر تفته پشیمان دل است

وصفش این چیست که گویم سر و سامان دل است — گوش دل دیدهٔ دل سینهٔ دل جان دل است
داغ دلخواه تو انیگونه که مهمان دل است — نو بهار دل و باغ دل و بستان دل است
از تو بود انچه امیدش همه نومیدی گشت — بر تو هست انچه نه پیدا غم پنهان دل است
رحم کن حرم من نه خدا میداند — چه بلا ناله دل آه دل افغان دل است
دارد آرام نه زنهار سکی بی دگری — تا چه خوش لطایبان دل و حرمان دل است

گفت جز یک نفس از وصل نشینم بر تو — ورنه فریاد کند یک نفس احسان دل است
تا چه هر سمت سنان رسته بجای خار است — دید باید چه تماشا به بیابان دل است
خار صحرای جفا مونس جان با بود — گل بستان وفا زخم نمایان دل است
گشتن خاک بران در تو مدان تفته عبث — فخر دل عزت دل شوکت دل شان دل است

مخزن غمها دل و آن خود کتاب دیگر است — هر غمی کز وی پسندم انتخاب دیگر است
نیست اندر خواب هم آرام عاشق را نصیب — اینکه گفتی بر غلط تعبیر خواب دیگر است
چون شبی دیگر بدان بیخبر زان سان باش — آتشم ایجان عاشق اضطراب دیگر است
جامی از میخانهٔ دیگر بمن داد است عشق — مستیی کاینما بدارم از شراب دیگر است
جرعهٔ بی اختیارم در بر خوبان کشد — شیب بی من باده خواری را شباب دیگر است
مهر ور خود را همی خواند و شد آتش دفعتا — من چو گفتم ذره بی مهر آفتاب دیگر است
اینکه گوید نامه‌ام را از چه ننوشتی جواب — نامهٔ ننوشته‌ام را هم جواب دیگر است
از نگاه ژرف بنگر کز لطافت بسر — جسم او بحری و چشم او حباب دیگر است
گر ازین زخمی طلبدارم ز دندان بید ریغ — پیش چشمت غمزه‌ات حاضر جواب دیگر است
قبلهٔ من کعبهٔ من مرشد من پیر من — از جناب دل چه پرسی کان جناب دیگر است
گہ مصیبت دستگاه و گاه ناکامی پناه — تفته هر روزم ز سرکارش خطاب دیگر است

تیغ نازت را اگر امروز آب دیگر است — عاشق بیجرم را کشتن ثواب دیگر است
انقلابی هر هم دیدم نیسبی بیشان نبود — آنچه چشمت مینماید انقلاب دیگر است
سوختن را چون نگردد شمع من هنگامه گرم — در دل پروانه طبعان التهاب دیگر است
روی رخشانی که ما را از گرستن باز داشت — شبنم ما را تو گوئی آفتاب دیگر است
مرگ و خواب البته یکسان اند زین هرگز نه شک — وین بیشی از مرگ هم خواب دیگر است
من بهر سمّم بمیرم اینکه یار گوید زنده باش — هر سوالی را کزو دارم جواب دیگر است
نی همین فردا بجفت و رفت امروز از برم — هر درنگ حیله سازم را شتاب دیگر است
من نگاهش را طلبگار او و دلم را خواستار — این شراب دیگر است و آن کباب دیگر است

[illegible] کتاب دیگر است
[illegible] آفتاب دیگر است

غیرت کفر تنگ شته است ایمان
کفر ما غیرت ایمان شده است

هر شکستی که رسیده است بدل
دلستان را همه پیمان شده است

خانهٔ آئینه با آبادان
یار گویند که عریان شده است

عیش پیرایهٔ غم چون نشود
شوق سرمایهٔ حرمان شده است

خواه دل خون کند و خواه جگر
آه کی از کرده پشیمان شده است

دیدن ای آهوی شهریست غرور
خانهٔ آنکه بیابان شده است

نیست این آئینه کت در نظر است
نقشه در روی تو حیران شده است

دل چگویم چه پریشان شده است
گفتنی نیست که چندان شده است

مشکل آنست که آسان نشود
مشکل آن نیست که آسان شده است

در نظر تا چه بهار بر آرد
خون دل گلشن مژگان شده است

عشق از جنتیان شمرد است
هندوی را که مسلمان شده است

داغ دل نیز نگر همره آه
آه من سرو چراغان شده است

من چها تابع فرمان دلم
دل ترا تابع فرمان شده است

طرفه دور تو تو نادر احسان
ظلم در دور تو احسان شده است

تا نگشته است دلم لقمهٔ غم
جگرم طعمهٔ دندان شده است

هان کجائی تو کنون ای بلبل
نقشه سرمست و غزلخوان شده است

گر لب او نه نمکدان شده است
زخمت ایدل نه چه خندان شده است

پای بر دامن صحرا مفتون
دست مایل بگریبان شده است

ق

من ندانم که ای دل امروز
روز بیت اینهمه حرمان شده است

برق بر آه تو دل سوخته است
ابر بر اشک تو گریان شده است

من ز پیدائی خود دم چه زنم
کانچه پیدا شده پنهان شده است

شوق تیرت نه جگر را تنها ست
گر جگر دل شده دل جان شده است

ای غمزن آن خوش نگهان این دل
وادیم وقف غزالان شده است

اسیر

بهار عمر نوروز جوانی است
دریغا قحط سال شادمانی است

قطرهٔ را که بیاد تیر بت | ریخته است این مژه پیکان صد ست
نیرد از چه هوای بلبل | بوی گل لفقه پریشان شده است

نصیبم آنکه اندوه نهانی است | همان اندوه عیش جاودانی است
توان را تا چه با من همزبانی است | زبان عاجز بشرح ناتوانی است
حساب اینجا نه هیچ از سینه صافی | ولی آنجا نه حد بدگمانی است
نه لخت دل کباب شامیم بس | سرشک خون شراب ارغوانی است
بمن زان بیشتر رو کینه توزیست | باو چندانکه از من مهربانی است
گرانانی که بیند جلوهٔ دوست | بجا نسبت بموسی لن ترانی است
چه شود از من نهفتن خوب دانم | که یار تو فلانی و فلانی است
اگر جائی مرا دیدی بآن حال | مکن مطعونم ایام جوانی است
ز خجلت هم نمردم تا چه دیگر | مصیبت سخت‌تر از سخت جانی است
کنم کار عظیم لفقه آن را | نداشتن که این کاردانی است

مراد درد نهانی یار جانی است | فراق یار مرگ ناگهانی است
بگفت او در چه کارت زندگانی است | ازین خوشتر چه وقت جانفشانی است
ز دست غم کشم یارب کجا رخت | بهر اقلیم قحط شادمانی است
ضمیر او شد از مکتوب معلوم | دگر قاصد چه پیغام زبانی است
بتان گرچه هشیاری ندارند | نگاه مست او در نکته دانی است
گر او دانست صید خود دلم را | دلم در چنگ آن شیخ کمانی است
به بی‌عقلی نریزد خون تو گوئی | که عقل اول و چنگیز ثانی است
لبش را چه بوسم می‌هراسم | ق | دمم یا بوسی او را سرگرانی است
چه پرسی لفقه رنگ جهان را | بجز نامم نکو هر چیز فانی است
بجا ماند همین رنگین مرقع | ز من مانم نه تو مانی زمانی است

چو تیرم شد کمان بد زندگانی است — چها در هجر تو یاد جوانی است
کهن شد قصهٔ مور و سلیمان — کرا اکنون نظر بر میهمانی است
بملک فقر کشکول فقیری — مرا خوشتر ز گنج خسروانی است
ثنا خوانم من استغنای خود را — به پیشم هیچ نوابی و خانی است
ترا گر بیدهان خوانیم و جهش — مپرس از ما که آن راز نهانی است
لب جوئی ترا استاده دیدم — گمان بردم که سرو بوستانی است
چگویم دیگر از بس ناتوانی — مرا دانی و اشکم را روانی است
مدانم غافل آگاهم ز رازت — فلانی رفت و نزد تو فلانی است
دهی گر صد عرب مجنون نگیرد — پسند او همان یک ساربانی است
ببین کز تفتهٔ دهلی شد چه شیراز — جهانی گوید این بابا فغانی است

این چه بیمی جان گذشت از جسم یا خواهد گذشت — تا جهانی تو گذشت و تا چها خواهد گذشت
تو بحل جائی نخواهی شد گدای بیوفا — اندران مجمع که حرفی از وفا خواهد گذشت
از شب هجر تو بس یک حرف یعنی بیش از دست — تا کی از روز قیامت ماجرا خواهد گذشت
هر که خواهد آمد اندر باغ هستی چون بهار — گرم جا ناکرده یکدم چون صبا خواهد گذشت
آنکه گوئی بعد قتلت ترک خصمی کرد یار — کی ز خون ما گذشت و کی ز ما خواهد گذشت
من کجا راندم سخن از نارسائیهای او — ناله‌ات از سدره ایدل تا کجا خواهد گذشت
پیشتر زان کای سراپا ناز اینجا بگذری — تفته را عقل از سر و قوت ز پا خواهد گذشت

تیغ بر کف چون پی خونریز ما خواهد گذشت — تا کجا با هر زبان ما دعا خواهد گذشت
خاک بر سر ره را دل خود کرده ام از بسکه فرق — در دلم خواهد گذشت او هر کجا خواهد گذشت
آنکه می پرسید آیا مرده چون نالد بخاک — بر مزار ما چسان بهر دعا خواهد گذشت
چون توانم دید دست عالمی بر دامنش — حالتی بر من چه با روز جزا خواهد گذشت
وقت مرگم زان صنم خجلت چها خواهد کشید — آنکه واند بر لبم نام خدا خواهد گذشت
گر بمحشر نام درمان از کسی خواهد شنید — محشر نو بر دل درد آشنا خواهد گذشت
تفته و هر دم خیال هجر و وصل دلبران — روز بگذارش همه در خوف و رجا خواهد گذشت

جلوه و مینا و پیش تقدیر نیست — این دلیت ای کمان آتش طور نیست
هست شبیر را سخن بر آفتاب — روز ما کم از شب دیجور نیست
تا کجا یارفت از هر مشی نمک — دیده هم گوید که ام شور نیست
باده در مینا و چشم جام باز — گر زدل در دیده و آید دور نیست
من دیت تزدکی جلبی دم گفت — در دیار عشق این دستور نیست
کرشوم چه خم تو مدی کر دهد — کاین مزور هیچ جایی زور نیست
می برم بر گنج قارون شکها — سینه تا از داغها معمور نیست
ایکه گوئی می نواز م شیخ را — شیخ شهر است این خر طنبور نیست
زد چو شیرین حرفی از یک هر زه کار — گفت لیلی قیس ما مزدور نیست
تشنگان را آب کوثر گو نصیب — تفتگان را مرهم کافور نیست
محشری بر پا و تنگ این بلا — دل لشاه کربلا محشور نیست
تا چه داغ آنداغ کان بر سینه نیست — تا چه زخم آن زخم کو ناسور نیست
هجر یه مطلع چنین جوی چرا — دور چندان از من مهجور نیست

گنج غم بی دل مرا معمور نیست — پیش هر شه اینچنین دستور نیست
نوبت او میکشد آخر بدار — هر که بر نفس لعین منصور نیست
گل چو شد محو رخ او در چمن — گفت سوسن چشم نرگس کور نیست
می نماید جان شیرین تلخ تر — تا بجا ام شیرهٔ انگور نیست
بحث شوال و محرم بیجاست — سور ما تم نیست ماتم سور نیست
هست در قدرت همه اندازه حشر — دور بینم دیده ام بی نور نیست
بد مزاجیهای دشمن دیده — شک خونیهای من منظور نیست
چشم خود را هر چه خواهی کن صفت — در گمان تو دلی رنجور نیست
ایکه از گمنامیم رانی سخن — آنقدر با نام کس مشهور نیست
تا کجا رانی حدیث از امر و جبر — تا کجا ما مور تو مجبور نیست
غیر گوید کار من این خنجر نساخت — غالباً پیشت دگر ساطور نیست

دل قلندر مشرب و من بینوا — من همه خاقان و دل فغفور نیست
آنچه عاشق از تو وقت نزع دید — جان عاشق قابل مذکور نیست
مطلعی گر خواهی اینک حاضر است — این که گویند گفتنم مقدور نیست

آنکه گویی گر خود آیی دور نیست — هیچ جا بر سوا ئیم مستور نیست
دل هنوزم زنده اندر سینه است — داغ دل هست آن چراغ گور نیست
لطف دیگر در پری رخسار ماست — هر پری رخسار رشک حور نیست
تا کرا فرمان بر دل جن و انس — خود سلیمانست این دل مور نیست
از چه ترسی زاهدا چشمی گشای — خال یار است این سیه زنبور نیست
سطر آن چین جبین هم منعدم — چند گویم هر چه شد مسطور نیست
درد ما درد است سکین عزیز — درد محصور است نامحصور نیست
بی طلب عذر جانت میدهم — تا نگویی اخیر هم معذور نیست
آه از قدسی وا فغان از کلیم — این زمان تنها همین شاپور نیست
جان دمد شعرم بجسم مردگان — کی صریر خامه بانگ صور نیست
ای خوشا ابله فریبیهای او — ابلهی گوید که او مغرور نیست
بسکه شایع گشت اندر شهر کفر — غازیی در شهر غازیپور نیست
صد شکایت دارم از تو می فروش — یک نگه زان نرگس مخمور نیست
سوزدم دل بر کسی کو را بدهر — زان نه و هم زر نه و هم زور نیست
لقمه را چشمیست نگر ای اسیر — جلوه از چشم و دل مستور نیست

من شهادت تشنه از بس کار سازم من کجا — دوست کار من نسازد یا خدا دشمن کجاست
ماسوا اندیش را دیگر جز این انجام چیست — من ره یثرب گرفتم از خطا رهزن کجاست
این بس است ار گیری از دیوانگان خود شما — گر ز بی زنجیر ایشان آنقدر آهن کجاست
در تو هر چیز است پیدا یعنی از تو خوبتر — گل کجا ریحان کجا نسرین کجا گلشن کجاست
من همه آخر لوده ام در اهل تمیز آن یکی — ور همه تیر فن بتان چون او یکی پر فن کجاست
آنکه برمی آیند قدر داغ دلت روشن چراست — یا بخشش این بس چراغ ماه را روغن کجاست

همین صدای بلندی بزیر پائی هست — که کار خلق تمام از سه تمامی هست

باین قدر چه دریغ از زیارت قبرم — نه فرسخی و نه میلی همین دوگامی هست

ز نور حضرت یعقوب بنده گوید و تو — بلاست آینکه بگوئی بلی غلامی هست

تو غیر حال حریمی ز ما چنان پرسے — که در گمان تو ما را هم احترامی هست

چه شد که دوش چنان مست گشت نادم شد — ببین که باز همان مجلسی و جامی هست

فدای آن رخ و قربان آن عرق گردم — ببین در آتش و آبش چه التیامی هست

نه تیغ هیچ و نی خنجر اینچه عیاریست — بزن بزن بمن آنرا که در نیامی هست

بخانهٔ امرا تا کجا مقیم شوے — به تکیهٔ فقرا هم بیا مقامی هست

چو گفتم اینکه ز دل تفتگان نامی کیست — چه گفت خوش باد ای که تفته نامی هست

هر کو دمی برت بامید دگر نشست — کمتر گرفت عبر تم و بیشتر نشست

بیمارت ارچه داشت نه تاب نشست و خاست — چون رفت یک خاست چو آمد خبر نشست

دادم چو نامه را به کبوتر بر آمد آتشش — دود از نهاد بال که آتش به پیر نشست

قربان حاکمی که بیک حکم غالبش — یکسو قضا خجل شد و یکسو قدر نشست

از خود تمام عمر خجالت چها کشید — با من برغم غیر زمانی اگر نشست

پیشانیم بسجده چه فرسود بر سرے — نقش مراد من چه بران خاک در نشست

از نشست آن سحر که از وحشتر تازه خاست — در زماست آن شبی که به برگ سحر نشست

در خون نشست دی جگرت تفته نالان نکهٔ — ده شب چه خوش دل تو بروز جگر نشست

عاشق در انتظار تو آندم که در نشست — یاسش بخانه آمد امیدش بدر نشست

آمد دمی که غیر چه جای نشستنم — برخیزم از در تو که نتوان دگر نشست

ممنون شدم بسی من ازان سرسری نگاه — تیر هوائی تو چه خوش در جگر نشست

معشوق چون نه بست پی قتل او کمر — عاشق ز اشک خویش بخون تا کمر نشست

گر دو هزار حشر و بخیز و ز جای خویش — پیش تو شور حشر زپا آنقدر نشست

صد بار تا بگوی تو افتاد دل ز ضعف — صد جای تا بروی تو یک نظر نشست

بیجا نخواند نقش قدم این فقیر را
تسکین دگر برای چه بر رهگذر نشست

عقلم ز سر برآمد و صبرم ز دل گریخت
درد رت بدل درآمد و داغت بسر نشست

دل داشت گشت خون همه جا بود دست رس
اکنون بر تو لقمه چها تا جگر نشست

گشته اش را مزار پیدا نیست
خاک گشت و غبار پیدا نیست

کیمیا یا وفاست یا عنقاست
انچه در روزگار پیدا نیست

تا چه می پرسی از تن بیجان
گرد هست و سوار پیدا نیست

عشق بین انتهای عشق مپرس
بحر پیدا کنار پیدا نیست

که جز آزاد معنیش نفهمد
سرو پیدا و بار پیدا نیست

بوده باشد بخلوت دل ما
انکه در رهگذار پیدا نیست

آشکار است اینکه پیش بتان
معنی آشکار پیدا نیست

هست بی آفتاب صبح امید
تا دل داغدار پیدا نیست

من چنین تشنه جفا و هنوز
خنجر آبدار پیدا نیست

ستم بیشمار اوست بلا
وین که روز شمار پیدا نیست

کاش دل را جلا دهد اندک
گو بدان عکس یار پیدا نیست

نیست وقتی که زان بت نو خط
در خزانم بهار پیدا نیست

ناشکیبم شکیب هست نهان
بیقرارم قرار پیدا نیست

کام خون شد برهنه پایان را
کاندرین دشت خار پیدا نیست

دفعتاً گشت انتظار و هنوز
دافع انتظار پیدا نیست

زندم راه اضطرار و هنوز
رهزن اضطرار پیدا نیست

کام بخشد که آرزوی مرا
حسرت کامگار پیدا نیست

سال دیگر مگر زنم این حرف
لطف امسال یار پیدا نیست

گفتم آن اختیار مردن کو
گفت بی اختیار پیدا نیست

وه چه جولانگهش که هیچ نشان
از من خاکسار پیدا نیست

خواند او نیز هیچکاره مرا
چه کنم هیچکار پیدا نیست

وعده کرد انکه بهر باده کشی
بر لب جویبار پیدا نیست

آفتاب است آن و طرفه تر این — که به لطف النهار پیدا نیست

دل باین رنگ گریه و آنگل — گو دیدم لاله زار پیدا نیست

صبرکم اضطراب را چه بیان — غم فزون غمگسار پیدا نیست

طرفه بیرحمی ایکه فرمائی — رحمت کردگار پیدا نیست

همه قول و قرار یادش لیک — وقت بوس و کنار پیدا نیست

وای ناکامیم که دل برکف — دارم و خواستار پیدا نیست

ناوکش در دل است و گوید دل — آنچنان یار غار پیدا نیست

نعش بر نعش کشته است و دریغ — کرکس مرده خوار پیدا نیست

عمرها خوار گشتم و دیدم — مرد ذی اعتبار پیدا نیست

ناز دارد بخویش پرده دری — هیچکس پرده دار پیدا نیست

همگی دیدم این خراب آباد — یک بنا استوار پیدا نیست

می برندم گرفته جانب دار — کس درین گیر و دار پیدا نیست

ایکه گوئی هزار عیش از تست — هم یکی زان هزار پیدا نیست

شد چه نیک اختری که از دو رویه — نور بر شبهای تار پیدا نیست

نا امیدی چنانست عالمگیر — که یک امیدوار پیدا نیست

من و این فیض خاص و عام که گفت — مژه دجله بار پیدا نیست

آن چه جاست ساقیا کانجا — باده خوشگوار پیدا نیست

شیخ حاضر نگو دگر که بدهر — مردکی بردبار پیدا نیست

چون زیم یا خدا چه کار کنم — اجل نابکار پیدا نیست

حاجت زیست است پیدا لیک — مرگ حاجت برار پیدا نیست

حرف مستانه ام سراز کیف است — چون کشی می خمار پیدا نیست

هان چه آمیز لغو این سخن همه شنید — طول را اختصار پیدا نیست

پیش چشمم نشان هشت بهشت — تا نگردی دوچار پیدا نیست

ساخت حق چندین ملک ای چه — این مزه آشکار پیدا نیست

بار بار از دلم چه می پرسی — گفتمت چند بار پیدا نیست

دلبر اندر کنار و دل غایب	یار هست و دیار پیدا نیست
یار دارا نیکه جز لطیف سخن	سخن یار و سخا ر پیدا نیست
صاد بر حرف من سلیمان را	جز نگین تا مدار پیدا نیست
روز خوش از که خواهی اینجا تو	لقمه در روزگار پیدا نیست

ق

خوش طالعی من که سندر اوست	هست آب من آنکه آذر اوست
دل از شب هجری هراسد	کان شب همه روز محشر اوست
خواب است کجا نصیبم عاشق	مرگ است که آن برادر اوست
داغستان است جمله از دل	تا افسر داغ بر سر اوست
تیرش بسرم چو سایه افگند	گفتم که پر هما پر اوست
بد مستی او ز ما مکن ما را	دل شیشه و دیده ساغر اوست
من ماهی و دیده قلزم من	دل آتش و سینه مجمر اوست
در دل هوس خدنگ او بود	در سینه خیال خنجر اوست
جان بر زه اجل ز لقمه خواهد	نی در بر لقمه در بر اوست

دل نیز بجان تما گر اوست	غم هیر من و پیمبر اوست
حاضر هر صبح بر در اوست	گوی خورشید چاکر اوست
فرهاد در او بخواب شیرین	تا دامن کوه بستر اوست
گوییکه نبود نه جم ار عیش	جبریل که صید لاغر اوست
دانی که چه میخورم به صد ذوق	عشق است نهال غم بر اوست
یوسف کهام ز دست اشکم گویه	نی بیش نه کم برابر اوست
در عشق کجا مقابلم کس	در حسن چو کس نه همبر اوست
کو نامه برش زردی عاشق	رنگی که پر کبوتر اوست
فردا فردا نگاه کردم	سک نام وفا بدفتر اوست
شد طرفه مزاج لقمه در عشق	گر لنگیست کوثر اوست

لب آنکه مسیح چاکر اوست — چشم آنکه اجل ثناگر اوست
داور چو بهان چه محشر اوست — محشر قد فتنه پرور اوست
غیر از رگ عقل کل نباشد — آن رگ که فدای نشتر اوست
چشمی بجرم سیه کشایم — سوگند بچشم کافر اوست
دل غافل از او و شیخ شهر است — گم کرده رهی که رهبر اوست
از بال هما دل است فارغ — تا زلف تو دام گستر اوست
کشتی چه ضرور گر ترا عشق — بحر است دلم شناور اوست
پیش تو گل است بلبل اما — شبنم نه که دیده تر اوست
بردار کشند عاشقت را — بنگر چه بلند اختر اوست
نی شه نه وزیر نی امیر است — بس گفته همان قلندر اوست

قاتل نگو میت که بقتلم شتاب چیست — آخر سوال روز جزا را جواب چیست
ای عشق مستی که خورم خون هوش و باز — پیر سم ز زاهدان که گناه شراب چیست
آن تو بتر که بود ترا و مرا شکست — من مستم و تو مست کنون اجتناب چیست
بوسی نخواهم از تو بدندان مگیر لب — امیدوار لطف نیم این عتاب چیست
مقصود اینکه من دم از محفلت برون — ورنه بهر کس اول شب ذکر خواب چیست
ای آنکه بی سوال دهی بوسه با غیر — حرفی که گفته‌ام ترا جواب چیست
ایندم که خواند گفته ترا او بقتل گاه — جمعیت حواس ضرور اضطراب چیست

بارانش غلام اسیران گلاب چیست
مگر در راه زنده دلان آفتاب چیست

ای آفتاب عذر شب ماهتاب چیست — پیش رخ تو ماه چه و آفتاب چیست
تا چند پرسی از دل و از داغهای دل — ای همنشین جفای بتان را حساب چیست
دیوانه اند نام خرد اهل انجمن — بی آن پری شراب چه با کباب چیست
ای دل ز دی ز خویش کجا صبر کن دمی — من نیز همرهت شوم این اضطراب چیست
ای من فدای آمدن و بازگشتنت — آن بیحجابیت چه شد و این حجاب چیست
پرسی که عمر تو که گوی روم شتاب — چون عمر من نه ای رفتن شتاب چیست
دل خواست از تیر و ندانم که کی رسد — من تشنه کام تیغ و ندانم کر آب چیست

لطفِ جوانی از من پیرانِ زمان مپرس — مغلوب شیب را چه خبر تا شباب چیست
خوش آنکه چون شکستگی حال تفته دید — گفتا که معنیٔ ورقِ انتخاب چیست

تا چند گوییم که مرا هم توان شناخت — نتوان ترا چنانکه توئی ایقان شناخت
سر را نه سر جنونِ تو یارانه یا شناخت — دل راند دل بلای تو جانرا نه جان شناخت
دلها شگفته کرد چها نیش نیش — بوی بهار آنکه ز رنگِ خزان شناخت
با صد امید رفته بدم بر درش و سے — نومید از آن شدم که مرا پاسبان شناخت
زین بیشم این نمط سنگِ خودی بخواند — شکرِ خدا که منزلتم این زمان شناخت
نشناخت این هنوز که اهل جهان چنین — پر ساده دل کسی که جهان را چنان شناخت
من پیر راهِ خویشتن او را شناختم — هرکس که راهِ خانهٔ پیرِ مغان شناخت
کی بود این یقین که بمن افتدش نگاه — گوئی که برقِ خرمنِ خودبیگان شناخت
بگذشت از هزار دل و در دلم خزید — دیدی که درد خانهٔ خود را چسان شناخت
گفتا که آب رفته نیاید دگر بجو — تا عمرِ خود حباب چو آبِ روان شناخت
خود را بدیر و کعبه عبث سود عمرها — از جبهه سجده یافت کنون آستان شناخت
گفت اوست خاکسار و توسرکش چنانکه آه — خوش بیخبر از زمین و مرا آسمان شناخت
آمد غم از پئی دل و محبت خانه اش — زان بیشتر که زو دهنش جان نشان شناخت
او دید سوی خنجر و این گفت شکرِ حق — نشناختم من آنچه دل نکته دان شناخت
آسوده خفت زیرِ مغیلان چنانکه من — هرکس که فتنه از مژه‌ای مستان شناخت
نی مه نه آفتاب دلِ هر ادا شناس — بودی هر آنچه توز گران تا گران شناخت
عاشق که خاطرش ز خزان بشگفد بسے — از رنگِ خویش رنگِ رخِ بوستان شناخت
نی موی نی میانِ بتان نی هلالِ عید — من ناتوان چنانکه مرا کی توان شناخت
میخوانم این مطلع و میخواهم این سه را — باید سه گوهر صدفِ عزو شان شناخت

گفت آنکه این ضمیر زبان آنچه جان شناخت — جان را اگر شناخت زمین و زمان شناخت
دیگر چگوییم اینکه مرا آنچنان شناخت — جمعیت دلم ز پریشان بیان شناخت

نشناخت هرچه کس دلم ایجان جان شناخت — داغ عیان همین نه که رو نهان بشناخت

بنگر کمان چگونه بخود تیر را کشد — گشتم دمیکه پیر مرا یک جوان بشناخت

از دیدن و شناختن احوال آن بپرس — من خود چگونیمت که دل این و آن بشناخت

مینخواستم رسم بلب بامم مدعا — آماس اینکه پای مرا از زبان بشناخت

بخشیم نگر که چسان لش زکف فگند — خون مرا دمیکه بنوک سنان بشناخت

ای غیر اجل مراد من و از تو شد کنون — این میکند مرا که ترا او عیان بشناخت

اگه دلم به مصلحتی شب بخواب رفت — چیستی گشود و غفلت اهل جهان بشناخت

از خار خواهی اگه برآوردن گلی — باید سخنت خوی بد نیکوان بشناخت

بلبل نمی ستود از بن بیشم این نمط — گوئی کنون زبان مرا همزبان بشناخت

گر از زوی او نشود کشته خنجر است — چیزی که در کفت دل رخ خونچکان بشناخت

قربان ناوک تو شناسائیش نگر — جمعی نشسته بود و مرا از میان بشناخت

بنگر که من ترا چقدر نا شناختم — ای قدرناشناس مرا میتوان بشناخت

بیدار شد چو صبح جنازه زد بصبح — هر کس که لطف خواب شبی غنچه سان بشناخت

پیش دل از یقین سخنی گفتمش عبث — اندازه یقین ز دل بدگمان بشناخت

کی رتبه سخن ز سپهر برین گذشت — کی قدر چون منی شهر گیتی ستان شناخت

از تفقه برچ در دنهان را میرس اید — خون بود دل که لذت درد نهان شناخت

چل روز شیخ چله کش از خانه برنخاست — گوئی که چند بود ز ویرانه برنخاست

دیدی چه فتنه‌ها بیک ایمای غمزه ات — از گوشهای چشم تو مستانه برنخاست

چون خود نخواستم من از وی بناز گفت — تعظیم شیشه واجب و پیمانه برنخاست

تنها نه من که شهره بدیوانگی شدم — یک کس بعهد حسن تو فرزانه برنخاست

گفتی دمیکه خانه ز بیگانگان پر است — رفتم من از بر تو و بیگانه برنخاست

ای جان تو نیز از ره تسلیم بر مگرد — دل شد غبار و از در جانانه برنخاست

از ضعف تفقه رفت بهر محفلی که ذکر
قربان ناله کز دل دیوانه برنخاست

اصح
جز آه و ناله از دل دیوانه برنخاست
غیر از صدای جغد ز ویرانه برنخاست

ناکردنی کند اگر او در مہ صیام ... چیزی مگو خلافِ شریعت و ا
دردی ازو اگر طلبم سخت ممسک است ... چون لفتہ گرچہ اہل سخاوت دل من ا

تنہا ہمین نہ بندۂ الفت دلِ من است ... ای شاہ من غلامِ محبت دلِ من است
گردانده رو ز ثروت و دولت دل من است ... یعنی یکی ز اہل فراغت دلِ من است
خواہد ہمین کہ باد سلامت ہمیشہ رنج ... راحت کجاست تا کہ سلامت دلِ من است
قدرت گر آنکہ نقش دگر اینچنین کشد ... نقشِ نگار خانۂ قدرت دلِ من است
تا عیز نا امید شود کاشش گویمش ... خصمِ وفا عدوی مروت دلِ من است
آسودگی ہر دو جہان گر با و دہے ... گیرد نہ از تو صاحبِ ہمت دلِ من است
بگذشت ساعتی کہ فغانی ازو نخاست ... گوئی باو چہ شیشۂ ساعت دلِ من است
صبح است بیشم ارمی صاف ساقیا ... دیگر مپرس در چہ کدورت دلِ من است
لافِ تو لفتہ ہرزہ دلِ تو چنین کجاست ... آمادۂ ہزار صعوبت دلِ من است

بازی خوریم و سادگی ما ہمان کہ ہست ... با ماش نیست الفت و ما را گمان کہ ہست
با من چہ حاصل این ہمہ اظہارِ دوستی ... دانم ترا و دوستیت را چنان کہ ہست
یکرہ بیا بپرسشِ من ای فدای تو ... تاب و توان گرفت دل ناتوان کہ ہست
ای ہمنشین من آگہم از مہربانیش ... یک روز نیستم کن آن مہربان کہ ہست
عشق است و صد ہزار گمان لطف و دمین ... ہر چند ہست لیک بگو ہم چنان کہ ہست
دل می تپد مباد بہ نشکر دگر فتد ... آمادہ ہر گشتم آن بدگمان کہ ہست
گوید کہ ہستم از ہمہ مخلوق بے نیاز ... گویا نیافت ہیچکس او را چنان کہ ہست
ریزد کہ خونِ من دگر ای شوخ بر زمین ... خصمم یکے تو و دگر این آسمان کہ ہست
ای من فدای تو خطیبت اند کے تمیز ... رفت آن زمان کہ بود بہ این زبان کہ ہست
دیگر کہ گفت نیست بجز لفتہ شاعری ... شعرم پسند کرد ہمین نکتہ دان کہ ہست

انیم مگو کہ با تو محبت ہمان کہ ہست ... خوی تو و مزاج تو دانم چنان کہ ہست

صد رنگ گل برآمد و بلبل بیان [illegible]
و [illegible] جان گرفت و [illegible]

شدی دال و فا و عین

با همه پرسش کرای همجان که

ای دو دشمن این همه بیدل دگر چه حرف

با دیگری بگو که من آن بیوفا نیم

خون هزار ساده کند بعد یک دو روز

جان نیست در تن من بیمار و لطف بین

پرسیم اگر بمصلحتی از دوای خویش

رفتیم بآن در و چه بگوییم دگر چه شد

گفتی درین زمین دو غزل گفته بس بلند

ای دمع گشتنی است ترا آنگمان که هست

قربان پرسش تو همین نیمجان که هست

آنم که هست دشمن جانم هر آن که هست

پیدا بود وفای تو با من چنان که هست

بی رحم یار بر سر رحم این زمان که هست

هر لحظه در گمان تو آن بدگمان که هست

ای چاره گر بگو بمن خسته جان که هست

دائی عداوتی بمن از پاسبان که هست

قربان این زمین تو آن آسمان که هست

تا چه می نازی بتخت این سیم و این زر هیچ نیست — هست پیشت یک طلسم سیم و دیگر هیچ نیست

دل هوس می تخت چند از ابلهی در خود که فقر — گفت دارا هیچ بود است و سکندر هیچ نیست

آنکسانی را که گویندم تو هم دنیا بخواه — هوش در دل هیچ نبود عقل در سر هیچ نیست

باز اجل بود است و روح تو کبوتر لیک چه باز — باز هر که پر کشاید این کبوتر هیچ نیست

جمع و خرج دهر را دیدم چو سرتاپا غلط — گفتم از شوخی لبش دفتر که دفتر هیچ نیست

آنکه می نازی بآنها چون اجل آید ترا — جد و عم و مادر و پدر خویش و برادر هیچ نیست

داور روز جزا بینی کرا اندازد کجا — آن معظم را که پیش او محقر هیچ نیست

ابتدا و انتهای روزگار از من مپرس — هم مقدم هیچ نبود هم موخر هیچ نیست

آسمان را باز گوییم پیش نور او کنون — مهر انور ذره و ماه منور هیچ نیست

بر غنیم نفس خود ای شیخ با کبر و منی — آنکه گفتی من مظفر آن مظفر هیچ نیست

من بامدادش رهی سرکرده ام اما خود او — تا نگه و رهزن امیدم زر و سر هیچ نیست

شاهد قولم همین بس رو بگور هر دو تن — فرق اگر جویی بدرویش و توانگر هیچ نیست

آنکه نبود را بیشتر می فهمی و کمتر ترا — بیشتر هر گه که باشد هیچ کمتر هیچ نیست

من نخواهم آنچه دارا و سکندر خواستند — پیش چون من عاشق سرتا بافسر هیچ نیست

بان قدم بردار و این راز خودی گرده گیر — دور راه حق بامداد پیمبر هیچ نیست

ایکه خواهی چیز دیدل اندرین مجمع زمن | این دو مصرع مطلع بست و چیز دیگر

خوب گفتی پیش لطفم قدر گوهر هیچ نیست | باز گو این حرف را از حرف خوشتر هیچ نیست
بان دگر یکبار بین این در که میریزم زلب | بان دگر یکبار فرما بی سقدر هیچ نیست
جان بیک بوسه امید این تشنه کامان سیند | لب شا یکره توهم زین گو که کوثر هیچ نیست
تا چه می پرسی زما ما را خبر از تو کجاست | تا چه میخواهی ز دل پیش قلندر هیچ نیست
با اجل حلمی که خوابانند بگور اندر خوشش | ایکه بیمار ترا بالین و بستر هیچ نیست
گرچه گوئی خاطرت زین بیش پیشان نگرم | خاطر من جمع از تو ای ستمگر هیچ نیست
دیدنی هست انچه صباغ فلک بنمادم | اشک گلگونم نگر رنگ معصفر هیچ نیست
باورت گر نیست اینک خنجر و اینک دلم | غیر مهر اندر دلم ای کینه پرور هیچ نیست
صحبت شبنم چگویم در چمن با تو چه کرد | گل تو تر دامن شدی و دامن تر هیچ نیست
دیدن و رسانمگیها یکم بس است اندر قفس | ایکه از پرواز پرسی مرغ بی پر هیچ نیست
ایکه ما را هیچ دانی یاد گر فرمانده ایم | پیش ما فرمانده هفت کشور هیچ نیست
زور دارد آدمی را عشق از هر کاربد | عاشق است آنرا که بیم روز محشر هیچ نیست
نیست دل خون کردن از دلبر چه بیرسی است را | خود دلم میخواست این تقصیر دلبر هیچ نیست
گرچه جرمم ثابت اما نام جرمم هیچ سے | زور قسم محضر ولی مضمون محضر هیچ نیست
گفته ام مطلع کز و عطر آن قدر با میچکد | تا نمیخوانی دماغ من معطر هیچ نیست

نی شب امرو و نه زان پس سحر اخضر هیچ نیست | جام ابیض بر کفم بی آب احمر هیچ نیست
غمزه چون گفتش که دیش فلان حکمی دگر | گفت زیر لب همین حرف مکرر هیچ نیست
چون بچشمم کرنه بیند ماه نو را ابرو ش | پیش شاهان زمان خنج و صید لاغر هیچ نیست
دیدنی هست انچه خونریزی کند یک مژه | پیش چشم او سنا بد گفت لشکر هیچ نیست
من نه یج انکه شنید از موذن چو اذان | گفت زیر لب که جز الله اکبر هیچ نیست
دیگر این انداز خوبان تو ان گفتن شهید | می تپانندم بخون تیر و خنجر هیچ نیست
چون نگوید اینکه نبود آلت خانه اشکاف | درد دل او ناله زارم سو شر هیچ نیست

برنیاورد از بام و گشت خلقے پس بام … چون توان گفتن در تیغ تو جوهر هیچ نیست

شوخئین بنگر بوجهم من دل گم گشته را … خود بخود گوید درین لف معنبر هیچ نیست

دیدن حسن خود بچندین سفله در جای خراب … صاف گویم بیحیائی دیگر هیچ نیست

گفت خود یارم که در راه عدم نبود خطر … اختیارم بعد ازین جان مضطر هیچ نیست

بود فکر جا بهین مطلع مرا کان نکته یاب … گفت مشکل بیش چون تو نکته پرور هیچ نیست

خاک کرد آخر که ام اینگونه او گر هیچ نیست … سوزدم لب گر چنین گویم که آذر هیچ نیست

حرف بر مهر و وفا چون آرد و بیند بمن … من هم از پاس ادب گویم مقرر هیچ نیست

سینه من مجمر گویم همین کاتش کجاست … غیر عود لخت دل اینجا به مجمر هیچ نیست

گفتگوها هست گو در قتلم اکنون این قدر … روز محشر پاسخ او را بیش داور هیچ نیست

این همه از لحظه خیزد از لب شور جنون … بر رگ جان التفات نوک نشتر هیچ نیست

تا هم ریزد خون من وین عاقبت بینی نگر … صبح چون بنیم نشان خون بر آن در هیچ نیست

آنچه میخواهد از آن منظر دگر این خاکیان … جز نظرهای ملایک چون بمنظر هیچ نیست

بود اختر در گذر کامش این مگیستم خویش … کالتفاتی بر من از چرخ بد اختر هیچ نیست

جوش چون بحر سعیدی تحمل را چه ذکر … کشتی آنساعت که طوفانیست لنگر هیچ نیست

این خبر بردم زفا در سید و د تا باختر … بیش این مه طلعتان خورشید خاور هیچ نیست

گفته نامه دل چو برد از مهر ور ز گفت ابر … نامه دل بردن بغیر از نامه دلبر هیچ نیست

بدل آهی و بلب یاربی هست … مرا یارب چه امشب بد شبی هست

چه گفتی اینکه بنگر هر چه گویم … سخن بجای ولی مقالبی هست

بهمبر جمع کرد آنکو د ویک جا … بت یوسف رخ عیسی لبی هست

من از وی شکایت تهمتی بود … وی و با من سر یاری گی هست

شنیدم یار می آید تو یکدم … مرحبا یجان که با تو مطلبی هست

بگو بید تیرم آید راست بر صید … گمان آنرا که در دست زبی هست

گراستے بود دل را آشتی بود … درآمیست ما را اشتبی هست

چو بخت وا شگوفم در شری برد … گمان بردم که جاه غبغبی هست

مرید نقفته غیر از من دگر کیست ۔ بجز او دیگر کجا بدمذهبی هست

لب ما را بآن لب مطلبی هست ۔ بجز این گرچه ما را هر لبی هست

مه ما را چه فرخ کوکبی هست ۔ که هر یک کوکب او را موکبی هست

بود گر روزی از سوز نه خالیست ۔ شبی گر هست با الفتی هست

سخن رفت از حدیث و فقه جائی ۔ که گفتم مشرب من مشربی هست

فلاطون را چه خوش دیوانه گفت ۔ که هر درس طفلان مکتبی هست

رود چون از سگان کوی او ذکر ۔ عدو گوید مرا هم منصبی هست

دو کس یابند اگر کس را درین دور ۔ یکی افعی دگر عقربی هست

تواند کرد سیر هر دو عالم ۔ سخن را کیست با نظم مرکبی هست

دمادم زنده یکسر مرده ام من ۔ بخوانش نقفته تن قالبی هست

دلم حیران بسی روی که دیده است ۔ دگر بیجان بخود موی که دیده است

کشد آهی که جوید راه گردون ۔ لب جو سرو دلجوئی که دیده است

اگر زخم است مرهم از که جست است ۔ دگر دردست داروئی که دیده است

محرم می کند شوال خود را ۔ بهر نو تیغ ابروئی که دیده است

منش بلبل چه او در باغ هستی ۔ گل اندامی سمن بوئی که دیده است

نماید هر چه ما را می توان دید ۔ خدا داند فلک خوئی که دیده است

نگاهم میر مد از پهلوی چشم ۔ ترا نشسته پهلوئی که دیده است

دگرگون است رنگ سنگ اسود ۔ بسوی خال هندوئی که دیده است

نمود آخر چه زحمت چون تو ئی را ۔ ندیدی نقفته چون اوئی که دیده است

جنان از آسمان کوئی که دیده است ۔ دگر حور جنان روئی که دیده است

بجز آهی که دلم بخواست خیزد ۔ نگاهش نخل خودروئی که دیده است

بخواب اندر نه بیند غیر شمشیر ۔ دمادم دیده ابروئی که دیده است

امروز است نقشۀ باقی این مگو اسیر

معشوق رشید از بهشت نگاه است

نوبهار دل طراوت بخش جانها پیداست کیست
سرو هر باغ و گل هر بوستان پیداست کیست

من ز طفل اشک خود هرگز نمیرانم سخن
بی سوار است آنکه او را همعنان پیداست کیست

خواب شیرین خوانده باشد شاید او را بیگاه
آنکه گشت از دیدهٔ عاشق نهان پیداست کیست

دل که می غلتد بخون تشریح آن خود میکند
پیش از این بود الجواب این زمان پیداست کیست

هیچ نتوان کرد بی شبپر چشم مردم را علاج
ورنه چون خورشید روشن در جهان پیداست کیست

گوشه گیری را نشان مردم دگرگون داده اند
من که عنقا لیک گویم بی نشان پیداست کیست

گر ز غم گویی بجان خسته بنگر چیست هست
ور ز تب پرسی بمغز استخوان پیداست کیست

آنکه در یک مه بصد مشکل بر آید از مکان
چون مه نو آنقدر با ناتوان پیداست کیست

محتسب جایی که آید عیش ما مستان کجا
نقشه سنگ شیشهٔ نازک دلان پیداست کیست

آنکه من دارم باو مهر نهان پیداست کیست
وانکه گوید من بهر جا ام عیان پیداست کیست

بوالهوس گردم زند از ذوق زخمش کشتنی است
کشتهٔ انداز آن تیغ و سنان پیداست کیست

گر کسی پرسد صفاتش غیر از این گویم نه من
دیدهٔ دیده دل دل جان جان پیداست کیست

بر در شیخ آنکه دانی رفتنم از اعتقاد
برهمن را سر بسنگ آستان پیداست کیست

از شما پرسیدن و از ما نشان دادن خطاست
دشمن جان حزین بی دلان پیداست کیست

آنکه می پرسی اینقدر بار نبه آهت را که داد
من چگویم بر فراز آسمان پیداست کیست

آنکه می پرسی بکیسه را ز غم وانده نشان
بر سر نعشم بچشم خونچکان پیداست کیست

آنکه گویی پیش از این شاکی بسی بود ز مرگ
بر سر بیمار آیدم مهربان پیداست کیست

آنکه گویی نقشه مرد و نیکنامی با گذاشت
بعد مردن زنده اینجا او دا پیداست کیست

چون عدو پرسید از و گم گشت بان پیداست کیست
داد از آن پرسیدن و فریاد از آن پیداست کیست

گر سراپایش نویسم شعله سرتا پا شود
من چنین شاعر دلی ناقدردان پیداست کیست

گر بگویم رخنش حاضر خیز و با من شور لیف
گوید از شوخی ز زلف تو بهان پیداست کیست

ردیف جیم عربی

توان مگو بہ سیاہ چگری سپر محتاج — کہ سر بہ تیغ تو و تیغ تو بسر محتاج
نہ آنقدر ہمہ عالم بیک نظر مشتاق — کہ چنبہ زار دل من بیک شرر محتاج
چہ بادہ کہ نیارد بہیچ گوشہ خمار — چہ سادہ کہ نباشد بگیرو فر محتاج
منم کہ تیرگیم را تجلیست چراغ — کہ داند اینکہ بشامم کرشد سحر محتاج
سوالی از کسی البتہ ننگ ہمت ماست — کند نہ ہر کسی این کار را مگر محتاج
نہ این نہ آن نہ فلان ابن فلان پیر و پسران — ہر آنکہ ہست غنی تقصیر مختصر محتاج
مباد خار شود سنگ و سنگ گردد خار — مباد پا و سر ما بکید گر محتاج
فرشتۂ اجل است آنکہ در بدر گردد — سگ در تو نگرود بہیچ در محتاج
بفیض سجدۂ میخانہ نگاہ کسے — سیاد تفتہ الٰہی بما حضر محتاج

نہ چشم تر بدر و لعل آنقدر محتاج — کہ لخت ہای دل من بچشم تر محتاج
حدیث زلف تو با غنچۂ دہان تو بود — سطولی کہ نباشد بہ مختصر محتاج
ہر آنچہ ہست بمن کی طلب کنم از کس — چہ آبروست باب از شود گہر محتاج
ز تیر بی پر اگر راعیث دہی پر و بال — کہ نیست مرغ دل ما ببال و پر محتاج
ہماست حکم قضا گر جوان و گر فرتوت — یکیست پیش اجل گر غنی و گر محتاج
نہ عیب نیست کہ ہر سبے ہنر مرا خوانی — بعیب گشت زمانی کہ خود ہنر محتاج
خود این سخن نہ بجاسیست نخل آزادی — الٰہی نبود و نباشد ببرگ و بر محتاج
فغان ازان مژہ کاین سان ستم روا دارد — اگر دل است غنی زان سنان جگر محتاج
چہ توعیش کہ از تو دل است جان مغرور — چہ تو عمر کہ بیار تو ام کمر محتاج
دگر بغیر تو محتاج را غنی کہ کند — بکن بکن کہ من تفتہ بسر محتاج

ہزار داغ و ہنوز است آن جگر محتاج — شود نہ ہیچ کسے یار بسا این قدر محتاج
کنون کجا لب خشک است و چشم تر محتاج — چہا خود اندبا این سر و بجر و سر محتاج

چه احتیاج که آنرا خدا نمید اند — همه خبر بود او را ز بیخبر محتاج
رود بعشرق دل مرده سایه اندازد — همای شوق تو نبود ببال پر محتاج
چو گفتم از چه نکردم غنچه تخلص خویش — بخنده گفت که چون تو کجا دگر محتاج
هنوز سر نکشم کو و د باستقبال — بآو کیست دگر این نمط اثر محتاج
بنامه شوقم از آن بیشتر بود مشتاق — چنانکه نامه شوقم بنامه بر محتاج
خوش آن چمن که اثر را بانتها طلبد — در نتیجه بحث ثمر را بود شجر محتاج
به پیش لعل لبت آفتاب عالمتاب — چنان بود که بسیر مایه و در پدر محتاج
علاج داغ دل تفته گو مسیح مکن — چنان مباد که تا رد شمع دبیر محتاج

ردیف جیم فارسی

غم هیچ طرب هیچ کدر هیچ صفا هیچ — هر هیچ بهیچ این همه جز نام خدا هیچ
گر کیست نفس آمدی بخود این کون و مکان حقیقت — در گوشه کشائی نظر این ارض و سما هیچ
باید بحقیقت که بارفت و بیا سود — کلفت که با باطل و عشرت که با هیچ
بگذشتن از پیها بود اکسیر و گرنه — مس هیچ طلا هیچ هوس هیچ هوا هیچ
با ناز و ادائی که به معشوق حقیقی است — ای بیخبر از عاشقی این ناز و ادا هیچ
دانند بمحشر که سقر بهر کیا لنت — در پیش کسانی که قدر هیچ و قضا هیچ
گو در طلبش اهل جهان عمر ببازید — جائیکه روان حکم فنا هست بقا هیچ
آن کیست که نا مانده کشد رخت ازینجا — تا هیست زمهمان سخن این کهنه سرا هیچ
از لام الف معنی لا فهم نکردیم — کاری ننمودیم باین قد دوتا هیچ
ایحرف چه خوش گفت گدائی سر گوری — فرق است نه در گور نه در شاه و گدا هیچ
جز اینکه ره منزل اصلی نگزارید — در قافله خمیده نشد بانگ درا هیچ
بر گوشک قصر است چه ناز اهل جهان را — آنرا که جهان نام نهادند بنا هیچ
گل کرد درین باغ بهار دگر اما — نشگفت دل غنچه ام از باد صبا هیچ
رفتم که ز نم راهزنی را در دولت — نگشود برویم رهی از رهنما هیچ

آن نقدِ کسادم که نپذیرد نه مرا کس — وان جنس خرابم که بها نیست مرا هیچ

جائیکه بود گرمِ سخن بیهده گوئی — خوب است که پرسی نه ازین بیسر و پا هیچ

در بزمِ سخن تبر و توان مدّعیم را — سفر ور بان پایه ولی فهم وذکا هیچ

ای آنکه کنی این همه بر طبع رسا ناز — چون نیست ترا بخت رسا طبع رسا هیچ

جائیکه بصد شعر شیری ندهد کس — از شعر مگو هیچ و دگر از شعرا هیچ

آن به که ز بیجا و بجا هیچ نپرسی — بیجا همه مطبوع ترش هست بجا هیچ

کامل بود آن کس که بجز هیچ نداند — مارا همه دانند چنین کامل و ما هیچ

بان ایدلِ اعجاز نما مطلعِ ثانی — آید نه خوشم جز سخنِ روح فزا هیچ

دیدم ز اجل در شبِ هجران و فا هیچ — کردم لبی اما نه اثر کرد دعا هیچ

فریاد ز تمکینِ وی و خامشیِ وی — کوهی است که خیزد نه از و صوت و صدا هیچ

بر بست میان چست و سوی بوالهوسان تاخت — بگشود لب از ناز و نفرمود بما هیچ

من بر سرِ هر نوحه همین نغمه سرایم — جز نغمه نزوید ز لبِ نوحه سرا هیچ

روزم همه آنانکه نمودند شب ای وای — دارند نه بیمی بدل از روزِ جزا هیچ

تا من بکجه امید کنم چشم بره باز — شد بدبد و نامد خبر از شهرِ سبا هیچ

دیدیم سوی آن کمر و گفت بمایاس — در راهِ عدم خوف لبی هست و رجا هیچ

من جانِ وفایم دگر آواره از آنم — باشم نه دران شهر که آنجاست وفا هیچ

ناخوانده گر آمد نتوان گشت چنین شاد — کاری نکند آن شوخ نه بی مکر و دغا هیچ

بیش است نه یکذره دهانش ز کمِ من — وز طولِ امیدم نه کم آن زلفِ رسا هیچ

فریاد از ان لحظه که مقصودِ دلم را — او پرسد و گویم من آشفته نوا هیچ

انعام طلب میکند از من با دائے — بیکی که بیاد کرد پیامم نه ادا هیچ

گر شاهیِ آفاق بود بی تو گدای است — در خلدِ برین است ز کوی تو جدا هیچ

صد بار اگر بشکنم دل نکشد آه — خیزد نه ازین شیشهٔ بشکسته صدا هیچ

هیجرم سحر کشیم ای آنکه چنین زار — بر نعشِ من اکنون ندهد سود عزا هیچ

عیسی بسرم جا هم و جهدش همه معلوم — بیمار تو جان بر لب تاثیر دوا هیچ

آنی که پیش تو خجل ماه منیر است — زان سان که بر چهر منیر است سها هیچ
اوصاف تو این بس که نیاید بنوشتن — احوال من این بس که نپرسی صنما هیچ
نشتر کده حیرت کده گردید ز بختم — بکشود رگ جان مرا این نشترها هیچ
روزی دگر آیا چه ازین روز بتر بود — حاجت نشد ام و ز بیم از مرگ روا هیچ
شد هر چه بدل شد نگشاید شما لب — رفت انچه بجان رفت مپرسید شما هیچ
ای کشته تیغت خضر آن کیست که پیشش — گفتن نتوانم سخن از آب بقا هیچ
آید چه با خوش زبان تو ام این لفظ — هان باز بفرمای که غم هیچ بلا هیچ
گوئید گر هر چه ز پیمان شکنی یا — گوئید بجز جمله مگوئید بما هیچ
نالیم چه در کوه و بیابان زپی دل — در قافله گم شدگان بانگ درا هیچ
زنهار دگر کام روائیش نتوان خواند — زنهار نه او کام مرا کرد روا هیچ
بخت دژم من که مرا برد بد اینجا — بود است بجای که اثر هیچ و دعا هیچ
امروز کجا زاد خود این خسته درون یا — گوئید گر از روز جزا روز جزا هیچ
دی زد و آمد و خوش گفت یکی چون من بیدل — در خانه من نیست بجز نام خدا هیچ
رفتم بدر او و چگویم که چه دیدم — از قصه نپرسی خبر از کرب و بلا هیچ

ردیف خاء معجمه

برد آخر دل زما مژگان شوخ — حبذا دل مرحبا مژگان شوخ
دل چو میگوید خوشا تیر و سنان — من همیگویم خوشا مژگان شوخ
تا چه شوخی میزند صد ره بسیخ — مرغ شاخ سدره را مژگان شوخ
خود از و برگشته است از بهر که هست — باکه گشته است آشنا مژگان شوخ
سازم و من ناری ز دین برگشتم — دین من نام خدا مژگان شوخ
تا رگ جان کرد یابد کام دل — ریخت نشتر جابجا مژگان شوخ
حاضر اینجا شوخی و برگشتگی — تا کرا گوید دعا مژگان شوخ
تا کجا بالد بخود زلف دراز — تا کجا باشد رسا مژگان شوخ

بسایهٔ است دل اگنده شاه جهان — برتر از بال هما مژگان شوخ
لفتنه چون بر سید جو گفت امیر — کرده صید مدعا مژگان شوخ

شد عدوی جان ما مژگان شوخ — وز کجا شد تا کجا مژگان شوخ
بی من اورا مبتلا بل صد هزار — بی بلا بل مبتلا مژگان شوخ
من جدا از هر دو و خواهد ز من — دل جدا و جان جدا مژگان شوخ
منکه خوانم هر زمان محبت را خدا — پیش من قهر خدا مژگان شوخ
می نیارد لشکری بهر رگم — می نفهمد مدعا مژگان شوخ
انچه من میداشتم از عقل و هوش — چشم با دو برد با مژگان شوخ
تا چه کام ادست بردارد چنین — دست چون بهر دعا مژگان شوخ
دشمنم از چشم تا ابروی کج — قائلم از غمزه تا مژگان شوخ
اینکه زد خون رو الم بسیار جوش — چون نباید گفت با مژگان شوخ
بر نگردد روزگار از ما دگر — بر نگردد گر ز ما مژگان شوخ
لفتنه تو با فتنه با سازی اگر — فتنه با سازد بیا مژگان شوخ

ردیف دال مهمله

برنعش ما کی آمد و اعجاز با چه کرد — آنرا که خوانده اند مسیحا بما چه کرد
در کشوری که بود بلب جان مدعا — آگه نشد اثر که دل ما دعا چه کرد
بیگانه تیغ طعنه کشد گر بما رواست — تیرم نزد بدل نگهه آشنا چه کرد
آید علاج تنگی دل از که جز لبت — ای خوش سخن بغنچه ندیدی صبا چه کرد
ما را بجای شکر بود شکوه بر زبان — از همدمی که حق سفارش ادا چه کرد
داد از چنین خرام که هنگامه داوری — داور ز جای جست که محشر بیا چه کرد
من بودم و کسی و محلی و رسیغتی — لیکن مپرس اینکه در اندم حیا چه کرد
گر زلف بر فشاند و بخط شانه در کشید — دانند عاقلان که دلم را رسا چه کرد

مارا کدام روز تو خوش دیدهٔ بگو
طعنش مزن رقیب که غیر از جفا چه کرد

باید قدح زدن چو براعدا رسد شکست
این فصل گل مپرس که با توبه ما چه کرد

نی داد خواست از حق و نی شکوه راند از
فریاد باز تفته که روز جزا چه کرد

دیدی بآشنا نگهِ آشنا چه کرد
حاجت چه داشتم من و حاجت روا چه کرد

مُردم دمیکه نامِ مسیحا گرفت دوست
من درد با چه داشتم و او دوا چه کرد

ای وای بیکسی که بهنگام کشتنم
بادی کسی نگفت که مسکین خطا چه کرد

گوباش زندگی بفراق از بلا بتر
ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد

برگشته بود آن مژهٔ سرکش از توهم
بگذر ز من بپرس ز خود نیز تا چه کرد

تا ماند جان نماند غمِ او جدا ز جان
حق بین چه بود و حقِ محبت ادا چه کرد

کافی اشاره ایست اگر عقلِ تو بجاست
ساقی بیا ببین که بمن این هوا چه کرد

پیشم تو آمدی و دل این گفت و جان سپرد
بیچاره جان نداشت بجانان فدا چه کرد

ای غافل زمان بکردارِ خود نگر
گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد

بخشود اگر بعاشقت اکنون عجب مدار
بیچاره جز دعای اجل عمر با چه کرد

کس نامِ عاشقی نبرد گر بیان کنیم
کان بیوفا به تفته چه کرد و بما چه کرد

خود هم نگه کنید که چشمِ شما چه کرد
بر روی می کشان در میخانه وا چه کرد

با بلستان نمایدم از ارض تا سما
جادو فریب نرگس سحر آزما چه کرد

رفت و بهمیره کفِ خاک مرا گذاشت
دیگر با او ادای پیامم صبا چه کرد

من گریه میکنم بدل و دل بمن فغان
بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد

رفت انچه رفت از نگهت تا چه شکوه اش
کرد انچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد

چیستی که در گرفتنِ جان عهد با چه بست
زلفی که در شکستنِ دل جهد با چه کرد

رنجی نبرد آنکه ز عشاقِ خود چه برد
رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد

تنها نه دهر بخت من آخر غمم چه خورد
تنها نه دوست عمر من آخر وفا چه کرد

خاکم بسر که مُردم و کامم روا نشد
بر خاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد

بگزر ازین که ورطه کدام و کناره چیست — بنگر خدا چه میکند و ناخدا چه کرد
گر تیغ زد بفرق هوس سرفراز ساخت — ور تیر زد بجان تمنا خطا چه کرد
اکنون که مرد تفته چه پرسی ز آرزو — حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

چهره افروختی عتاب این بود — ناملائم سوختی جواب این بود
از سرشکم کنون عنان چه کشی — در سفر با تو همرکاب این بود
از کم و بیش خوب باندی حرف — صبرم آن بود و اضطراب این بود
میکشیدندم از درت به بهشت — من نه کافر ولی عذاب این بود
چون بزخمم تو زلف نفشاندی — بتمنای مشکناب این بود
مزهٔ غم شد از الم دیگر — در شراب غمم گلاب این بود
دردمی چون فنا شدم گفتم — قلزم عشق را حباب این بود
همه افسانه کار و بار جهان — خفتم اندر مزار خواب این بود
نگهش بی همین من برگشت — دهر را گوئی انقلاب این بود
دل خلشش را چگویمت که چه خواند — گوئیا حسن را کتاب این بود
تر زبانم بنگر شمشیرش — تفته در تشنه حلق آب این بود

شد جگر جمله خون شراب این بود — سوخت دل بسکه کباب این بود
مردم و هیچکس وفا نخرید — گوئیا جنس کمیاب این بود
چشم خود را بناب خود گشتم — تا چه گوهر فشان سحاب این بود
دل چو رخ در کفن نهفت و گفت — بر رخ مدعا نقاب این بود
عشوه و ناز او همه دلکش — نتوان گفت کانتخاب این بود
زان دهن تا چه ذکر وزان رخسار — ذره آن بود و آفتاب این بود
ره بتخانه ات نمودم شیخ — چون نرفتی ره صواب این بود
گفت شیب تو از شباب بهاست — چه بلا شوخی شباب این بود
بیش از اندم که گوید او میمیر — مرد دل معنی شتاب این بود
پیش من کشتنی ستمها هر دو — بمن عجز از خطاب این بود

اسیر
جان سپردیم بتو خواب این بود
آرمیدیم اضطراب این بود

شیخ را تا کجا چنین دانی … بود خودبین کجا خدا بین بود
تفته را غیر این دگر چه صفت … خوار این بود یا خراب این بود

در وطن هم دل دیوانه سفرها دارد … دارد اندوه و چگویم چقدرها دارد
گر نشینم بکلی درچه طرف بندم از او … چون ندانم که یکی خانه چه درها دارد
کند انگار ز شست تو نگر دیده رها … تیر تو تا چه نظرها بجگرها دارد
گر تو در محفل اغیار گذرها داری … بیخبر نیست دلم نیز خبرها دارد
آه من بنگری و خنده زنی بر اثرش … وین ندانی شجر عشق ثمرها دارد
میتوان یافت که مرگم چه طربها بخشد … میتوان دید که شامم چه سحرها دارد
تفته تنها نه برد لذتی از خوردن زخم … لذت است آنکه ته تیغ تو سرها دارد

خود نگویم که مرا گریه اثرها دارد … میتوان دید که یک خانه چه درها دارد
دیده ممنونم ازین ره چقدرها دارد … سیل اشک است که در رهگذرها دارد
مهر داند که بما غمزه چه کینها ورزد … خبر آگه که بما غیر چه هنرها دارد
نشنیدیم و چه گوئیم چه دیدیم انجام … گرچه گفتند که این راه خطرها دارد
سنبل است آنکه ز زلف تو سخن یاراند … نرگس است آنکه بروی تو نظرها دارد
کشته تیغ تبسم همه گلزار شهید … گل صدبرگ بخود گرچه سپرها دارد
تفته را دیدم و بود آنچه گمان گشت یقین … بیخبر هر که ز خویش است خبرها دارد

از جگر خون ناب می آید … لخت دل در رکاب می آید
صبح شد از شراب حرف زنید … ماه رفت آفتاب می آید
گریه جائیکه من کنم آنجا … کار آتش ز آب می آید
می شود خون سوالم از حیرت … بر لبش تا جواب می آید
این زمان خلد و کوثر از شیخی … که ببزم شراب می آید
مرگ می آیدم بسر شب هجر … به نشانی که خواب می آید
سخن اشک بر لب خشکم … به عجب آب و تاب می آید
می روم کانچه کرده ام گنهاست … شرمم از شیخ و شاب می آید

عقدهٔ باز میشود که بپرس — در نظر چون حباب می آید
تفته بپرچه میروی از خویش — صبر کن کاضطراب می آید

سوی چشم تر آب می آید — خنده بر وضع خواب می آید
از من آن اضطراب می آید — که نه اندر حساب می آید
رتبهٔ خاکساریست بلند — کز در بوتراب می آید
دل کرا سوخت زین آشامان — از که بوی کباب می آید
شیب می افگند می گر پای — یادِ عهدِ شباب می آید
درِ دل را مگر شکست کسی — مژدهٔ فتح باب می آید
می روی از دل و نمیدانی — چه بجان خراب می آید
پای او را دگر که بست حنا — خون ز چشم رکاب می آید
انچه آید نه از فلک زنهار — از تو عالی جناب می آید
ما گدازیم و گوید آن گل تر — تا چه بوی گلاب می آید
نامه ایدل نوشته ام باجل — مرد از جا جواب می آید
دردها از تو داغها از من — تفته روز حساب می آید

قاصد اضطراب می آید — تا چه از وی جواب می آید
ماهِ من بی نقاب می آید — رحم بر آفتاب می آید
عیدِ عالیجناب می آید — ماهِ نو در رکاب می آید
از خیالت چو می رود سخنی — گریه بر بختِ خواب می آید
یافتن می تراود از جستن — کامجو کامیاب می آید
تا کجا پاسِ این احسان — ظلم از و بحساب می آید
نیست بے آمد و شدی این باغ — گل اگر شد گلاب می آید
مژدهٔ روشنی بچشم قدح — که شبِ ماهتاب می آید
بعد ازین نیست را چه شکوه ز مرگ — دیر رفت و شتاب می آید

دل بهر از سرو دمی رعقد — جان بتن از شراب می اید
لقفتہ از بحر رحمت تبخش — تا گلو اندر آب می آید

گر نبود او بدل دلِ پر داغ من مباد — یعنی چه لطف بی چمن ارا چمن مباد
برقی کہ سوزد از زدیٔ لطف او مرا — در خرمن امیدِ کس آتش فگن مباد
خون ریختم ز دیده چو مطرب شب این سرود — ساقی و باده تا نبود انجمن مباد
رفتم من از جهان بصد آزار و گفت دل — آرام در وطن چو نباشد وطن مباد
در خوابگیم بسکه من و دل بهم شریک — گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد
آن جهد این مال زهی تو زهی نصیب — کس نامراد تر ز تو ای کوهکن مباد
دیدیم عالمی کہ دوئی را محل نداشت — کس را دگر چو ما سفر از خویشتن مباد
تا ذوقِ شعر در تو نباشد چه کاره شعر — تا رغبت سخن بتو نبود سخن مباد
دنیا برای آنکه نداند فریب او — مردی چو لقفتہ واله این پیرزن مباد

آگه کسی ز شیوهٔ آن مکر و فن مباد — در باد خنده زن بمن و عقل من مباد
رفتیم قفای دل اگر از دل زنم چه حرف — جز این کہ رہنمای کسی راهزن مباد
پای تو در حنا و گل و لاله مستغظ — بر گردن حنای تو خون چمن مباد
تا سوز دل نباشدم از دل چه فایده — تا شمع انجمن نبود انجمن مباد
آزاده کہ خنده بزنجیر من زند — یارب اسیر زلف شکن در شکن مباد
کفرم اگر ز دیر برایم بتر ز دین — نامم اگر بکعبه روم برهمن مباد
عقش هنوز تیشه بدستم نداده بود — زین پس هیچ جا سخن از کوهکن مباد
حدّی ندارد آنچه ز زلفش بدل گذشت — دلدار من طول ز طول سخن مباد
خوش داشت مطلب آنکه شب این گفت و جان سپرد — جسمی چنان لطیف تہ پیرهن مباد
گر لقفتہ کافر است تحقیق و دوزخی — ناکام بعد مرگ هم از سوختن مباد

مشتاق طوف میکده کس همچو من مباد — رفتیم ازین پیم خبر از خویشتن مباد
در چین زلف یار مقام ختن مباد — دل را دگر ز رشک جلای وطن مباد

بی یادِ قامتش دلِ بیتاب من مباد
چون سرو خوشخرام نباشد چمن مباد

نی دل هنوز خاک شد و نی بباد رفت — گفت انچه باد گوش زد رسوختن مباد
من کو و غم طلب کنم و شوخیش ببین — گوید چسان کہ جز لب سر کوهکن مباد
ای روزیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم — این تازگی که جور تو دارد کهن مباد
گفتم ز بوسه‌ات سخنی هست مختصر — گفت آن سخن که هست فزون از دهن مباد
ای صد هزار راز نهان اندرین سخن — گر کم سخن توی نکهت کم سخن مباد
دانی که کیست قافله سالار عاشقان — تا بشکند دلم مژه‌ات صف شکن مباد
شیرین ز شکر دگری کام کی شود — اینحرف تلخ گوشزد کوهکن مباد
آخر دماغ نازک او رنگ شکوه ریخت — یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد
کوی تو کعبه ایست که خونها شود درو — دل را طواف کوی تو بیخون شدن مباد
هر لحظه از تولای وفا و زمن این دعا — خجلت ترا ز تفته خونین کفن مباد

نامه بر را شوق من بال کبوتر میدهد — چون نگویم رزق را روزی رسان پر میدهد
تلخکام هجر را لعل تو شکر میدهد — نرگس مخمور را چشم تو ساغر میدهد
هر که می بیند ترا سلطان عالم میشود — عارضت آئینه را بخت سکندر میدهد
خضر می میرد نه تنها در هوای کوی تو — عیسی گردون نشین هم جان باین در میدهد
بشنو گر گوش تو صد با سخن گویم جواب — در بهی گیرد صدف یک قطره گوهر میدهد
آنچنان کز آبگینه می بساغر میرسد — از ضمیر من خبر چشمت سراسر میدهد
محشرم مقصود ناموزون بیان نا نیدیم — ناله کاید بلب یادم ز محشر میدهد
از شهادت تشنگان او چگویم ماجرا — از پی یک زخم تیغش هر یکی سر میدهد
چیست آن کش تفته مخمور از فرط خمار — بیشتر میخواهد و ساقیش کمتر میدهد

ماهی از چرخم هوس جز خم سمندر میدهد — آب از چشم تمنا چشم آذر میدهد
مژده تسکین چها با جان مضطر میدهد — سوی من تیری که آن ابرو کمان سر میدهد
بوسم آن مژگان که میریزد از دل لخت جگر — تا چه نخل عشقبازی غیر ازین بر میدهد
من سوالی کرده ام زد لیک می باید شنید — پاسخی کان بت بمحشر پیش داور میدهد

آنکه نگذارد مثالِ خویش را اوالی کجیست — پیکرِ مہر را بیاد آن ماہ پیکر میدہد
یار میگوید که روزِ دیگر آییم در برت — میشود چون روزِ دیگر وعدهٔ دیگر میدہد
پیر را نبود روا لافی زدن پیشِ جوان — زلف گو فہمم انچه فرمان خطِ دلبر میدہد
باز دارد دیدهٔ خورشید را ہم سر بسر — نی ہمین آنگل بشبنم دیدهٔ تر میدہد
دادخواہم نغفته سان و قاتلم داور غریب — محشر است امّا که دادِ من به محشر میدہد

آه بی دستگاه تا چه کند — ناله چون نیست آه تا چه کند
رحمتِ حق بحالِ باده کشان — خاست ابرِ سیاه تا چه کند
کاروانِ خودی گذشت اکنون — بیخودی خضرِ راه تا چه کند
وعدهٔ یک دمش قیامت کرد — مدّتِ سال و ماه تا چه کند
می کشی لذّتِ دگر دارد — لذّتِ این گناه تا چه کند
برقِ ہر دم عیان نمی باشد — گرمیٔ گاه گاه تا چه کند
کشت ما را و گشتنِ ما را — ہست داور گواه تا چه کند
دادخواہی قیامتی خواہد — نالهٔ دادخواه تا چه کند
نغفته کرد انچه کرد چرخ اکنون — میکشم تیرِ آه تا چه کند

باگدا لطفِ شاه تا چه کند — من و حالِ تباه تا چه کند
آنکه گوئی خدا جدا کرد است — نامه دارم سیاه تا چه کند
ما نکردیم در گناه کمی — عفوِ او با گناه تا چه کند
تنگ کرد آن قبا چو عرصهٔ من — گفت نازِ این کلاه تا چه کند
در کفِ آن آفتاب نیزه گرفت — ماه و انجم سپاه تا چه کند
آن قدر با غمم انیقدر با من — کوه نالید کاه تا چه کند
سوسنِ خامشت زبان نہ ببست — نرگسِ کم نگاه تا چه کند
او رخ افروخت من توانم سوخت — گل قدح زد گیاه تا چه کند

نغفته چون گفت رفت نور از چشم
گفتم آن خاکِ راه تا چه کند

ایضاً

حسن امیدگاه تا چه کنند | عشق حرمان پناه تا چه کنند
زر در دست جهر تا چه شدش | داغ اقرار است ماه تا چه کند
عشق از ارض تا سماطی کرد | عقل گم کرده راه تا چه کند
قلّتِ حرص و آز را نازم | کثرتِ مال و جاه تا چه کند
صبر کلفت فزا بلاکم کرد | طاقتِ عمر کاه تا چه کند
گریه‌های ما چه خوش است | خندهٔ قاه قاه تا چه کند
مژهٔ تیز دست خونم ریخت | نگهِ عذر خواه تا چه کند
گریهٔ صبحگاه طوفان کرد | نالهٔ شامگاه تا چه کند
همه گویند او کند رحمی | تفقتهٔ و اشتباه تا چه کند

کشند هر جا نجو لیشم از بجا بیجا چه میداند | رود باز انچه هر جا تم دلِ شیدا چه میداند
بمن حالیکه بی او میرود شبها چه میداند | برو هم گر نشنید دانی او را تا چه میداند
چه حاصل گر بگویم جمعه باشد عید بر عاشق | هنوز آن خرد سال این مزه ایما چه میداند
رقیب آنچنان شیطان که نادانستنش لقطا | بگوید گرچه او میداندش اما چه میداند
بباغ بیوفایها در نگی زینتش زیبش | زیکرنگی چه حرف است انگل عنا چه میداند
بحکم قتل عام است آنچنان نازان که من دانم | غرض آنجا کم امروز فردا را چه میداند
دلی اگر گوشت مینا سنگ را سوس چه مفید | کسی کو سنگ زد بر دل دل از مینا چه میداند
جهیدن می زدن صیادِ خود را صیدِ خود کردن | همان چشم داند آهوی صحرا چه میداند
دران حالت که خود را هم نداند تفقته از عمری | زر از خاک و گل از خار و نم از دریا چه میداند

نخورد آنکس که می اندازِ مستی را چه میداند | هر آنکو خام چون شیخ است جوش ما چه میداند
وی انجام دروغ وعدهٔ فردا چه میداند | قیامت تازه با آنکه شد بر پا چه میداند
علاجِ دانشِ خود کردنش بیش من اولیتر | علاج دردِ عاشق بوعلی سینا چه میداند
کسی کو ترکِ دنیا کرد همخوانِ ملایک شد | مذاقِ ترکِ دنیا را سگِ دنیا چه میداند
فغان را نه کم که بهر مصلحت جانِ بلاکش را | چو گفتم داند احوالت دلم گفتا چه میداند
منش نادان اگر خوانم بجا خوانم بجا خوانم | مرا خواندا آنکه دانا معنی دانا چه میداند

زبانِ سرزده هر خام جوش غنا چه میداند
کسی کو نغمه نشنیده ز بیضا چه میداند

بخاکش خون عیان از طینت تا پرسم چرا گرسی
دلم را آنکه داند خون مرا آیا چه میداند

بگفت از فرط استغنا که داند آنچه من خوانم
چو گفتم آن بت کم عمر استغنا چه میداند

چو گویم تفته را گر خوانی آید چون به پیش تو
بگوید آن سراپا شوق سر از پا چه میداند

عیش دنیا نهایتی دارد
غم عقبی قیامتی دارد

بگمان تو مدتی دارد
از حیات آنکه ساعتی دارد

در حضور دل من از امید
ناامیدی وکالتی دارد

غور کن غور چون ازو خجلم
من که عهدم متانتی دارد

خاک ره شو ولیک خاک رهش
خواری آن به که عزتی دارد

لب نجنبان سلام یاد شنام
کاین دعاگوی حاجتی دارد

نغمه و غمزه دایی ورنه
ناصحی هم نصیحتی دارد

خاک بر فرق مرد عزت خواه
خواستن با مذلتی دارد

گوید از غیر نفرت است مرا
این تنافر غرابتی دارد

تفته را وقت نزع باید خواند
شرحش این بس که حسرتی دارد

گل اگر گوش رغبتی دارد
باغ رنگین حکایتی دارد

دل که آئینه وحشتی دارد
یا خدا با که صحبتی دارد

یاری از لوطیان توان پرسید
شیخ گوید عادتی دارد

گو منه بر جراحتم مرهم
مرهم اینجا جراحتی دارد

دل بهر جا که میرود از تست
زخم دارد علامتی دارد

عاشق این گفت و جان به چشم تو داد
ناتوان تو قوتی دارد

ای سزاوار کینهائی تو من
با من این مهر رقتی دارد

مرگ با من چه میتواند کرد
لب لعلت مروتی دارد

چقدر خصم سینه صافیهاست
هر که با من عداوتی دارد

میتوان ساغری بر داشت
چشم مستش اشارتی دارد

من بخورشید میخورم سوگند
گو چه گرد تو رفعتی دارد

لقمهٔ زان می که در بهار نخورد
تا قیامت ندامتی دارد

دلِ دیوانه حالتی دارد
از من و تو فراغتی دارد

جلوه انداز قامتی دارد
بی تکلف قیامتی دارد

از خجالت نمردنم عجب است
زیستن با خجالتی دارد

نیست کس منبسط بدهر الا
آنکه با کلفت الفتی دارد

دو جهان بلکه بیش از آن چه بود
که نقصیرِ تو همتی دارد

هر قدر یا که خوار گردد دل
بعزیزی که عزتی دارد

ذوقِ آیینه اش هلاکم کرد
تا چه با خود عداوتی دارد

پیشِ عاشق ز بوالهوس چه سخن
خنجری ده که غیرتی دارد

گویم ار من لبم بهم چسپید
سخنِ من حلاوتی دارد

من نه گویم که شاعرم اما
قادر است آنکه قدرتی دارد

تن طلسم و شکستنش ناگاه
به حکیمی که حکمتی دارد

نتوان سیر شد ز نعمت دوست
خوردنِ زخم لذتی دارد

لقمهٔ غیر از تو ننگِ محشر کیست
هر یکی استطاعتی دارد

بنده ناکرده طاعتی دارد
نه حدیثی نه آیتی دارد

دل نه نازی نه نعمتی دارد
به تمنا که حسرتی دارد

من چه دارم که زو کشم رنجی
رنجی آن را که راحتی دارد

دوستان من بچشم خود دیدم
انتظارش قیامتی دارد

دم نظاره ات نه با من دل
دیده با خود رقابتی دارد

تیغ بشکسته را باو منمای
کشتهٔ تو ندامتی دارد

نرگسش تا چه ناتوان افتاد
مژه اش تا چه قوتی دارد

گرچه احسانِ حق فراوان است
لطفِ ساقی لطافتی دارد

من نه شانی نه شوکتی دارم
دل نه قدری نه قیمتی دارد

دل اگر خام دوزخ آشام است　　در مجازی حقیقتی دارد
نقفته دیدم تمام دیوانت　　سادگی نیز صنعتی دارد

گرچه جورش بدایتی دارد　　در بدایت نهایتی دارد
لب او بی سخن مسیحائی است　　وین سخن هم کنایتی دارد
کارم افتاد با کسے که ازو　　شکر گفتن شکایتی دارد
سادگیهای دل توان دیدن　　گز تو چشم عنایتی دارد
خنجر از تیغ چون نسازد حسن　　چشم از ابرو حمایتی دارد
من میخوار و خلد گز کوثر　　راوی می روایتی دارد
گفتمش صد حکایت از غم لیک　　نشنیدن حکایتی دارد
گوئیش سوی خانقاهم شیخ　　پیر را هم هدایتی دارد
چقدر با تو برتری از چرخ　　جور او نیز غایتی دارد
یلدرد قلزم میّم بود کاسفی　　کانچه دارم کفایتی دارد
نقفته حرفی دگر بزن زان تیر　　در دل من سرایتی دارد

جا همین بر من نه جانان تنگ کرد　　هجر جانان عرصه بر جان تنگ کرد
قامتش را جلوه گنجائی نداشت　　بر قیامت نیز میدان تنگ کرد
گر بسیر یافت گردون تلخ ساخت　　در فراخی دیده دوران تنگ کرد
مشرب ما را چه پرسی وسعتی　　کار بر گبر و مسلمان تنگ کرد
حسن او نظاره را عاجز نمود　　گل فراوان بود دامان تنگ کرد
زخم ما ناخوش ببی از تنگیش　　خوش مباد آنکو نمکدان تنگ کرد
عشق محکوم خرد باشد کجا　　بین که دانا را چه نادان تنگ کرد
ره عدم را کرده انداز بس فراخ　　میروم درد فراوان تنگ کرد
اینکه از نازم نفرمودی شهید　　عیش بر دیگر شهیدان تنگ کرد
زین کران تا آن کران بس یکقدم　　وحشتم گوئی بیابان تنگ کرد

چون نشانزد لقفته قالب رباعی
تنگنائی درش ایجان تنگ کرد

من نگویم اینکه زندان تنگ کرد
راست گر پرسی گلستان تنگ کرد

هرکراکی رونقی این عیش فراخ
سینه را افراط ریحان تنگ کرد

هم دلم را تیر ترکان ریش ساخت
هم سرم را سنگ طفلان تنگ کرد

من ز بانش را کنم تعریف و او
گویدم بسیار نتوان تنگ کرد

بین نکوتر حیب این انگیز حسن
جامه بر قد نکو یان تنگ کرد

جان نماند آخر بجسم از دست غم
میزبان را بسکه مهمان تنگ کرد

رنگ گل منیم کند دیگر چه کار
بوی نسرین باغ و بستان تنگ کرد

کرو تنگم شوق او از حد فزون
چند گویم اینکه چندان تنگ کرد

منقلب شد کور یعنی آن مژه
چرخ را از تیر باران تنگ کرد

عرصهٔ کون و مکان بین و مپرس
تا کرا آن برق جولان تنگ کرد

دید باید چون ردیف این غزل
لقفته یعنی یک سخندان تنگ کرد

سخن کنید بمن و این ستم بمن مکنید
نگه بجانب دشمن دم سخن مکنید

نوشته اند که بدتر ز مرگ خاستن است
اگر چه زیست بود قصد خاستن مکنید

چه کرد شیخ که گویند با خود اهل حرم
گناه این همه نسبت به برهمن مکنید

جفا چه خوش بود ای سالکان با وفا
در آن دیار که نبود جفا وطن مکنید

ز دشت گردی من قیس بخود را بگذاشت
خبر ز جانکنی من به کوهکن مکنید

من و تصور مرگ ای امیدهای جهان
شوید رخصت و در خلوت انجمن مکنید

غرض ز سیر حلب ای بتان همان که عیان
ستم بپرده خدا را بخویشتن مکنید

بحشر آنچه شود دانم همل اما
امید را خبر اصلا ز بیم من مکنید

دمیکه چادر مهتاب آورند افلاک
فغان ز لقفته گر گوید مرا کفن مکنید

دگر ز هوش و خرد ناصحان سخن مکنید
دگر کنید برائی خدا بمن مکنید

چه دیده اید و چه بینید از و ستم دیگر
بلاست آئینه حفظی بخویشتن مکنید

بعضی از ارباب سخندان او سخن مکنید
فضای حوصلهٔ ما تنگ برون مکنید

بجز عدم که بود من غریب آنجا   دگر کدام وطن گریه وطن مکنید
یکی همی رود و دیگری همی آید   به بیستون چو نشینم یاد کوهکن مکنید
حرم چه پرداز این پرازان چه خواهد یافت   سخن ز شیخ و حکایت ز برهمن مکنید
ز بندگی است طریق شما مرا معلوم   تملقی بمن اکنون ز مکر و فن مکنید
سبک شدن ز گرانی دلیل و دوری است   روید راه و بجز یاد راهزن مکنید
جهانیان همه یکبار منعم گردند   به تنگنای جهان ذکر آن دهن مکنید
بجان لطفته که در رفتنش تامل نیست   بناز خود که توقف در آمدن مکنید

اگر نبسته ام آزرده اش ز من مکنید   اشاره ایست که جان را جدا ز تن مکنید
بغیر آتش شوق میش که سوخته است   بجز قدح دگر از خاک برهمن مکنید
هر آنچه میرسد از خویش میرسد بشما   شکایت از فلک و شکوه از زمن مکنید
ز زمزم شانی او دگر که آگاه است   به پیش هیچ مئی ذکر کوهکن مکنید
نسیم مشک فشان است و لاله جام بکف   زیاده منع من این لحظه در چمن مکنید
نگه کنید ز قهر و وفا هندیش نام   اگر وفاست همین جز بجز نشستن مکنید
تمیز شرط بود من کجا و عنبر کجا   همای را مگس و باز را زغن مکنید
ز بوی او همه بیخود شدند و بخاک افتاد   بس ای شمال و صبا ظلم بر سمن مکنید
ز تن برآمده جانم قفای من مدوید   ز خود رمیده شکارم سراغ من مکنید
بذوق لطفته که دارد ز خود شدن لطفی   اگر شدید ز خود قصد آمدن مکنید

زباده ریختن ای اهل دین سخن مکنید   دراز گشت سخن خون انجمن مکنید
فنا پسند کجا تن دهد بآرایش   کفن بدوش کسم فکر پیرهن مکنید
ز رشک همسخنانم که رانده دیدهٔ دل   بخنده گفت که تعریف خویشتن مکنید
که بود کان نگه از یک ادا انگشت او را   که گفت کان مژه را نام صف شکن مکنید
اگر کشم ز حرم پای طعنه ام مزنید   وگر روم سوی بتخانه منع من مکنید
منم طریق وفا جز بمن قدم منهید   دل است منزل حق جز بدل وطن مکنید

از دوست درد و داغ کم و فزون مپرسید — ورز دوست داغ تمیز نو و کهن مکنید
جز این چه حرف که مردی خوش است آمرد مپرسید — جز این چه بید که دنیا زن است از ان مکنید
به لطف آن صنم جور پیشه دل مپسید — ز مهر آن بت نامهربان سخن مکنید
دل است کشتهٔ حسرت لحد مسازیدش — منم شهید تمنا مرا کفن مکنید
ز خویش بی خبرم پرسشم مفرمائید — بعالم دگرم جستجوی من مکنید
بمرگ لغته که جز حرف بیکسی مزنید — بجان شمع که جز فکر سوختن مکنید

بهر چیم آتش ز چشم کم بگیرد — کنار است آنکه از مرهم بگیرد
چه امکان کز کسی گیرد خبر یار — وگر میرد کسی ماتم بگیرد
در آو یوسف یعقوب بگرفت — ره او عیسی مریم بگیرد
نگیرد مهر یکجا یک دم آرام — سراغ مهر تا شبنم بگیرد
بغم مجستی جهان همت گر گوی — سبق در کنبش حاتم بگیرد
دل و داغی که ملک صد سلیمان — بل افزون ان یکی خاتم بگیرد
بداند آنکه مارا سے بے ستم — مبادا لغته را بیغم بگیرد

کسی کو نام دل مردم بگیرد — دهی بسیار اگر دل کم بگیرد
بناز آئینه خواهد از سکندر — وگر جامے ز دست جم بگیرد
هم او دیوانه را عاقل شمارد — هم او بیگانه را محرم بگیرد
شود تا چند مالع شیخ از عشق — بگوئیدش پی آدم بگیرد
مرا کافر بالزام دروغی — چگویم تا کجب ملزم بگیرد
بگیرد در کنارم جای چون دل — کسی کو سیو را ماتم بگیرد
نداند خرمی از غم همانا — کسی کو لغته را خرم بگیرد

بفر سودی غم عالم بگیرد — مبادا پشت عالم خم بگیرد
چه گیرم کام از ان مست غنی ناز — کرمی را خون شکر را سم بگیرد
گهی نپسند دمم دل گه پسند — تو گوئی هم نگیرد هم بگیرد

اسیر
[illegible]

بتِ من هست گویی برق جولان
جهان را جمله در یک دم بگیرد

منظم تر ازو کس نبود انکو
خبر از احقر و اعظم بگیرد

خوش آن دلداده کو چون حلقه در
دری را گیرد و محکم بگیرد

فکن ای دل بروئیش ناله سرد
مبادا آئینهٔ او نم بگیرد

اگر گیری نه آهو بیم بگویم
که چشم تو ز آهو رم بگیرد

بنامِ خود اگر نازد سکندر
کلامِ گفته هم عالم بگیرد

امشب که مرا شاهد مقصود ببر بود
تا از رخ او برفکنم پرده سحر بود

میخواست شکر بریکی از جنبش آن لب
بود آنکه طلبگار نمک زخم جگر بود

قربان همی کشتن بتانِ دگر امروز
نازِ دگر آن دگر انداز دگر بود

با همچو منی جز سخن تلخ نمی گفت
طفلی که با غیار چنان شیر و شکر بود

جز من که دگر آمده سوزنده هستی
رفتیم بعدم راهنمایم چو شرر بود

صبح آمد و رفت آنچه ز اغیار باو دوش
گفتم نه باو گرچه مرا جمله خبر بود

گفتند طبیبان که توان بود خبردار
چون حالِ من امروز ز دیروز بتر بود

گو بود شب وصل ولی آه ازین وهم
چشمی سوی معشوقه و چشمی سوی در بود

پروانهٔ آن شمع شدی چون نه تجلی
داغ جگر گفته مرا شمع نظر بود

دیدی که بهیچ جهت ازو دی چقدر بود
خنجر بجگر تیر بدل تیغ بسر بود

دیدی که مرا گریه چها دولت اثر بود
هر قطره که میریخت ازین دیده گهر بود

بود ارچه سرفتارِ تو هم عالم دیگر
شد آنکه دلِ عالمی آن تاب کمر بود

از صد سخن یکی گفتم و لب بستم و رفتم
ورنه بدلم از تو چها دقتِ سفر بود

از طعنهٔ غیر آنهمه اندیشه چه بودت
میلِ تو بسوی من دلداده اگر بود

می آمدی از مقتل و از خونِ عزیزان
خوش لاله ستانی که ترا تا بکمر بود

هست این عجم دیگر که شمردنش تو گویی
معلوم نکردی که غمِ من چقدر بود

قربانِ دلِ خویش دل است آنکه درین باره
گو بود سر خطر این ز خطر بود

گویم چه دگر وصف دو رخسار کسی را
گر بود یکی شمس و گر گفته قمر بود

ساقی ما گر ز اینجا میرسد / سر گرانی تا به مینا میرسد
جبر شد آوارگی و گفت اضطراب / وای ما گردی بهادا میرسد
هست مرگم آنکه گوید میرسم / بر لبم جان میرسد تا میرسد
کی ترا بیم است از قتل کسی / کی بگوشم از تو حاشا میرسد
دل که خون شد لاله ما خواهد دماند / خوش بهار دیدهٔ ما میرسد
قاتل ما او محابا روز حشر / تیغ بر کف بی محابا میرسد
مصلحت نبود که گویم هیچ از ان / منکه از خنیم ندا تا میرسد
ناتوان هر چند جرأت نیستی استا / دردم از دنیا بعقبی میرسد
دل کشیدش جانب آئینه باز / الفت هنگام تماشا میرسد

شاد باش ای دل بلا با میرسد / از بلا افزوده با ما میرسد
از رسیدن نارسیدن می چکد / نارسائی ها باینجا میرسد
تا کجا تیرش سا افتاده است / تا چها در خاطر ما میرسد
میرساند وحشت آخر بر مراد / ما با او مجنون بلیلی میرسد
چشم مستش تا چه دارد در بغل / دُرد دماغ پیر مینا میرسد
بست عشق ای دل میان هشیار شو / کار سر کن کار ما میرسد
حسن او افزود با الفت شکست / با که پیغام تماشا میرسد
گفتم ابروی تو کار دل نساخت / گفت چشمم کن بابا میرسد
وعده‌ها شد الفت یا لی کجا / سر زد نارفت اشتها میرسد

آنکه بر ویرانه دل ها میرسد / گر کنم یاد او تمنا میرسد
هر گریبان چاکی خویشم چه ناز / هر چه هست از من بصحرا میرسد
زندگانی گو عزای خویش گیر / مرگ اینک بر سر ما میرسد
خواه صبحی خواه شامی دل ایمان / گاه آنجا گاه اینجا میرسد
حرز جان بی نشانی میشود / شهرتی کز ما بعنقا میرسد

سختی خار الغایت گر رسید / شیشهٔ ما هم بجا را میرسد
جز دعای ما که بنالو هیچ نیست / آنچه تا عرش معلی میرسد
میزنیم از بینوائیها رقم / وزنی کلکم نوا با میرسد
گو بکن دل خون پی پابوس تو / تفقته این منصب ما را میرسد

خوبتر شکستی بر دل ما میرسد / وز شکست دل صدا تا میرسد
در چه فکری رو دو رس آشک و بین / چون پی هم موج دریا میرسد
تا چه سازم مبتلم وز بهر دل / هر دم از وی تقاضا میرسد
کس بصبر ما کجا خواهد رسید / خود نسب او را التقا میرسد
شوق بنگر می برد از جا مرا / قاصد هر کس بهر جا میرسد
ماندانیم ار تو میدانی بگوی / ناله ما تا کجاهای میرسد
دل برون سینه بود آنجا که رفت / خون تو کردی برت دعو میرسد
میرسد آزار هم دنبال او / هر که از عقبی بدنیا میرسد
گر بدادم میرسی امروز رس / ورنه میدانی که فردا میرسد
تفقته خاموش است میگوید این / کار خاموشی به غوغا میرسد

کنون کسی که خبر هم ز ما نمیگیرد / چها ز ما نگرفت و چها نمی گیرد
عجب نگر بخودش هم پیاله کردم و باز / ضمیر زاهد بی دین صفا نمی گیرد
اگر دوا شود از دهر بسر معدوم / سراغ او دل درد آزما نمی گیرد
چه کارها که بناز و ادا نمی سپرد / چه باج ها که ز شرم و حیا نمی گیرد
بحالتی که ز خود هم کناره گیرم من / ز من کناره دل من چرا نمی گیرد
من و سپاس سگ کوی او که میگوید / که آشنا خبر آشنا نمی گیرد
چو گفتمش که بخون ریزیم چه تاخیر است / بخنده گفت که دستم حنا نمی گیرد
هزار بار فزون گرچه خاک کرد مرا / هنوز آمسته او جلا نمی گیرد
بگفتمش که بجای مرا نگیرد کاش / چو گفت بخت که فرو انجم کجا نمی گیرد
بغیر تفقته درین خاکدان کدام دگر / فتاده که غبارش هوا نمی گیرد

بشهر دلکش مهر آنکه جا نمی گیرد — وفا کند چه که نام وفا نمی گیرد

بگیر داز کف ما بلبلان چگونه گلی — کسی که بوی گلی از صبا نمی گیرد

اگر ز پای درافتم بسر نمی آید — وگر ز درد بمیرم عزا نمی گیرد

ز کردن و زگرفتن سخن دگر تا چند — کلام چیست سلام مرا نمی گیرد

چو عندلیب شود مست دلگداختگی — گلاب از گل زخمم جدا نمی گیرد

بکیست صبر دگر مهر ورزی انچه بتان — قرار در دل ما و شما نمی گیرد

چه نکته ها که در اشعار ما نشد غیر — چه نکته ها که بر اشعار ما نمی گیرد

ز جلوه گاه تو فردوستان چگونه روند — قدم ز راه تو فردوس را نمی گیرد

که داد خواه تو پیش خدا نمی گردد — که دامن تو بروز جزا نمی گیرد

زهر غم ایکه سخن رانی و زهر عاشق — کدام غم که من و تفته را نمی گیرد

می در چنین محل گر ایجان که میخورد — دائم توئی ذریب عدو آن که میخورد

آن لب همان که دانی و بادا زو چه زهر — سنگ گذر ز سر در شکرستان که میخورد

دیدی که رم خورند غزالان ز آدمی — اینجا نگر که رم ز غزالان که میخورد

من گرد دل بگردم و دل گرد من بگرد — تیغ ادا و ناوک مژگان که میخورد

بوسم لبی که خنده و پیر سد زمن بنا تر — باج یمن خراج بدخشان که میخورد

جان گو که لرزم از پی آن یعنی ای اجل — کشتی که دارد و غم طوفان که میخورد

مارا نمی گشتی و ندانی که هر زمان — طعن عدو چو خنجر بران که میخورد

ما خود ز التفات نهان تو ایم سیر — از غمزه تو زخم نمایان که میخورد

جائیکه بشکنند در آنی طلسم جسم — آنجا دریغ بر تلف جان که میخورد

تیر ترا نهال تمنا که خوانده بود — خرما صفت ز دست تو پیکان که میخورد

میری درین امید عبث تفته رو بمیر — بر مردن تو حیف از ینسان که میخورد

بر سمن نه اینکه می بگلستان که میخورد — خون شقایق و گل و ریحان که میخورد

چشمت نه بست شست که مسکین سپر فگند — غیر از دلم شکست به پیمان که میخورد

شبنم نیست در نظر ما ز گل بسی — اینجا قسم به پاکی دامان که میخورد
لخت دل است و خون جگر غیر ازین دگر — هر خوان دهر نعمت الوان که میخورد
دانم بباغ آنچه نماند است بید هی — دیگر دغا ز دست تو جانان که میخورد
خود غور کن که راست بر غم امید بیش — از من مپرس بازی دوران که میخورد
یکره بیا بساحل غمخواری و ببین — در بحر یاس لطمهٔ حرمان که میخورد
بین سینهٔ فلک همه غربال ازین مپرس — نیشی بدل ازان صف مژگان که میخورد
حیرت رساست آتش از آب که میچکد — دل شد کباب می بجز لفان که میخورد
غیر از بلند پایه بخواری که می فتد — بجز ماه مصر سیلی اخوان که میخورد
دل در پی تو رفت پی دل که میرود — جان را غم تو خورد غم جان که میخورد
بستان شگفته گرفتار باغبان — زین بیشتر که حسرت لبان که میخورد

رویی که بته نقاب دارد — بی ماه و نه آفتاب دارد
از بهر من آن شراب دارد — کامیخته باخود آب دارد
از رفتن او مپرس یعنی — عمر است و بلا شتاب دارد
ماییم و بسر همان هوائے — با خود چه دگر حباب دارد
گوشی که بوعظ دارد این دل — گوشی است که بر رباب دارد
بنگر که شب مرا چها روز — آن تیغ سیاه تاب دارد
بر چشم من است تهمت ای بخت — این باز مگو که خواب دارد
پرسی که ترا شکیب چون نیست — این مسئله کی جواب دارد
با نقشه نمیرسد اگرچه — سیماب همه اضطراب دارد

چشمم که بگوید آب دارد — بر هر مژه خون ناب دارد
دیگر چه دل خراب دارد — دردیست که بیحساب دارد
بنگر که چه اضطراب دارد — بیتاب دلم چه تاب دارد
عیشی که در انتظار باز است — لطف شب ماهتاب دارد
رندی که چو من بود فنا است — می در قدح حباب دارد

در راه تو دل شتاب دارد
بیتاب تو گشته تاب دارد

با چشم تو نسبتِ زمانه — این است که انقلاب دارد
لطفِ تو چنان نیایدم خوش — لطفِ عجبی عتاب دارد
چند آنکه به لفته بیحجاب است — زان بیش من حجاب دارد

گر دوست بمار رسیده باشد — دشمن ز قفا رسیده باشد
دریاب که دل ز خویشتن رفت — وین هم که کجا رسیده باشد
از چند سعادتی که داریم — در گوش شما رسیده باشد
گر رنج رسید راحتش دان — این هم ز خدا رسیده باشد
دل شوق عدم ز حد فزون داشت — بی راهنما رسیده باشد
گفت آنکه رسم بجرصهٔ حشر — حشریست بیا رسیده باشد
پیغام وفا رسیده از دوست — هنگام جفا رسیده باشد
من مردم و ذوق پیدا از دل — این مژده کجا رسیده باشد
خلد آمده بود تنگ از خویش — در کوی شما رسیده باشد
دشنام ترا دگر عوض چیست — از بنده دعا رسیده باشد
گویند بلا نماند در دهر — بر لفته جهان رسیده باشد

دردی که بما رسیده باشد — از دستِ دوا رسیده باشد
ناگفته شنا اجل خوش از ماست — ناکرده دعا رسیده باشد
گل گوش بسوی غنچهات داشت — از غیب ندا رسیده باشد
مالید کف آدم گم از حیف — اکنت بجنا رسیده باشد
گوید چه بلاست هم روزی — بر کشته جزا رسیده باشد
بیزار ز نالهای خویشیم — کازار ترا رسیده باشد
در سینه دلی که بود محبوس — گر دیم رها رسیده باشد
تو بر سر ما کجا رسیدی — جان بر لبِ ما رسیده باشد
از خویش بگرد ساکن رفت — بر دست کجا رسیده باشد

هرجا که بهار رسیده باشد
[illegible] رسیده باشد

دادم نہ جواب سخن چشم تو عمدا
پرسید شکاریان چقدر داشت تفوق
میگفت کہ بلبل نشود ہمنامش اب لطفے
درخون تپیدم تو نیز دگر بود چو آورا
آن کو بر من آمد و راز من رسوا
من چون نہ دگر خوردمی انگاہ کہ اورا
میداشت چہ با صحبت خود گرم بہ گفتہ

چون غمزہ ات
در آہوی چشم تو نگہ
در باغ چو گل گوش ہمہ
در کشتن ادائی دگر و ناز دگر
پرسید بلطف آنہمہ ہمراز دگر
انداختن تیر باندازِ دگر بود
آہی کہ بآن دلشدہ دمساز دگر بود

چہ بگویم کہ بتان دوش چہ با دل بستند
از جنون ہیچ مپرسید کہ مجنون منقتان
موج دریای بلا در پی من تاختہ بود
ستم بیحد بجرم کشتی را چہ جواب
کفر از اسلام کسانی کہ نہ بر داشتند
پر پروانۂ جان سوختہ را اہل مذاق
کس چو پرسید کہ بہ بتان بجسان می بندند
قتل کردند بسی تشنہ ہا و نقش شمار
گفتہ پرسید چہ حال است و چہ خوش گفت ایں

باز بستند بمن سہل و چہ مشکل بستند
عقل را ناقص و او را ہمہ کامل بستند
غرق گشتم چو بر رویم در ساحل بستند
زود دیدی کہ بخنجر لبِ قاتل بستند
دیدہ آن بیخبران از حق و باطل بستند
کس چہ داند کہ چرا بال عنادل بستند
آگہی بر من سر تا سر غافل بستند
تیز دستان ہمہ بر عقد انامل بستند
عشق نگشود طلسمی است کہ بر دل بستند

نہ ہمین اہل تشرع بخدا دل بستند
رفتم از خویش دم پرسش حال احباب
دل کجا بود کہ میدادم ازین و جہ بتان
وعدہ دادند ولیکن بچہ مطلب دادند
در برآن بحر تمنا و نہ حکم از پی بوس
بر تپیدن چقدر باستمی لو کردند
صدرہ این راز من برق بیان بگشودند

ہر چہ بستند ز اندیشۂ باطل بستند
از جرس خاست چو این بانگ کہ محمل بستند
کمر کینہ بقتل من بیدل بستند
عہد بستند و لیکن بچہ حاصل بستند
ستم است اینکہ لب تشنۂ ساحل بستند
دست و پایم کہ بدینسان دم بسمل بستند
کہ رسیدند دل آنانکہ بمنزل بستند

من زبان بستہ و رشتہ کجا بگشودمی — دهن پستہ بتان از چه به محفل بستند
تو هم از اهل گهر نکته گرمی نیندان — دیده یا نی که چها قافیه مشکل بستند

***

چه بگویم که چها مردم غافل بستند — تهمت صبر طلسمی است که بر دل بستند
بار دیگر بکسی جز بجسد نگشودند — نظر آنانکه بر آن شکل و شمایل بستند
عقل را تا چه بود عربده با جهل آخر — بار از این غمکده هر عاقل و جاهل بستند
چقدر با دل دیوانه وفاها کردند — زلف از او را شوای که سلاسل بستند
آه از ماندن آنها که بدنیا ماندند — وای بر حال کسانی که در دل بستند
بر سوالیکه میرسید زبان ببریدند — گو نیا اهل سخاوت لب سایل بستند
گفتم از دیر چه خوشتر متبرک جای — هر که به احرام حرم مردم جاهل بستند
مژه با تیز چو با اشک فرو ریخت مرا — شاعران بی سخن آن را به مشکل بستند
دست خود گفتم آیا چه گشاید کاری — بود در گردن او بر چه حمایل بستند
خواست شبنم که رخ مهر نه بیند هم کس — از کتان پرده بروی مه کامل بستند
دیدی ای نکته چسان سوخته جانان چند — شمع سان مجمعی رخت ز محفل بستند

***

گفتم چه شد چرا بدرت اشک من چکید — گفتا دل تو خون شد و در خون شدن چکید
از تیغ رشک کشته نباتات هم شوند — دیدی بسوی لاله و خون از سمن چکید
آمد کدام شمع که بهر نظاره اش — بالید شوق و انجمن از انجمن چکید
تا نیست مستمع متکلم چه وا شود — گوش تو بین گشت و سخن از سخن چکید
شکر خدا که شیخ ز ظرف وضو گرفت — آن باده که از قدح برهمن چکید
نظاره را ز خون دلم گل در آستین — خونش مگو بگو که ز چشم چمن چکید
شادی بر آنقدر که فزودن غم فزون ازان — یکمن ز دم می از مژه بمن دو من چکید
وقت نظاره ام چو وی از شرم رخ نهفت — خونابه از نگه چو عرق از بدن چکید
ای ابر رحمت آن چه زبان بود کز او را — گفتی تو حرف رفتن و زود آمدن چکید
رو نکته شکر کن که بکامت ز کلک صنع — شیرین ستم که نقطه چکید آن دهن چکید

تا از لبش چه حرف و دم می زدن په / کز سینه دل بدیده و جان از
باران فتنه تو بنواز دی بمن چکید / دیگر کدام لطف ز چین رخ کهن چکید
بوی وفا نه یک سر مو داشت زینهار / آن کز خطش خطا و ز زلفش ختن چکید
آهی که رفت از دل محنت کشم بچرخ / ابری شد و از و همه جا کوهکن چکید
دشنام و هرچه تلخ تر از وی بود نه هیچ / دیگر کدام شهد و شکر زان دهن چکید
رازی که داشتم پس مرگ آشکار گشت / خونی که خورده بود دلم از کفن چکید
دریاب کز زبان تو سر زد کدام حرف / یاد آر کز لب تو کدامین سخن چکید
بشنو غمینکه گشت ز آوارگی نصیب / بنگر جزائی که ز بیت الحزن چکید
شد سیرتم دو چار و نمم از دیده رخت بست / گشت آن نگاه برق و ز دل سوختن چکید
من بوده ام بکثرت و وحدت همانکه هست / زاهد گزید خلوت و ز و انجمن چکید
دل کو که رغبت حرکت از سکون عیان نیست / همره کجا که شوق سفر از وطن چکید
از جان گذشت ناوک و جان از تنم گذشت / وز دل چکید خون و ز دل از چشم من چکید
شد از رهی روان که در ناز و عشوه رفت / ز در حرفکی بمن که از و مکر و فن چکید
شعری که گفت لقته بسوز اندرین زمین / شبنم شد و ز روی گل و نسترن چکید

منکر گریه ام خراب افتد / زود بینی که در خلاب افتد
حاجت ما بچرخ و خواهد چرخ / حاجت بخت ما بخواب افتد
چشم ساقی در آب بر لب خویش / چون حبابی که در شراب افتد
وعده یار سبک عنانم داد / عمر یارب گران رکاب افتد
منعم و باد نخوت اندر سر / نظرش کاش بر حباب افتد
با نگاهش اگر زند چشمک / برق در سعر من عتاب افتد
افتد ار ذره در غم دهنش / در غم ذره آفتاب افتد
سخنی رانم از برشته دلی / کز کف هست من کباب افتد
ای امید از من از دگر نیست / آن سوالیکه بی جواب افتد
چون ز مستی در آفتاب افتم / بر سرم سایه سحاب افتد
حیف گر گوید آن بهشتی رو / دوزخ از لقته و عذاب افتد

قطره چون موج اضطراب افتد / بر سر کس قفا ز حباب افتد

تیغ تو گر چنین خوشاب افتد
سر شوریده کامیاب افتد

تا چه بیدار بخت آن رندست
که بجای نشست خواب افتد

گر تو یکدم گران رکاب افتی
سر بپای تو چون رکاب افتد

مشمر ماه آسمان خود را
بر زمین ورنه آفتاب افتد

گر بجوشد دمی به بحر فنا
شور در خانهٔ حباب افتد

هوس آدمی بعمر روان
همچو تشنی که بر سراب افتد

حاصل حیرتم چه می پرسی
گل بتصویر بی گلاب افتد

خاک بر فرق آتش شوقم
تا کجا تیغ او ز آب افتد

چه بگویم ز زلف یار سخن
سخن اینجا به پیچ و تاب افتد

ایکه داغی فتاده این فن را
کاش طبع تو نکته یاب افتد

هست هنگامه‌ی بیا بپسند
که ز بام تو ماهتاب افتد

دهدت تفته ساقیم چیزی
کز چشم تو خون ناب افتد

از شراب آنکه بیحجاب افتد
نه فتد اینکه بی شراب افتد

گر بپای خمم شراب افتے
جرم طاعت خطا صواب افتد

شوق رندان نگاره مست افتاد
یارب از روی مے نقاب افتد

حال تر دامنان خویش مپرس
آتش از شرم اندر آب افتد

مزرع خاکسار رحمی خواهد
که بکف دامن سحاب افتد

می توان دید روزگار مرا
کز نگاهی در انقلاب افتد

بیحساب از تو افتدم مشکل
هم تو مشکل دم حساب افتد

خرمن برق جز شتاب که خوشت
برق در خرمن شتاب افتد

خواهد اندر سوالش و بدن
خاک در چشم آفتاب افتد

گر سکون بر سکون من تازد
اضطراب اندر اضطراب افتد

گفتی از شیب غافل افتادی
غیر ازین تا چه در شباب افتد

دگر از شعر تو چه باید گفت
تفته گوهر ز آب و تاب افتد

ما و دعای بازوی دستش به سیکی | این تیر بر نشانه مگر زود میرسد
ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسی | آتش ببال و شعله بپر زود میرسد
من گو میش که زود رسم گوید آه گیر | خنجر بسینه تیغ بسر زود میرسد
هان بیجوئی چه دیر نه لبست آکس رهت | سیکی رسید و پیک دگر زود میرسد
جان دعاست آنکه بگوید دمم دعا | جان برلب و دعا با اثر زود میرسد
غمگین مباش حرف بجان سخنش مزن | اثر غریب تفته با تو خبر زود میرسد

ساقی تو زود رس که سحر زود میرسد | وز تو دماغ من چقدر زود میرسد
میرم نه چون کدیار مسیحا هنر توئی | طبع رسای من به هنر زود میرسد
جز اینکه نارسیده بمنزل بحق رسید | از نامه بر دگر چه خبر زود میرسد
چون آوسنان کشید و سرآمد بسجده اش | گفتم برین نهال ثمر زود میرسد
جائی است ای فرشته به پیش نظر مرا | کانجا فرشته دیر و بشر زود میرسد
پیری دعا نمود بجائی ز درد دل | کامد ندا لیسر بپدر زود میرسد
رفت از تو بوالهوس چه و دارچه آرزو | صبر نه فتنه ای ز سفر زود میرسد
ای ناخدا بگشتیم این جهد تا کجا | بنشین که بر کنار خطر زود میرسد
قهرت نه چون بمهر رسد ای منت فدا | زهری که میدهی بشکر زود میرسد
یا من ز زود میری خویش آگهم سبی | یا عمر من بکشته نشتر زود میرسد
آندم که گفت تفته من از هستیم بجان | گفتم دعای من با اثر زود میرسد

ای دل بیام از دو نه اگر زود میرسد | از جا مرو اجل چقدر زود میرسد
اینگونه اشک اگر رود از دیده متصل | نوبت بپاره های جگر زود میرسد
گفتی بمطلب از گهر گوش لمن سے | این نکته هم بگوش گهر زود میرسد
جنگی نکرده جنگ دگر یاد میکنی | رنجی نرفته رنج دگر زود میرسد
زین می دماغ دیده تر چون رسد نه زود | خون جگر بدیده تر زود میرسد
برگیر تیغ پیش تو ای عشق چیست عقل | مغفر سپر نوید ظفر زود میرسد

جان میرمد ز جسمم مگر مرگ در ره است ... دل میرود ز دست مگر زود میرسد

مهمان یک شبه چه برد حظ درین سرا ... گوئید شمع را که سحر زود میرسد

رائی بزن که وقت ز کف زود میرود ... کاری بکن که عمر بسر زود میرسد

خوش یافت نقشه این ثمر زود رس آید ... چون زیر شد بهار ثمر زود میرسد

تا کجا در پرده گوید دل فلانی راچه شد ... جان اجل میخواهد از من یار جانی راچه شد

دشمن از هر سو عیان و ز دوست ناپیدا نشان ... کینه ورزی هست ظاهر مهربانی راچه شد

آه ازین بیجا عتاب و داد ازین بیوجه کین ... آن نهانی مهر و آن لطف زبانی راچه شد

خار بارست از زمین چون ز آسمان بارد سنگ ... شد زمین خصمم بلای آسمانی راچه شد

هرچه کار از دست آنرا از چه بنماید تمام ... بیگناهان جمع آن چنگیز ثانی راچه شد

تا چه پیچ و سستی شد تباه و شد سرشار شاد ... زندگی تا چند مرگ ناگهانی راچه شد

نقشه گفت ای وای پیری چون نخود این گفت ... در جوانی شور یا یم جوانی راچه شد

میرسم جانان چه کامت خوش بیابی راچه شد ... راندم در زبان چه سازم ناتوانی راچه شد

شادمان یابم نه یک کس شادمانی شد کجا ... کامران بینم نه کس را کامرانی راچه شد

زنده ام از بیحیائی زین سخن هر دم طلب ... چون هنوزم زنده اندوه نهانی راچه شد

پیرم و از پیریست اینهم که گویم هائی با ... چون نیا دیرد به پیری نوجوانی راچه شد

آنکه را مانی نه نقاش ازل کیست نقش ... خامه بهر نقش او بر داشت مانی راچه شد

مرگ بر دروازه و از ابلهی گویم بجوش ... بگذرد چون تلخ زینسان زندگانی راچه شد

مدح خوان دلیم هر گه که خود شیراز راست ... چون زبان با نقشه نگشاید فغانی راچه شد

مرگ اسیران را رهائی میدهد ... مژده مشکل کشائی میدهد

موسی اینجا خویش را گم میکند ... جلوه اش یاد از خدائی میدهد

من بجان تلخکامی زنده ام ... پرورش زهر جدائی میدهد

خامه گوید آنچه باشد درد لیم ... بی خبر از درد نائی میدهد

گریه عشق هرزه گردی میکند ... ناله سر تیر هوائی میدهد

بیکسی میرود از شوق پر فشانی راچه شد / در جوانی شور یا یم جوانی راچه شد

ساغر آن ز بیت جدائی میدهد / نوید واو خوش ... ائی میدهد

تو گمایش میدهی در بزم جای — غیر داو ترا شخائی میدهد
بین ادای غمزه کابروی ترا — اختیار کج ادائی میدهد
مصلحت میجوید از بیگانگی — گر پیامم آشنائی میدهد
عکس آن فرخ لقا آیینه را — منصب فرخ لقائی میدهد
فصل گل بر توبه احسان میکند — کز شکستن مومیائی میدهد
عشق گوید از خرابیهای نجد — تا گرا فرمانروائی میدهد
آشنائی بد بلا یادم مده — تفته بر باد آشنائی میدهد

جان که هر دم این فدائی میدهد — مژده هجر اجر جدائی میدهد
تیرگیهای شب من دیدنی است — دیده را روشنائی میدهد
چون نیازی بر خدائی خود گزو — گر خودی خواهی خدائی میدهد
از دل او را امید هم آشتیه — تا چه ذوق خودنمائی میدهد
بر وفائی خود چه مینازی منازا — تا چه یاد از بیوفائی میدهد
ماجرای کفر چشم او مپرس — داد کافر ماجرائی میدهد
دیده را گلزار کان رشک بهار — جلوه رنگین ادائی میدهد
کیست تا کام از دشمنهای فلک — کام ما را ناروائی میدهد
طبع میدارم رسا اما چه سود — بخت در بس نارسائی میدهد
از گریبان نادم از صحرا خجل — رنج با بیدست و پائی میدهد
صد قسم از ژاژخائی میخورد — صد فریب از دلربائی میدهد
تفته من قربان آن بیگانگی — کاگهی از آشنائی میدهد

مژده از مرگ جدائی میدهد — خوش فریبم آشنائی میدهد
صدق نیت پادشاهی میدهد — پادشاهی و گدائی میدهد
نقش ریایم کند از جبهه حک — دیر را جز جبهه سائی میدهد
میرزائی من هنوز آگاه نیست — تا گرا جز میرزائی میدهد

اسیر

عشق جانِ فگار مے خواہد
دیدهٔ شعله‌بار مے خواہد

من نخواهم دید رو آئینه را — پاسخت از بیحیائی میدهد
رو مزن ایدل زبی برگی نوا — عشق برگ بینوائی میدهد
بر سلام او دهم جانرا که یاد — از سلام روستائی میدهد
آگه است از اضطراب ما و باز — رخصت صبر آزمائی میدهد
مصطفائی ماست کو را کبریا — جا بعرش کبریائی میدهد
میکشان گویند بخت ما چه سبز — تا چه آن دست حنائی میدهد
ساقی من پارسایان را نمی — خونبهای پارسائی میدهد
لقمهٔ و جانی که تنگ آمد ازو — گر بهائی ورنیائی میدهد

روزگار انتشار میخواهد — دل چه از روزگار میخواهد
سوختن تا چه رنگ بنماید — پنبه زارم شرار میخواهد
هیچ کار از دلم نمی آید — یار بهر چه کار میخواهد
سازدم تا که منفعل ز اجل — جان دم اختصار میخواهد
آتش شوق دل بلا تیز است — خنجر آبدار میخواهد
غیر هر تار زلف او ز صبا — که خراج تتار میخواهد
او نه دل خواهد و نه جان اما — از خودم شرمسار میخواهد
یک اگر خواستی چه مشکل بود — آن دو دل جان چار میخواهد
دل نه دیوانه است اگر از زلف — داد شبهای تار میخواهد
ایکه پرسی زمن چه میخواهی — آنچه پروردگار میخواهد
بده آنرا که لقمهٔ بیجان — از لبت مستعار میخواهد

چه جز این باده خوار میخواهد — باده دارد بهار میخواهد
گل چه دانسته است بلبل را — غم یکی از هزار میخواهد
من نخواهم جدا شدن از دوست — دشمن نابکار میخواهد
خنده کو جام و ار این مخمور — گریه بس شیشه وار میخواهد

روسیاه است غیر و هیچو نگین
نامم خود بایدار میخواهد

سینه از فعلهای استلبیی
شهره در هر دیار میخواهد

قبر او مطلبیست بی معنی
هر که نقش و نگار میخواهد

چون نگریم که کار لاله تمام
دیده لاله کار میخواهد

غلطی در شمار داغ دلم
تا ابروز شمار میخواهد

یاس را آنکه وعده فرمودے
تا به آن امیدوار میخواهد

تفته بنیاد عمر خود نه زحق
عهد مرگ استوار میخواهد

رخصت از من قرار میخواهد
دگر از من چه یار میخواهد

آنکه دل را نگار میخواهد
دیده را جلوه بار میخواهد

قیس از دشت کام میجوید
کوهکن کوهسار میخواهد

سر من گشته وقف سنگستان
پای من خارزار میخواهد

اینقدر مضطراست و باز دلم
از خدا اضطرار میخواهد

هر چه دارد نه خود دهد ز کجا
از دلم ننگ و عار میخواهد

یکسر هم خوان تو خوار خویشتنم
خوارئیم اعتبار میخواهد

من ترا بر کنار میخواهم
تپ مرا در کنار میخواهد

گشته ات آنکه بنگر و ملبت
زندگانی دوبار میخواهد

شور نسیان خود فگن بجهان
کاینجهان یادگار میخواهد

تفته گوید که حاضرم حاضر
گر کسی جان نثار میخواهد

دیده و دل چون نگه بر روی یار انداختند
خاطر جمع مرا در انتشار انداختند

تا بتان از دست تیغ آبدار انداختند
آتش حسرت بجان بیقرار انداختند

سایه مهر از سرم صبح و مسا برداشتند
گرد کلفت در دلم لیل و نهار انداختند

روزگاری شد که بیمارم همین دربان
در چه روز این طرح روزگار انداختند

تا چه از چشمان مست او دگر اشنیدم حرف
ساغری ناداده مارا در خمار انداختند

باغبانان زعفران کشتند این کار چگونه
بهر او گوئی که فرش در نگار انداختند

جز بنجاک اہل محبت آنانکہ بر ستند زار
تو ہر مطلب بنجاک رہگذار انداختند

ای خوشا آہ و فغان و نالہ و فریاد ما
تا چہار در شش جہت شور قیامت را انداختند

لقمتہ ہر گریہ گشت آمادہ تر چون گفت ایم
گل ز اشکم در گریبان بہار انداختند

گلرخان در راہ من دیگر چہ خار انداختند
خار نتوان گفت پنداری بہار انداختند

بر شکار اصلا نہ تیر رفت نہ باد انداختند
حیرتی دارم کہ چون از پا شکار انداختند

خود مرا گفتند کاینم عارض ما دیدنی است
دیدم و در چشم من مشت غبار انداختند

چشم ما از ابر رحمت دوربار انچہ شد
اشک ما را چون ز چشم روزگار انداختند

افتخار خاکساری اینکہ از روز ازل
سایۂ رحمت بفرق خاکسار انداختند

سر فدای لطف خوبان تیغ چون افراشتند
ہر چہ من میداشتم بر دوش بار انداختند

زان نگاہ مست ما چشم بہی میداشتیم
رخنہ خر گاہہای ما را بیکار انداختند

منت ایزد را چو رفت از سبحہ گردانان سخن
چون امام سبحہ ما را از شمار انداختند

غیر از و دیگر کند ہنگامۂ محشر کہ گرم
قرعہ بر نام ہمان آتش عذار انداختند

وہ چہ انداز ردیف این غزل کز دیدنش
خامہ از کف شاعران بی اختیار انداختند

گر بہم گشتند ایشان باہم او آسودہ بود
لقمتہ را اندر بلا اغیار دیار انداختند

رم گر از کام می توانم کرد
کام را رام می توانم کرد

ساقیم داد بسر خط مستی
خدمت جام می توانم کرد

تا چہ آید ز رفتنم بدرت
گریہ ہر گام می توانم کرد

بی تو دیگر چہ میتوان کردن
بسر ایام می توانم کرد

ہر چہ بالفرض خود کنم ز بدے
نیکیش نام می توانم کرد

آن عداوت کہ با خودم باید
از عدو وام می توانم کرد

ہر چہ از خود بگوش خویش خورد
نامش الہام می توانم کرد

ذکر آغاز منفعل کندم
فکر انجام می توانم کرد

لقمتہ نتوان کہ ہم اسیر خورد
دانہ را دام می توانم کرد

غمم زدل ام می توانم کرد	عشق تش نام می توانم کرد
گریه بر کام گر نکرد کسی	من ناکام می توانم کرد
خدمت دام و حرمت قفس است	هرچه ما دام می توانم کرد
دل ز سودا چه لاف زد گو گفت	پخته را خام می توانم کرد
میروم زین در و سلاسل دا	ناله هرگا م می توانم کرد
خلوت از انجمن نمیدانم	خاص را عام می توانم کرد
از اجل کام خود نخواهم یافت	تا نه ابرام می توانم کرد
چه خواهد بسی سیه روزی	بام را شام می توانم کرد
تفته از خود مرو که گوید اسیر	باده در جام می توانم کرد

حرفی از کام می توانم کرد	دفترش نام می توانم کرد
تنگی ظرف تنگ دل دارد	از سبو جام می توانم کرد
من مرید کسی که گفت مرو	ترک اسلام می توانم کرد
خویش را بی می که می ندهی	دوزخ آشام می توانم کرد
یاد کن آنکه گفتیم ای ماه	جالب بام می توانم کرد
شعر خود پیش خصم خواهم خواند	کار صمصام می توانم کرد
رو برویت خطت بمن گوید	روم را شام می توانم کرد
غم ز پیغام می توانم خورد	رم ز آرام می توانم کرد
هر که گوید جواب این غزل	تفته اش تام می توانم کرد

سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند	راه را در آتش افگندند و منزل سوختند
دوزخ عشاق باشد غفلت از سامان عشق	این گروه از گریه تا گشتند غافل سوختند
بر نخیزد از نهاد آرزو دود از چه رو	آتشین رو بان مرا نا کرده بسمل سوختند
عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق	بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل سوختند
سد بهشت و کوثر اندر دوزخ این تفتگان	هست باغی طرفه آبداغی که بر دل سوختند
بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان	طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند

[illegible]

یکنگاهت میدهد ای آنکه صد دوزخ بباد مفتیان شهر اوراق مسایل
بیش و انند از رم خطی که عشاقت برند کم نمانند از سقر داغی که بر دل
حال داغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم لاله‌ها بی تو برنگ شمع محفل
ناز سیر و در گلستان بر نگرد از خواب سر در گلستان آتش افتاد و عنادل سوختند
محشرم گیر و بزید و اتقا آتش فگن نفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند برق از آه خود طلب کردند و حاصل سوختند
لطف درد و غم کسی آسان نخواهد یافتن هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند
حقمی صرصر نجا کستر نفهمیدند هیچ سوختند این قوم و از انجام غافل سوختند
داده بود از آتش دوزخ گر آنها را نه آب از چه پیکانهای قاتل خون بسمل سوختند
غوطه خوارانِ تجرد تا چه در دل داشتند بحر را دیدند و رخت خود بساحل سوختند
ایکه بار داز لبت اعجاز از چشمت فغان مردم چشمت زجادو چاه بابل سوختند
از تب ما دوزخ اندر تاب اینها چاره ساز چاره سازان جهان ما از سعی باطل سوختند
اینکه گویند او فتاد اندر طلب آتش غلط دلبران گر مخود دل بر سر دل سوختند
خاک بر فرق عزیزانش که غافل از مآل نفته مقتول را در کوی قاتل سوختند

شکوه بیجا بود چون از شکوه نتوان دل کشود هر قدر با بست لب بسمل دل قاتل کشود
از هوا امید اشت گوی عقدهٔ مشکل حباب چون هوا از سر برون شد عقدهٔ مشکل کشود
نیست پیش اعتقاد من ثواب این روزه را تا که خونم بود از می روزه بیجا حاصل کشود
بعد جستن دیدسوش آنچه باقیمانده بود نشتر مژگان او خون از رگ بسمل کشود
اینکه گفت از دستگاه مکر و فن دیدم زخش مدعی گویا نقاب از چهرهٔ باطل کشود
تا دگر کشور کشایان را چه نازش پیش او کشور دلها به تیغ غمزه آن قاتل کشود
دست پست من کجا و مطلب بالا کجا آه را نازم که جست پردهٔ محمل کشود
بود یاس من همه دان هر قدر با دیر بود قفل امیدم کلید عمر مستعجل کشود
ای اسیر از نفته راز خاطر و دل را مپرس گرهها از بسکه در خاطر گره شد دل کشود

گرهها از بسکه در خاطر گره شد دل کشود
کار دشوار از زور مشکل کشود

کہ میگوید مرا حاجت روا بود — بدورش ناروائی جابجا بود
وفائی مرده را ماتم کہ میدانست — بجز مہری کہ بر نقش وفا بود
عیان است انچہ آدم ابتدا کرد — کجا آن ابتدا را انتہا بود
دل دیوانہ ما را بود ہمپا — سر شوریده او را خاک پا بود
دگر چیزی من بیمار جز غم — چہ میخوردم کہ پرہیز از غذا بود
نہ دل را بلبن ہمین غمہا بغمہا — جگر را جا کجا بر جا کجا بود
بہر کس من عبث خط مینوشتم — مرادم حاصل از بیک قضا بود
گلو تر میشد آنجا ز آب شمشیر — تو گوئی کوی قاتل کربلا بود
چو گفتم حق ادا کن دوستی را — بلا کم کرد و آنہم یک ادا بود
بذکر آشنائی میشدم قتل — خوشا آن بزم کو رزم آشنا بود
چو میگفتم کشم دیگر نہ افغان — کفیلم آن نگاه سرمہ سا بود
عجب یک چیز بود از قدرت حق — کہ ما را آه و موسی را عصا بود
تبسمہائی مرا میگشت قربان — تزلزلہا کہ در ارض و سما بود
بدامم نا امید جان ہمیداد — ز دامم او اگر صیدی رہا بود
بود نادانی ار دانیم زین پیش — چہا دانستہ بودیم و چہا بود
نگوئیم اینکہ خط از آب نشاندا — خضر بود آنکہ ما را رہنما بود
دگر یک داغ بہر سینہ مرہم — دگر یک درد بہر دل دوا بود
بگوئیم مطلعی اینہم کہ بشنو — نگوئیم طبع من گاہی بہا بود

مطلع

عجب جائے دیار عشق را بود — کہ آتش آتش و خاکش ہوا بود
ہمی آمدی بیننا و لیکن — چہ چیز اینجا بجز نام خدا بود
نہ دل من نیز بودم عاشق در — نہ من دل نیز در روی مبتلا بود
بلا گردان من میگشت ایام — ورا یا میکہ یار من بلا بود
میسر بس از گشتن و ناگشتن من — روا بود انچہ پیشش نا روا بود
نخوردم آنما یہ غم ہم تا چہ افتاد — ندانم از چہ دل را اشتلا بود

برآمد از بغل کاغذ گوشه مرگم
دعای مدعی نا مدعا بود

چها خواهد ز من صبر و دل و دین
نداند آنکه از هم بود و نابود

دمی کو رو برو دیدیم بود با او
چه میگفتم که دشمن در قفا بود

دمی کم ناز او گشت و او اگشت
عزادارم قدر بود و قضا بود

کرا گردون زما آواره تر داشت
کجا حالی بتر از حال ما بود

درافتادم بجا مش من هم آخر
ندانستم که دنیا اژدها بود

زمانی کامدم رفتم ازین کاخ
همانا ابتدایم انتها بود

اگر جوید کس اکنون جای ما هست
وگر می یافتی کس نکته یا بود

سخن میرفت هر جا از نمایش
همین یک مطلعم گیتی نما بود

مطلع

دلم بی تو دمی در خود کجا بود
چه فرمائی غلط بود افترا بود

حیا ای کاش مهجور از تو بودی
بلائی جان مهجوران حیا بود

مگر پوشیده خواهی کرد خو تم
که مکتوب تو بر برگ حنا بود

گشا نیشها بس گل کرد از وی
چه نگهت دلکشا مشکل کشا بود

همین گفتی که خصمم مدعا تم
ندانستی همینم مدعا بود

چه میگفتی که چون من کو وفادار
مرا بود آنچه ظالم کی ترا بود

بدرد و صم ای که اکنون آزمائی
ازین بیشم دل درد آزما بود

چه تیر بهی حال آیا میکند ما را
تمنا مرده تو دل در عزا بود

مجا کردی تو عنقا گر نجستی
اگر من صبر جستم کجا بود

چنان کز کعبه دارا اذی ای شیخ
ندانستی که ما زاهم خدا بود

دعا گفتم جوانان چمن را
روان سوی چمن هر گه صبا بود

بگوشم میرسید از دوست دشنام
لبم وقتیکه مصروف دعا بود

شمر دی چون ز ارباب وفایش
ازین ارباب یار ما جدا بود

مزاجم بسکه دیگر بود در عشق
کهن بیگانه ام نو آشنا بود

چه گویم چون همی نسبت وهم گشت
بااین مسکین ستم تو و جفا بود

کنون خود مرحبا نومیدیش را
تپیدن را امید مرحبا بود

همی پرسید خلقی شافعت کیست
بمحشر بسکه خوف من بجا بود

مپرس از رتبهٔ والای تفته
مگس آنرا که دانستم هما بود

پیداست خود آنچه بمن یار میرسید
یکبار میرسید و دگر بار میرسید

گفت آنچه دل غمزده اصلاح کش آید
رفت آنچه بمن حادثه زنهار میرسید

از مهر و مه اینجا چه سخن هیچ نگوئید
روزم شب تار و روز شب تار میرسید

او ماند نه خودبین چو شدم آئینه اکنون
آنم کز من حسرت دیدار میرسید

ایشان همه آرام پرستند خدا را
از بو الهوسان لذت آزار میرسید

رفت آنکه سخن زیر لب از پهلویم اورا
رفتار قیامت همه گفتار میرسید

رسوائیم ای اهل بصارت چو عیان است
ناگفته بهر کوچه و بازار میرسید

ناگفتنی است آنچه از و بنیم و ز ایشان
یار است همان شوخ و ز اغیار میرسید

گویا ز مکین است مکان را همه زینت
تا ماند نه فرهاد ز کهسار میرسید

پرسند خود از تفته و بین دانش تفته
گوید که دگر از دل افگار میرسید

جان است بلب زآمدن یار میرسید
عیش است کم از اندهٔ بسیار میرسید

پرسید از آن طفل که بودی تو کجا دوش
انداز رقیبان بد اطوار میرسید

این قصه بصد دفتر و طومار نگنجید
چون مهر زدم بر لب اظهار میرسید

از کف مدهید ایهمه سر رشتهٔ تمیز
وابستگی سبحه و زنار میرسید

پرسید ز من تا چه گناهی که نکردم
بخشایشم از داور دادار میرسید

گویم منم از خصم تو بیگانه وسے گو
بیگانگی آن بت عیار میرسید

فرمود کرمی آئیم و دیدیم چه آمد
اقرار وی آن بود و ز انکار میرسید

آن گفتن و ناکردنش از حیله ببینید
آن وعدهٔ و ناآمدن از عار میرسید

جائی نه چنان بود که من خود روم آنجا
این کز چه در آنجا نشدت بار میرسید

بیمارم و کس بر سر من غیر اجل نیست
تا بر سر من کیست پرستار میرسید

دیدید مگر چون تفته بر محتسب آمد
دانشوری مردم میخوار میرسید

رفت آنچه بگلزار شب از یار میرسید — گل شد همه برباد و ز گلزار میرسید

دید یا چه داد آبلهٔ پای من او را — باز این همه لب تشنگی خار میرسید

بینید که بر فرق نشانست چه گل را — تا چیست کنون حرمت زردار میرسید

در خم دل من دید با آن سبزهٔ نوخیز — تا کرد چه آن مرهم زنگار میرسید

بیتابی این صید گرفتار ببینید — بیرحمی آن شوخ ستمگار میرسید

زان سان که نپرسند ز من مردم هشیار — بد مستیم از مردم هشیار میرسید

تا گوش کراست از غم دلدار مگوئید — تا چشم تراست از در و دیوار میرسید

فرمود که این زلف نه دام است بها دام — زان حرف که گشتیم گرفتار میرسید

دیوانه ز شهر آنچه بر در بیچ عیان است — تا هست بصحرا چه مرا کار میرسید

او مست و شب تار و رقیب آنهمه عیار — تا هست کرا طالع بیدار میرسید

یکسو غم و یکسوت نشاط ابد این جا — تا هست کرا گفته خریدار میرسید

صد داد خواه جمع بر آن آستانه شد — دیگر پی نیامدن او را بهانه شد

در ره نشسته باشم و از کس نپرسمش — ترسم که گوید از ره دیگر روانه شد

قربان عاشق تو غم جاودانه باد — عیش ابد فدای غم جاودانه شد

تا دوست بود خلق نشد هیچ حاصلم — زین پس من و مراد که دشمن زمانه شد

رفتی ز خانهٔ من و چشم من اشک ریخت — چندانکه دشمن و در و دیوار خانه شد

ببرد او به تیغ و بهمن گفت کام دل — زان بیکرانه بحر نمایان کرانه شد

خوابی که در خیال تو گه گاه داشتم — عمریست تا ز بخت من آنهم فسانه شد

جان رفت و دیدنی است ز دود آنچه بر بدن — یعنی پرید مرغ و تهی آشیانه شد

تا بود گفته را چه در و مصلحت دو دوش — بیشت بجاحت آمد و مستغنیانه شد

بسیار هزار حادثه چون در زمانه شد — جان سوی غمزه اش نگرست و روانه شد

ای منفعل ز من چه بگویم جز اینکه بود — مردن مقدم و غم هجران بهانه شد

جرم من که گفته بود که رنجیدی از رقیبا — اکنون بغیر من که خجل در میانه شد

آه ما را تو ندانسته زکجا میخیزد … این چنین سرو زباغ دل ما میخیزد
عیش گر رو بمن آرد پی وعیش چه شتاب … غم جدا غصه جدا کرب جدا میخیزد
گلشن جا فیتم تازه و تر خرم و خوش … کز سر کوی بتان ابر بلا میخیزد
دل بی عشق کجا آه جهان سوز کجا … دود از آتش افسرده کجا میخیزد
می نشیند بکمین قدر آن بت هرگاه … فتنهٔ تازه بدیوان قضا میخیزد
او چو پرسید فلان خسته کجا بنشست آ … گفتم امروز ازین دار فنا میخیزد
غایت ضعف چه پرسی تو اسیر از تفته … دست بر دوش دل افگنده زجا میخیزد

هرگه آن فتنهٔ دهر از بر ما میخیزد … از دلم آه جدا ناله جدا میخیزد
دیده ام بحر وز نظاره اگر می پرسی … موج از بحر چگویم که چها میخیزد
دیده باید ز لبس مرگ بهم اندازهٔ آه … چه غباریست که از تربت ما میخیزد
گر تو گوئی که چنین باش چنان میباشم … از دل من همه تسلیم و رضا میخیزد
منکر از رنگ جفا ریختن ار میگردی … بوی خون از در و دیوار تو وا میخیزد
چون بآن ناز خرامان بچمن میگذری … بهر تعظیم قدت سرو زجا میخیزد
تفته را زنده تو ای آنکه ستماری نبو … چه خروش است که از اهل عزا میخیزد

دل آئینه و چشم از و بر ندارد … که گوید که بخت سکندر ندارد
قناعت ز من حرص از دتا چه سیر … فقیر انچه دارد توانگر ندارد
ندیدم یکی در سرای سپنجی … که در وصف توحید دفتر ندارد
بغیر از من مدحت آرای تیغت … کرامت آن دوش کو سر ندارد
توئی آنکه داری نه عاشق نواز … منم آنکه معشوق در بر ندارد
توئی جز بستم آنکه داری نه دیگر … منم جز یکی آنکه دیگر ندارد
سیه روزی تفته این بس که مسکین … شبی دارد و ماه و اختر ندارد

کسی بهره از زندگی بر ندارد … که گل بر سر و مل بساغر ندارد
کجا وصل روزی ز خورشید آنرا … که شبنم صفت دیدهٔ تر ندارد

چو گویم بسوزم نگویم چرا ایتم | دمم سرد ماهی سمندر ندارد
نه بیند بروح القدس نیز آنکو | تمنای صید محقر ندارد
نویسم نه یک نامهٔ شوق او را | که پرواز همچون کبوتر ندارد
بپرس اینکه اکنون چه سازم ترا | عنایت که مرغ بی پر ندارد
دگر هر چه زوری نهد گفته دل را | توئی آنکه پروای محشر ندارد

بو عشق سحری که معبر ندارد | بجز این هیچ بر لب شناور ندارد
شنو قصهٔ یوسف و این مفرما | برادر حسد بر برادر ندارد
تو ای چرخ فکر فراق که داری | در اینجا کسی یار و رهبر ندارد
سری خاک کز سنگ طفلان سیه را | دلی خون کز و زخم خنجر ندارد
صباحی نباشد که خورشید روی | نگاهی بر آن حلقهٔ در ندارد
کسی کو چو عنقا گرفتست عزلت | چه شهرت که در هفت کشور ندارد
بر آن خسته سوزد دلم پاک سوزد | که دل دارد و هیچ دلبر ندارد
توئی آنکه ترسد که ترسد ز تیغم | منم آنکه از شرم سر بر ندارد
ز درد دل ما که آگاه نبود | غزلهای ما را که از بر ندارد
چگویم دگر گفته لذات شهرت | که دارد لبت انچه شکر ندارد

شوخی که بمن نشست دم دید کشاید | با دشمن من لب بچه تمهید کشاید
دیگر چه بغیر او بعد امید کشاید | چشمی که ازین غمزه دزدید کشاید
بیدانشی او را دهد ار یک بوسه جامی | دل دختر دانش بر جمشید کشاید
بر روی شب تار من ای ذوق صبوحی | پیچیده نقابی است که خورشید کشاید
چون گفت کسی آیا تو چه گفتی احدی را | گفتم چه زبان کس پی توحید کشاید
بینی که چسان در رمضان آمده شوال | آن روزه که من داشته ام عید کشاید
نگشود همانا ز بلا عقدهٔ کارم | ای فتنه چو یابد ز تو تائید کشاید
پیش دل تنگم سخنی رفت ز نغمه | رفتم که چه از نغمهٔ ناهید کشاید
گر گفته اسرار تو یکی جام بیابد | صدر نگل گل از تو به جاوید کشاید

گر روی خود آن غیرت خورشید کشاید — امید که از روی دل نومید کشاید
تعمیر جهان خوش و جهان چاه نمودند — جوی از مژه ام ذکر مناوید کشاید
بندیم نه هرگز دل خود را بتمنا — تا خاطر ما حسرت جاوید کشاید
ما آنکه ثنا خوان سفالیم ته خاک — راز لیست که از دخمهٔ جمشید کشاید
گل نیز در جیب چو آئی به گلستان — نرگس نه همین چشم پی دید کشاید
بود است ز بس نشتر آزادی ما تیز — خون از رگ سرو و ز رگ بید کشاید
از قطره کجا بحر برد بهره فراوان — از ذره کجا مشکل خورشید کشاید
بار آنکه بیاس از در تو بست فی کربار — انصاف تو خود ده بچه امید کشاید
ماه رمضان کرد سبب لقمه بمن ظلم — هست آنچه گره در دل من عید کشاید

اگر بر خانه ام صحرا نتازد — بجوش گریه ام دریا نتازد
من و غوغا بیا در قامت او — قیامت چون بآن غوغا نتازد
همان است احتیاج من بهامن — نگاهش چون باستغنا نتازد
اگر من خود بسودای نتازم — بشیدائی دل شیدا نتازد
فلط نازد چنان بر جوشش خون — که بر صهبا دگر مینا نتازد
نوای آه رسا سفر و ناز چشم — فلک بر اصل خود اصلا نتازد
چو بیند زر درمن گوید بشو حی — بحکمت بوعلی سینا نتازد
ز بهر ناز داد عشق من هم — بحسن خویشتن تنها نتازد
ز عهد خود سخن گر لقمه راند — بسختیهای خود خارا نتازد

کسی کو جز بمرده نها نتازد — جهان بر مرگ روح افزا نتازد
نماید دستگاه خود گر آن حسن — دگر بر خود ید بیضا نتازد
چنین کز جابجا و دیر بود انداه سر دم — چرا بر شمع پا بر جا نتازد
تو گر نازی بچهر خویش می نازد — بصبر خود دل شیدا نتازد
تو رعنا گل چنان هستی که بیشک — برعنائی گل رعنا نتازد
نه آدم بل خر است آنکس که گوید — باعجاز لبت عیسی نتازد

ننازد بر جفای خود گر امروز — جفا جوئی چو تو فردا نناند
زعشاق تو ای ماه دلارا — که بر آه فلک پیما ننازد
نماید لفتهٔ زلف تو گر آورا — بطول خود شب یلدا ننازد

ناشادی عشاق دل شاد چه داند — ویرانی صحرا ده آباد چه داند
دل چاک پی هرچه شد آن لف ندانست — من خاک پی انچه شوم باد چه داند
نقشی است زنقاش ازل در نظر من — مانی چه ازو آگه و بهزاد چه داند
خواهد دلم آن زلف که مرغی فل از و هست — صید انچه طمع داشته صیاد چه داند
انداز اسیری چو کس از سرو بپرسید — زو فاخته این بانگ که آزاد چه داند
دانستنش از شرم چیا تر شدن اوست — حال مژه ام دجلهٔ بغداد چه داند
فریاد از آن دم که برش نالم و گویم — گوش تو جگر کاوی فریاد چه داند
آن دل که بعید شوق بجوید ره مقتل — دلجوی آن خنجر فولاد چه داند
از طفل چه پرسی که چه آید بسر پیر — از هفت برون نامه بغداد چه داند
در کعبه عبث لفتهٔ تو راندی سخن از می — کیفیت وی زاهد شیاد چه داند

عشقیست مرا کش هوس ایجاد چه داند — قیس است کجا آگه و فرهاد چه داند
جز کردن بیداد نداند اگر آن شوخ — دل کردن فریاد زبیداد چه داند
خاموش چه پرسید ز دانستن قدرم — سنجی نکند آنکه مرا یاد چه داند
ناز و چه باستاد اجل بیش نگاهش — شاگرد سبق داند و استاد چه داند
ما چند بگوئیم که خود را تو ندانستی — او قدر چنین حسن خداداد چه داند
کس گفت که دیوانگیت شهرهٔ شهر است — گفتم غلط آن طفل پریزاد چه داند
زین لاف چه حاصل که ترا زنده کنم باز — انداز امسیحا چو تو جلاد چه داند
از جلوهٔ این قامت و انداز خرامت — سرو است همان غافل و شمشاد چه داند
گفتی که جدا از منت افتاد چه باری — آنکس که جدا از تو نیفتاد چه داند

اقسام می از لفتهٔ چو پرسی همه گوید
میخواره چه جو معنی او را چه داند

محروم ستم لذت بیداد چه داند
پروردهٔ راحت دل ناشاد چه داند

زهی منم که بگوشم نوید عید رسید — رسید عید و بکف ساغر نبید رسید
دمیکه یار دو بار از بلا سخنها راند — جز این نخاست صدا از حرم که دید رسید
سیاه بختی من بین و شوخی دلدار — که نا نوشته بمن نامهٔ سپید رسید
نه گل نه شمع نه جانان نه جام می بر کف — که بود آنکه بخاک من شهید رسید
بمن دریغ و بچرخ آفرین که در دو الم — من اندکی طلبیدم و زو مزید رسید
شدی سوار و صبا داد مژده ام گوئی — غبار راه تو در دیدهٔ امید رسید
شکست توبه زمانیکه تفته همچو اسیر — شکست صد در میخانه تا کلید رسید

دمیکه گفت دلم ساعت سعید رسید — اجل رسید و بر آزندهٔ امید رسید
کمان کشی که خدنگم بدل همی زد زد — ستمگری که بدادم نمیر سید رسید
بعالمم دگرای شیخ کار رسیده بکام — کسیکه یکقدح از بادهٔ امشید رسید
فدائی بستگی کار خود دلم سینے — نه بستگی که بعقل دلم کلید رسید
زلعن و طعن و بلا و ملامت و آفت — بسر من انچه دم حشر بر یزید رسید
رسد نه چون دلم از دیدن اجل بمراد — خبر ز آمدن آنکه می کشید رسید
رسی تو گر بسر تفته یک نفس چه شود — که هر دو ره تو بس از مدت مدید رسید

ندیدی انچه ملامت بآن پلید رسید — چو شد بمیکده شیخ از قفا مرید رسید
چه گفتی اینکه نخستم دل مسیحا را — که تیر تو بهدف خصم تیز دید رسید
اگرچه بود بسے دور منزل مقصود — چو اشک در رهت انکو بسی دوید رسید
چرا بشکر شکستن نه تر زبان گردد — لب شیشه ام خبر مقدم جدید رسید
چو گفتمش که بدرد تو داغ می خندد — بخنده گفت بگنجینه نهان پدید رسید
زکوی یار صبا هدیهٔ غبار رساند — برای ضعف بصر نسخهٔ مفید رسید
بنود بکشد هم کم زکو ریم والله — کسی که گفت با و تفته بهر دید رسید

بهر قلم نچرا ناز تو شمشیر آرد — هوه نیایم بسر کوی تو تقدیر آرد

پیرزن تشنهٔ خونش نشود هر یک ره — تو عجب جوی چه شیرین دگر از تیر آمد
ضبط آه است محال از من دیوانه از آن — که هوا آه و هوا را که بزنجیر آرد
ماتمم سور هر آیین ز دل سور کشد — گریه ام خنده نبردن از لب تصویر آرد
عشوه آنست که کارم همه در دم سازد — غمزه آنست که صیدی بسر تیر آرد
غیر از و صبر و قرارم که بیغما ببرد — غیر از و مملکت دلم را که بتسخیر آرد
بوی زلف تو بدل شاهی تاتار دهد — خاک کوی تو بمن نسخهٔ اکسیر آرد
نفرد شم بد و صد سحر دل از راه کرم — بمن آن مژده که از گریهٔ شبگیر آرد
جان من لفقته بناکامی تو می سوزد — مرگ تا چند بتقدیم تو تاخیر آرد

از خرد وصل تو جوید دل و تزویر آرد — در جنون زلف تو خواهم من و زنجیر آرد
وه چه این چشم و چه از اشک بمژگان تیغی — گهری هست که در رشتهٔ تقریر آرد
نامه کو بنوشت از پی قلم بشتاب — سیه‌تحریر به خون جگر قاصد اگر دیر آرد
هر چه کرده است و کند کار نمایان داند — او نه آنکس که گهی عذر ز تقصیر آرد
یار من لاف مسیحایی خود گر بزند — روح در جسم من آیا به چه تدبیر آرد
گوید آرد چه بلا بر سرم این فعل شنیع — بر کسی رحم اگر آن بت بی پیر آرد
سرنوشتم همه پیداست دگر غیر رقیب — نامهٔ شوق بنامم که بتحریر آرد
آنکه تیرسی فگند تیر بیس از تیر چیان — ز رو نه بینی که چه نخچیر به نخچیر آرد
لفقته گوی که بفردوس برین آساید — بر زبان نام زمانی که ز شبگیر آرد

غیر ازین دیگر چه این شمشیر بندان بسته اند — ابروی بی وسمه را شمشیر عریان بسته اند
یار چون بنمود چیزی کان پری اندر چین را — گفتم این تعویذ را بر بازوی جان بسته اند
بوده اند آنانکه لذت یاب آزار بتان — مرهمی از مشک بر زخم نمایان بسته اند
خاکساری رتبه دارد که نمود در پیشه — اهل دانش مور را آنجا که سلیمان بسته اند
عشقبازان را ببین ذوق شهادت تا چسان — جان بخنجر داده اند و دل به پیکان بسته اند
تو چه دانی ساده ای غیر با تو شب ز مکر — من نکو دانم نگویان هر چه پیمان بسته اند

از مروت [illegible] بسته اند
[illegible] بسته اند

کس چه داند چون نه دوران را بود رنگ ثبات ‌ ‌ چشم او را دیده اند و نقش دوران بسته اند
هر دو گوشم از گرانی جوی خون بکشاده اند ‌ ‌ هر دو چشم از روانی پای طوفان بسته اند
کس نیابد جز مروت در اسیر و تفته هیچ ‌ ‌ از مروت بسکه آئین شهیدان بسته اند

دهر را روشندلان قول شبستان بسته اند ‌ ‌ زندگانی را دگر خواب پریشان بسته اند
نشکند گر خویش طلسم جسم با جان بسته اند ‌ ‌ لیک عمر دایمی را کی با نشان بسته اند
تو مکن باور که نم در چشم گریانم نماند ‌ ‌ آب این دریا کجا افسانه بندان بسته اند
این یکی گر دیده مهرو آن دگر گر دیده ما ‌ ‌ هر دو چشم تا خیال روی جانان بسته اند
الامان از وعده‌های این فرامش پیشگان ‌ ‌ عشقبازان تا چه طرف از وعده‌شان بسته اند
چون نه قربان چنین نوروز گردد جان من ‌ ‌ روز قتل عاشقان را عید قربان بسته اند
کی جائی با مدادان را نمی باشد اثر ‌ ‌ کی در میخانه‌ها را با مدادان بسته اند
پیش آنها لب کجا آن تنگدل بکشوده است ‌ ‌ افترا بر غنچه آن لبهای خندان بسته اند
تفته گر دشوار افتد بر تو باش از جا مرو ‌ ‌ معنی دشوار اهل ذوق آسان بسته اند

وصل را آنانکه مغلوب هجران بسته اند ‌ ‌ شوق را گوئی که با زنجیر حرمان بسته اند
این ظرافت بین چه مضمون پریشان بسته اند ‌ ‌ پای فصل گل به بلبل به بستان بسته اند
من همان یک خسته جان بیش از این نگریستم ‌ ‌ تهمت آسودگی بر خسته جانان بسته اند
روی خود ننماید از خجلت بکس مسکین اجل ‌ ‌ خوبرویان تا میان بر غارت جان بسته اند
چشمه فیض ار چه نتوان بست اما بر درت ‌ ‌ چشمه خورشید را یک چشم حیران بسته اند
من کجا احرام بستم من کجا رفتم به حج ‌ ‌ طرفه آنانکه کافر را مسلمان بسته اند
یک اسیر آن بود کو از فیض ما در پا کشید ‌ ‌ کی در جنت بروی ما اسیران بسته اند
تفته و غالب هم از جنس و حسن هرگز نه کم ‌ ‌ هندیان گوئی زبان اهل ایران بسته اند
هستی انسان عیان اما طفیل نظم خویش ‌ ‌ رخت از دنیا نه این شیرین زبانان بسته اند

شوخ طفلی کز سرم ناکرده بسمل بگذرد ‌ ‌ گو بداند ذوق تو امرا آگاه و نه غافل بگذرد

ای خوش آن ساعت چو نومیدانه پیشش گذرم تیغش از سر تیرش از جان خنجر از دل بگذرد
هر کرا دیدم همین دنیا طلب و ز حق جداست کیست آنکو همچو من زین سعی باطل بگذرد
سایلی چون من سوال مشکلی دارد ازو از سوال اینچنین مشکل که سایل بگذرد
فصل گل دیوانگیهائی مرا ننگست اگر گردنم از طوق و پایم از سلاسل بگذرد
دی گذشت و حشر برپا شد ندانم چون شود بار دیگر گر بآن شکل و شمایل بگذرد
باشد از دل ورطه کز دیدنش خون گردد آب باشد از من کشتی گر ز یاد ساحل بگذرد
بر سبکباریش ماند فدا آرام خویشتن بیند ار اشکم مرا رهرو ز منزل بگذرد
خرد با توان گرفت العشق بر سکین خرد خرده گیری عیب ورز و هست آنکه کامل بگذرد
تفته از آهوی او نومید و بر سد از اسیر تا کی این صیاد دست از صید غافل بگذرد

بیش از آن بر جان من از سوزش دل بگذرد آنچه بر پروانها از شمع محفل بگذرد
سهل کار است او گر از رنجاندن دل بگذرد گرچه گوید بگذرم زین کار مشکل بگذرد
میشود چون آورد و چارم من هم از خود میروم لی همین او گردم هر که مقابل بگذرد
منکه از بیداد جان تازه یابم هر زمان کشته میگردم گر از بیداد قاتل بگذرد
کس چه داند تا چه وقت این بیخودیها با من است از خودیها تا نه آن آئینه مایل بگذرد
زین گذشتن بس خوشم از حاصل کونین دل چند گوید بگذرم گفتن چه حاصل بگذرد
هست در پیچانده ام مطلوب و گفتن توان قاصد حج را که از قطع منازل بگذرد
بر سر مجنون خصم کام در دشت جنون گر قیامت بگذرد زان به که محمل بگذرد
با قد تو گر برابر خویش را دانست سرو رحم ورزما عاقل از تقصیر جاهل بگذرد
بعد قرون هم دمد از خاکش ندا نه جنون تفته چون از خاک مجنون سلاسل بگذرد

کند افغان و هراسان نشود دلم از کرده پشیمان نشود
گفتم از باد سوی تاک شوم گفت تا این نشود آن نشود
خواهم دل که کند جمع شکیب خاطرم از چه پریشان نشود
هر چه تا زلف تو نسیم شنوی بوی مشک است که پنهان نشود
آنقدر تاب کجا آئینه را که رخت بیند و حیران نشود

بو وامیدی کہ مرا شد ہمہ بیم
وصل بیم است کہ ہجران نشود

شد نی خامۂ او نکتہ طراز
نالہ چون شیر نیستان نشود

من نخواہم انچہ بعشق صنمے
یا خدا ہیچ مسلمان نشود

آہ ازان درد کہ ز دم نکشد
داد ازان داغ کہ خندان نشود

گفتی آئیم کشمش از احسان
تفتہ چون کشتۂ احسان نشود

بچشم صید غزالان نشود
خانہ ام تا کہ بیابان نشود

انچہ امکان کہ دلم جان نشود
باخودت بندد و قربان نشود

کاش بیمار تو جان رود دید
تختۂ مشق طبیبان نشود

من چہ ام سرو تو گر ہست ہمین
در پیش سایہ خرامان نشود

دل چرا میل رخ تو نکند
دیدہ چون حافظ قرآن نشود

نرسد شوق بسر حد کمال
تا برون از حد امکان نشود

گر تہا خود شود از غصہ گرہ
ہرگزش گوئی گریبان نشود

او سلیمان زمان است او را
چون پری تابع فرمان نشود

میری از یاس تو ای ال بعث
چیست آن درد کہ درمان نشود

نشود بخت من اصلا بیدار
خواب تا روزی دربان نشود

تفتہ مارا بخلاف قدما
مشکلی ہست کہ آسان نشود

غنچۂ دل صبح چون فال شگفتن میزند
گل بفالش خندہ با در صحن گلشن میزند

دین و دل جمع است اینجا آن نگہ اما کجا
برق یارب در کدامین جا بخرمن میزند

یاس کو پروانہ اش شوخیست جز آہ خویش
آسمان شمعی کہ عاشق را بمدفن میزند

من کنم آیا کہ وقت نامعین میزنم
کو بن حلت ہر یکی وقت معین میزند

ای خوشا این روی روشن دیدہ آن زلف سیاہ
خال ہندوی تو رہ در روز روشن میزند

کین قیاس از ابروان تیغ دو دستی میدہیم
بر عزیزان ہرچہ آن چشم مفتن میزند

صبح دولت شام نکبت در قفا دارد ہمی
صبح در باغ این نوا مرغ نوازن میزند

دل زمین منتی کز من نمیدارد دریغ
من شہید ناوکی کاندر دل من میزند

گویش تن تن دگرنہ تفتہ اینک میرسد
مدعی وقتی کہ بینیم دم زہر فن میزند

دوست در بزمی کہ ساغرہا بدشمن میزند
دشمن آنجا خندہ بر ناکامی من میزند

اینقدر سوز از کجا در سینہ ات گردید جمع
نالہ ات ای عندلیب آتش بگلشن میزند

شیخ یاد کعبہ باید دید ہنگام رکوع
بندہ گوئی بوسہ بر پائی برہمن میزند

کاش ما را ہم بروز آورنشاند یک شبی
آنکہ شمع بزم را آنگونہ گردن میزند

از دل یا وز دل خود غالبا وصفی شنید
شوخ پرکاری کہ حرف از موم و آہن میزند

غیر بوی می کہ ساقی آن بدست فیض تست
آتش افسردۂ ما را کہ دامن میزند

ہست از عمری لبنقا جسم من ہم آشیان
مرغ روح من کجا لاف از نشیمن میزند

کام جان مرد است بنماید جہانرا لالہ زار
خون چکان آہیکہ دل ہنگام شیون میزند

لاف گیسو باغ دلکش طبع خرم وقت خوش
تفتہ اینجا بادہ گر بود است صد من میزند

با رقیب سست پیمان ساختند
کس نسازد آنچہ خوبان ساختند

تا چہ گلہا بعد ازین خواہد شگفت
غنچہ را با عمر زیکان ساختند

تیرگی میخواست آرامشگہی
روز عاشق را شبستان ساختند

نی تلاوت نی طہارت نی نماز
از پی نامم مسلمان ساختند

دل چسان سازد بما و ما بتو
وحشیانت با بیابان ساختند

من فدای ہمت این بیدلان
صد دل آوردند و قربان ساختند

دلفریبائی آن خنجر مپرس
بود معشوقیکہ عریان ساختند

تا نمودہ رخ ز ما بردند دل
دلبران کار نمایان ساختند

چشم او را چون کسی خواند غزال
خود ز چشم او غزالان ساختند

تفتہ را جان گرچہ از غم سوختند
شعر او شیرین تر از جان ساختند

تا چرا این آئینہ رویان ساختند
دیدۂ خورشید حیران ساختند

دود آہ عاشقان دارد بہار
در گلستان سنبلستان ساختند

عمر شبہای فراق من دراز
با اجل دست و گریبان ساختند

کوہ را در راہ عزیزان ساختند
کار را بر من بیابان ساختند

آب و آتش در وجودم بود کم — دیده گریان سینه بریان ساختند
شد دو عالم جانفدائی آن دو لب — چون دو عالم جسم را جان ساختند
نرگسش را ناتوان کردند اگر — غمزه اش را مرد میدان ساختند
دیر و مسجد را زهم نتوان شناخت — بسکه باهم کفر و ایمان ساختند
موپریشانان همه رفتن زباغ — خاطر سنبل پریشان ساختند
سرمکش کاین سرکشی باشد ز دیو — خاک شو کز خاک انسان ساختند
کاشکی دل هم بمیرد از شکیب — تفته را خوبان پشیمان ساختند

دیدها کار نمایان ساختند — دیدم آن جیبی که از جان ساختند
حاجتی بردم که کردندش روا — مشکلی گفتم که آسان ساختند
گردهٔ زلفست او ضلع جهان — ساختند اما پریشان ساختند
ای خوش آن گلچهرگان ذوق عید — کاین بیابان گلستان ساختند
بر درش رفتم که آمد این ندا — عشق پیدا حسن پنهان ساختند
گریه زخمم داشت از بیچارگی — خندهٔ او را نمکدان ساختند
کس گواهی بر گناه من ندا[د] — نوخطان محضر فراوان ساختند
شورش دیوانگان خود میرس — خانهٔ زنجیر ویران ساختند
عیش جاوید است ما زندانیان — جنت از جمعی که زندان ساختند
گرنه با کس ساختم عیبم مکن — تفته از سرنوع انسان ساختند

چشم تو گر چه بمن تیر نگه سر میداد — خوش کسی بود که در دست تو خنجر میداد
اشک من بوقلمون است ندیدی که چسان — آب میداد گهی چشم و گهی آذر میداد
خواه من خواه عدو خواه خضر خواه مسیح — بود مهجور تو جان آنکه برین در میداد
ساقی شوخ که کارش همه معکوس بود — بیشتر میطلبیدیم و کمتر میداد
جلوه گر بود ببام و چو بدا اختر ماییم — رخصت دیدن آن ماه کی اختر میداد
آمد و زیب شبستان کرد سرم را یکبار — تخل[ی] میدهم از این به چه دگر بر میداد
بود دشنامیم از شیر و شکر به گوئی — قند میداد لب یار و مکرر میداد

نکنم قطع امید از چه که دائم آورا — عاشق است آنکه مرادا دبحشر میداد
بود در نزع دمِ من نه دو سه حرفی که مرا — داد اندوه من لقته چه دیگر میداد

بستر از سبو فلک گر ز گل تر میداد — بیقراری کنیم آرام به بستر میداد
داد جامی سحرم ساقی توفیق بلعت — وه چه جامی که نشان از جم و قیصر میداد
کاشکی گوش فلک کر شدی و نشنودی — وعدهائی که کسی با من مضطر میداد
ریختم اشک که سازم گلش ای دل ورنه — خاک من آه تو بر باد سراسر میداد
بود یوسف بزمانی که بجائی راحت — رنج بود آنکه برادر به برادر میداد
وصف زان رخ چقدر لاله و گل سر میکرد — یاد زان قد چقدر سرو و صنوبر میداد
بود در مجلس وعظ آن بت چین هم موجود — وجد زاهد خبر از حالت دیگر میداد
یار من قدر شناس است اگر دشمن من — خرمی بود خطا بش نه مغفر میداد
خوب شد لقته که بود هیچ نپرسید بحشر — ورنه خونریز تو با شیخ چه باور میداد

نامه ام را چو پس از ختم دلم سر میداد — چقدر شوق تو پرواز کبوتر میداد
این سفر با تو کس هیچ گل تر میداد — گل بمیداد تو گوئی همه اخگر میداد
تو که در سوختنم داشتی آنگونه گمان — بود زان به نه گواهی که سمندر میداد
رو نما با تو دم جلوهٔ گوناگونت — بحر در باغ گل تر فلک اختر میداد
می نمودم بتو تا جوهر خود نیز شبی — شمع کرد آنکه ترا کاش برابر میداد
میگذشتم سوی میخانه و گویم چه بشیخ — مژدهائی که بمن ساقی کوثر میداد
مژه ها زیر و زبر کرده همه ارض و سما — به از این چشم تو فرمان چه بلشکر میداد
خود در آ و بود ما تا که چه شاعر در شعر — دیدن آئینه ام یاد سکندر میداد
داد یک ساغر و شد لقته بدیگر عالم — بکجا میشد اگر ساغر دیگر میداد

دمی آبی بهیچکان میتوان داد — مرادت شد ناکامان میتوان داد
بسی نادیدنیها دیدنیهاست — بعاشق چشم حیران میتوان داد
لبت در جنبش و دانی چه چیست — برای بوسه فرمان میتوان داد

غم آن دل [illegible] میتوان داد
دو عالم [illegible] میتوان داد

دگر از شیخ جنت از چه پابند — صلائی می پرستان میتوان داد
اگر خواهید یاد از یاد آید — دمی نسیان بہ نسیان میتوان داد
سوالی کرده ام مشکل تر از حل — جواب من نه آسان میتوان داد
ز من تخت سلیمان خواہ اینک — بمن تخت سلیمان میتوان داد
چو ہجران آمد اید دل میتوان مرد — ز جان یا مزد ہجران میتوان داد
بسرو و گل کشاید کارم افتاد — کلید باغ و بستان میتوان داد
چہ باز از ناز گوید لقمہ دل ده — باین گفتن دل و جان میتوان داد

خدا را کام رضوان میتوان داد — دمی رخصت بدربان میتوان داد
فریبی با رقیبان میتوان داد — بمن دادانچہ نتوان میتوان داد
سری را کز ہوای عشق خالیست — بخارا یا بسندان میتوان داد
بعمر رفتہ گر گیرند حجت — بحجر مردن چہ تاوان میتوان داد
چرا ورم زکبران میتوان داشت — کجا گفتم کہ ایمان میتوان داد
کشاید خنده لعلش را گر از ہم — برشوت صد بدخشان میتوان داد
زہی ورد شکر شیخ است ہمین ورد — اگر جان داده نان میتوان داد
توای کز ناز خوانی پا کباز م — بشبی جا بیم ورایان میتوان داد
گل داغ تو تا سک بہ سر بر عنبر — سرم را نیز سامان میتوان داد
چہ پوشی زحمت ایدل زحمت از کیست — خدا را داد پیکان میتوان داد
ز خاک لقمہ چشمی قدسیان راست — بیاد آنرا بہ زینان میتوان داد

بمنان دل بجانان میتوان داد — بیائی تو بہ پیش جان میتوان داد
مرا جامی ز ہجران میتوان داد — صلائی ابجر لقیان میتوان داد
اگر برگشت مژگان تو از تو — بہ ترک چشم فرمان میتوان داد
چہ روا اند ہر مسلمان رتبہ کفر — ہرای کفر ایمان میتوان داد
بلائی ہجرم از مہر میتوان برد — نوید وصلم ایجان میتوان داد

بگذر از وسوسه تو ناصح نادان — تفته از ننگ عار میگذرد

ازینکه گفتیم آیا دگر ترا چه رسد
ترا جزا چه و بر سر مرا بلا چه رسد

جز آتش است چه در استخوان سوخته ام
تو بنگری که ببال و بپر هما چه رسد

کنیم باز دعا یعنی ای بتان بشما
ز ما رسید دعا از شما بما چه رسد

چنین مکن که ناقه سلیلی خورد تمامی خار
بجز تمم که بقیس برهنه پا چه رسد

برای قفل دلم هست گویی آه کلید
بجز شگفتگی غنچه از صبا چه رسد

چو خاک ماست برافشاندنی بباد چه حرف
چو خون ما هدر آمد بخونبها چه رسد

روان شده است بنامم کسی خط من و من
نشسته ام بامید رسید تا چه رسد

چه کشتی من و ساحل حق اینکه بر دردم
خدا رسید نه یکذره ناخدا چه رسد

کشیده ام دو سه جامی که یار ساچه کشد
رسیده ام بمقامی که نارسا چه رسد

دل اسیر چه و مدعای تفته که ما
بریده ایم ز دل تا بمدعا چه رسد

ز وعده اش بمراد دل این گدا چه رسد
بقرن تا چه رسید و بعمر تا چه رسد

بجیر تم که بعید مکر و حیله پیشش من
اگر رسم بلبم حرف مدعا چه رسد

رسید مژده که اینک رسد کسی خوش باش
بگوش تا چه رسید و بچشم تا چه رسد

باه من که ز ندلاف همسری با برق
بگرد هیچو فلک کرد تا دیا چه رسد

برمن شتاب دیگران قدح دگر نرسی
بجان رند تو زین ابر زین هوا چه رسد

دهی نه از چه تو خم خم چه صرفه الیاقی
ز قطره قطره ی اینجا و ماغ ما چه رسد

ز زلفت آنچه مراد من است من دانم
نه آگهی تو که از سایه بهما چه رسد

چنین که صرف کنی هرزه آشنایی خویش
نصیبم ام ز تو بیگانه آشنا چه رسد

مکدر این همه گو هستی از دمیدن خط
کدورتی که تو داری باو صفا چه رسد

ازین چه سود که زان بت رسد ترا چیزی
تو تفته راست بفرما خدا را چه رسد

دیده گوید که مرا دیدهٔ دیدن دادند
بشنو ای گوش گرت گوش شنیدن دادند

شوخی نامه بران بین که حیا خنده بلب
بمن از یار نوید طلبیدن دادند

منم آن صید که گیرم ز تپیدن پرواز ‌ ‌ پر شکستند و مرا بال پریدن دادند

در زمین زلزله افتاد و بگردون لرزه ‌ ‌ چون شهیدان غمت داد تپیدن دادند

گلستان خرم و میخانه سلامت باشد ‌ ‌ گل و مل بردو دماغم رسیدن دادند

سر انصاف بتان گردم و شمشیر بتان ‌ ‌ داد آن سر که مرا حق به بریدن دادند

غمزه و ناز بمن لطف نمایان کردند ‌ ‌ یعنی او را هوس تیغ کشیدن دادند

هیچ مضمون بکسی کشف نگردید دریغ ‌ ‌ نامه بسیار بتاراج دریدن دادند

تفته آن بود که نعشش چو نهادند بدوش ‌ ‌ همه صیادگران لب بگزیدن دادند

تا بمقتل اگرم تاب رسیدن دادند ‌ ‌ قاتلم را سر پیوند ببریدن دادند

میر مه جان که اشارت برسیدن کردند ‌ ‌ می تپد دل که اجازت به تپیدن دادند

گر شکستند بتان بال کبوتر چه زیان ‌ ‌ نامهٔ شوق مرا ذوق پریدن دادند

اشک من خون دل پاک گهر بود دریغ ‌ ‌ مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند

تا تو رفتی بچمن سبزه بپایت افتاد ‌ ‌ سرو و شمشاد سر خود بخمیدن دادند

هم ترا کوه نمط صاحب تمکین کردند ‌ ‌ هم مرا سیل صفت پای دویدن دادند

خون پنهانی ازین بیش چه گل خواهد کرد ‌ ‌ لاله را برلحدم ذوق دمیدن دادند

غیر دامان تهی تا چه توان چید این جا ‌ ‌ رفت چون گل ز چمن حسرت چیدن دادند

تفته چون خفت ته خاک چه خوش گفت امیر ‌ ‌ خواب را ذمت افسانه شنیدن دادند

هر سرم تیغ آن ستمگر میزند ‌ ‌ دشمنم تیر یا دخنجر میزند

شوکت آیینه دار خود میرسیم ‌ ‌ پا بدیهیم سکندر میزند

فکر گشتی بادبای گردونه چرخ ‌ ‌ فال طوفان دیدهٔ تر میزند

داد از چاک گریبان کسی ‌ ‌ خنده بابر صبح محشر میزند

خوش حریف بزم شوقت ‌ ‌ لاله کز شعله ساغر میزند

هر کرا حق داد بال جبرئیل ‌ ‌ در هوای شوق تو پر میزند

چیست یارب در سر دیوانه ات ‌ ‌ سر بسنگ و سنگ بر سر میزند

عاشقم این بدگمانی را که او ‌ ‌ حرف از معشوق دیگر میزند

ایمن ... دل ... میزند
خنده بر بال ... میزند

بعشق ہست انچہ گردش با یعشوق ست آنچہ خوبی ہا — نہ تنہا قیس را یا کوہکن را شانہ میداند
مرا بیست ہست آن برہمن زادہ کو ہر جا — خدا را بت نو بید کعبہ را بتخانہ میداند
بستی انا ست بادا نجام اوسرا زمی عشرت — کسی کو گریہ ام را گریہ مستانہ میداند
بود یک قطرہ آب لسان خرسخن من از وی صنع — غرض کیفیت نشو و نما را دانہ میداند
تو امتب ہر چہ خواہی ہر و کام از صحبت اغیار — چہ مطلوبی زل از آرایش کاشانہ میداند
حساب آن عبث می پرسی از ریگ بیابانہا — بزلفت ہر قدر جعد دلہا شانہ میداند
مدانی ساقیا انداز دریا دوستی لقمنہ — حبابی را کہ ہر جا بنگرد پیمانہ میداند

جمال خویشتن را قدر آن جانانہ میداند — کہ گل را عندلیب و شمع را پروانہ میداند
کرا عیراز من آن دیر آشنا بیگانہ میداند — مرا میداند و بسیار دانا یانہ میداند
نگویم من چنین یا او چنان لیکن آئی محبانم — بپر سید از عدو کا ہمہ کرا دیوانہ میداند
بہجران چشم اشک افشان ببین تا دامن زمانم — مسلسل قطرہ اش را سبحہ صد دانہ میداند
زعمر رفتہ گر گویم سخن در خشم می آید — زبخت خفتہ گر ایم حدیث افسانہ میداند
بود خود آسمان بر صورت پیمانہ دائیندل — بمستی گردشش را گردش پیمانہ میداند
نفہمد انچہ افلاطون خدا شاہد کہ من فہمم — نداند عاقلی آن راز کش دیوانہ میداند
من آنم کو چو بیند گوید م آنی کہ من دانم — تو ای دربان نمیدانی و ما جانانہ میداند
چو گفتم لقمنہ را فرزانگی ہر جا محبان گفتا — خود او دیوانہ کاین دیوانہ را فرزانہ میداند

اگر طرب مرد عمر سلامت باد — ور تمنا نماند حسرت باد
آن بلائی کہ قامتت دارد — بر سرم باد و تا قیامت باد
ہر زمان می نماید اسپلیے — ہر نفس بر رقیب لعنت باد
چہ بہشتی آز دوست در نظرم — دیدۂ تر غریق رحمت باد
دیدہ ام اندر جہان ہمان تنگی — مردم اندر لحد فراغت باد
گشتہ ام ایکہ بیش تست گناہ — از گناہ نکردہ شرمت باد

لقمنہ از بت خدا امید اند
ہر گناہی کہ کرد طاعت باد

اضطراب عمر رہین طاقت باد
و ستم ... الفت باد

دردل از تیر او جراحت باد	ورشوم چاره جو ندامت باد
من همان خادم او همان مخدوم	یارب او را نظر بخدمت باد
رزق از غیب بے طلب آید	عمر مرا بی تلاش قسمت باد
بجگر خائی خودم مصروف	کام من رو شناس لذت باد
هر وفائی که کرد بود جفا	هرچه شکرش کنم شکایت باد
آگهی شد ز آگہی ما را	غفلت ای دل ترا ز غفلت باد
بی اثر باد این دعا کہ کنند	روزئی تفته عمر و دولت باد

یارب او را ز وعده خجلت باد	یا قیامت پس از قیامت باد
دل دیوانه ام اگر گم شد	سر شوریده ام سلامت باد
همه دانند انچه باشد شیخ	بهره او را ز آدمیت باد
در دلم صد هزار حسرت مرد	در دلم صد هزار تربت باد
بوسه بخشیدیم کجا زین بیش	شهره حاتم کنون بخست باد
دل چرا جمع سازد اینهمه غم	روزئی این بخیل همت باد
تا نظر کار میکند عدم است	یکرهت تفته چشم عبرت باد

دل عاشق رهین رحمت باد	زحمت عشق جمله رحمت باد
گفتم این کبر و نخوت تا چند	گفت تسلیم و لین سلامت باد
بر دل من ز تیر احسان فتح	بر سر من ز تیغ منت باد
خون شوکت سپاه نکبت بخت	خاک خواری بفرق عزت باد
بر سرم یار بے وفا آمد	مهلت از مرگ بیمروت باد
شادمانی جلیس غم گردید	عافیت همدم مصیبت باد
ناصبوری گلوی صبر فشرد	ناتوانی عدوی طاقت باد
عشرت دل مطیع کلفت گشت	آرزویم رهین حسرت باد
تفته گویند اسیر زلفت شد	وحشیم صید دام الفت باد

دل ز ما طفلان کجا بر داشتند — سنگها از مهر ما بر داشتند
گفتم این مه بر فلک حیران کیست — مه رخان آئینه ها بر داشتند
شهر را تیغ و استم رشک چمن — گلرخان تیغ جفا بر داشتند
سایهٔ زلف از سر ما کم مباد — کز سرش صد بار هما بر داشتند
حضرت دل کوس رحلت چون نواخت — ناله و آهم لوا بر داشتند
از وجود غم سرشت ما بپرس — مشت خاک از کربلا بر داشتند
آفتاب و ماه از خاک درش — سر به سر صبح و مسا بر داشتند
گوید اکنون شد جهان از فتنه پاک — از جهان گوئی مرا بر داشتند
شکوهٔ ما هست از اندازه بیش — ما و مجنون را برابر داشتند
تفته از جا بر نخیزی تو چرا — عرش اعظم را ز جا بر داشتند
مطربان شور از غزل انداختند — ساقیان جام از ادا بر داشتند

گوییم ما نه اینکه مسیحا خجل شود — مار اگر کند کسی که مداوا خجل شود
صنایع اکنم چه وقت خود از بهره قیل و قال — خود مدعی ز بیهده دعوا خجل شود
ز ایوب و صبر او نتوان کرد گفتگو — از نام صبر هم دل شیدا خجل شود
روز کسی مباد شب اصلا که بیگناه — خون روزها بریزد و شبها خجل شود
دی آنچه گفته بود کجا یاد داشته است — امروز کی شده است که فردا خجل شود
در پیش من چه تاب کلیم ار کند کلام — در پیش داغ من ید بیضا خجل شود
از بسکه خوار بوده ام و خسته و خراب — خواهم اگر محبت خود او را خجل شود
صد ره ذلیل گشت عدو پیش ما ولی — آن بیحیا نه اوست که از ما خجل شود
از گریه تفته نیز شود منفعل اسیر — گر موج از سراسر دریا خجل شود

گر موج از سراسر دریا خجل شود
مجنون ز هرزه گردی صحرا خجل شود

جاہل بہیچ جهل نه اصلا خجل شود — ملک او دهد خجالت و دانا خجل شود
گر فی المثل بخانه ام آید بپای چین — ویرانیش به بیشه و صحرا خجل شود
شوخی که بیرقیب نیاید بخواب هم — جائی اگر رود تن تنها خجل شود
تا در نهاد او چه شرر کی نهاده اند — یک قطره اشک بید و دریا خجل شود

سخن یکسره زر گشتن میتوان کرد ‌‌ نه با اعجاز یاد من میتوان کرد
گدا را دل بمقصد گلشن میتوان کرد ‌‌ نگاهی بنسیم گلشن میتوان کرد
زهی اندیشت و تیغ الیشوق ما را ‌‌ ز سر تا پای گردن میتوان کرد
نگاهش برادل و جان فتن فزون ‌‌ برای برق خرمن میتوان کرد
به بزم صلح کل جنگی نباشد ‌‌ مدارا با دشمن میتوان کرد
دل من ساده لوح و گو بدا خط ‌‌ کنون مشق برهمن میتوان کرد
نباشد جز کدورت در دل شیخ ‌‌ صفا کسب از برهمن میتوان کرد
چها دارد گل جنت طراوت ‌‌ چها در جیب و دامن میتوان کرد
من و زنجیر ای دیوانه تا کی ‌‌ ستم بر جان آهن میتوان کرد
ترا از لطف جوید تفته شوخی ‌‌ کجایی فکر مدفن میتوان کرد

سخن تا کی بروغن میتوان کرد ‌‌ چراغ داغ روشن میتوان کرد
اگر جان در تن من میتوان کرد ‌‌ جدا جان من از تن میتوان کرد
ندانی این سر شک دولت کشت ‌‌ فلک را در بدامن میتوان کرد
بزرگیها بود در گشته دوست ‌‌ طواف قبر دشمن میتوان کرد
همه خاک ره او سرمه آید ‌‌ کجا چشمی که روشن میتوان کرد
هتی از کین دلی را میتوان ساخت ‌‌ مرا از خود نه ایمن میتوان کرد
یکی میگوید این کن دیگری آن ‌‌ چه با شیخ و برهمن میتوان کرد
دلم را تیز سختی میتوان داد ‌‌ اگر از موم آهن میتوان کرد
بهار چشم خونبارم توان دید ‌‌ نظر در کوی برزن میتوان کرد
پس از گشتن زبانی میتوان بود ‌‌ تماشای تپیدن میتوان کرد
سخن ها از تو بد خو میتوان راند ‌‌ حذرها از تو بیرون میتوان کرد
وجود تست بیکش زین جا با سخا ‌‌ عدم را تفته مسکن میتوان کرد

ما چه یک چیز ما را بیش قیمت داده اند ‌‌ هر یکی را چیز ها ما را مصیبت داده اند
آسمان اکبری آزار زحمت داده اند ‌‌ تا کشم آن را همین هم تاب طاقت داده اند

این میدان کاین بیرزینان لنگ لنگان میروند ... رهرو ملک عدم را پای سرعت داده اند
معنی تصحیف پیری اینکه از من این بس آمد ... رحمتی میخواستم زانانکه زحمت داده اند
این قیامت قامتان دیگر چه کس را امید نهند ... داده اند اما وعده ما را بر قیامت داده اند
بر جمال دختر رز کرده اند آنها نگه باز ... چشمهای خویشتن را خوش طراوت داده اند
یا نمیخواهند خاکم از وفور بدمستی ... یا به پادم دلبران فتنه قامت داده اند
بیمروت تر از آنان کیست باور کی کنم ... گو بیاد از جبرئیل خوبان را مروت داده اند
من فدای اندوه و محنت بعد با خوش دلی ... مژدهای خوش دلی اندوه و محنت داده اند
انتقام جمله صحرای جنون اکنون ز ماست ... بعد مجنون تفته را گویی خلافت داده اند

همچو من دیگر کرا اینمایه همت داده اند ... آنکه از دولت بریدم طرفه دولت داده اند
آنچه پیدا هم بتان ماه طلعت داده اند ... گفتنی کردنی گفتن نه رخصت داده اند
گرچه حق آگاه میدانند خود را زاهدان ... این حق آگاهان بمعنی داد غفلت داده اند
دل بهان زخمی وحشت خوش نگاهان افدا ... خوش بهای وحشت قرین سرتیر الفت داده اند
ورد ایشان است هر دم این چه بانست این کمر ... عاشقانت را بهیچ ایمه قناعت داده اند
بسکه بودم از حیات خویش تنگ اکنون بمن ... تنگی گورست و نیکویم فراغت داده اند
من چو نرسیدم کشند از تو چه هر ساعت هیچ ... گفت زیر لب کشید نها بمنت داده اند
ساقیا جامی بده و آنرا بمه نشنیده گیر ... هست بی اصل آنکه خبر کاهل شریعت داده اند
از فصیحان و بلیغان دگر اینجا چه حرف ... شعر ما را هم فصاحت هم بلاغت داده اند
جان او بر لب لیکن چشم او بر راه تو ... تفته را یعنی زمانی چند مهلت داده اند

انعام مهر و مزد وفا را که میدهد ... واپس بما دگر دل ما را که میدهد
بشنو که هر بنا مده هیچ از لب تفته ... دشنام های تازه دعا را که میدهد
در مجلسی که ره جم و کسری نیافتند ... بار این فقیر بی سر و پا را که میدهد
دور از قیاس هرچه بود ذکر آن چه سود ... تسکین مرا و رحم شما را که میدهد
بی مژده آنکه خاطر او بشگفد منم ... زحمت درین مقام سما را که میدهد

گوینه نیست مصلحت افشای راز ما — رخصت مراد می تسلی را که میدهد
داد حیا دهند بتان وای بر طلب — زین ها مراد آینه ها را که میدهد
گشتند ناز و غمزه مرا هر دو دین خبر — آن عمر عشوه جان ادا را که میدهد
از من شکیب غیر تو هر فن که می برد — دل را فریب عجز تو دلا را که میدهد
کس جاه خواهد از فلک و کس حشم ز دهر — خواهم هر آنچه نقشه خدا را که میدهد

از نا فیست امان دل ما را که میدهد — سینه هما نشان بلا را که میدهد
بوداست غمزهٔ تو بجلادی اوستاد — در من تپش دگر شهدا را که میدهد
ای بی خبر ز خاک شدنهای من هنوز — در خلوت تو بار صبا را که میدهد
ای نرگس تو مست و نگاه تو ناتوان — رخصت بقتلم این مژه ها را که میدهد
خنجر بکش که قول تو نزدیک من صحیح — یعنی همان کراجر جفا را که میدهد
بین شهرها خراب و نه از من خود برس — بر باد خاندان وفا را که میدهد
بی مل بیاغ است و نه ساغر بدست گل — پیغام بیخودی دل ما را که میدهد
ساقیست مست جام ز من افتاده تشنه کام — الفاف ابرو داد هوا را که میدهد
خوبان بیا دگر ز سخنی دوران چه گفتگو — دل با شما و شیشه بجا را که میدهد
اکنون که نقشه خاک و دل نقشه گشت خون — ای رنج و غصه کام شما را که میدهد

تا وا ان دل شکستن ما را که میدهد — زین کافران جواب خدا را که میدهد
ای کرده قتل عالم و ای خورده خون خلق — یادت جزای روز جزا را که میدهد
پرسند در دو عم سر انقشم زنگ دگر — فرمان زاری اهل عزا را که میدهد
این تاج شاهی آمده ارث من از ازل — جا بر سر رقیب بلا را که میدهد
زحمت نمید منید درین ره بنجار نیز — دین بند قیس کج بلد پا را که میدهد
تا کی سخن ز سختی جان کس ای بتان — من مردم این نوید شما را که میدهد
دلنیب حدیث ظلم و تعدی که رانده بود — امروز داد لطف و مدارا که میدهد
آیینه داریت بسکندر سپهر داد — دربانی در تو بدا را که میدهد

مطلب نماند دل بفراغت که می‌نهد | تا تیر مرد مژده و غارا که میرسد
گویند مرد لقمه و جان داد اسیر هم | تا وان عمر رفته ما را که میرسد

غیر اشکی که راه خواب زند | نیست کو بر زخم گلاب زند
دست بالای حسن را نازم | مشت بر پشت آفتاب زند
دل بعیر گر بیند فشیب | غوطه در بحر اضطراب زند
ره او میزند خطا گر دل | یک قدم در ره صواب زند
گرچه خود هست جمله باب ولی | چشم او حرف کس لباب زند
طرفه مضمون نوشته ام در خط | رقم آیا چه در جواب زند
طفل اشکم بجرات دگر چه کند | دست در دامن سحاب زند
ای خوش آن غنچه بر سر شته دلم | نمکی طرفه در کباب زند
گر برد لقمه نام او بحساب | در دلش تیر بیحساب زند

شوق بر گنبد اضطراب زند | گریه بر آتشش ز می آب زند
پشت پا گر بلند سازد چرخ | ذره چشمک بآفتاب زند
نی همین یاد بی نقاب او | می باغیار بی حجاب زند
گر بر لبم نمک زد و شمشیر | چین بابرو دهم جواب زند
نه عجب سینه ام چو بینه چاک | بر کتان طعنه ماهتاب زند
داد از آن شوخ طفل ابجد خوان | جای تعلیم بر کتاب زند
میکشی گر خطا و زاهد خواست | کو خطا تا رو صواب زند
چرخ تنها نه هست دائره ای | دهر هم جام انقلاب زند
نی همین لقمه من بحر فنا | هر یکی خیمه چون حباب زند

آینکه او حرف بی حجاب زند | می نبود او شوخی شتاب زند
آسمان دلشکن چنان که مرا | بر زمین شیشه شراب زند
سو خویش هر یکی خنده همچون صبح | بدعا پای مستجاب زند

کشند اندبغیر مزرع خشک ... دیده بلائی که با سحاب زند
من ازان نیز مینز ہم کمتر ... از وجود آنچه دم حباب زند
من بگویم ہمین که حیثیت ہنوز ... بخت من ہر قدر که خواب زند
او بقتلم کجا کشد شمشیر ... ہر زه این نقش دل بباب زند
گر بگویم بکن خراب ترش ... آتش اندر دل خراب زند
تفته گر یکدو آه زد امروز ... ناله فردا علی الحساب زند

مرا جسم مشقت آفریدند ... ترا جان نزاکت آفریدند
ہمین تنہا نه وحشت آفریدند ... دو عالم را بقدرت آفریدند
بیا کنج لحد گیریم ای دل ... به تنگی با فراغت آفریدند
اگر گفتی پس از یکساعت آیم ... مکش خجلت که مدت آفریدند
سوال عمر بلب خشک چو گس گفت ... فلک را بہر فطرت آفریدند
چه زحمت با تبر دادی کس ورویے ... دل نابرده زحمت آفریدند
دعا کردم که انده آفرینند ... اثر بینش که عشرت آفریدند
ورای من که عصیان آفرین بود ... برای من قیامت آفریدند
لب تیغ کسے بوسم که گوید ... ترا بہر شہادت آفریدند
پی اظہار نفع یک خموشی ... بسی حرف و حکایت آفریدند
ہمین ام بلا گر تفته دنیاست ... منم عنقا که عزلت آفریدند

ز بہر دل چه راحت آفریدند ... که از بہر جراحت آفریدند
مروت را اجل آمد تو گوئی ... اجل را بہر مروت آفریدند
زدی ای آنکه ناوک در دل غیر ... ندانستی که غیرت آفریدند
ز دقت آفرینی تا چه پرسی ... دہانت را بدقت آفریدند
تو قاتل تا قیامت زنده باشی ... خضر را زیر تیغت آفریدند
بہار دلبری رو در خزان داشت ... ترا ای سرو قامت آفریدند

[illegible] مرا جسم الفت آفریدند
[illegible] جان وحشت آفریدند

نشد گر ابر پیش گریه‌ام آب — نشود اینک که خجلت آفریدند
چه رفتار است سر از خاک برکن — قیامت بین چه قامت آفریدند
پی مجنون بیابان گردی آمد — پی فرهاد محنت آفریدند
چها احسان و ظلم ایجاد کردند — چها شکر و شکایت آفریدند
بخواه اقبال ادبار امید هیب — بجو عزت مذلت آفریدند
بسی صبح سعادت جمع کردند — که یک شام نحوست آفریدند
بدرد اندر چه درمان می نماید — بهر رنج اندر چه راحت آفریدند
فدای تفته صد سحبان وائل — چها در وی بلاغت آفریدند

بدر واندر چون هلالم کرده اند — در ضعیفی همچنانم کرده اند
جز بخوابم کی تواند دید کس — ناتوانیها خیالم کرده اند
گفته اند آنانکه حشمت نیست تر — تا چه آب انفعالم کرده اند
مثل دوران نیست یکسا عشرت قرار — گاه ماهم گاه سالم کرده اند
آن قد چاکان و نرگس داده اند — آگهه از حال و مآلم کرده اند
عاشقان را بسکه دیگر جا بست — احتراز از جمله عالم کرده اند
کرده ام از دور ایران اسلام — تا غنی از جاه و مالم کرده اند
تازه آب اندر تبر افزوده اند — طرفه احسان بر نهالم کرده اند
محو اسیر و تفته در گور و کفن — دوستان فکری بحالم کرده اند

مهربانان پایمالم کرده اند — مهربانیها بجا لم کرده اند
گاه مرده گاه زنده بوده ام — گاه ماهی گاه حالم کرده اند
کی توانم ماند مایوس از زبان — منکه محروم از وصالم کرده اند
شیخ چیزی را گفت آب حرام — مین سحرگه جون هلالم کرده اند
یا رو در حلقم چکاندن آب تیغ — تشنهٔ فکر محالم کرده اند
خاک بر فرق نشاط و خوشدلی — خون اندوه و ملالم کرده اند

دوستان فکری بحالم کرده اند
خون اندوه و ملالم کرده اند

کرده بودند آنچه آن زلف و خم ... این زمان آن خط و خالم کرده اند
تا کنم تلخی عمر خود بیان ... شاعر شیرین مقالم کرده اند
بود نخواهم بر هوا پرواز کرد ... پیر و مرزا جبلا لم کرده اند
نیست چون من در خجند و اصفهان ... لقمه سان صاحب کمالم کرده اند

کس چرا قاصد پی خون جگر پیدا کند ... تا مه من تو قمر کبوتر وار پر پیدا کند
راز پنهانش نمی باید کس اگر پیدا کند ... بیشتر گردد آنکه پنهان بیشتر پیدا کند
تا چها بی شرکت غیری کند آسوده خواب ... قبر وارث آنکه جای مختصر پیدا کند
میشوم من بی نوا شاید وفا بینم از او ... میشود دل بیخبر شاید خبر پیدا کند
سر مه از خاکم کشد در دیده خود آفتاب ... تا برای دیدنش کامل نظر پیدا کند
زین که گوید مانند خوان بر یکی آیین مدام ... یافتم کاینه ره رسم دگر پیدا کند
بر و من جبهه سایی ها کند صد غم چو مرگ ... صبحگاهی گر دعای من اثر پیدا کند
هر شرر گر دیده ریزد جای اشکم دیدنی ... کآتش دوزخ دلم از شرر پیدا کند
چون زند یک غوطه در دریای طبع آرچها ... لقمه غواص است از سینه گهر پیدا کند

گر سفیدی زانتظار این چشم تر پیدا کند ... شام هجران نیز سیما سحر پیدا کند
در چمن فصل خزان ده خطر پیدا کند ... تا نهال آرزو بیم برگ و بر پیدا کند
گر بصد با جستجو من نامه بر پیدا کنم ... یار هر جا یی کجایش نامه بر پیدا کند
اشک من اشکی که از وضع او نبود عجب ... گر چنین لطف خصومت باید پیدا کند
کس ندارد خواهش دل کاش غفار اخبر ... صبر میخواهد نخود یک همسفر پیدا کند
داد خواهم خواستن روز جزا خود زانکه او ... دادگر پنهان کند بیداد گر پیدا کند
هرگز نم چون دیده بر هر قطره خون جگر دست ... رفت کز مژگان و یک نیشتر پیدا کند
من نخواهم درس آزادی و زیر م زر بنجا ... زاهد آموز دجبان علمی که زر پیدا کند
او کجا چیزی که تا بید او کجا چیزی خورد ... لقمه گو باغ نظر داغ جگر پیدا کند

این مگو کمتر دل تو درد سر پیدا کند ... بیشتر از بیشتر از بیشتر پیدا کند

هر کسی بی لطف حق کی گنج زر پیدا کند / با هنر در هیچ میرد بی هنر پیدا کند
شیخ اگر حق را بداند خود بهیچ و خود نبیر / حق شنو گوشی و چشم حق نگر پیدا کند
دل ز من گم گشت من هجو دردم در رسید / از چه یاد دیگر جز این تجسّر پیدا کند
آنچه دوزخ را نماند این سینهٔ گرمم دهد / وانچه طوفان کرد گم این چشم تر پیدا کند
عشرت تو دل ز درد بی دوا آرد بدست / لذت تو جان ز زخم کارگر پیدا کند
پرده در شخص افتد از چشم خلایق بیشتر / چشم من تا چند اشک پرده در پیدا کند
آنچه فرمودی که اندوهم فلان خواهد بجان / جان من جز من کی طاقت القدر پیدا کند
تا دهی چشم مرا از لطف داد گریه باز / باز مسکین از کجا دیوار و در پیدا کند
عاشق دیگر ز بدعهدی تو گر پیدا کنے / تفته هم ناچار معشوق دگر پیدا کند

دیده و چشم ابر نیسان باد / کو سر مقصدم بدامان باد
شادم ار گفته ترا جان باد / باد لیکن فدای جانان باد
کرده با سیم و زر گر جمع / خاطر جمع نا پریشان باد
تنگی اندازه فراغت یافت / خانهٔ من سپس بیابان باد
غم نقصان می فزودش گراست / خوشدلی هفت من می ارزان باد
گفته بودم لبی و طرفه نگه / گو پیدا آن شوخ این بیادان باد
توبه از می چه عاصیم که نساخت / بعد ازین توبه ام ز عصیان باد
من و هر شب همین دعا بدرش / خواب تختم نصیب دربان باد
چه بگویم چه درمی اشنا می است / راز پیدا مباد پنهان باد
گفتی از نطق تفته ریزد گل / مژده از من بگلفروشان باد

دل ز درد تو گر بجان باد
جان بیاد تو عید قربان باد

تا چه خوش می وزد به بستان باد / زلف ساقی بدست مستان باد
دیده از خون دل گلستان باد / گل بدامان من فراوان باد
چشم زخمی بعشق من مرساد / چشم گریان و زخم خندان باد
تیغت ار بوده است احسان باد / گردنم زیر بار احسان باد
زهد دکان خویش را برچید / گرم بازار میفروشان باد

سینه ما را جز این دعا نبود — داغ یارب خدنگ پیکان باد
لعل او خنده ها نگو هر زد — بجز او دست مایه کان باد
بار و را شکم آن وش که ببین — یارب این طفل مرد میدان باد
آنقدر ما که گل بگلشن نیست — آنقدر چاک در گریبان باد
لقفته وا این سبق بمکتب عشق — کانچه یاد است وقف نسیان باد

این نگویم که دهر بستان باد — بی تو بستان بتر ز زندان باد
کعبه و دیر را نمی فهمیم — خانهٔ اعتقاد ویران باد
همه شهرش جز این دعا نکند — همه دهرش مطیع فرمان باد
در آن ماه مطلع الانوار — جبهه ها از سجود رخشان باد
تا کنیم آرزو بخون غلطد — در کف یار تیغ بران باد
کیست از ما کنون حریف خمار — چشم ساقی بما حریفان باد
زخم خنجر کشید بر مرهم — درد را دشمنی بدرمان باد
آنچه هجران کند کسی نکند — جان عاشق فدای هجران باد
رسم من نیست عشق با فرزند — همه آفاق یوسفستان باد
بوسه ام آن لب که گفت از ره لطف — صرف یک زخم صد نمکدان باد
بهر قتلش بهانه سے جستے — لقفته قربان عید قربان باد

باغ بشگفت عیدستان باد — گل فراوانست مل فراوان باد
مو بمو بسته اش دل و جان باد — کار زلف کسی بسامان باد
وسعتی دارد این دعا که کنیم — دل جهان باد و او جهانبان باد
باد را بوی پیرهن دادند — این بشارت به پیر کنعان باد
از گل و لاله طرفه دیوانیست — بلبل طبع من غزلخوان باد
خاک بر فرق نا امیدیها — کرد حق تاج سلیمان باد
بی سخندان سخن چه کار آید — هم سخن باد و هم سخندان باد

حکمت لقمان و دانشهای فلاطون چیز چیز — هرچه خواهی در دل دیوانه پنهان کرده اند
در دل عاشق کجا بیجا کی زینت گونیا — زلف پیدا کرده اند و شانه پنهان کرده اند
ما چو سیم از چه با هد آسری پیدا کنی — گو بیا از شوخی که هیچ از مانه پنهان کرده اند
من چو گفتم آشنایم زیر لب خندید و گفت — آشنائی در دل بیگانه پنهان کرده اند
تفته این اکسیر از جائی دگر جستن عبث — سوختن ها در دل پروانه پنهان کرده اند

کس چه داند تا چه در میخانه پنهان کرده اند — محشری در ناله مستانه پنهان کرده اند
زندگی آخر چه چیز و غفلت مردم چه سود — خوابها چندین بیک افسانه پنهان کرده اند
آنیکه گویم نکته سربسته بکشائی تو شیخ — صد دعا در سبحه صد دانه پنهان کرده اند
هر قدر دیوانه پیدا کرده اند اندر جهان — ایقدر بل بیش ازان فرزانه پنهان کرده اند
عشقبازی دارند خوبان تا چها پنهان زمن — دشمنم ست آنکه در کاشانه پنهان کرده اند
بهر قتلم هر یکی دارند تیغ از نازکی — حیلهای تازه اندر شانه پنهان کرده اند
سنگ بر کف هر طرف طفلان و افلاک ای دریغ — در چه هنگامه خوشی دیوانه پنهان کرده اند
هر که میر و عود فرما در چه جا باشد مقیم — وه چه آبادی که در ویرانه پنهان کرده اند
تا چه چیز است آن درین عالم که میدانند و لا — تا چه راز است آن که زین دیوانه پنهان کرده اند
شعر او بر لب سنوز از چشم مردم تفته را — گرچه پنهان کرده اند اما نه پنهان کرده اند

رفت جانان جان عزیمت کوش باد — رخصت صبر و وداع هوش باد
باز دیگ شوق من پرجوش باد — صبر دیگ شوق را سرپوش باد
رنج دنیا راحت عقبی بود — نیش عالم حلیه ما را نوش باد
حال دل نادیدنی ناگفتنی است — دیده ام کور و لبم خاموش باد
گه بهر درد و غمم مبادا رحمی بتی — شیشه اندر بر سبو بر دوش باد
تا کشد تیر ترا اندر کنار — دل همه تن چون کمان آغوش باد
تفته بر هشیاری خود نازداشت — گفت او دیگر کرا مدهوش باد

ساقی آمد ساغر می نوش باد — بحر فیضش هر نفس پرجوش باد

بیت
[illegible]

گفتم اگر زینت بحر فم گوش باد — گفت زیر لب لبت خاموش باد
آن تن عریان که از زیبائیست کم — تا چه زیباست دیبا پوش باد
دوش بود آنچه با من همکنار — یارب امشب نیز همچون دوش باد
بازی اشک است خشمم را پسند — در نظر اطفال بازیگوش باد
میکنم تفسیر حرف لن کنون — عالمی را پر ز حرفم گوش باد
ناله گر دمہ نمائی تفته چند — شاهد کامم تو در آغوش باد

کند تا شمشیر آن قاتل نبود — آرزوی بیکسان بسمل نبود
من نمیدانستمت جز بیوفا — حق گواه اندیشه‌ام باطل نبود
آبروی ناخدا ریزد خدا — کشتی ما تشنه ساحل نبود
بود مهر ایثار دشمن شد ولی — کینه ما را خود در آب و گل نبود
آخر از تو حاصلم دید آنچه دید — جستنت ای برق بیحاصل نبود
گو کسی آگه مباش از حال دل — بیکسی از حال دل غافل نبود
سینه را کاویدن ای حسرت چه سود — قطره خون بود اینجا دل نبود
هرچه در دل بود موزون کردمش — لیلی اندیشه بی محمل نبود
کرد تعجیل تو کار من تمام — عمر هم این گونه مستعجل نبود
تفته را جائیکه وحشت میکشید — نام از خضر و ره و منزل نبود

سعی من زین رهگذر کامل نبود — راه طی میکردم و منزل نبود
بسکه بود از من گریزان کام دل — تا قدم بر داشتم محمل نبود
بود تیغ رشک نازان هم تیز تر — دل ز تیر غمزه‌اش بسمل نبود
هر که در کوی مغان منزل گزید — رحمی در شان او نازل نبود
تا چه بود این یکه گام الطفل را — از دلم تا دیده صد منزل نبود
مطلب آسان گشت از بی مطلبی — هرچه مشکل خواستم مشکل نبود
در بدر میگشت همچون آفتاب — داغ رسوا بود هرجا دل نبود

اینکه گوئی جہل باشد میکشی
اینقدر با پیر ما جاہل نبود

جز خدا گویم صنم خواندترا
من نگفتم بر تو کس مایل نبود

باید اکنون دید آتش بازیش
تفتہ آمد گرم این محفل نبود

من گواہ از کار خود غافل نبود
دعوئ منصور حق باطل نبود

شمع گر میگرید از خوی ہمراست
سوختن با اینقدر مشکل نبود

من چو گفتم شعر من سحر است گفت
یوسف تو در چہ بابل نبود

محفل آتش میزد اندر بود خویش
تا کدامین شمع در محفل نبود

بود چون الغیث از حشمت نہان
پردۂ حشمت اگر محمل نبود

بادہ میزد لیکن از قلزم بہ میش
مرشدی دیدم ولی کامل نبود

عقل در روی غوطہ با میزد بعبث
عشق بحری بود کش ساحل نبود

مرگ جان محبت لیکن جان کجا
یار دل میخواست اما دل نبود

آنکہ وحشت داشت کی صحبت نداشت
آنکہ مجنون بود کی عاقل نبود

در بدر میگشتم و سودی نداشت
خون دل میخوردم و قاتل نبود

ہر نفس آئینہ با در پیش داشت
یک نفس از حال ما غافل نبود

تفتہ اینقدار گل چید از کجا
گر زمین این غزل قابل نبود

خورشید عذار خواہی آمد
گر صبح سنگار خواہی آمد

تا بشگفد از تو غنچۂ دل
چون باد بہار خواہی آمد

در باغ کہ میروی باین رنگ
خون کردہ ہزار خواہی آمد

گفتی ز تو آیدم بسی عار
دانم کہ بعار خواہی آمد

رفتی و قرار از دلم رفت
تا کی چو قرار خواہی آمد

خواہم بکنار گور خوابید
تا تو بکنار خواہی آمد

گر انہمہ عیش گاہ رفتی
اندوہ گسار خواہی آمد

آنجا کہ شدی رقیب ہم بود
اینجا بچہ کار خواہی آمد

زو نقشہ چہ ترسی از قیامت ... تو در چہ شمار خواہی آمد

مارا چہ بکار خواہی آمد ... روزی بزار خواہی آمد
گفتی بجزایۂ تو آیم ... شاید بشکار خواہی آمد
ای آنکہ بلوفِ کعبہ رفتی ... گل رفتی وخار خواہی آمد
یا خرم وشاد رفتے آنجا ... یا زار ونزار خواہی آمد
گفتی کہ سبک شدیم ورفتیم ... برلب گلہ دار خواہی آمد
خودرا سنجی اگر بہ ہستی ... کمتر ز شرار خواہی آمد
ایدل ہمہ تن تو گر شوی داغ ... آئینہ نگار خواہی آمد
با خویش نخواہیم من از خویش ... گیرم چو کنار خواہی آمد
تو سروی وعقل نقشہ بنگر ... داند کہ ببار خواہی آمد

ہرگہ کہ تو یار خواہی آمد ... بس شکوہ گزار خواہی آمد
از روزِ شمار چون نترسی ... روزی بشمار خواہی آمد
گر در شبِ ماہ می نیائی ... کی در شبِ تار خواہی آمد
با ما دو سہ جام خوش کشیدی ... دیگر دو سہ بار خواہی آمد
یعنی بہ بہانہ کہ مارا ... بود است خمار خواہی آمد
ای شم دلم از تو چون نیائی ... گوئی بحصار خواہی آمد
احول صفت آنکہ رفتی آنجا ... دو رفتی دچار خواہی آمد
قربانِ تو ایجنون کہ اینجا ... بی سعیٔ بہار خواہی آمد
گر از من خستہ تافتی روی ... تنگ از دل زار خواہی آمد
گفتم کہ زکار رفت نقشہ ... گفتا تو بکار خواہی آمد

وگر چشمِ شوخت کجا سیر ساند ... بہ ناکردہ ایما مرا میرساند
خطت را غلط باد راہ دمیدن ... کدورت بہ اہل صفا میرساند

بر ال از اضطراب دعا میرساند
مگر روزِ وصلی خدا میرساند

بلبنهٔ تپش‌های بسمل رسید است — کسی کو لبِ مرحبا میرساند
روان باد اشکی که از گریهٔ من — خبرها باقلیم‌ها میرساند
مگوئید با مشتِ خاکم ز صرصر — بگردونش آه رسا میرساند
بیا در نه بر تو جفا تا آید از من — شب وعده روز جزا میرساند
مگو کز کجا یاست امید گردد — محبت روز مرگ از کجا میرساند
بذوق شکستن چها نسبتِ خود — دل من با ئینه‌ها میرساند
رسد هر تو ای بیخودی نازش ما — توئی آنکه خود را بما میرساند
چه نقصان رسید است در عقل الفت — که افسانها از وفا میرساند

سحر را لطافت خدا میرساند — دماغ مرا این هوا میرساند
شگفتن نه چندان که آید به گفتن — چگویم چه با من صبا میرساند
رساند آنکه او را باین حسن و خوبی — مرا نیز بر مدعا میرساند
من از قربتِ غم بجائی رسیدم — دل از دور او را دعا میرساند
صبا را توان داد در دیده جا تا — ز خاکِ درش توتیا میرساند
بمقتل قسم خیر را تا رسائی است — بجائی که ما را قضا میرساند
وفا هست چیزی که این محتشم چرخ — از و می ستانند بما میرساند
ز چشم افگن آئینه بیچاره — بچشمت پیامِ حیا میرساند
همین شیشه باده باشد نه خارا — شکست آنکه بر توبه‌ها میرساند
شبیه سحر پیش از عیان گشتن صبح — نوید فنا الفتہ را میرساند

اگر روزِ محشر خدا میرساند — بکامِ دلم مصطفٰے میرساند
بمن وحشت آخر چها میرساند — بیابان بیابان فنا میرساند
منم کشتهٔ التفاتِ تپیدن — تپیدن بجائی مرا میرساند
نسیمی کجا کز من آن تازه گل را — پیامی رساند سلامی رساند
ز چشمی که دزدیده درج گهر را — بگوشت که این ماجرا میرساند

زمانی که او تیغ برمیفرازد   خمیدن سرم را بپا میرساند
بجان درد او نامه ها مینویسد   بدل داغ او مژده ها میرساند
زمهر از کجا تا کجا میزند دم   دروغ از کجا تا کجا میرساند
زخونم تو دیدت حنا داده باشد   زخاکم پیامت صبا میرساند
بمدعی خویش را میرسانی   برت خویش را گفته تا میرساند

وقتی که نگاهت بدل مضطرم افتد   در فکر دگر جان بلا پرورم افتد
خوانی اگرم یا ببره دیگرم افتد   در لطف کنی باده زکف ساغرم افتد
زینجا چو روم شکوه همین جا بگذارم   بینی دم پرواز چه گرد از پرم افتد
بادو فنا نم شده هجر تو مجاب   بنود که شکستی بصف لشکرم افتد
دانی چقدر مرتبه ام کرد ترقی   روزی که زگردون بزمین اخترم افتد
صدره شکند گر فلکم هیچ زیان نیست   من گوهرم از آب کجا گوهرم افتد
برسوختنم گفته گرت چشم نیفتاد   زود است که در چشم تو خاکسترم افتد

زان تیغ هوائی است که اندر سرم افتد   دیگر چه بگویم چه ز چشم ترم افتد
گر ناله همین عرش نه چون فرش نماید   ور گریه همین بام نه چون بر درم افتد
دلسوز مرا چه سدا گرکس که کدام است   آتش زدلم خیزد و بر بسترم افتد
امروز بتی لبت بسیر حرم احرام   فرداست که مشکل چه با محرم افتد
میخانه امر ای شیخ چه کم از لب کوثر   خوش آنکه گذارت بلب کوثرم افتد
روزیکه شود محشر افتادگی من   صد محشر دیگر بسر محشرم افتد
گویم چه دگر گفته که افتد چه بمن باز   مست است نگاه وی دفا بر گرم افتد

مژده یا از قدمم باد صبا میرود   گل خرم دلی از باغ و فا میرود
ساقیا شیخ چه داند که چها میرود   ذوق میخواری ازین ابر هوا میرود
عجب ار گل که زچشم تو سر و دید ولی   تا چها بکسی از تربت ما میرود
گشت عمرم همه در سایهٔ زلف تو بسر   من چه دانم که چه از بال هما میرود

زاهدان از چمن خلد چه گل می چینند
آنچه ز نهار نگشتند کجا میروید

با من از طعن بیا گوی و با غیر برو
از بر و گفتنت ای آنکه بیا میروید

گل بدامان امید که دگر خواهد بود
خار از بهر من آبله پا میروید

نبود صافدلی این همه محتاج بیان
دلم آئینه و زآئینه صفا میروید

قصد سیر چمن آیا که بخاطر گذراند
کز سر شاخ گلی دست دعا میروید

تفته گم شو که بود گم شدن اندیشه کزو
رهنما میدمد و بانگ درا میروید

کربلائی که ز خون شهدا میروید
کی دُر و جز گل تسلیم و رضا میروید

شیخ هر جا که کند سجده ریا میروید
وز ریایش چه بگویم که چها میروید

تا چه تشویش پس از سوختن ما که بدهر
صرصری طرفه ز خاکستر ما میروید

بایدت نغمه سرای سر نعشم ای دل
کز لب نغمه سرائی تو عزا میروید

میگشاید همه تنگی سبکی آمدنت
در دلم آی که زین غنچه فضا میروید

نقش پای تو چه گویم چه بهشتی و دران
چقدر عاشق بی برگ و نوا میروید

ای بصحرای جنون پای ز سر بنهاده
بگشا چشم تعمق که چها میروید

کار آن تیغ همین تخم بقا کاشتن است
ای مسیحا ز بقائی تو فنا میروید

هر نفس قدرت حق رنگ نوی میریزد
هر دم از باغ جهان نشو و نما میروید

من و این رتبه که گویند من ای تفته بمیر
زنده آن کز لبش اینگونه دعا میروید

چه گل شکوه جز این از لب ما میروید
تیر تو نخلی و زان نخل خطا میروید

سیر دارد لحد حسرتیانت که ازو
دل جدا میدمد و دیده جدا میروید

خونچکان آه مرا بین و مرا در بر کش
گلشنی هست که بر روی هوا میروید

خامه امر و او بکف آنکه ازل از خاک و باد
گوش کن گوش کزین نی چه نوا میروید

می ندانند همه کس جوهر شمشیر ترا
حسرت از مشهد من سبزه نما میروید

درد بیجوهری او را چه توان کرد علاج
ای فلک در چه زمین جوهر گیا میروید

دل خون گشته سوی دیده نگاهی دارد
بتو ای ساده نویدی که حنا میروید

زندگی خواستہ بودم کہ اجل حاضر شد — عافیت کاشتم و بین چہ بلا میروید
لالہ در دیدہ ام از اشک جگرگون میرست — سرو در سینہ ام از آہ رسا میروید
نکہی ورنہ از ان وعدہ خجل میگردی — بوسۂ ورد از ین لب گلہ ہا میروید
کہ باسیر آمدہ گہ بہ تفتہ گل باغ کمال — چقدر باز رہبت نشو و نما میروید

کسی کو جز دل خرم ندارد — اگر میرد کسی ماتم ندارد
بجان صد درد و یک درمان آنرا — بدل صد زخم و یک مرہم ندارد
کرا گفتی وفا کم بینم از وی — دلم بسیار دارد و کم ندارد
کسی از دل کسی از دیدہ ناچار — بمن تنہا کسی کو غم ندارد
ملک صید آیا عنقا شکار است — چہ دام آن طرۂ پرخم ندارد
بہ پیشش من زدم لاف صبوری — دگر جز من کس او ملزم ندارد
چو گفتم چارہ ام از آسمان جوی — بگفت آنہم کہ چیزی ہم ندارد
کسی کو رم کند از ما چو آہوی — بہ پیش چشمش آہو رم ندارد
ندانی میچشم سر دم چہ از وی — کہ میگوید نگاہت سم ندارد
اگر باور نداری لب گواہست — فراغ از نالۂ دل یکدم ندارد
بیا ای تفتہ گردان اندرین بزم — تو آن جامی کہ داری جم ندارد

کرا گفتی کہ چشمت نم ندارد — مرا چشمیست کو جز یم ندارد
چہ می بیزی تو خاکی این گل آنرا — اگر جوئی بہشت آدم ندارد
دل من عالمی دارد کہ دریاب — غمت دارد غم عالم ندارد
سیاہ انجم اینقدر ارای ماہ — تو داری نیر اعظم ندارد
مگر آنہم نہ باد است ایکہ گوئی — ریاضش جز صبا محرم ندارد
بہ دلدادہ تو دل کجا بود — وگر خواہی تو جان جان ہم ندارد
بجز صبر آنچہ خواہی حاضر اما — مگو کس ہمت حاتم ندارد
کہ دارد در جہان رنگ ثباتی — اگر خورشید اگر شبنم ندارد
کنون با تفتہ ہم ہست آہم داغ — ازین رو خاطر د رہم ندارد

خوش نگاہان طرفہ غیرت می برند — دل ز دل وحشت ز وحشت می برند

جان و دل کام از جراحت می برند — رنج از کف داده راحت می برند

میشود صرف ندامت روز حشر — تحفۂ کز شہر غفلت می برند

دید باید طاعت زہاد را — تا چہ بر خود ظن طاعت می برند

عاشقانت راہ گیر عافیت — التجا پیش مصیبت می برند

قاتلم میخواند و گریہ امید — کاب از تیغ مروت می برند

دل ترا کی داده اند ای عشق لہو — اہل دل ذوق شہادت می برند

داغہای دل نہ از گلزار دہر — رونق از گلزار جنت می برند

خاک خواری بر سر آئینہ ہا — از گل رویش طراوت می برند

نام من ہم پیشۂ من گو مبر — شعر من در ہر ولایت می برند

حسرت ما تفتہ نذر آن کسان — کارزو با نذر حسرت می برند

دل بتان فتنہ قامت می برند — وز دل اندوه قیامت می برند

جان نہ ہرگز خستگانت می برند — ہرزه اہل چاره زحمت می برند

پایۂ حسن تو گردانیز و بلند — از تو مہر و ماه غیرت می برند

گرچہ میدان فنا از بیکسیست — عاشقانت گوی سبقت می برند

ہر طرف داد است ازین چشم و نگاہ — کانچہ نبود ہم بغارت می برند

عمر دلہا وقف پیکان تو باد — تنگی آزند و فراغت می برند

وصلہا خود دارو‌ئی نسیان و لے — کی ز یاد م در دو فرقت می برند

می برد سختم لشہری کاندران — از دل یاران محبت می برند

بنگری گر سنگری آئینہ را — چون بسر در رنج و محنت می برند

مژده ام نو عمی کہ در بزمش ہنوز — نام من یاران بحسرت می برند

تفتہ کی شایستہ ز تو می کشان — ہم بخود از خود شکایت می برند

می کشان کام از حقیقت می برند — تا چہ از پیر طریقت می برند

نبرترا نمد آنانکه ذر افتادگی ‌ ‌ ‌ تا مم خواری خویش بعزت می برند
من کجا جان برده ام از سجر دوست ‌ ‌ ‌ این خبر اہل عداوت می برند
تا چه برشک کشتگانم می کشند ‌ ‌ ‌ حظ چها از زخم تهنیت می برند
برده اند آن دل که جز زحمت نداشت ‌ ‌ ‌ دلبران گوئی که زحمت امی برند
دین و دل بردند و گفتم من بشیخ ‌ ‌ ‌ از تو ہم روزی کرامت می برند
وعده گر دادند بازی میدهند ‌ ‌ ‌ صبر گر بردند طاقت می برند
باز مرا لیاقی توان از خویش برد ‌ ‌ ‌ باز مرا از کثرت بوحدت می برند
انتظارت را قیامت گفته اند ‌ ‌ ‌ کانتظارت تا قیامت می برند
پیاباہل عافیت گر میبری ‌ ‌ ‌ رشک بر اہل مصیبت می برند
لقیئه میگوید مزن طعنم اسیر ‌ ‌ ‌ عاجزان چون نام غیرت می برند

بگوش دل خبر مردن امید رسید ‌ ‌ ‌ ببند گو که وہم خوردن جنید رسیم
سیاه نامگی خود جزا این چه بنویسم ‌ ‌ ‌ که نامهٔ تو زہر دو طرف سفید رسید
دماغ چون نرسانند ہلال عید مرا ‌ ‌ ‌ بدست او ز بد مینجانہ را کلید رسید
دگر شهید شوم گر رسد بیروز جزا ‌ ‌ ‌ بآن ادا که بنجاک من شهید رسید
ز فیض می بمقامی که من رسیدم دوش ‌ ‌ ‌ دران مقام نہ شبلی نہ بایزید رسید
چه دل چه دین همه قربان همت ساقی ‌ ‌ ‌ که آنچه خواستم اندک از و مزید رسید
تو آن بلا که زراه کرم فرستادی ‌ ‌ ‌ بگو ترا نرسید ای فلک رسید رسید
جواب نامهٔ ما ہم کتاب محشر بود ‌ ‌ ‌ رسید لیک پس از مدت مدید رسید
اسیر گفته بهم تو کجای الیاسے ‌ ‌ ‌ بگوش باده پرستان نوای عید رسید

ہر زید غم نہ دل از کوی او بریدر رسید ‌ ‌ ‌ وز و بگوش دل من عجب نوید رسید
ہزار شکر که او نیز بود دیده منتظرم ‌ ‌ ‌ رسید مرگ و چه در ساعت سعید رسید
خوش آن زمان که رسیدم چو نخن بربیابان ‌ ‌ ‌ بناز گفت که ہم تیر و ہم مزید رسید
کراد ماغ که گیرد پیاله از کف حور ‌ ‌ ‌ ز خون خویش دماغ من شهید رسید
کسی که رفت بامید بر سر کویش ‌ ‌ ‌ چگویمت که از آنجا چه نا امید رسید

دلم رسید تو گوئی بکام جان امروز — مصیبتی که بی خویش می شنید رسید
ز بستگی چقدر با کشایش لول شد — نه بستگی زنی قفل ما کلید رسید
گریستم پی شام عزا چو گفت کسی — گذشت شام عزا و صباح عید رسید
دمیکه بود خیال حسینم اندر خلد — خبر رسید که اندر سقر یزید رسید
چگونه ست که حیان تفته در لحد خواهم — بخواب هم طربی کو کسی ندید رسید

مدعا جو بجز دعا چه کند — وین نداند که مدعا چه کند
گر تو رحمت بحال ما نکنی — ساقی این ابر این هوا چه کند
دل نخواهد شگفت از پیغام — بچنین غنچه با صبا چه کند
خواهد آن شوخ دستها رنگین — تا بخون ریزی و فا چه کند
بود آئینه دیدنش ستمی — بخود این کرد تا بما چه کند
حسرت از آرزو فراوان تر — شاه عشرت کند گدا چه کند
ایکه گوئی عدم نه چندان دور — کس بمرگ شکسته پا چه کند
ایکه گوئی قیامت است قریب — همه جرمیم تا خدا چه کند
دل جفائی وفا نما خون کرد — تا وفائی جفا نما چه کند
تو بر اب تفته حکم مینا داشت — انچه تشنه تیش صدا چه کند

دیگر آن خنجر ادا چه کند — جز وفا کرد و جز جفا چه کند
غنچه خون خورد از دهن بسیار — وین نداند که تا ملا چه کند
روز هم فرقت شما کردند — تا بسیں فرقت شما چه کند
مطلبش دور و حشر نزدیک است — بیوفا وعده را وفا چه کند
کار منعم بهان تبختر و کبر — با زبردستی قضا چه کند
ما دعا گوی چشم کینه ورت — کینه آسمان بما چه کند
رو با ئینه به که ننمائے — دلربائی تو دلربا چه کند
انچه ما میکنیم باید و نیست — مدعی ترک مدعا چه کند
گر اجل خنجر دو دم باشد — من و غم را ز هم جدا چه کند

دلم رسید تو گوئی بکام جان امروز | [illegible]
ز بستگی چه قدر با کشایش دل شد | نه بستی [illegible]
گریستم پی شام عزا چو گفت کسی | گذشت شام [illegible]
رسیکه بود خیال حسینم اندر خلد | خبر رسید که [illegible]
چگویمت که چسان تفته در لحد خوابید | بخواب همم [illegible]

مدعا جو بجز دعا چه کند | وین نداند که مدعا [illegible]
گر تو رحمت بحال ما نکنی | ساقی این ابتلا [illegible]
دل بخواهد شگفت از پیغام | بچنین غنچه با صبا [illegible]
خواهد آن شوخ دست ما نگین | تا بخون ریزی و فا [illegible]
بود آئینه دید نقش ستی | بجز این گرد تا با چه کند
حسرت از آرزو فراوان تر | شاه عشرت که با گدا چه کند
اگه گوئی عدم نه چندان دور | کس بمرگ شکسته پا چه کند
اگه گوئی قیامت است قریب | همه جز میم تا بخدا چه کند
دل جفائی وفا نما خون کرد | تا وفائی جفا نما چه کند
تو چه ای تفته حکم مینا داشت | آنچه شکستنش صدا چه کند

همه دردیم تا دوا چه کند
بهم دردیم تا صفا چه کند

دیگر آن غنچه را دا چه کند | جز وفا کرد و جز جفا چه کند
غنچه خون خورد از آن دهن بسیار | وین ندانست کاستلا چه کند
روز هم فرقت شما کردند | تا بسیس فرقت شما چه کند
مطلبش دور و حشر نزدیک است | بیوفا وعده را وفا چه کند
کامش متهم سبان تخجر و کبر | تا ز بر دستی قضا چه کند
با دعا گوئی چشم کینه ورت | کینه آسمان بما چه کند
رخ با ئینه به که ننمائے | دلربائی تو دلربا چه کند
آنچه ما میکنیم با ید و بد | مدعی ترک مدعا چه کند
گر اجل غنچه دو دم باشد | من و غم را ز هم جدا چه کند

تو گر نه بسمل در خون تپیده را دیدی / دلم به بسمل در خون تپیده میماند
اگر خلاف بود خون او مرا نه حلال / گلوی شیشه تا کی بریده میماند
ز لیکه راستی از زیر رخت بر بست آن / عصای پیر به پشت خمیده میماند
تو و بمن همه راز نگفتنی گفتن / غمی که می شنوی ناشنیده میماند
سماعت است بدیوانگی همه امروز / که شعر من بفسون دمیده میماند
دعای عمرم اگر خصم مسکین گر کن / چه باشد آنکه بباد وزیده میماند
نماید هیچ زمین جز بهر غزل منیدانم / که گفت تفته بمن در قصیده میماند

چو من کسی که ز مطلب رسیده میماند / چها بمهد نشاط آرمیده میماند
نه دیده شرح دل منبلا لب خندان / به سینه‌ات همی نارسیده میماند
نظاره که بروی تو گرم میجوشد / بخون از رگ مژگان چکیده میماند
هر آنچه گویدم آواز بودن و پندار / بمحشری که کس آنرا ندیده میماند
مپرس حاصل بیع و شرا که روز جزا / دکان من بدکان نچیده میماند
جریده رو که نبود است جز جریده روی / از آنچه نام تو در هر جریده میماند
حیات من نبود بی شراب زانکه شراب / بخون در همه اعضا دویده میماند
چها کشیده بود ابروی که در صفتش / کمان ملکرت من ناکشیده میماند
کسی که رحم نه هیچ آفریده ناید از او / بجز تم نگه ام آفریده میماند
مگو که تفته ترا دیده از گریستن ماند / ببین که هر سر مویم بدیده میماند

چه باشد آنکه بعیش رمیده میماند / رمیدنش به غم آرمیده میماند
بهار گلشن دیوانگی ز خویشتنم برد / خوشش آن گلی که بجیب دریده میماند
حکایتی که رود زان مژه به پیش بتان / بخار در دل گل ناخلیده میماند
چه ناشنیده حدیثی است اینکه گفته بمن / که گفته‌ات بحدیث شنیده میماند
گل همیشه بهار است نامرادی دهر / مراد دهر برنگ پریده میماند
نمیخوری ز چه ساقی بجرعه کانجا / بشیشه جهان بعلام خزیده میماند

سن تو ہم گشت بیابی جو تیغ — صیعت نازین یافت میچکید
از شعد ویر سوا شکیبری گستیم — شکرانہ کنیم محبت میچکید
صد فلک نو از بناگوش کرد — ہر نفس صبح سعادت میچکید
از دست صد باغ الفت بید — از بزم صد دشت وحشت میچکید
تیرگی با از چراغ شام من — لقتہ تا صبح قیامت میچکید

آن سخن کز وی لطافت میچکید — از لب من تا قیامت میچکید
از فلک کربلائی دل ہنوز — درد میبارد مصیبت میچکید
میدہد یزدان نعیمش در جحیم — ہر کرا شکر از شکایت میچکید
میتوان دیدن کہ چون از دیدہ ام — اشک سان ہر لحظہ حیرت میچکید
از دل من صد گلستان خرمی — کز رخ تو رنگ الفت میچکید
آتشی از طور برقی از سحاب — روز حی ای دل ز داغت میچکید
میدہم تا ز وی ہم آنجا چون گیا — ہر کجا باران رحمت میچکید
از تمنای خود ای دل دست شو — کز تمنای تو حسرت میچکید
گو غنا میشو عنا کز آسمان — رحمتم مقصود و زحمت میچکید
آدمی کز وی چکید ہر گونہ صنع — نقطہ از کلک قدرت میچکید
سوختم من لقتہ چون فرمودہ — از کبابم خون حشمت میچکید

یاد کن آن بزم کہ شاہانہ بود — شمع تو بودی و کہ پروانہ بود
تا چہ دہم بر تو دگر ای پری — پیش تو افسون من افسانہ بود
آنکہ تو گفتی بتو ام آشنا — یا قسمتش سے معنے بیگانہ بود
داشت غم آشفتہ دلم را چہا — زلف تو گویا کہ یک شانہ بود
آفت بینش نہ ہمین چشم تر — دشمن دانش دل دیوانہ بود
بود ز غم مرگ خریدن غرض — جان کہ سپردیم بہ بیعانہ بود
شیخ چہ میراند سخنہا ز دام — خود بکفش سبحہ صد دانہ بود

جسمِ من اکنون چہ بود او چو رفت — جانِ من آن بود کہ جانانہ بود
کو رفت درش مرگ صفت شب گہے — تفتہ زمانی کہ نہ در خانہ بود

داغ بدل گریۂ مستانہ بود — گل بچمن سیل بویرانہ بود
بت چہ بگویم چہ خدا بہر من — باز چہ بتخانہ نہ خدا خانہ بود
چون ہمہ بود خواب ہمہ دیدہ ام — ہر چہ شنیدم ہمہ افسانہ بود
گرچہ ہمی گفت منت آشنا — باز چگویم کہ چہ بیگانہ بود
زود نہ می رست چو چشمانِ خویش — دیدنہ آئینہ و دیوانہ بود
خواب از این دیدہ نہ چون می پریگ — بالش من از پرِ پروانہ بود
بادیہ بود اگر سینہ ام — بادیہ پیما دل دیوانہ بود
تا م طمع ہم نگرفتم گہے — بسکہ مرا ہمت مردانہ بود
خرمنِ حسنش کہ فزون باد ازو — روزیم ای تفتہ نہ یکدانہ بود

آہے کہ ز غم دلبر برآرد — دلم دود از دل محشر برآرد
تو ہم برخیز ساقی چون سحرگاہ — خم اسود مئے احمر برآرد
حباب بحر آگاہی است این دل — سر از جیبِ فنا کمتر برآرد
عجب بین ناوک او در دل غیر — خورد و ز سینۂ من سر برآرد
بکشتن ساعدش را نیز دستی است — چرا از آستین خنجر برآرد
امیدم طعنہ زد و زین پا ندانست — کہ جذبم جو نتوئی را در برآرد
بمژگانِ تو حق داد است دستی — کرا ز آئینہ با جوہر برآرد
نہان تا چند دارد در بغل تیغ — تمنائی است یارا گر برآرد
بخود زمینان چہ نازی تفتہ کان چشم — ترا از خود بیک ساغر برآرد

ز اشک این چشم تر اخگر برآرد — و زان اخگر قلزم آذر برآرد
خوش آن کز جبینِ تر اخگر برآرد — یکی انماند و دیگر برآرد

گر نیست فیض روز گمان برآرد
سر از کلاہ چون ... برآرد

رفتم بکوی یار و چگویم که بار بار ‏ چون سگ بپاسبان ز لبسک پاسبان سپرد
قدر یمین گهر شناسی تو زینهار ‏ هر کس که دل سپرد تو بر رایگان سپرد
دشمن ز رشک جان دهد ار گویمت که غم ‏ جانم برانچه خواست نگر تو بهان سپرد
از ماست جمله روی زمین غیرت ارم ‏ دیگر کرا غمت مژه خونفشان سپرد
آورد لقمه را بدر بوظفر سپهر ‏ گوئی ظهیر را بقزل ارسلان سپرد

گفتم دلی بدیده دگر چون توان سپرد ‏ هر کس گلی که داشت بباغبان سپرد
کی چرخ عشرت ابد از من بریغ داشت ‏ یعنی منم بآن که غمم جاودان سپرد
زان پیشتر که یار گشاید دکان ناز ‏ سودی که دل نداشت بدست زیان سپرد
آن قاتلی که گفت نگاهم بسوی تست ‏ آسایشی به بسمل در خون تپان سپرد
مشکل بسی برآمدن تست از لباس ‏ اینکار باید ای دل نادان بجان سپرد
من گویمش آه ازین رخ و او گویدم چه سود ‏ تنها به بلبلی نتوان گلستان سپرد
گر کم کنی دلا نسپارد دگر ودیت ‏ این فرز دکت سپردنی امتحان سپرد
آن بار عشق بود که روز ازل خدا ‏ از بهر یکی گرفت و باین ناتوان سپرد
گفتم که کار من بچه آئین کنی تمام ‏ ناوک بغمزه داد و بابرو کمان سپرد
تا از متاع دل چه سخن رفت بر لبم ‏ کز من عیان نبود بجا کل نهان سپرد
تا چون کلام من بجهان اشتهار یافت ‏ رازیکه لقمه با دل و دل با زبان سپرد

آنکو بدست چون تو سواری عنان سپرد ‏ با کام دل نه زود بتو کام جهان سپرد
جز ناوکی که تا ابد در دل است امین ‏ دیگر چه باشد آنکه بمن آسمان سپرد
چشم تو مست بوده از و مشنو این سخن ‏ دل کی ودیعت تو باین یابان سپرد
گفتم و میکند ناله بگردون شتافت گرم ‏ پیر اختیار خویش بدست جوان سپرد
وصف تو هر که گفت خجالت ز خود کشید ‏ یعنی که گل بگلشن و گوهر بکان سپرد
اینگونه قتل را نبود هیچ باز پرس ‏ خونم حلال آنکه بمژگان نشان سپرد
میخواست حسن گرد بر آوردن از نشاط ‏ عشق این مهم نو بتم کاروان سپرد

صبر و قناعت ازلی من حق نگاه داشت | حرص و هوا اگر بود با اهل جهان پرد
دل رنجها کشید و ندانی چرا کشید | بیچاره دیا نشیر رو نیر سی جیان سپرد
لیلی حساب نا زبا نجم اگر گذاشت | مجنون شمار غنچه بریگ روان سپرد
داغ است داغ انچه بدل لاله زار داد | باغ است باغ انچه بمن باغبان سپرد
هان ای اسیر تفته و فهم نکات تو | بحر کهر بموج کجا مے توان سپرد

فصل گلم جهان خود ای یار برده بود | امسال چون شرد اگر یار برده بود
پیش از دمی که سنگ سلیما نیم دهند | هوش مرا لطافت زنار برده بود
اکنون که آمد است چه آرد بلا بجان | تشریف برده بود و دل از کار برده بود
کی برده باشد از گل رنگین سر کسے | خلی که پایم از سر خار برده بود
زان بیشتر که عشق دهد صد هزار داغ | یکداغ سینه رونق گلزار برده بود
آیا مراد بود چه مارا که تا حلب | از هند تیر و حیرت دیدار برده بود
زانسان کجی شگفت وی از برون قلم | دل برده بود یا در شهوار برده بود
خون گشته تا کجا نه دل از دیده بچکید | زحمت بسی زیار ستمگار برده بود
آن خنده کو که تفته ازان خنده بی نمک | مرهم برای سینه افگار برده بود

دیگر کجا یم آن بت عیار برده بود | از خویش برده بود و چه بسیار برده بود
نازم بآن نگه که دلم را ز بزم خویش | آورد مست گو همه هشیار برده بود
یا شوق گل مرا بگلستان کشیده بود | یا ذوق خم بر و بر خمار برده بود
دریافتم که خواب نه کمتر بود ز مرگ | دزدیشم بخواب طالع بیدار برده بود
میخواندم از چه شب بکشتن خویش را | تیغی ز دوش من چقدر بار برده بود
روزیکه کس نه فا بجوی هم نمی خرید | ما را بی فروخت ببازار برده بود
آمد کنون برم که بجایی برد مرا | فرهاد را کسیکه به کهسار برده بود
از طوطی این زبان چه بگفتار می برد | انکو گروز کبک برفتار برده بود
میگفت آن نه که بخود تفته خوانمت | دیدی گمان بد چه بمن یار برده بود

روزی که بردی جان تو دل از کار برده بود
یارا نگاه بی حیرت دیدار برده بود

ما را نه دوش همره خود یار برده بود ‏ ‏ در کوی یار لذت آزار برده بود

کرده است این بیان چه اناالحق سرا مرا ‏ ‏ منصور را کسیکه سوی دار برده بود

پیر روی آن حسن چقدر ماه سجده برد ‏ ‏ بر زلف آنکه رشک شب تار برده بود

از من دل نبود همیخواست وین عجب ‏ ‏ کان خواستن ز یاد من انکار برده بود

میگفت خواجه آمدن امشب بخانه است ‏ ‏ آن شب که اشک من ز دو دیدار برده بود

انعام هر چه یافت چگوییم نگفتنی است ‏ ‏ چون من کسیکه نذر وی اشعار برده بود

یکبار خون کنی چه دلی را که ناست او ‏ ‏ صد بار برده بود نه یکبار برده بود

ظاهر نه کردمی بتو دردی که داشتم ‏ ‏ بیم تو طاقت از لب اظهار برده بود

دیدی اگر بمیکده ام طعنه ام مزن ‏ ‏ بود آنکه محرم همه اسرار برده بود

ناکام بازگشت از و نیز تفته هایی ‏ ‏ انصاف خود بداور دادار برده بود

این نگوییم که دیده پیر هم شد ‏ ‏ گلشن انتظار خرم شد

گفتی از هر چه خوانده بیشتم ‏ ‏ اینقدر هم نمیتوان کم شد

پیر راهم هنوز لب نگشاد ‏ ‏ که یک افسانه هر دو عالم شد

سوی فارا کسی نخورد نه هیچ ‏ ‏ هر چه او شد نمیتوانم شد

دل ز جا نزد جدا جدا مژده ‏ ‏ که پراگندگی فراهم شد

عشق دانی دم نخست از چیست ‏ ‏ تا چه دولت نصیب آدم شد

یعنی از انشان مباد بدهر ‏ ‏ من غمین ازدلی که بیغم شد

مژده بر عاشقی که این گوید ‏ ‏ درد درمان زخم مرهم شد

گر نه آنهم که عاقلان دانند ‏ ‏ یعنی از راز او که محرم شد

بر سر تفته منحصر نبود ‏ ‏ هر که جام غم تو زد جم شد

بسکه شوال ما محرم شد ‏ ‏ هر کجا سور بود ماتم شد

عیش رفت و شادکیست بیکے ‏ ‏ دل ز کف رفته بود جان هم شد

کوس شادی دگر که بنوازد ‏ ‏ کشور غم بما مسلم شد

گفتم از حسن عشق چون خیزد ‏ ‏ مدکان آفتاب شبنم شد

درچه گوشه دلم که گوید چرخ — آدم از خلد و خلد از آدم شد
قتل دشمن بخون تپاندمرا — که موخر چرا مقدم شد
مرگ ناآمد هنوز و جان گوید — ناتوانم سنے توانم شد
وحشی غم بمانمی شد رام — شکر کارام با منم رم شد
گفتی اسرار عالمی پوشم — هرچه گفتی سمر بعالم شد
ای تمنای دل شدی تو کجا — تفته از دل شد و دل از غم شد

نی دل آب شد نه دیده پر نم شد — چه شد آیا که گفتی آن هم شد
ایکه گوئی من و وفا خاموش — زد دلم لاف صبر و ملزم شد
چیست جز کوه درد و وادی غم — آنچه بر عاشقان مسلم شد
دیدیم او را ولی پس از دیدن — مردم از غم که دیده محرم شد
زخم دل سوز تازه پیدا کرد — سوختن با نصیب مرهم شد
ایکه گوئی ز من و می شنو غیر — غیر گو شو که من نخواهم شد
آنقدر ها که زخم دل بالید — آنقدر نادم ابن مریم شد
آنچه او خواست کم فزون گردید — و آنچه من خواستم فزون کم شد
خواندمش جان غمزه تیغ کشید — گفتمش باغ عشوه خرم شد
عارضی را نگر که کعبه نماست — ذقنی را ببین که زمزم شد
جان بدر کسی مشرف گشت — دل بداغ کسی مکرم شد
گفتمش من خانه ها بر اندازم — تفته بنیاد ظلم محکم شد

غم کجا در شمار می آید — گر یکی شد هزار می آید
هرکه در پای دار می آید — در نظر پایدار می آید
جز باهل عزا نمی خندد — گریه بر روزگار می آید
گر نگویم چرا نمی آئی — گوید از ناز عار می آید
نه همین غیر کینه جو این جا — مشتران را قطار می آید

بمن از وصالت نیست از کوئیش
چون ہوا بی غبارے آید

شود ش یاس رہنما اینجا
ہر کہ امیدوارے آید

عقل ناقص عیار چون نرود
عشق کامل عیارے آید

آفتابی است لقمۂ عالم سوز
آنکہ لنصف النہارے آید

تیر کز سوی یارے آید
تیر بی یار غارے آید

خود بگمران نگارے آید
کہ بگوید بہارے آید

گفتم این دل چرو زد ستمگار
گفت روز بکارے آید

گفتم آئی نہ چون برم شب ماہ
گفت شبہای تارے آید

ہمہ آفاق میشود بغداد
گریۂ دجلہ بارے آید

زاری و آہ و نالہ و افغان
تا چہا زین چہارے آید

چون سخن از بہارے گزرد
یادم از ان گلعذارے آید

مردم دیدہ را خدا حافظ
ترک مردم شکارے آید

آنکہ خود را دہم بیاد فنا
از من خاکسارے آید

داغہای دلت غسر دہ چراست
لقمۂ روز شمارے آید

ہمرہ غیر یارے آید
آید اما بکارے آید

گو بلب جان زارے آید
کی ترا اعتبارے آید

بہر دید تو با ہجوم نجوم
ماہ گردون سوارے آید

دوست را تا چہ کار فرمائی
دشمن نابکارے آید

چشم خونبار من آن کز ہر دم
در نظر لالہ زارے آید

وقت ذکر سپاس او بزبان
شکوۂ بی اختیارے آید

بی یار آیدم زپیک صبا
از کدامین دیارے آید

گویدم شگفتگی است چون گل
خندہ بر روزگارے آید

بس سخن مختصر بیا لیئم
آودم اختصارے آید

القصہ باید کنون ترا مردن ۔ او مرا بر مزار سے آید

دل کہ زحمتش خندہ بر مرہم زند ۔ ناز مرہم ساز را برہم زند
بدگمان با غیر نبود اینقدر ۔ من چو گویم می فزون آن کم زند
پیش ما یا قطرۂ نبود فزون ۔ گریہ ما خندہ با برہم زند
من نخواہم جز گشود کار آن ۔ کو گرہ در کار من محکم زند
مژدہ ای مستان کہ بنی آورد ام ۔ محتسب جام و قاضی ہم زند
خون توان خورد ار زدی را کہ او ۔ حرف با قاتل دم قتلم زند
ابر ہم دودی شد و بر باد رفت ۔ با کہ چشمک دیدۂ پر نم زند
حال بیماران شہر او مپرس ۔ دست بر سر عیسی مریم زند
لقنتہ از شتاین بلند آوازگی ۔ کو من با ہم کہ دیگر غم زند

آہ ہم آہی کا سمان برہم زند ۔ ہمدمی کز ہمدمی ہا دم زند
از عرق بر جبہہ چون شبنم زند ۔ آتش آتگل درہمہ عالم زند
نشئہ دولت بلا دارد خمار ۔ ای خوش آن مستی کہ در غم زند
راز خود از من چہ پرسید میش دل ۔ تا نہ چہری بر لب محرم زند
بگذر از جام و ببین آئینہ را ۔ تا سکندر طعنہ ہا بر جم زند
جلوہ بنما کہ دل بر جا نماند ۔ تا کجا دیر و حرم برہم زند
از بنی آدم کجا یابی سراغ ۔ کان پری راہ بنی آدم زند
من بتسبیح و صبح سیما ندیمن ۔ نیستی چو نقش ہستی کم زند
غم ز ندا آہ از دلی کو عیش جو ۔ داد من ان کس کہ داد از غم زند
دل سخن ہا لخلد راندزان نفن ۔ لقنتہ ہر دم غوطہ در زمزم زند

حسن ہر ساعت شادی دم زند ۔ عشق ہر جانب صلائی غم زند
غمزہ ہر گہ زخم بر جانم زند ۔ زخم جانم خندہ بر مرہم زند

باز میرسی خون عاشق انچه کردا نا مپرس
نگذرد چون بر لب معشوق حاشا را چه شد

غیر گوید هیچگه باید نه تغییر این نیاز
هست وقت امتحان آن نا زیبا را چه شد

چشم و لب بیکار از چندی اسیر لقمه است
در محبت اشک و آه بی حیا یارا چه شد

من چو گویم وعدهٔ مرگ دلارا را چه شد
شوق گوید چون شد امروز فردا را چه شد

گفته بودم چون بمیرم عشق من کامل شود
سالها گردون از گلم خم جوش صبا را چه شد

دل بآن نسیان که معلوم است اندم ناگهان
یاد عقبی کرد غیر تهای دنیا را چه شد

ای بچشم تو گشاد کار ما دلدادگان
گر زبان بستی ز گفتن رمز و ایما را چه شد

انچه گفتی ای دل از همت دگر بهر چه روز
عرش تر نزدیک است آه عرش پیما را چه شد

کس نمیگوید بچشم او که خلقی شد هلاک
کس نمی پرسد ز لعل او که احیا را چه شد

مردم و بر لب نیامد آه نومیدی کجاست
نعشم افتاده است تنها بیکسی یارا چه شد

آن نپرسا حال و دل داند سوی من مایل است
کس نخواهد هیچ و من گویم تقاضا را چه شد

دل بلای سینه تیر زود رس را دیر چیست
سر از آن دوش تیغ بی محابا را چه شد

گوید م ناقوس بر الله اکبر دل بسند
بر سر دم زنار تسبیح و مصلا را چه شد

ناوکش دلکش چنان و خنجرش عریان چنین
آرزو را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد

لقمه سامان ستم دارد حریص این گوید اسیر
دل اگر گم گشت سامان دل ما را چه شد

دلم ز غم گلم از خار بر نمی آید
ازین دو کار یکی کار بر نمی آید

دمیکه یار بپرسد که کیستم یارب
که حرفی از لب اظهار بر نمی آید

فدای داغ دل خویش و سینهٔ خویشم
بهارم آنکه ز گلزار بر نمی آید

عزیز داشتم انچنان که هیچ یار اینک
بر آمد از تنم و یار بر نمی آید

چو قصد گریه کنم از برای تسکینش
چو سیل کز در و دیوار بر نمی آید

قسم خورم بجنایت اگر غلط دانی
ز دست تو بجز آزار بر نمی آید

کند چه خون امیدم ز آستین تو یار
دمیکه خنجر خونخوار بر نمی آید

فشانمش ز چه ابیش آنکه میگوید
ز تار زلف تو تا تار بر نمی آید

اسیر و لقفته مبست کام خویش از و جوید — فلک بعهدهٔ این کار بر نمی آید

امیدم از گل و گلزار بر نمی آید — ز پای آرزو هم خار بر نمی آید
همین ز بزم عدو یار بر نمی آید — هزار کار دیگی کار بر نمی آید
چه ستار بگو بکن آیا بلا چه پیش آمد — صدای تیشه ز کهسار بر نمی آید
بعشق اگر ز ره ابلهی در آویزد — خرد ز عهدهٔ پیکار بر نمی آید
بپرسد آنکه بر آید چسان ز مشرق مهر — چرا ز پرده بیک بار بر نمی آید
ز بر نیامدن یار تا دگر چه سخن — مراد ما ست که زنهار بر نمی آید
طبیعتم صدف آمد دمی چو گوش کنی — جبا از و در شهوار بر نمی آید
امید قدر شناسی کجا و بیند کجا — همی چنین بشب تار بر نمی آید
خوش آنکه درد مرا بیمی بگو بندت — نفس ز لقفته بیمار بر نمی آید

هر که نام کمال میگیرد — ناگهانش زوال میگیرد
خون بهها از تو دل نمیخواهد — خون خواهش حلال میگیرد
بر سپهری که ما ضعیفانیم — مه بگیرد هلال میگیرد
مزد اختر شناس باید داد — اخترم در وبال میگیرد
ابتدا را بانتها ربطیست — چال دست بال میگیرد
چقدر با بحرف ناز ده حرف — حاسد بد سگال میگیرد
مه مگو آفتاب خواهد بود — ماه را آنکه سال میگیرد
میچکد هر سخن که از لب دوست — نکته ها بر زلال میگیرد
رحش نارانده در ره امید — لقفته را پایمال میگیرد

تا چه اندر خیال میگیرد — که مرا بی ملال میگیرد
گوشهٔ رست کز زمانه گرفت — دل نه مال و منال میگیرد
خرده هائی که کس نگرفت — لیکن آن خرده سال میگیرد
من چو گیرم سراغ هجر از وی — دل کنار از وصال میگیرد
نان کجائی تو نغمهٔ شادی — شادیم را ملال میگیرد

چون ز ہجران ملال میگیرد
دیدن یار را خیال میگیرد

گفتم آن قصه‌ها چه بود بشمع — گفت صبح انفعال میگیرد
من ببازیچه سهل میگیرم — آنچه جبر من محال میگیرد
تا چه گفتم که گفته اعدا را — دلم از قیل و قال میگیرد
مانده دستی که از گریبان در — دامن انفعال میگیرد
تبر آنجا که از زمین روید — لقفته خود را نهال میگیرد

دل که رفت سر محال میگیرد — چقدر انفعال میگیرد
من بآئینه میدهم قسمش — تا کرا بی مثال میگیرد
آنکه گوید دل ترا نه دگر — کسی ای بدخصال میگیرد
بچه ناز و کرشمه می آید — بچه حسن و جمال میگیرد
تا چه باغ است نو جوان سایه — جا بزیر نهال میگیرد
دل یکی دین عجب نگرگان را — خط گرفت است و خال میگیرد
شیخ را کی رعنای زنهایت — هر دمش وجد حال میگیرد
خط سبز تو بهر این خاکیست — بوی ریحان سفال میگیرد
جان بر لب رسیده قربانش — جرم در چه حال میگیرد
تا زد لبها تو زید لها زاره — که سراغ از شمال میگیرد
لقفته را در سخن کمال و مرا — غم عین الکمال میگیرد

بسمتای آن کمال میگیرد — که خودش انفعال میگیرد
از ازل تا ابد شگفته شود — آنچه دل در خیال میگیرد
صید طبع غزل طراز خودم — چقدر با غزال میگیرد
دل دعاگوی دشمن نکو خواهش — از که دیگر ملال میگیرد
ساقی از عشقه خاک میگردم — تا هوا اعتدال میگیرد
غیبت حیران حسن مه جبهه — دیده کام از مثال میگیرد
چه بلند است دست این خط را — که آفتاب جمال میگیرد

طرفه دو بیت اینکه می بینیم | جان ببران شغال میگیرد
ای بجای کُورت مهر لو بدر | نقص نشیت کمال میگیرد
بذله‌ها در جواب می سنجد | نکته‌ها بر سوال میگیرد
در جنت دگر بروی که باز | گفته می را حلال میگیرد

خرمی افزا کسی جز غم مباد | هر که خواهد خرمم خرم مباد
دوست دارم من بجان در روز را | دشمن او عیسی مریم مباد
چشمهٔ خورشید پیش عارضش | بیشتر از قطرهٔ شبنم مباد
شرم پیش مردنم دیگر ز تیغ | زخم ما شرمندهٔ مرهم مباد
خواستن نزدیک ما دوزخ بود | هر که میخواهد بهشت آدم مباد
بعد عمری رام ما حسرت شد آست | رام ما را آرزوی رم مباد
جو یدلزمن همسر خود چشم یار | یارب اندر ساغرم جز سم مباد
وقت مرگ آرزو با میرسد | دل برون از حلقهٔ ماتم مباد
گفته تا کی از کشایش ها سخن | جز گره در کار ما محکم مباد

گفت بدخواه دولت را غم مباد | گفتمش بسیار باد و کم مباد
عالمی دارد جهان ناخوشدلی | خوشدلی را نام در عالم مباد
آمدم حرف پریشانی بلب | خاطر زلف کسی درهم مباد
اینچنین رسوایم و گویم هنوز | هیچکس ای راز من محرم مباد
میکنم از دور حاجت را سلام | پشت من پیش امیری خم مباد
دی بخیلی گفت این را دو جان | روزی کس همت حاتم مباد
ما قلندر مشربان و این دعا | کاین سفالی جام جام جم مباد
تا چه دیگر نیست کم تیغ سیکی | گر درم باشد بیا درهم مباد

او برآمد صبحدم چون آفتاب
گفته انجاست کز اد شبنم مباد

دل ز سودای کسی خرم مباد
بی جفای قاطع خرم مباد

درد از جانم برون یکدم مباد — داغ را از سینهٔ الفت کم مباد
باز گوید پیش او را سم مباد — آنکه خواند باد را هر دم مباد
من نمیخواهم غریق رحمتش — مدعی را دیدهٔ بی نم مباد
من دعایی خواستم چون از بشر — گفت احقر یا خدا اعظم مباد
او همین خواهد که الزامم دهد — من همین گویم که جود ملزم مباد
گر بگویم ترسم از مار سیاه — در کف آن زلف خم اندر خم مباد
صبر و طاقت هر دو هم فن هم طرح — پیش من گر این نماند آنهم مباد
دارد استحکام عهد من سببی — گو بنای عمر مستحکم مباد
گر ز من خواهی بحق من دعا — لقفته گاهی خاطرت بغم مباد

آنکه گفت این غمزه رگهارا کشود — چشم رحمت کی بحال ما کشود
پیشتر زان کآفتاب آید برون — در چمن ساقی رخ صهبا کشود
آنکه بر سی دی چه بود امروز چیست — خواهم این اسرار را فردا کشود
میخورد در گوشم این بانگ از درا — کای فلان نتوان کمر اینجا کشود
آنکه بست اینمایه بر آئینهٔ دل — پرده از روی تماشا ما کشود
تنگی کاشانه را چاره نبود — لاجرم وحشت ره صحرا کشود
من ترا جستم چنان کز سادگی — ساحل آغوش از پی دریا کشود
دل شستم مهر گلچین پنهان در و — غنچهٔ دل را صبا بیجا کشود
بستگی از من که دانند اهل عقل — قفل آئین در عاشق شیدا کشود
تا کنیم ذوق تپیدن با گشا — باید مرا ای شوخ دست و پا کشود
لقفته دید راز می از ما پرس — تا چه در پیش قدح مینا کشود

آنکه تیرش عقدهٔ دل ها کشود — گفت نکتا هم دلت اما کشود
تا چه مطلب داشت طور ار سوختن — تخته با آن نرگس شهلا کشود
عقل بهنایت خیال خام بست — عشق این نکشود دنیا را کشود

من چو گشتم گرد جولانت شوم — زین زرخش آن شوخ بی پروا کشود
از شکست رنگ مجنون آسمان — طرفه باغی بر رخ صحرا کشود
شیخ و همچشمی من در عاشقی — کی بروئیت دیدهٔ نابینا کشود
رفته اندر زلف کس دل جا گرفت — خوش گره از کارم این سودا کشود
تا دمید در چشم آهو لاله زار — جوی خون این دیده در صحرا کشود
گفت قاصد خواند هر سطر خطت — گوئیا چین از جبین ما کشود
آنکه می زد تاک و تاک از خاک ساخت — گل ز خار و شیشه از خارا کشود
آنکه هر سیلی ز گیسو بکار ما — کار ما را چیست نسبت با کشود
تا چه بگشاید دگر در بزم خیز — ناله در سینه ما را کشود
من فتم اینجا به صحف بیخودم — لقمه زنار از میان بیجا کشود

طرفه بال آه فلک پیما کشود — کانچه مشکل داشت خاک پا کشود
پنبه با شهد بر دهان شیشه عیب — این معما را که جز ترسا کشود
داغهای سینه را تنگ بود — خاطرم از دیدن گلها کشود
گفت از چشم فلانی شکر با — طرفه راز او بر لب دریا کشود
من بلا گردان سراپای تیغ — مشکل من تیغ سرتا پا کشود
دل ز تنگی با سخن آغاز کرد — غنچه گوئی دفتر انشا کشود
کی ترا بو نصر فارابی شناخت — کی فلسفت بو علی سینا کشود
دل ز دشمن خواست یک از من بوح — شست آنجا بست لیک اینجا کشود
جان ور امید را از کف فگند — دل دکان ناامیدی با کشود
رفت چون از ملک دل آن شوخ مست — بار در شهر عدم این شیدا کشود
گفتمش مسیح از جد و مشو شیدا — گفتمش مهر از لبم تمنا کشود
دل بحث چاره درد ما نهاد — لب بشکر تیغ تو حسنم را کشود

چشم هر ره ماند اسیر و لقمهٔ نیز
نو بهار آمد دل ما را کشود

دگر این درد نوآیا زکجا پیدا شد — یعنی امید مدا دا زکجا پیدا شد

صبر ما بود نه زنهار کم از مهر بتان — هر چه کم بود خدایا زکجا پیدا شد

بسته بودم ز تماشای جهان دیدهٔ دل — ناگه این جان تماشا زکجا پیدا شد

بخت معکوس من چنین روز بمی دشمن میشواد — خواستم مرگ مسیحا زکجا پیدا شد

من بآن رندی و پیرانه روی خوش بودم — در دل اندیشهٔ عقبی زکجا پیدا شد

تا کجا شکر کند پای من آخر یا رب — اینقدر خار بصحرا زکجا پیدا شد

شوخیش بین که بمینا سنگی ناکرده — پر سرم نشهٔ صهبا زکجا پیدا شد

من و از حسرت دیرینه جدائی هیهات — در دل این تازه تمنا زکجا پیدا شد

گفته بودم نشوم صورت دیوار دگر — این بت آئینه سیما زکجا پیدا شد

بود در حلقهٔ ما جام و سبو هر ساعت — تفقته تسبیح و مصلا زکجا پیدا شد

ای دل این دولت عظمی زکجا پیدا شد — بهر مینای تو حنا را زکجا پیدا شد

باده پیما من و چون بندم آنجان نکات — گوید این بادیه پیما زکجا پیدا شد

حسن با عشق در آن وقت که یکرنگ نبود — گفت یوسف که زلیخا زکجا پیدا شد

چرخ را دشمن جانهای حزین میخواندم — ناگه این آفت دلها زکجا پیدا شد

کردی ار چشم تو اقرار به قتلم به بود — بر لب لعل تو حاشا زکجا پیدا شد

ایکه پرسی و نمیم چیست مراوت چه ازین — در دولت ذوق معما زکجا پیدا شد

قیس چون گفت که عشقم زکسی پنهان نیست — گفتم این صاحب دعوی زکجا پیدا شد

این برسید که با این همه ربط من و او — ناگهان رنجش بیجا زکجا پیدا شد

دل یکی قطرهٔ خون وین عجب آید که مرا — بر سر هر مژه دریا زکجا پیدا شد

تفقته در حشر طلب از چه نیابی این راز — که در امروز تو فردا زکجا پیدا شد

کافر این ماجرا نمی داند — که ضمیرش خدا نمی داند

عشق را ابتدا بود اما — هیچ کس انتها نمی داند

جان من حال تن چه می پرسی — خاک گشت و هوا نمی داند

سر کنم آه و چه پرسم از اثرش — دانم افلاک یا نمی داند

گر تو می پرسی از دعا گویان — این گدا جز دعا نمی داند
ما بغیر از سپر نینداختیم — تیغت اندازهٔ ما نمی داند
دل که پرسد نمرد چون امید — گو بیا جز عزا نمی داند
من ز دانشگی خورم سوگند — حال غیر آشنا نمی داند
شیخ گوید نفورم از زر لیک — عمل کیمیا نمی داند
من بمجنون چرا در آویزم — عشق آخر کرا نمی داند
آنکه پرسی سرت چکار آید — ره کوی تو پا نمی داند
این مگو چون روی چرا آئی — تفته چون و چرا نمی داند

گرچه واعظ چها نمی داند — خویشتن را ز خدا نمی داند
ناله از گریه ایست نادان تر — گریه ارض و سما نمی داند
تا چه شگفت دل که من ناگاه — گفتم آن دلربا نمی داند
گرچه سر بر اندازد را تا شکر — روی ما بر قفا نمی داند
خورد افسوس روز حشر آنکو — خون دل را غذا نمی داند
گوید این حدیث آفتاب آنکو — آفتاب از سها نمی داند
او مآل جفای امروزے — تا بروز جزا نمی داند
تیغ بر کش که ناروائی کام — کام ما را روا نمی داند
تو بدان یاسمان دل نادان — عافیت از بلا نمی داند
بر غلط شیخ و منزل مقصود — ره صدق و صفا نمی داند
مطرب ما نوائے فهمد — ساقی ما هوا نمی داند
روز محشر دگر کرا بخشند — تفته خوف از رجا نمی داند

این مگو کو جفا نمی داند — از کجا تا کجا نمی داند
دل که دیر از دوا نمی داند — قدر مرزن چها نمی داند
چه بگوییم بمدعی غم برق — حاصل مدعا نمی داند

من بدانست شیخ می نازم — شیخ دانست را نمی داند
دل بجایی که غنچه میباشد — رفتن آنجا صبا نمی داند
خواه زدیر توخواه زاری من — چیست آن کش خدا نمی داند
آنکه خواهی بقای خود هر صبح — صبح عید از فنا نمی داند
منکه عقل از جنون نمیدانم — وحشتم سر ز پا نمی داند
از خودم عیش گو جدا میدان — از خودم غم جدا نمی داند
همه بینیم من سخنے بیند — همه دانم وفا نمی داند
عشق سعد آورد ز نحس برون — عقل زاغ از هما نمی داند
لقمهٔ زد ناله چو گفت اسیر — گریه آب و هوا نمی داند

دفتر بیچی آن حیله گر نتوان کشود — دانم انداز ش زبان ای نبه بر نتوان کشود
چیست دنیا لب توصیفش گر نتوان کشود — بر خطر جا نیست لب اینجا کمر نتوان کشود
غرق شد چون کوه در دشت دیدار حیرت بکن — گفتم ای لقمان طلسم بیم چشم تر نتوان کشود
من بزر نوشتم این اگفت چون مجنون مکن — گر شود ریگ بیابان زر ز لنگر نتوان کشود
هیچ دولت نیست غیر از عشق چندین پایدار — پیش عاشق داستان سیم و زر نتوان کشود
گفت آن جراح بیچیر انچه از مرهم ترا — هر گرهش در پیش زخمم کارگر نتوان کشود
خود کمان گشتی و تیر رشک بر جانم زدی — باز آغوش از پی غیر اینقدر نتوان کشود
قفل امید چمن هر گه گشودی بر سر — غنچه ام را از چه ای باد سحر نتوان کشود
ناصحان را نیز یارب این نصیحت یاد باد — گر زبان را جز بحرف مختصر نتوان کشود
لقمهٔ بود کے طرفه صحبت باری این گفت چه کس — داغ دل را در بر درد جگر نتوان کشود

ساقیا در عذر بیجا لب دگر نتوان کشود — جز دهان شیشه هنگام سحر نتوان کشود
نامه ام پیش بیدای خوشش لب بر نتوان کشود — گرچه خواند صد رحمت جان بید نتوان کشود
کرده ست انداز تو بیداد درین ایام غیر — گر بتقلیدم ره آواز در نتوان کشود
خون تو ام شد چها ذوق تپیدنهای من — وقت بسمل دست و پایی من اگر نتوان کشود
آنکه گوید مشکل ما داد و آسانی دهد — مشکل آوای بت بیداد گر نتوان کشود

طایر دل گر تو از شوق اسیر آهی | بر سر تو چون رسد مینا دیر نتوان کشود
وای دل کز یکدو پیمان خاطر دل نشگفد | عقده از کار او بی دردسر نتوان کشود
آید ار باد سموم و بگذرد باد نسیم | ای گل تر گوش بر ناخوش خبر نتوان کشود
شعر فهمی های مردم آنچنان شد مر چنین | پیش هر کس حقه لعل و گهر نتوان کشود
دیدی آخر بر هنرمندان گذشت آنچه از سپهر | تفته هرگز لب باظهار هنر نتوان کشود

پرسید زمن آنکه چه کامست میر سید | کار من ناکام تمام است میر سید
او وعده یکدم کند و وای نصیبم | با من ز اجل هر چه پیام است میر سید
آن تیر که از جبهه برآمد نه خطا کرد | زان تیغ که بیرون ز نیام است میر سید
بوی بد ماغش نزده در خواب نسیمی | تا یار مرا از چه زکام است میر سید
بینید سوی چشمش و پرسید که این چیست | تا خود همه دانید که جام است میر سید
من آنچه نهان گفتم و او کرد عیان نقش | مشهور به جمهور انام است میر سید
پرسید چه انجم که چه دیدی بدر او | آن حلقه در حلقه دام است میر سید
نورم همگی تیرگی بود که دیدید | صبحم همگی غیرت شام است میر سید
در خشم اسیر اینهمه ز تفته چه گویم | جوش همه از باده خام است میر سید

جوش همه از باده خام است میر سید
تا قول کرده در ایام است میر سید

از توبه ام این ماه صیام است میر سید | بینید چه مینا و چه جام است میر سید
آن باده که من منحورم از تاک حلال است | پرسیدن چیزی که حرام است میر سید
دل سوخته تر گشت چو گفت آو برقیبان | این سوختنم پخته نه خام است میر سید
بیرحم ستم پیشه جفاکار بس او را | باز آنکه بپرسید چه نام است میر سید
آن طرز که او را السلام است به بینید | وان صنع که بعدش بکلام است میر سید
باید نپی صید وی از جذبه کمندے | آن آهوی وحشی بکدام است میر سید
در خلوت تماس آنچه بمن گفت وی امشب | پرسیدن آن رحمت عام است میر سید
نی مهر باین خوبی و نی ماه تمام است | آنرا که کنون بر لب بام است میر سید
انکار نماز دورمش ورد و وظیفه | چون مشغلهٔ شرب مدام است میر سید

من بدانست شیخ می نازم — شیخ دانست را نمی داند
دل بجای که غنچه میباشد — رفتن آنجا صبا نمی داند
خواه زور تو خواه زاری من — چیست آن کش خدا نمی داند
آنکه خواهی بقای خود بر تیغ — تیغ غیر از فنا نمی داند
سنگ عقل از جنون نمیدانم — وحشتم سر ز پا نمی داند
از خودم عیش گو جدا میدان — از خودم غم جدا نمی داند
همه بینم بمن سخے بیند — همه دانم وفا نمی داند
عشق سعد آورد ز نحس برون — عقل زاغ از هما نمی داند
قصه زد ناله چو گفت اسیر — گریه آب و هوا نمی داند

دفتر بیچیی آن حیله گر نتوان کشود — دانم انداز ش زبان نی نامه بر نتوان کشود
چیست و بیالت بتوصیفش گر نتوان کشود — پر خطر یا غیب بس اینجا کمر نتوان کشود
عرق شد چون کوه و دشت دیدار حیرت بمن — گفتم ای لقمان طلسم چشم تر نتوان کشود
من بزر بنوشتم این گفت چون مجنون بمن — گر شود ریگ بیابان زر نظر نتوان کشود
هیچ دولت نیست غیر از عشق چندین پایدار — پیش عاشق داستان سیم و زر نتوان کشود
گفت آن جراح بیچیز آنچه از مرهم ترا — هر گره ش در پیش زخم کارگر نتوان کشود
خود کمان گشتی و تیر رشک بر جانم زدی — باز آغوش از پای غیر ابتقدر نتوان کشود
قفل امید چمن هر گه کشودی یا بسر — غنچه ام را از چه ای باد سحر نتوان کشود
ناصحان را نیز یارب این نصیحت یاد باد — گر زبان را جز بحرف مختصر نتوان کشود
قصه بود طرفه صحبت باری این گفت چه کس — داغ دل را جز به برد جگر نتوان کشود

ساقیا در عذر بیجا لب دگر نتوان کشود — جز دهان شیشه هنگام سحر نتوان کشود
تا ملامم پیش بیدای خوش لب نتوان کشود — گر چه خواند صد رسیت جان بدر نتوان کشود
کرده انداز نو پیدا درین ایام عشیر — گر بتقلیدم دهد آواز در نتوان کشود
خون تو ان شد چها ذوق تپید نها بمن — وقت بسمل دست و پائی من اگر نتوان کشود
آنکه گوید مشکل ما داد آسانی د هد — مشکل آوای بت بیداد گر نتوان کشود

لا بد دل گر تو از شوق اسیر آگهی — بر سر تو چون رسید مینا و میر نتوان کشود
وای دل کز کید ایشان خاطر دل نشگفد — عقده از کار او بی در و پیر نتوان کشود
آید از باد سموم و بگذرد باد نسیم — ای گل تر گوش بر ناخوش خبر نتوان کشود
شعر فهمی های مردم آنچنان شعرم حزین — پیش بر کس حقه لعل و گهر نتوان کشود
دیدی آخر بر هنرمندان گذشت آنچه از سپهر — تفته هرگز لب باظهار هنر نتوان کشود

پرسید زمن آنکه چه کام است میر سید — کار من ناکام تمام است میر سید
او وعده یکدم کند و وای تفسیم — با من ز اجل بهر چه پیام است میر سید
آن تیر که از جبهه بر آمد نه خطا کرد — زان تیغ که بیرون ز نیام است میر سید
بوی بد با عشق زده در خواب نسیمی — تا یار مرا از چه ز کام است میر سید
بینید سوی چشمش و پرسید که این چیست — تا خود همه دانید که جام است میر سید
من آنچه نهان گفتم و او کرد عیان نقش — مشهور به جمهور انام است میر سید
پرسید چه ایم که چه دیدی بد بر او — آن حلقه در حلقه دام است میر سید
نور مهم همگی تیرگی بود که دیدید — صبحم همگی غیرت شام است میر سید
در خشم امیر انهمه و ز تفته چه گویم — جوشش همه از باده خام است میر سید

جوشش همه از باده خام است میر سید
تا قول کرده در ... است میر سید

از توبه امم این ماه صیام است میر سید — بینید چه میناو چه جام است میر سید
آن باده که من مخمورم از تاک حلال است — پرسیدن چیز که حرام است میر سید
دل سوخته تر گشت چو گفت آذر قیسان — این سوخته ی پخته نه خام است میر سید
بیرحم ستم پیشه جفا کار بس او را — باز آنکه پرسید چه نام است میر سید
آن طرز که او را اسلام است به بینید — وان وضع که بودش کلام است میر سید
باید نه ی صید وی از جذبه کمند ی — آن آهوی وحشی که رام است میر سید
در خلوت خاص آنچه من گفت وی آن شب — پرسیدن آن حرمت عام است میر سید
لی مهر این خوبی روی ماه تمام است — آن نیز که گفتن بر لب بام است میر سید
انبار ز نماز و روش ورد و وظیفه — جان مشتغلم شرب مدام است میر سید

من بدانست شیخ می نازم — شیخ دانست را نمی داند
دل بجایی که غنچه میباشد — رفتن آنجا صبا نمی داند
خواه زور تو خواه زاری من — چیست آن کش خدا نمی داند
اگه خواهی بقای خود هر صبح — صبح غیر از فنا نمی داند
سنگ عقل از جنون نمیدانم — وحشتم سر ز پا نمی داند
از خودم عیش گو جدا میدان — از خودم غم جدا نمی داند
همه بینم همین سخن بیند — همه دانم وفا نمی داند
عشق سعد آور و ز نحس برون — عقل زاغ از هما نمی داند
گفته زو نالهٔ چو گفت اسیر — گریه آب و هوا نمی داند

دفتر معنی آن حیله گر نتوان کشود — دانم اما زش زبان ای نامه بر نتوان کشود
چیست دنیا لب توصیفش اگر نتوان کشود — پر خطر جاییست لب اینجا کمر نتوان کشود
غرق شد چون کوه و دشت دیده از حیرت مکن — گفتم ای لقمان طلسم چشم تر نتوان کشود
من نبر بر تو نشستم این اگفت چون مجنون مکن — گر شود ریگ بیابان زر نظر نتوان کشود
هیچ دولت نیست غیر از عشق چندین پایدار — پیش عاشق داستان سیم و زر نتوان کشود
گفت آن جراح بیجیر آنچه از مرهم ترا — هر گره کش در پیش غنچم کار گر نتوان کشود
خود کمان گشتی و تیر رشک بر جانم زدی — باز آغوش از پی غیر اینقدر نتوان کشود
قفل امید چمن هر گه گشود ی بسر — غنچه ام را از چه ای باد سحر نتوان کشود
ناصحان را تیز با رب این نصیحت یاد باد — گر زبان را جز بحرف مختصر نتوان کشود
گفته بود طرفه صحبت یاری این گفت چه سیر — داغ دل را چه بر برد دیگر نتوان کشود

ساقیا در عذر بیجا لب دگر نتوان کشود — جز دهان شیشه هنگام سحر نتوان کشود
تا مدام پیش پیدای خوش بیر نتوان کشود — گر چه خواند صد ربیت جان پدر نتوان کشود
کرده ست انداز تو پیدا درین ایام عنبر — گر بتقلیدم دهد آواز در نتوان کشود
خون تو اندیشه چها ذوق تپید نهای من — وقت بسمل بست و پایی من اگر نتوان کشود
آنکه گوید مشکل ما داو آسانی د ید — مشکل آوای بیت بیداد گر نتوان کشود

پرسید ز من اینکه چه کام است مپرسید / کار من ناکام ... است مپرسید
او وعده یکدم کند و وای نصیبم / با من ز اجل ... پیام است مپرسید
آن تیر که از جبهه برآمد نه خطا کرد / زان تیغ که بیرون ز نیام است مپرسید
بوی بدماغش زده در خواب نسیمی / با یار مرا از چه زکام است مپرسید
میدید سوی چشمش و پرسید که این چیست / تا خود همه دانند که جام است مپرسید
من آنچه نهان گفتم و او کرد عیانش / مشهور به جمهور انام است مپرسید
پرسید چه انیم که چه دیدی بدر او / آن حلقه که در حلقه دام است مپرسید
نورم همگی تیرگی بود که دیدید / صبحم همگی غیرت شام است مپرسید
در خشم اسیر اینهمه در لقمه چه گویم / جوشش همه زان باده خام است مپرسید

از توبه امیم این ماه صیام است مپرسید / ببینید چه میناو چه جام است مپرسید
آن باده که من میخورم از تاک حلال است / پرسیدن چیزی که حرام است مپرسید
دل سوخته تر گشت چو گفت او بر قیبان / این سوختنی پخته نه خام است مپرسید
بیرحم ستم پیشه جفاکار بس او را / باز اینکه بپرسید چه نام است مپرسید
آن طرز که او را بسلام است ببینید / وان وضع که بعدش بکلام است مپرسید
باید زپی صید وی از جذبه کمند / آن آهوی وحشی که برام است مپرسید
در خلوت خاص آنچه بمن گفت وی امشب / پرسیدن آن زحمت عام است مپرسید
نی مهر باین خوبی و نی ماه تمام است / آنرا که کنون بر لب بام است مپرسید
انعام ز ... ز درویش ورد و وظیفه / چون مشغلهم شرب مدام است مپرسید

پرسیدنِ حالی که عیان است چه حاصل — آن شاهِ جهان لقمه غلام است مپرسید

بدنامیِ عاشق پی نام است مپرسید — پرسیدنش اندیشهٔ خام است مپرسید
قربانِ صنم هستم و گردم بسرِ دیر — تا این چه مقیم و چه مقام است مپرسید
دیدیم بسی ما شرفِ کعبه کنونش — از دور بجز اینکه سلام است مپرسید
تشکر دم آن تیغ بهر زخم روا بود — بر گردنم آنها یه کدام است مپرسید
خواهم که کنم دوستیش ترک و لیکن — از دل که پسے دشمن کام است مپرسید
من اینهمه میکشم و این نفسِ حرون را — در دست بهر آنکس که زمام است مپرسید
گو شهد و صافی و کجا شربتِ لطفی — آن زهر که از هجر بکام است مپرسید
اندازِ خرامش همه پیداست که دیدید — حشری که نهانی بخرام است مپرسید
چون شیخ بسی گرچه نماز نیست به مسجد — اما روشِ آنکه امام است مپرسید
آهوی‌ گی از آن که رسید به هشتاد — منزل چو همین یکدو سه گام است مپرسید
بینیه همین غیر و همین لقمه که حاضر — جاهل که و فرزانه کدام است مپرسید

حرفیکه از آن دهن بر آید — لعلیست که از یمن بر آید
جائیکه هزار پاسبان است — مشکل که مراد من بر آید
می سوزگی بر نمط گل کام — از گلشن سوختن بر آید
راهی که کنیم گم از آن راه — نی خضر که راهزن بر آید
بتخانه اما آنکه گر رود شیخ — آنجا همه برهمن بر آید
معشوقِ من است آنکه او را — یوسف ز چه رفتن بر آید
بشنو چه صدای دلخراش است — کز تربتِ کوهکن بر آید
بوئی که دماغ میرساند — زان زلفِ ختن ختن بر آید
آنرا که شمرده لقمه دلدار — حیف است که دلشکن بر آید

کاش آن بتِ تیغ زن بر آید — تا جانِ حزین ز تن بر آید
دل است که در دم و هزار — از عهدهٔ خون شدن بر آید

از آنکه هر نفس از راست بوالعجب شیوه / نه نا امید نه امیدوار خواهم شد
کند کسی که کسی را دو داز دم شمشیر / چها بخوشدلی او زاد جان خواهم شد
خوشا دمیکه دل او را بو شفا امان بنیز / ز خویش رفت که او را نثار خواهم شد
دگر شدن چند باز بین بیار خوش است / چو گل شدن نتوانم هزار خواهم شد
نه بیشمار جفای تو یاد خواهم داشت / نه منفعل ز تو روز شمار خواهم شد
دمیکه تو بخودم اختیار خواهی داد / چها فنائی تو بی اختیار خواهم شد
چه هر تری که به یک حرف از تو انم برد / دل است زار نه چون من نزار خواهم شد
خدای را مطلب شرمساریم یعنی / اگر تو جان طلبی شرمسار خواهم شد
مگو که تفته چرا داغ می شوی همه تن / چراغ خویش بشبهای تار خواهم شد

بهار بی گلگشت باغی نباشد / بدست گلی گر ایاغی نباشد
چو آن سینه آمد که داغی نباشد / بدا خانه کش چراغی نباشد
اگر باشدم رهنما خضر توفیق / بجائی ز سبزه سراغی نباشد
چه پیری که باشد چه کار تو باین / ز کاری که دارم فراغی نباشد
بود زلف و خال ارچه از مکین اما / همائی که باشد کلاغی نباشد
چو گوید عدو باشم اینجا تو باو / چه باشد که گوئی الاغی نباشد
نباشم خمش چون بر جهل کیشی / سخن طوطی را بز زاغی نباشد
بهر حی که باشد [illegible] / رسیدن لغیبت ماغی نباشد
چنین مست و با تفته بیگانه را / که می بندی ای حنائی نباشد

الهی ازین سینه داغی نباشد / که روشن تر از صد چراغی نباشد
بباغی که از غم فراغی نباشد / چه باغی که بدتر ز راغی نباشد
ز بس دست از غم مرا زندگانی / بمیرم بکف گر ایاغی نباشد
ز دم من بهی کش عدو می نداند / بر فتار کبکی کلاغی نباشد
بی جستن دل روان جان شد اما / سراغی خجل چون سراغی نباشد
تو سایل چه خواهی ز کس نان ندانی / گرانا ابد گرم او جباغی نباشد

خوار تر نیست چیزی از دو جهان
من و سوگند تا بود شب درد

اگه مپرسی ز من چه میخواهی
درد خواهم بقدر طاقت درد

گوئی این است کین همه آتش زن
کام جانم فدای لذت درد

درد مندان و این بیانه بس
نیک نامی همین بقسمت درد

نقدم از قید هستیم برهاند
درد ای من فدای رحمت درد

از روز عید شادیم امروز کم نبود
یعنی غم تو بود دگر هیچ غم نبود

زنار هم ز رشته تسبیح بایدم
در کعبه بود و رو بطلبم جز صنم نبود

تهمت نگر که حیر چیا خواند همدمم
آنرا که هیچکس بد خلقی حشم نبود

بر سر بلندیم چه سخن ای عدو تراست
تیغش برای کشتن من کم علم نبود

دائم قسم دلیل دروغ است دعوی این
هر وعده که بود اگر بی قسم نبود

گوئی که سرو بود ریا من غنچه و ریا
بهر سلام کس قد شوخی که خم نبود

بود آشکار جمله نهان وقت مستیم
ظرف قلندری تو کم ز جام جم نبود

شوخی نگر بپرسش غمهای بیحساب
وقتی بمن رسید که جز یک دو دم نبود

رنجی ز داد کو همه گنج طرب نداشت
داغی نبود کو همه باغ ارم نبود

احوال سرنوشت مرا گفته یک طرف
تیر سینه آن زمان که دوات و قلم نبود

از جهان آنکه کسی غیر از درد و غم نبود
از ازل چونکه نصیبم ز جهان هم نبود

وقتی نبود بی تو که در سینه غم نبود
دیگر دمی نبود که در دیده نم نبود

گو آز و هم امید کرم یک قلم نبود
در کف قلم که بود شکایت رقم نبود

ای دل ز مروت همه مرد آرزوی من
مردی چه بود ذات تو کی مغتنم نبود

بود آنکه پیش هر که و مه مبتذل لبی
الیاره پیش تو حقدرت محترم نبود

آن روز را شمرده ز قسم ز عمر خویش
روزیکه از تو بر من مسکین ستم نبود

هم خوش نکردیم تو علی الرغم خواستم
پیش تو کم نبود ستم گر کرم نبود

گفتی که آئیم و نگر هستی سوی رقیب
امید آمدن ز تو هم بود و هم نبود

می یافت کس چگونه که آیا مرا که جستی
چون برق میگذشتی و نقش قدم نبود

سوگند میخورم بدهان و میان تو
هستی که بود در نظرم جز عدم نبود

گر گویمم که اشک تراپرده در که خواند — راز مرا که پیش تو ای فتنہ گر کشود
آہی کہ بود پیش تو بیدستگاه تر — دیدی چگونه پرده ز روی اثر کشود
ای من فدا فتادن زلف تراشنو — لب در سپاس مشکبو زخم جگر کشود
کو مختصر نویسی و مطلب نگار ہم — اما نه ہیچ مطلب از ان مختصر کشود
شکر خدا که گرد حسد اکار من درست — مشکل کشای من ہمه مشکل دگر کشود
باده صبوحی که ثوابش دہد خدا — گویی که لقمہ روزه بوقت سحر کشود

غنچه خونریز تراد پیکان باد — گل زخمم ہمه دم خندان باد
در دو من چشم و چراغ عشق است — دو سر از دو چشم بد درمان باد
عشق را بانی ہر آدم خوانند — ہر که عاشق بنود بیجان باد
دشمن از مهر چه بند دیر دوست — دوست یارب بری از احسان باد
در زمانی که دل از ہم شکند — در حضورش صفت پیمان باد
ایکه ظلم تو کم از احسان نیست — بمن احسان تو بی پایان باد
تو شہی ملک ستمگاری را — آفتاب ستمت تابان باد
دست بیکار نخواہد ماندن — گر گریبان نبود دامان باد
بهر غمم ما حضر دل موجود — آنکه خواہم نفسی مهمان باد
تشنه آید دگر اینجا بچه کار — عید اضحاست ترا قربان باد

کفر بنیاد کن ایمان باد — خانه زہد و ورع ویران باد
گوید ار یار که جورم یاد آر — یاد من در گرو نسیان باد
وا شود تا در امید برو — خواب بختم ہمه از دربان باد
جان ره عرش ز دل می پرسد — دیده ام فرش ره جانان باد
دلم اندازه شناس مژه شد — جگرم پیشکش دندان باد
پرسد از ناز ترا گریه چه شد — قطره ناز کسی طوفان باد
دل طریق عجبی یافت ازو — جان فدای روش ہیان باد
گوید از ناز توان شد لب رنگ — من چه گویم که شراب ارزان باد

دوستی یتیمی درست ارزان باد
تا رخ قاطر رفت آباد ان باد

دلِ ویرانِ من آباد آنجا — تا ابد میکدہ آبادان باد
تو ز خود تفتہ چہ دانی دل زجان — ہمہ دانند کہ این خاکِ آن باد

خوب گفتی کہ تنت ہمچو جان باد — آنچہ پیدا نگری پنہان باد
چہ عجب نیست ز سرتا پا ناز — تیغِ نازت ہمہ دم عریان باد
ق
آنچہ گفتی ز رہِ طنز بمن — کہ ترا یارِ فلان مہمان باد
چند بی ننگ کہ یار رند ترا — عارم از گفتنِ نامِ شان باد
بر لبِ بام مَی خواہم نہ جز این — کہ کتانِ تو مہِ تابان باد
خواہ خنجر بود و خواہی تیغ — در کفت ہر چہ بود بُران باد
سوزنی بہر رفو در کار است — ہر چہ خواہد دلم آن مژگان باد
ای تو ہر صبح ہمین ورد بدیر — شیخ ہر جا کہ بود شیطان باد
چہ بگویم چہ بلا ہوشربا ست — دلم آن را کہ بلا گردان باد
دوست دارم نہ من آسانی را — مشکلِ دشمنِ من آسان باد
غیر را اینکہ باحسان کشتی — تفتہ ہم کشتۂ آن احسان باد

درسِ اعجاز چنین کس ز جنون کم گیرد — یک سخن گر ز لبِ این مریم دو عالم گیرد
چیست جز عیش کہ من یابم و بخشید یا کم — کیست جز غم کہ درم گیرد و محکم گیرد
گر کنم صبر فقط یک دو نفس دل رنجد — در روم از درِ او یک دو قدم غم گیرد
باد این نیرِ اعظم ز گرفتن محفوظ — خویش را داغِ دلم نیرِ اعظم گیرد
آنکہ گوید کہ شدم از تو نہ سرخوش یکصبح — آفتابی است کہ جام از کفِ شبنم گیرد
تا دو گندم چہ بود دل ننہد بر دو جہان — قانعی ہمچو من ایراد با آدم گیرد
چار مین چرخ چو یکگام بود اشکِ مرا — نہ عجب آئینۂ مہر اگر نم گیرد
سبق دادہ و استاد نکرد است الطفل — بوسہ آنست کہ ہم او دہد و ہم گیرد
زاہدِ خشک بماہِ رمضان تفتہ اگر — جا بہ میخانہ نگیرد بہ جہنم گیرد

او نہ آنست کہ من میرم و ماتم گیرد — گرچہ باشد ہمہ شوّال محرم گیرد

گویم آمد ز کجا این ملک الموت آیا / جا ببالینم اگر عیسیٔ مریم گیرد

ای خوش آن رند که گیرد دم مستی ز جنون / دو سه جامم دگر و سلطنت جم گیرد

کور چشمیست که خوانند ترا آهو چشم / آهو از چشم تو خود یاد اگر رم گیرد

برق جولان توئی ای آنکه ندانی خود را / رخش تاز تو دو آفاق بیکدم گیرد

چند گوئی که کمان توئیم در کار است / چند خواهی که دگر پشت مرا خم گیرد

بیشیٔ غم نه بحدیست که آید در شرح / آنچه یابی تو گر فتیم کسی کم گیرد

آگه از قدرت حق کیست ازین مغروران / مور تا ملک سلیمان نه بخاتم گیرد

نا گرفتن ز کسی تفته چه نادر چیزیست / حاتم آنست که چیزی نه ز حاتم گیرد

آنکه اجر یاس مزد بیکسی ها میدهد / درد پنهان میسپارد داغ پیدا میدهد

هر دمم آیینه آن آئینه سیما میدهد / گوئیا حیرانیم را داد تماشا میدهد

دل بهانم کار فرما من همان فرمان پذیر / میکنم من هر چه فرمان کار فرما میدهد

کاش گردد قمری تاثیر هم گرد سرش / آه خوشیم خوش نشان آن سرو بالا میدهد

بیخودی مستی باهی بزم را بر هم زنی / بارکی در بزم خود کس چون منی را میدهد

بگذرد در دل که پیشش امتحانا جان دهم / بسکه دیدار لبش یاد از مسیحا میدهد

هر نفس پرسد چه بود از سوختن مطلب ترا / بین که دل بر باد چون خاکستر ما میدهد

کس چه داند داد یوسف را چرا پیغمبری / خود خدا هم دل بحسن عالم آرا میدهد

تو کجی هر کام دیگر چون نگرید خون که او / بوسه گر میدهد با صد تقاضا میدهد

تا چه فیض از مرقد پیر نور حافظ میچکد / تا چه جان این تفته بر خاک مصلا میدهد

آب تو امروز آنکو تیغ خود را میدهد / داد شوخی تم گر ندادا امروز فردا میدهد

شیخ را یک جرعه می کی پیر ترسا میدهد / در عوض هر چند تسبیح و مصلا میدهد

عاشقت با خود کجا ره جان چو دل را میدهد / جان بهجران میسپارد دل بیغما میدهد

هست در دشنام هم آن وعده کز وی الامان / دوش صد با داده بود باز صد ها میدهد

آنکه فرماید بطنزم درد دلم غیر از تو نیست / خوب دانم در دل خود هر کرا جا میدهد

عشق جولان است صحرا و دل بیغما میدهد
دیده بیمار است دل را و دل تماشا میدهد

تا خود کجا جنید بروی خود جدا آئینه ... من رشید الیش جنا ایم آنکه شیدا میدهد
پاسخ مکتوب دشمن نبود آزار دلم ... گرچه میگوید نخواهم داد اما میدهد
تا چه خواهد داد اجر عشق اعشق آفرین ... عشق وسعت آه را تا عرش اعلی میدهد
آگه از مهر کارپش این ساده دل یکشمه نیست ... جنگ نوخواهد فریب آشتی با میدهد
دیده باشد هر که آن مژگان بداند چیست آن ... ناوک نازی که چشمش سر بدلها میدهد
چند گویم وای وی ای وای وی ای وای وی ... لقمه آزد هرچه خواهد دهی اصلا میدهد

دلم هیچ با خود جز آهی ندارد ... چو چشمش بپرد بهر گاهی ندارد
خوش آنکس که دارد دل بی تمنا ... تمنای مالی و جاهی ندارد
جفایش بر فا چون شود گر نه قاتل ... بلب خنده عذر خواهی ندارد
ز نخدان او انچه دارد لطافت ... بزرم قسم هیچ چاهی ندارد
دلم دارد از گفتنش سخت حیرت ... که گوید جمال کتابی ندارد
چو پیرم دگر بهمت درچه راهی ... بگوید که سال تو ماهی ندارد
اگر مدعی کرد دعوای حیرت ... من این را گواهم گواهی ندارد
بغیر از نگاهی نبود ست گاهی ... بمن انچه مژگان سیاهی ندارد
ز می کردن توبه دارد گناهی ... من و خوردن می گناهی ندارد
کسی اکه خلقی همیخواند یوسف ... تو ای لقمه هیچ اشتباهی ندارد

نگلی کی نظر برگیاهی ندارد ... ولی از تو لیسویم نگاهی ندارد
بود بر درش مهر عالم فروزی ... فقیری که بر سر کلاهی ندارد
بگوید چه باک انت مارا ز داور ... بمحشر مگر دادخواهی ندارد
دل و صبر اینگونه بهتان سراسر ... قسم میخورم من گواهی ندارد
نماید ببردم ره راست شیخی ... که جز گمرهی خضر راهی ندارد
بناز و ادا شان معشوق یعنی ... چه شاه است آنکو سپاهی ندارد
پس از آب گشتن گر آئینه گردم ... نگاهی بمن چو تو ماهی ندارد
ز حرفی که گفتی همین نوع میباش ... چه عشرت دل غم پناهی ندارد

دلم مرد و در سینه شد تفته میرا — مپرس از دیاری که شاهی ندارد
نگوید دگر غیر ازین تفته گاهی — که غیر از تو امید گاهی ندارد

گل اگر خود نمائی دارد — بلبل آشفته نوائی دارد
بیوفا یار را نویسم عمر — عمر هم بی وفائی دارد
خواهد آرد سفینه ام یکبار — ناخدا هم خدائی دارد
دل که بندد خیال خواب این نوع — سر بخت آزمائی دارد
وصل قربان مسل آن باشد — کز جدائی جدائی دارد
شیخ خواهد مگر بلا بدعا — سبحهٔ کربلائی دارد
ناله بر سدره هم رسید و هنوز — پیش او نارسائی دارد
گو دگر نازنین دگو آن ناز — ناز او دلربائی دارد
ابروا ز تیغ تا چه بکشاید — غمزه کشورکشائی دارد
تفته بیگانه از خود است از آن — که بکس آشنائی دارد

نفس هم خود نمائی دارد
دل [illegible] ادائی دارد

غیر اگر پادشاهی دارد — پادشاهی گدائی دارد
آنکه توبه شکست او از می — چقدر مومیائی دارد
دارد آه ملک شکار ایندل — نه که تیر هوائی دارد
یا ورم نیست گویدا ز جبریل — که فلان پارسائی دارد
پنجهٔ عقل میتواند تافت — عشق زور آزمائی دارد
هست بر حسن خود فدا خود هم — آنکه چون من فدائی دارد
من نخواهم جگر همین تنها — غیر هم ژاژخائی دارد
مطلب من روا چگونه شود — ناروائی روائی دارد
عتبات خود سپهر و این میر نو — بر درت جبهه سائی دارد

شیخ را تا چه شیخی بی اصل
تفته خود میرزائی دارد

پروانه ات بسوزد اگر پر کجا برد — خاکسترش بپرس که صرصر کجا برد
خود نامه ات رقم زنم و خود زروی داد — گویم کبوتر این همه دفتر کجا برد
دل می برد چنانکه قد تو دم خرام — سوگند میخوریم صنوبر کجا برد
زحمت بده که پیش تو آنجمله رحمت است — زحمت بر تو داد به محشر کجا برد
ایوان شاهی لحد ستان کسم نمود — گفتم ندانم اینکه مقدر کجا برد
جائی جز این برای نهادن کجا دگر — خنجر بسینه ام ننهد گر کجا برد
آئینه هم نماید و سیماب هم درو — در حیرتم مرا دل مضطر کجا برد
دل را چو گفت یار ببر رخت از درم — گفتم چه رخت چهره ز نشتر کجا برد
بر لقمه هر قدر که توانی بکن ستم — بیچاره داوری بر داور کجا برد

سر باز از درت صنما سر کجا برد — جائی جز این خوش است نه دیگر کجا برد
حرفیست اینکه را ختم آن پر عزور داد — رنج از دل فقیر تونگر کجا برد
غم نامه کرده ام رقم اما بحیرتم — عنقا شده است یار کبوتر کجا برد
آوارگی مراد دلم بود و خود کنون — سیل سرشک من شده رهبر کجا برد
عاشق ز بی بضاعتی خویش خود خجل — جان بسکه تحفه الیست محقر کجا برد
چون گفتمش فلان خورد این غصه تا کجا — گفت آن بد اختر از فلک اختر کجا برد
دیدم چو سوی تیغ وی از کف فگند و گفت — امید آب خضر سکندر کجا برد
هر چند گفته است که عنقا شکار من — از صبر من پی آن بت کافر کجا برد
ساقی خدای را نگهی سوی او ز لطف — خالی کدوی خویش قلندر کجا برد
نام خدا تو آنکه کشد غیرت تو اش — دلداده لقمه نام تو دلبر کجا برد

مپرس اینکه عاشق چها میفروشد — بخنجر دل جدا جان جدا میفروشد
کرا دیگر اینگونه دست حنائی — بدستت خدائی خدا میفروشد
عجب گر نیابد بها از تو سایل — که آب رخ خویش را میفروشد
خوشا ساقی کو بیک ساغر از دل — کدورت برآید صفا میفروشد
کجا قیمت قدر آن غیر داند — چه بابا کسی عشوها میفروشد

بجز درد ش ایدل چه خواهی چو ے — مذاقی که دردش دوا میفروشد
نه من هر کس از شیخ لاحول بر لب — نه با من بهر کس ریا میفروشد
بدل زخم دل خنده یا مینماید — بمن چشم من گریها میفروشد
دهی خاک راهش کشا لفته چشمی — نه بینی چه باد صبا میفروشد

گرا دیگر آن دلربا میفروشد — بدست غریبی مرا میفروشد
چها ساده است چها میفروشد — که دشنام را با دعا میفروشد
بهایش دو صد عمر خضر است کمتر — کتاب خط خود بما میفروشد
بر آنکس که افتاد بست از فغان لب — نگاه بتان توتیا میفروشد
دلم میخرد مفت شوخی که چشم — بهر سفله ناز و ادا میفروشد
خریدار کو لیکن این دیدهٔ تر — چها گوهر بی بها میفروشد
بیا ای سماعت ترا لفته جان کو — چه مطرب پس نغمه ها میفروشد
بعاشق غم تو بجان بل از جان — کجا یوسف خویش را میفروشد
بود مسجد از دل تفته اینجا — بیک قطرهٔ می ردا میفروشد

کس را حکایتی بزبان زان دهان مباد — پنهان هر آنچه هست الهی عیان مباد
دل گفت باد عمرم و ان دلستان مباد — این باور افد که نکنم چون با آن مباد
دی طرفه نامه داد بمن قاصد صبا — عنوان آن همین که بکس پنهان مباد
غم دولتیست آنکه بمن خاص داده اند — هر کس که شادمان کندم شادمان مباد
قربان آن زمان که وفا را چو ذکر رفت — فرمود زیر لب که مرا امتحان مباد
او تیر برزه از پی صیدم دلی مرا — همی است یا خدا که چنین آسمان مباد
ما رخت بسته ایم ازینجا و گفته ایم — آنکو پسند کرد جهان در جهان مباد
تا من هم انتظار جزا چند که کشم — این باز کو که محنت کس رایگان مباد
گر جانب حرم بغلط یک قدم نهم — روزی مرا زیارت پیر مغان مباد

دل سوخت هر که رشتهٔ سخن کز لبش چکید — حق اینکه هیچ تفته کسی تفته جان مباد

رنگ گلی سپید از گل رویش عیان مباد
بی رونقی که گفته ازان گلستان مباد

کس مدح خوان تو چو من خسته جان مباد
تو آنکسی که چون تو کسی بدگمان مباد

از مرگ و زیست شب چو بجای سخن گذشت
خوش باد آنکه گفت این باد و آن مباد

رفتم که گورکن طلبم جا دهم قرار
کس گفت چون بمن مکین بیکان مباد

بسیار گفتگوست و هم مرگ با توام
خواهم که مرگ باد ولی ناگهان مباد

چون لب گشود بلبل طبعم پی دعا
خود گفت یا خدا به بهارم خزان مباد

می پرسیم که وسعت این گریه قلزمی است
من انچه سر کنم تو آن را کران مباد

نومیدیی هما زند آتش بمغز من
اینم مگو دگر که ترا استخوان مباد

قربان این لطیفه که تا دیده طفل اشک
گوید به پیر چرخ که بخت جوان مباد

گر قصد آستان خواهم بود بدل
یارب مرا گذار برین آستان مباد

چون دید تقشه گونه سوی آن دهان بغور
گفت از ادا که چون تو کسی خرده دان مباد

تا چند این سخن که کسی بدزبان مباد
ناگفته هیچ حرف کسی سرگران مباد

گر گویمش که جز غم و دردت بجان مباد
جان را بغمزه سوزد و گوید چنان مباد

تنها نه من که اینهمه ریزم گل سرشک
آواره هیچ بلبل ازان گلستان مباد

یاد از بدن جدا نه چنین است گر سری
یعنی من و سری که جدا از سنان مباد

چون بحث شد بذکر سلاسل بما و غیر
گفت از ادا که پای کسی درمیان مباد

قاصد روانه کرده ام و فرط رشک بین
خواهم همین ز حق که باو همزبان مباد

روز دگر بمان وی و در یوزه افلاک
بر خوان نعمت تو کسی میهمان مباد

حکم تو بود حکم قضا من خود ای فلان
مردم همان زمان که توگفتی فلان مباد

ترسم جواب آن شنوی ایکه گوئیم
ناگفته هیچ درد بمن تو زبان مباد

عنقا شدن که خواست الهی که گفت یار
آنرا که نام باد بدنیا نشان مباد

گوید چه خوش به تعقیه که معکوس بخت تست
تا مهربان کسی که بمن مهربان مباد

چها جان لوی با خویش بیکان کسی دارد
هوای زخم پیکان کسی جان کسی دارد

هما تا غنچه در دل راز پنهان کسی دارد
من اینحرفی که گویم گلستان کسی دارد

عبث جویند ہنگامہ و صبح قیامت را
که آن خود در بغل چاک گریبان کسی دارد

اگر گوییم در کلفت سر دی خلق بگشاییم
تماشق آن عدو تنها که دربان کسی دارد

همین من تابل این ظلم دیگر آسمان جز من
کرا امید و ار لطف و احسان کسی دارد

اگر دل را کسی دانی بگوییم کاین فلک هردم
مرا حیران احوال پریشان کسی دارد

هرآنکس کشته او شد خضر شد یا مسیحا شد
بخود آب بقا شمشیر بران کسی دارد

چه دارد بوعلی سینا چه آرد عیسی مریم
فغان زان درد کو خشمی بدرمان کسی دارد

چه خوانی لقفه را با خود اسیر و بسکه محتاطا
زخود هم میگریزد راز پنهان کسی دارد

کسی کانیگو نه وا گوشی بفرمان کسی دارد
بخود حق نمک از لعل خندان کسی دارد

کسی را دست بر سر سیر بستان کسی دارد
کسی را پا بگل سرو خرامان کسی دارد

زدی تو زخم و گفتندش مبارکباد تا گوی
هلال عید با خود جسم عریان کسی دارد

چه میپرسی حال این دوران کسی لب تا بای
کسی افغان بلب درد هجران کسی دارد

فزونتر زان بدلها هین خدنگ غمزه آورا
سنان در سینه یا چندانکه مژگان کسی دارد

توای کز ناز پا بر چشم هر یک سفله بگذاری
ندانی چشم بر راه اجل جان کسی دارد

گواه کشتن من پیش داور بس همان باشد
نشانهای که خون من بدامان کسی دارد

دل از نا آمدنهای کسی با آنچنان وعده
شکایت کی کند چون یاد نسیان کسی دارد

بیاد از سکشتن یا بپرس ای لقفه حال او
بهرنگی نیم آن نسبت که پیمان کسی دارد

نه مارا خود تمنای تو باشد
تمنای جفاهای تو باشد

چرا لیلی نه مجنون تو گردد
اگر یوسف زلیخای تو باشد

فلک یکمشت خاک و آه صرصر
کنم کاری گرانی تو باشد

خدا را مبتلای خود نکردن
عجب از قدر غنای تو باشد

چها وقت اخیر اندیل سوئی در
نگاه حسرت افزای تو باشد

بود خود حیرت ای آئینه بر کف
کسی کو در تماشای تو باشد

برو خالی کن ای جان سینه ام را
چرا جائی کسی جای تو باشد

همین مستوری آمد گر ترا خوش
اگر گوید لقفه رسوای تو باشد

جنون را داغ از سودای تو باشد
بمن بیدی از ظلمهای تو باشد

چرا سوی کسی ایمای تو باشد / روم خود گر همین رای تو باشد

بجز عکس تو کانرا دیده باشی / که باشد آنکه همتای تو باشد

ثنا های تو بر لب راست جانی / لبم وقف ثنا های تو باشد

نه مه آئینه دار تست تنها / سر خورشید بر پای تو باشد

نباشد از خود و از ما خبر هیچ / دل ما را که شیدای تو باشد

قیامت مبتلای قامت تو / بلای طرفه بالای تو باشد

نه چون از سینه ام سر خوش بر آئی / دل عشاق مینای تو باشد

ازو کر لقفته حلقه هذا نیست / همین امروز فردای تو باشد

ز مجنونان او سامان که دارد / غلط کرد افترا بهتان که دارد

همه مذر جنون گردید یعنی / گریبان باکه و دامان که دارد

حیا دار د سر دلداری غیر / سر جانکاهی من آن که دارد

عزیق رحمتش دیگر که باشد / بجز من دیده گریان که دارد

سر بیدرد گو دارد جهانی / بجز من درد بیدرمان که دارد

منم از هر یکی کمتر ولیکن / فزون از من غم و حرمان که دارد

بیا بنگر چنین عارض چنین چشم / چنین ابرو چنین مژگان که دارد

خبر از حال مهجوران ندارے / که گفتا میر گل اینجا جان که دارد

مرا کشتی و دیدی جانب غیر / چنین دانای انسان که دارد

مرا بنگر که میدارم چه مقدار / نگو کاندر وی پایان که دارد

کنند ایجاش صرف لقفته یکبار / بترکش تیرها چندان که دارد

کنون چون من سر و سامان که دارد / بسر تیغ و به دل پیکان که دارد

خبر از درد بیماران که دارد / خموشی ای دل سر درمان که دارد

لب خندان او خوش دارد آبی / ندانم دیده گریان که دارد

گر انگشتی که دامان تو گیرم / گریبان می درم دامان که دارد

تغافل کیست بسیمان کدارد

ستمیز یقین غمخواران کدارد

گر الفتی که جان را دوست داری — که دارد ای صنم قربان که دارد
نه تنها کفر من دارم درین شهر — نگه میدای تبتان ایمان که دارد
نگویندم حدیث غیر امکان — سری با عالم امکان که دارد
دغا را دل جفا را طالبم من — که در آخر این تو داری آن که دارد
نه من دارم نه دل حیرانم ای جان — نگه بی سویت کنون پنهان که دارد
تو داری قصد جان من تو داری — که دارد دیگر ای جانان که دارد
نه تنها آشفته غلطی در دمند است — که دارد این خبر دربان که دارد

سرم زان تیغ چون زخم نمایانی دگر دارد — دلم امروز عیش عید قربانی دگر دارد
نه تنها آن همه سلطان نشان شانی دگر دارد — ادای تازه و ناز نو آن آنی دگر دارد
منم خود حبشی و حبشتانی دگر دارم — دل من وحشی است و وحشتستانی دگر دارد
ز بستن با چه لا فد آنکه انجامش نمیداند — شکستن با فدای آنکه پیمانی دگر دارد
تو شاد این دل خوش تا این داغ یعنی می توان دیدن — سپهر آرزویم ماه تابانی دگر دارد
نه تنها پیری از غم و دردی که جانم هر دو را قربان — نمیدانی که مجنونت بیابانی دگر دارد
چه نادانی که میجویی مرا در عالم امکان — که مجنونت بیابانی دگر دارد
نه آتش سوز دش نی باد با خود سازدش همیا — همانا عاشقت جسمی دگر جانی دگر دارد
تو هر دم و گر هستن آشفته انداز دگر داری — دگر یک قطرهٔ اشک تو طوفانی دگر دارد

شها درگاه ما اکنون چون شانی دگر دارد — که تیغش آب و دیگر تیر پیکانی دگر دارد
منم دیوانه و این رشک حرمانی دگر دارد — پی چاک از سحر گردون گریبانی دگر دارد
ز صورت بگذر و در معنی دل چشم جان بگشا — که زیر داغ پیدا داغ پنهانی دگر دارد
چه زرد و سبز گل حسرت دگر در باغ هستی هیچ — دل از هر گل این باغ دامانی دگر دارد
خیال از مکیسی آید و کس چون بد نگاهش — ز دیرانی در درویش دربانی دگر دارد
منم ممنون او چند که بر زخم نمکدان پنهان — بمن ظلم دگر یعنی که احسانی دگر دارد
نه من از دیدن این قتال چون رنج دگر دارم — دلم یاد دگر دلدار نسیانی دگر دارد
تو بگذر از سر دنیا که دنیا گرد تو گردد — گذارد هر که سامان بی‌سامانی دگر دارد

سحر در فکر زلفش دل وحشتستانی دگر دارد
فرنگی در کمین مژگان پیکانی دگر دارد

زین سان که تیر آن نگهِ بی پیر میکشد
یارب مرا بخون بچه تقصیر میکشد

گوید ز اشک لشت مرا زینت دگر
یارم که بر سر شته تقدیر میکشد

سازم هلاک پیشتر از نقش خویش را
تقدیم من اگر نه بتاخیر میکشد

میگفت آنکه زود کشیم تیغ از نیام
اینم کند شهید که چون دیر میکشد

یا بو البوس که نامه بقلم یار میزند
خط بر حیاتِ عاشقِ دلگیر میکشد

اینم کشند دگر که دم ذبح کردنم
نازک لب تو زحمت تکبیر میکشد

در خواب گفته ات چمن گریه امده است
چشمش گلاب از گلِ تعبیر میکشد

ناز آدمی چه مایه ز تدبیر میکشد
تدبیرِ او دمیکه بتقدیر میکشد

عاشق که ساخت از مژهٔ خویش مو قلم
بر لوحِ دل ز چشم تو تصویر میکشد

دیوانهٔ تراست ره و رسم تازهٔ
در روز نیز ناله شبگیر میکشد

ای نازنین سوار بیا رخش نازرا
زین کن که انتظار تو نخچیر میکشد

داد از دل خودم که باو از طفیل عشق
درد است داغ و غم تو نیز میکشد

من سوی چشم و ابروی او میکنم نگاه
آو دشنه می نماید و شمشیر میکشد

تو ای دل آه میکشی و تازه ظلم بین
ظالم فلک ز آهِ تو تاثیر میکشد

دانم که افگند دگرم دور تر ز خویش
با خویشم آن نگاه که چون تیر میکشد

بر تو جوانیش نه جدا حیفها خورم
کز خونِ گفته می فلکِ پیر میکشد

ای قیس مانی از ز تو تصویر میکشد
هر گه رسد بپایِ تو زنجیر میکشد

ساقی بجامِ باده اگر دیر میکشد
هست این هلالِ عید که شمشیر میکشد

از زور مشیخ نیست کس آگه چو من بمن
می میکشد ولیک بتزویر میکشد

ناز تراکه میکشد ای جان یک جهان
نازِ خدنگ تست که نخچیر میکشد

ناوک ادا بجانِ ستمدیده میزند
خنجر کرشمه بر منِ دلگیر میکشد

من آنکه ریختیم بسرش خاک هر زمان
آه از کسی که منتِ اکسیر میکشد

معمار عقل راست چه فکرِ دلِ خراب
این خانه دامن از کفِ تعمیر میکشد

در خوردن می گنهم چه ای شیخ — از [illegible]
بیمار تو نی زید نه میرد — [illegible]
تطلان عدو و دعوی او — این [illegible]
جز کینهٔ اہل مصر نبود — آنکو [illegible]
آن کیست که نفقه واهیت خواند — هر شعر [illegible]

دیدی که چون ز تیر تو دل کامیاب شد — از لب برون [illegible] شد
تو آمدی بدل سیم لیک بخت بین — مهر تو کین [illegible] شد
ای مصحف رخت بنظر هر زمان مرا — آن عمر خوشتر است [illegible] شد
پیش آر ساقی انچه حلال است پیش ما — بیجام می حرام بما [illegible] شد
باآنکه ماجنت و آورفت در سقر — از ما خجل نه شیخ [illegible] شد
چون شمع آتش غم هجرم نمیگداخت — داغی که بود بر سر من آفتاب شد
ہجری گریستم که بگویم بر فتیش — یعنی گرا یقین که سپهر حباب شد
گفتم کفیل عشرت رندان که جز خدا است — از رز شراب آمد و از گل گلاب شد
زاد سفر کنون نه بمن جز دل کباب — بود انچه پیش من همه صرف شراب شد
من نیز کاش خاک ره نفقه گشتمی — گویند نفقه خاک ره بو تراب شد

صحرا همین بنداز تب تابم خراب شد — دریا به پیش گریه ام از شرم آب شد
آمد فرو ز زین و بگفتا بد انیسم — گفتم مرا تو عمری و پا در رکاب شد
از صد صفت یکی صفتی می همین که یار — با آن حجاب تا چه کنون بیحجاب شد
اندر لحد میان من و منکر و نکیر — عشق گواه است انچه سوال و جواب شد
گفتم بعید نیست که من نیز او شوم — چون شبنم آفتاب کتان ماهتاب شد
باز از چه آن نخچ دلت شد چه رو نمود — باز اینقدر چرا ز منت اجتناب شد
دیدم شبی بخواب که آشفته تر شدم — وقت صباح زلف تو تعبیر خواب شد
ای دل تو پیش یار ز من اینگونه مضطرب — روزی ترا شکیب مرا اضطراب شد
صحرا محیط بود چو اندر نگاه قیس — لب تشنه رفت و غرق بموج سراب شد

معلوم گشت خستگی دل بمدعی ... ازدیده ام دیگر آن حجاب شد
آنی که پرسش گنهت ناتمام ماند ... با آنکه گفته شب همه روز حساب شد

دل باز مرا در سر و سودائی دگر برد ... من جای دگر گفتم و دل جای دگر برد
میگفتمش از خویشتنم بر دنت اولیست ... با خویشتنش غیر بایمای دگر برد
ممنون توام کانچه کشیدم ز تو امروز ... از دل همه اندیشه فردای دگر برد
از بسکه بگو کان بود از بهر چه گردی ... مجنون ترا عشق بصحرای دگر برد
گوئی که پدید از کف تو فاخته ناگاه ... دل از کف من سرو دلارای دگر برد
رفتم که بحشر نفسی خوش گذرانم ... دل گفت که خواهم همه غوغای دگر برد
مین چون قدم گفته بنوسم که وی اکنون ... پی از قدمم بادیه پیمای دگر برد

در میکده ما را سر صهبای دگر برد ... جامی که کشیدیم بدنیای دگر برد
دیگر چه توان کرد بیان بد کنیش را ... پیشش نتوان نام خودارای دگر برد
پرسید از من که گذشت و که باد بود ... گفتم نیم آگاه و گمانهای دگر برد
مست آمد و سیمای خودم کرد بجامی ... از پای دگر آمد و با پای دگر برد
گفتم تو کجامی نگری صورت عالم ... آئینه نبود و بتماشای دگر برد
ای محو خود آرای از نیت خبری گو ... تا کیه ز خودم یار خودارای دگر برد
جا نیست که سخن رفت ز ارباب ز آنجا ... گفتم که کسی گفته بسودای دگر برد

تا جدا جان من ز تن نشود ... عمر ثانی نصیب من نشود
تازگیهای عشق و میدهم است ... هرگز افسانه ام کهن نشود
آبرو نیست مرگ عاشق را ... زیستن تا گریستن نشود
مژه اش بشکند صف دلها ... نام او از چه صف شکن نشود
ساقیا ظرف من بسی عالیست ... سیری من ز یکدو من نشود
بوی پیراهنت شنید از باد ... گل برون چون ز پیرهن نشود
تو شگفتی ز داغ او چون گل ... چون دلم خوش چمن چمن نشود

چند گویی سخن بسان تو من | خاطرم خویش ازین سخن نشود
عشق زاری کند پسند نه زور | قیس شد کشته کوهکن نشود

خلوت او گر انجمن نشود | سفر صبر هم وطن نشود
خود رضا تا بقتل خود ندهیم | راضی آن ترک تیغزن نشود
که دهد داد حسن او ناچار | از چه خود محو خویشتن نشود
راز دانش که جز من است بمن | عهده چون تنگ ازان دهن نشود
بوالهوس چند لاف عشق زند | من چو او گردم او چو من نشود
برهمن شیخ اگر شود نه محال | شیخ زنهار برهمن نشود
گر نگوییم بیا چمن چه خوش است | او چها غیرت چمن نشود
گو نماییم هزار فن در شعر | راضی آن بت بهیچ فن نشود
گوی سبقت برونه از یاران | تا سخنگو بخود سخن نشود
سخنم گوش زد شدش از شرم | آب چون گوهر عدن نشود
قیس را کشته دید بعد از مرگ | روزیی عاشقان کفن نشود

دلبران شوخ با ما گو جفا با کرده اند | ما بانان کی تواینیم آنچه با ما کرده اند
تا نیاید بر سرم خون مسیحا کرده اند | غیر ازین دیگر چه درد مرا دوا کرده اند
گوستان گویند با تو هر غریبیم امروز ما | زین نمط امروز را بسیار فردا کرده اند
هر طرف کرده است گل از بسکه خون هر نگار | رو کش گلزار جنت جمله صحرا کرده اند
تا چه در روز قیامت پیش داور میکنند | این بیان از کشتنم قومی که جا کرده اند
چون نگویم داد از خوبان که جای خویشتن | کرده اند اندر دل اغیار و بیجا کرده اند
حالت فرهاد و مجنون دیده باید پیش من | گشته اند از بس خجل آنانکه دعوا کرده اند
نیست جز جنبش هویدا از زمین تا آسمان | کشتگان وقت تپیدن حشر برپا کرده اند
از وجود کشته می پرسی چه دیگر ای اسیر | هستی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند

[illegible]

درد مندانست چه زین خوشتر دعا با کرده اند | مردن خود از خدا صد درد تمنا کرده اند

تا چها نشنیده از من پیش او دعوا کرده اند — آنچه پنهان داشتم اظهار پیدا کرده اند
راز ما را هم دل و هم دیده افشا کرده اند — یعنی آه و اشک بی اندازه رسوا کرده اند
تو چه کردی کرده روشن ضمیر آن را مپرس — تا چها اندر ضمیر خود تماشا کرده اند
بهر دید چشم خوبان خیل آهو هر طرف — شهر را این قوم بیداری که صحرا کرده اند
کرده اند از یاد تو به خون من تا خورده ام — رفته اند از خویش بیجا قتل من تا کرده اند
گفته ام تا با حریفان ساغری باید دگر — مست از بس گشته اند و خون مینا کرده اند
تا ندیدم روی او چرخی نیامد بر لبم — طوطیم را گویی از آئینه گویا کرده اند
کاش فرمایند شعر لقمه سر یک گوهر است — قطره را آنانکه اشک حرف دریا کرده اند

دست آنکه در گرفتن ساغر برآورد — گویم که ساعدت خوش و خنجر برآورد
بیماری تو گر خلش غم چنانکه باید — گو آن گلی که خار ز بستر برآورد
رضوان بخلد خویش اگر نازد این همه — یک خلد دیگر این مژه تر برآورد
دارو کجا ز چشم بد مدعی هراس — چون بیندش سپند ز مجمر برآورد
گر بر نیاورند فلان و فلان چه غم — اکام من است آنکه مقدر برآورد
گوا بر سوز ز آتش این خشک و خاک شو — کم دیده ام که چشم تر اخگر برآورد
آه هم همین خاک مرا امید بر باد — جانی که باشدم بلب اکثر برآورد
صبحی که جلوه گر شود او بهر دید او — خورشید هم ز جیب افق سر برآورد
گر ز نخش ز چاه برآید چگونه مهر — آب آورد به چشم و آذر برآورد
از ناز تا بدا و در محشر کمند چه باز — از جلوه آنکه فتنه محشر برآورد
چون شمع محفلت نه هم لقمه را اقرار — گر یک سرش بری سر دیگر برآورد

بنگر دلم ز خویش چه ساغر برآورد — زان ساغر لطیف چه کوثر برآورد
قربان قتل ماست به الکن زبان چه خوش — جز تو مراد ما که دگر برآورد
اکنون و بد چه تیره شب هجر ز چشم — خوش طالع آنکه چون تو مهی سر برآورد
مگذار بهر دیگری از بهر آنکه گرد — دارا هر آنچه جمع سکندر برآورد

خوش تمنایم برآمد بر تمنا جان فدا … خون حسرت ریختم آمدم که جلادم رسید
نارسائیها کشیدم سد راهش بود و بس … لغته کی آن شهنشاه در محنت آبادم رسید

ایکه گوئی جان بتن بادت زبنیادم رسید … جان تم اقربان که بیدادت بفریادم رسید
از قضا حکمی بقتلم چون بجلادم رسید … تیرها را تیزی و شمشیرها را دم رسید
عاشق دیوانه آنجا صد دو صد فی چار پنج … اندران بزمی که معشوق پریزادم رسید
تا چه بر میخواهی بد فعلی من اعتراض … میکشم از دل زمرشد هر چه ارشادم رسید
معنی این کس نفهمیدای تو محو حسن خویش … صورتم تا دیده چون گفتی که بهزادم رسید
قسمت خود را چه سازم صد بلا بر سر مرا … یکقدم در کوی او با آنکه نهادم رسید
زین سبب سر داد محشر دل نهادم چون کنم … داد ندیس مرد کجا یکبار بر دادم رسید
کی خطا میکرد تیرش غیر گو شادی مکن … شد جوان شستش بیا بر جان ناشادم رسید
گر بدیت را لغته دیگر ماجرا گویم چه من … خانه ام گوید که سیلابی به بنیادم رسید

دردلم درد براه خواهد کرد … داغ دل را گواه خواهد کرد
تا چه دل صبحگاه خواهد کرد … ناله کرده است و آه خواهد کرد
گشتم سر سبز خشمی داشت … میشنیدم نگاه خواهد کرد
فلک اعراز دو دیگر فگند … کوه کرد است و کاه خواهد کرد
هر که خواهد کشید نقش رخش … مشق تا چند ماه خواهد کرد
خال او خالق اینچنین چه ساخت … حال خلقی تباه خواهد کرد
وا نمد او پیر را جوان کردن … گر سفیدم سیاه خواهد کرد
خوشم از دو رنیا هم آمد غم … نام من غم پناه خواهد کرد
قوت پا نشان عنقا یافت … تا چسان قطع راه خواهد کرد
لغته دآه زد و تو تن آسیر … تا نفس دار و آه خواهد کرد

سوی هر یک نگاه خواهد کرد … تا کرا عذر خواه خواهد کرد
هر که بینش یک آه خواهد کرد … چقدر با گناه خواهد کرد

صفت آن دهن بلای شیخ | غرق خود را بچاه خواهد کرد
پیش دل حرف خوشدلی نزنم | هوس مال و جاه خواهد کرد
از چه گویم که مرگ خواه منم | خواه را هم نخواه خواهد کرد
پیش چشمش چه خوش صف مژه است | کار با زین سپاه خواهد کرد
گر دو ماه و دو هفته خواهم گشت | سخن عمر کاه خواهد کرد
دل نخواهد رخ ترا مه گفت | مهر را از چه ماه خواهد کرد
گر کسست دلنگار خواهد خواند | دل نه هیچ اشتباه خواهد کرد
نقشه گفتی چه این کم خواهم این | این نه از هیچگاه خواهد کرد

نه تنها رند میخوارت گل از ساغر نمیداند | خم از ساغر نمیداند می از کوثر نمیداند
تو خواهی ماهی او را فرض کن خواهی نمیدان | دل دیوانهٔ من آب از آذر نمیداند
ز بودش صرصر و در چشم کوه طور افگندش | وجودم را هنوز از شعله خاکستر نمیداند
شب تاریک بود امشب که آن مه جلوه فرما شد | مرا با اینچنین طالع که نیک اختر نمیداند
چه از حجاج و چنگیز آورد کش نشان لب بر | که آن بیرحم خود را از کسی کمتر نمیداند
حضورے گر بخواهی بیا با ما بمیخانه | جنونی را که هر صبح دل مضطر نمیداند
عجب زان بت که دورم از طریق خویش می فهمد | منم سرتا بپا کفر و مرا کافر نمیداند
مبادا دیگری را خوش کند قربان او گردد | دل از بیم مدارا و آن دلبر نمیداند
کبوتر گو بپر زینجا صبا گو شو هوا یکسر | من شوخی و پروازی که بال و پر نمیداند
می عشرت بجام نقشه خواه اینجا و خواه آنجا | چه عشرت با تجرد از ساقی کوثر نمیداند

کسی کز بدگمانیها مرا لاغر نمیداند | بیا گو بین که بر خویشم شبی بستر نمیداند
زهی آن تیزدستی با و آن سحرآفرینی ما | چنانم سکته کان کشتنم خنجر نمیداند
چه مجنون است صحرائی چه فرهاد است کهساری | طریق عاشقی از من کسی بهتر نمیداند
فدای آن جفا کو بسر باشد وفا یعنی | بمالد بر گلویم تیغ و آن را تر نمیداند
چه حاصل زینکه گویم چون رد کنی حرف من شنو | کجا آن شوخ یک حرف مرا دفتر نمیداند
منم از جان مرید دل چه دل نهد جانا فدای او | که جز رندی و مستی پیشهٔ دیگر نمیداند

عمر صد عیسی فدائی دلبری کز کلک تیر
مدّ عمر جاودان بر صفحهٔ دل میکشد

اینکه هنگام دعا گوید نخواهم عمر داغ
دل عبث رنج از پی تحصیل حاصل میکشد

من کجیت گفتم که این ویرانه را آباد کن
جذبهٔ عشق است آنکه سوی قیس محمل میکشد

ای غم تو لقمه را مگذار تنها زود تر آی
زحمت خود مسکین کنون این کنیه منزل میکشد

نی همین شمشیر آن خونریز قاتل میکشد
نقش پر شمشیر نیز از خون بسمل میکشد

ای خط گل این کدام انخط باطل میکشد
خار پر مژگان تو هر دم دامن دل میکشد

سحر او را ابروی تازه تیر دان داده است
بی رسن آن چشم آبرا ز چاه بابل میکشد

کامم از خنجر نداد و باز گوید حاکمم
اینکه میگوید که او خجلت ز سائل میکشد

داغم از جائی که انجا شمع یک پروانه صد
شوخی دل بین که بازم در چه محفل میکشد

خود عنادل مستحق آن کشیدن بوده اند
گل کجا ای عیبان ناز عنادل میکشد

چرخ ظالم لقمه و از وی کشیدن انتقام
گر تو ایجان از نفس پرستی تحمل میکشد

چه گویم غمزه رحم اصلا ندارد
تو جا داری دگر کوی جا ندارد

رحیم اصلا نخواهم خنجرت را
دور رحمت برویم وا ندارد

بپیش قامت زیبا فتاده است
قیامت چون گریزد پا ندارد

نکشتم درد خود تو آنچه گفتی
دوائیت تو علی سینا ندارد

عجب نسبت بجو این چشم تر را
بهر چشمیش دریا ندارد

چه دنیا دار دیدم شیخ را نیز
غم دین چون غم دنیا ندارد

اگر باشد کسی ما را نماید
کسی کو از کسی پروا ندارد

نگاهش با تغافل آشنا نیست
وگرنه با که چشم ایما ندارد

اسیر از لقمهٔ عشرتها که او هیچ
غم دنیا و ما فیها ندارد

چو گویم در کسی چون وا ندارد
بگو پیدرم کسی اینجا ندارد

هنوز از احتیاج ما خبر نیست
که میگوید که استغنا ندارد

چه چیز است آن بجز مهر نهانی
که با ما او و او با ما ندارد

اگر بود است خوان عضو در فصاد   دل من در همه اعضا ندارد
بفرماید شفیعت کیست امروز   مگر امروز من فردا ندارد
منم سرو ریاض سربلندی   رقیب آه فلک پیما ندارد
ز سر یک نقش بالش فتنه روید   که گوید فتنه پا بر پا ندارد
چرا گردم ز کبر در خانهٔ خویش   که وسعت آنچنان صحرا ندارد
تو داری این گمان ایجان تو داری   ندارد جان کسی اینجا ندارد
اگر جوئی تو صبر از بوالهوس جوی   ندارد لقمه ات اصلا ندارد

جز ترک سر هوا السرم چون دگر نبود   تا تیغ کین علم کند آن شوخ سر نبود
بالد چه چون بخویش کنون نخل کام من   وقت دمیدنش بکف من ثمر نبود
من چون ز زردی روش گل داغ گشته   پروانه جان نثار چراغ سحر نبود
از عشق تا چه ذکر که غم در قفای اوست   هر چند ایمن بود دلی بیخطر نبود
شب چه رفت در من و غیر او ز مکر صبح   پرسید زان طریق که دائم خبر نبود
تا من چه گفتمی و شنیدی چه او بدل   او مختصر پسند و سخن مختصر نبود
آن به که حال روز قیامت نپرسیم   من نیز او خواه بود و هم کس ذاد گر نبود
باز از کبوتر من و از شوق من مپرس   رنگ از رخم پرید اگر نامه بر نبود
انرا که همره است غم او را دگر چه غم   کی غم بمن نبود و حضر در سفر نبود
با لاله نسبتش دل انصاف داغ کرد   خورشید حشر هم سر داغ جگر نبود
نا ای بهشتیان تف او دگر چه حرف   دوزخ به پیش لقمه بجز یک شرر نبود

میشد بغیر و جز لقفایش نظر نبود   گوئی ز نا که آمدنم بی خبر نبود
دل میکشید آه و در آهش اثر نبود   گوئی به نخل آرزوی دل ثمر نبود
بی گریه چیست دیده چو بی سوز نیست دل   بی ناله لب نبود چو بی درد سر نبود
حلقی و بیم صبح قیامت ولیک من   خوشدل نیی ازین که شبم را سحر نبود
هوش امید من نپرد از چه بعد ازین   میخواستم پرم سوی او بال و پر نبود
تو ای عدو چه کینه ازین گفتگو کشی   او مهربان بحالم اگر بود و گر نبود

رازدار لقفته ام من خوب دانم مطلبش ‌ ‌ ‌ کس نمی داند که چون اینوقت تنها میرود

ازدعوی بی معنی ز نا د میرسید ‌ ‌ ‌ راند ند حدیثی که ز اورا د میرسید
دنیا قفس مذکر چه از مردم دنیا ‌ ‌ ‌ دلتنگی مرغان قفس زاد میرسید
بی نام یکی نامه و آن هم همه مهمل ‌ ‌ ‌ دلدار من هر چه فرستاد میرسید
گفتم همه سرگرمی آن تیغ سید تا به ‌ ‌ ‌ دلجوئی آن خنجر فولاد میرسید
خون می چکد از هر چه بر آید ز لب من ‌ ‌ ‌ لب جمله فگار است ز فریاد میرسید
گوید که منم مرشد سربست و کشادت ‌ ‌ ‌ دل آنچه بمن میکند ارشاد میرسید
بینید که چون بیکسی از لقفته برد حظ ‌ ‌ ‌ نوعیکه عروس است بدامادم میرسید

بود آنچه هراسان دل ناشاد میرسید ‌ ‌ ‌ قاصد دگرم هر چه خبر داد میرسید
گوید که خود این نوک سنان است زبانی ‌ ‌ ‌ حرفی که ز ند آن ستم ایجاد میرسید
یک عده و صد حشر در و تعبیه بل بیش ‌ ‌ ‌ داد آنچه بمن آن بت بیداد میرسید
آئینه رخی اینکه بباغ است ببینید ‌ ‌ ‌ حیرانی سرو و گل و شمشاد میرسید
من بنده ام آنرا که بود همچو من آزاد ‌ ‌ ‌ گفتیم ای بنده و آزاد میرسید
دیوانه نیم تا زنم اینحرف بجز بان ‌ ‌ ‌ کا دارگی خاک من از باد میرسید
زرود است که بینید سر لقفته بپایش ‌ ‌ ‌ حکمی که صبی کرد به جلاد میرسید

بصفا کاری بکاری میتوان کرد ‌ ‌ ‌ دگر یاری بیاری میتوان کرد
همین یکدم منم اینجا خدارا ‌ ‌ ‌ پی یکدم گزاری میتوان کرد
غبارها ست صرف راه صرصر ‌ ‌ ‌ نگاهی بر غباری میتوان کرد
کجا نقد وفا در کیسه عیر ‌ ‌ ‌ تلاش مایه داری میتوان کرد
گرم خواهی نشاندن پهلوی خویش ‌ ‌ ‌ یمینی را یساری میتوان کرد
نباید حال این بیمار پرسید ‌ ‌ ‌ گذر تا بر مزاری میتوان کرد
برای خرد نگردی گر طلب ابر ‌ ‌ ‌ برای باده خواری میتوان کرد
نه من گفتم که عشق آفت کنم ترک ‌ ‌ ‌ گر گفتی که آری میتوان کرد

مرا تا تنگ شد سر رشتهٔ عمر | عطا زین لطف تاری میتوان کرد
شهیدت از شمار افزون اگر تو | غلط دانی شماری میتوان کرد
کنی با من چه حکم صبر کردن | بصاحب اختیاری میتوان کرد
وفا با پخته کاری کردن اولی | نه با پیر خامکاری میتوان کرد
پی کاری که گفتی بار بادم | فدایت لقمه باری میتوان کرد

گلی را از چه خاری میتوان کرد | تماشای بهاری میتوان کرد
بصد دام آهوی چشمش توان جست | اگر شیری شکاری میتوان کرد
نبود گر رتبهٔ منصور عالی | بیک داری اری میتوان کرد
منم خوار و همین گویم که حاصل | زخواری اعتباری میتوان کرد
نثار سنگی ار سر گشت پا را | فدای خارزاری میتوان کرد
نماند ایمن نفس آنکس که شد دوست | بدشمن کارزاری میتوان کرد
بلا بعد از بلا می آید اینک | دلا فکر نثاری میتوان کرد
دگر یاری ز دوا بهر چه دردست | دوای درد یاری میتوان کرد
زهی لذت اگر صد محشر آید | فدای انتظاری میتوان کرد
بغیر از مردن ای عیسی چه کاری | بعمر مستعاری میتوان کرد
اگر گوئی که روزی گشت آید | تمنا روزگاری میتوان کرد
جلا گر خواهدت آئینهٔ دل | طلب از خاکساری میتوان کرد
زنگل نور نظر می باید افزود | زهی دفع خماری میتوان کرد
چگویم لقمه از کوتاهی عمر | سخن کوتاه کاری میتوان کرد

یاد ایامی که کارم تا تمنائی نبود | حسرت جاوید را جز در دلم جائی نبود
از فغان اہل ماتم بود گر گوش سپهر | بر سر نعشم که میگوید که غوغائی نبود
آمد و گردون ادا کز خود شدم هوشم نماند | تا بخود باشم زمانی را خود رائی نبود
قاتل من پیش داور از چه ملزم میشود | خون ما میکرد و ما را هیچ دعوائی نبود

ای اجل خود مقدمم تو بود آیا چون کنم — جان خیبان می واوست زانغمزه ایمای نبود
تا چه گفتش غیر کز من دل ربود و یک بیک — داد با من این ز من گو تقاضای نبود
در دل معشوق کردم سیر گلزار بهشت — ور ز دل عاشق چه پرسی غیر صحرای نبود
دی بیک میخانه رفتم لیک حال آن پیرس — بود گوئی کعبه کانجا جام و مینای نبود
بود حالم جمله نابود از غم دل پیش او — در نظر تا الفته را حسن لار ای نبود

این چه گفتی شب بگویم از چه غوغای نبود — جان من جای نمیدیدم که شیدای نبود
بر زمین باید کجا کس هم فن لعل لبت — من بیمارم چو رخ هم دیدم مسیحای نبود
بی سر و پای کجا مهر نهانت گو باد — هر چه میگفتی بمن آنرا سر و پای نبود
شاهد است آئینه تو حیران عکس خویش و عکس — بود حیران تو زین خوشتر تماشای نبود
بوسه می زد بر لبت غیر و ببین دندان من — کاندر آن ناخوش زمان جز آه جگرخای نبود
ایکه فرمای چه کردی در هلاک خویش کار — تا چه میکردم که غیر از سر کار فرمای نبود
دیدم ای بلبل تمنا چون تو در باغ جهان — گلرخی سوسن زبانی سرو بالائی نبود
تا چه آن دیوانگی بود این دل آواره را — می زد از ماوای خود حرفی و ماوای نبود
در خرابانی چو رفتم دیدم آنجا همچو من — بد طریقی بت پرستی باده پیمائی نبود
ایکه پرسی چون سه تو الفته لاغر از چه شد — بهر آن شد کامشبت بر در جبین سای نبود

دانی چه زود گر چه نهان حف شکن کشید — تیری بجان من زد و تیغی بمن کشید
لا فد دلم که بلبل و پروانه هر دو من — یعنی گلاب باز گل سوختن کشید
در دیر از نیامدنش چون خبر رسید — ناقوس وار ناله ز دل برهمن کشید
کو باد تا بصبر هم این خوش خبر دهد — گویند یار رخت بسوی وطن کشید
بر دوش قدسیان نگر ستیم نعش او — کی کشته تو منت زاغ و زغن کشید
قتال بود آنکه بجورم اسیر ساخت — تا کش بود آنکه زد و ستم کهن کشید
بلبل بغنچه گفت که چون بشگفی کنون — آن گل چو پرده بر رخ خود در چمن کشید
دل آنقدر برای تو در خاک خون تپید — جان هر قدر که بهر تو رنج و محن کشید

[illegible]

دل مرا تو خیال آن زمان که کردی شاد / ز هر خیال تو بر حال خویشتن خندید
قدر نوید بلا شد کنی تجبر و داد / تنها بکوشش بی سود کوکن خندید
مآل راحت بجید همان فراوان سنج / گریست در سفر آنکس که در وطن خندید
نهان زمین سخنی صبحدم صبا گفتش / نه غنچه بر من دلتنگ بی سخن خندید
چو گفتم آه ز بیقدری کهن سالان / بسینه داغ که بیداشتم کهن خندید
دگر گریستن پروانه را چه پرسی حال / بنی ثباتی شمع سحر لگن خندید
تو و ز مکر و فن اصلا نساختن بکسی / بسیکه نافت چنان از تو مکر و فن خندید
سری که بود ترا لقیته بر سنان ترصید / دلی که بود مرا وقت خویشتن خندید

ظلم بر من آنکه دانی میکند / نی فلانی نی فلانی میکند
تیغ عشق سرفشانی میکند / تیر کار دل نهانی میکند
من چه گویم اینکه از دنیا روم / خنده بر من ناتوانی میکند
سر گرانیهای قاتل تا کجا / سر بدوش اندم گرانی میکند
چون نه ترک صحبت اعدا کنم / گو نه ترک قصه خوانی میکند
بیشک آنجا غم پرستیهای او / هر که اینجا شادمانی میکند
کس چه داند چون نمیخواهد دلم / در خود درا پاسبانی میکند
پیری کو تا بفریادم رسد / ظلم ها بر من جوانی میکند
زنده در گور است گوئی بی عشق / هر که بی او زندگانی میکند
وصف خشم او چنان طرز نبین / برق با او همعنانی میکند
شکوه کس بر زبان او نرفت / لقیته شکر زبانی میکند

ابروی او مهربانی میکند / کار تیغ اصفهانی میکند
او عداوت هم نهانی میکند / تو ندانی این چه دانی میکند
ذل که با مرگ آشنائی داشته است / زندگانی جاودانی میکند
دیده باشی بار اول آنچه کرد / باز هم بین بار ثانی میکند
کار عاشق گردش چشمش تمام / چون بلای آسمانی میکند

گر دل از هر هوس یک عمر پسند | هر چه باقی ماند فانی میکند
خواند انکو زنده ام تیر مژگان | امتحان بدگمانی میکند
این گرا گویم گران آید یقین | قصد جانم بدرجانی میکند
من ضعیف عشق طاقت آزما | بین چه با من پهلوانی میکند
سوی چشمت منگر و نرگس ببین | کسب از و گوی معانی میکند
کس چه داند شهرت عنقا چرا | نام پیدائی نشانی میکند
لقمه را چون نام گویان نامی ببر | یاد مرگ ناگهانی میکند

عشوه سازانی که در خون غالیه امیکشند | وین چه خوش گویند دیگر بست از ما میکشند
تا چه اجران بروز حشر خود خواهند دید | خوش نگاهان میل در چشم تماشا میکشند
خون همی گریند دارند از رو یک لحظه خواب | هر دو چشمم گوئیا تصویر عنقا میکشند
روز محشر حال من از رشک چون خواهد شدن | من تنها میکشم جور تو صدها میکشند
آفریدی خود تمنا را نه ایزد کا شکے | غیر حسرت تا چه ارباب تمنا میکشند
تا چها از کشته گشتن لذتی خواهند یافت | انتظار حضرت خضر و مسیحا میکشند
یارب از روی که چرا رنگ اینقدر با می برد | مانی و بهزاد نقش آه و هما نا میکشند
بهر من فارد رسن موجود و من بیجرم محض | کس نمی پرسد چرا در خون کسی را میکشند
میکشندم از نادستی بر سر و دوش رقیب | زین تکلف جانب خود با دل ما میکشند
عاشقان را خون دل خوردن کجا نعیم روا است | میکشند از باده بی معشوق بیجا میکشند
گر مرا دانند مردم شاعر باطل نویس | محتسب دانند مشایخ نیز صهبا میکشند
لقمه را چون یافت چشم داغ سودا گفت امیر | سرمه هر جا بچشم داغ سودا میکشند

دیده مستانی کر ساغرها باعدا میکشند | چون مرا امید تیغ بی محابا میکشند
دی بجفا کرد و نمود امروز از خجالت خنجر لبان | میکشند امروز و بینم هر چه فردا میکشند
ای بر چشمی که فرو پوشید رخسار نکو | آه از دستی که از زلف چلیپا میکشند
ای بتان بر مرگ بیماران نیست با شید ناز | دردمندان شمائی تا نیز عیسی میکشند
کیست کو بر گنبد عالی نظر فی ایمان رسد | قطره دانسته رندان جمله دریا میکشند

یار میخواهد دل و آنانکه چو من بیدل اند — خجلتی از زردی سایل تا کجا ها میکشند
خواه مجنون خواه من اندر جهان سر خار دشت — پیروان محملش کی خار از پا میکشند
یار هر جائی و آنانیکه جویندش نشان — آه هر جا میکنند و ناله هر جا میکشند
ابر سان فیاضی تو جا بجا رحمت نماست — ساقیا بی فیض مردم باده تنها میکشند
خط و خال تو نه تنها مے برند از خود مرا — کاکل و زلف تو هم با خود دلم را میکشند
دست را از شهر در یکدم کشیدن سهل بود — وحشیان تو کجا پا را ز صحرا میکشند
ایکه میگوئی کشم از دست جمعے زحمتی — مژده باد آنجمله رخت نیک دنیا میکشند
تفته یک خاکستر افسرده اما صد اسیر — منت از خاکستر افسرده ما میکشند

ایکه میپرسی چه ترا روز جزا بخشیدند — تا چها بود مرا جرم و چها بخشیدند
من هوا خواه و یم خون نه شهی بخشندم — زلف جانان مرا بال هما بخشیدند
صورت حال وی آن گشت که می باید دید — بدل هر که چو آئینه صفا بخشیدند
گفت دل سجده بابروی بتان بخشند خلد — قبله میخواستم و قبله نما بخشیدند
بس ازین هیچ نخواهم بدعای سحرے — درد دیگر غرضم بود و دوا بخشیدند
نه عجب گر همه آفاق بچگل در گیرد — بلبلے را که لب نغمه سرا بخشیدند
نه همین اندوه و کلفت عوض عیش و نشاط — جای آرام هم آزار بما بخشیدند
خواب در عهد لحد بود ز عمرے هوسم — شکر لله که مرا بخت رسا بخشیدند
گنهه نفس کشی بود اگر تفته عظیم — باز خود را مگش از غم بخدا بخشیدند

اثری طرفه باین نیم دعا بخشیدند — جرعه خواستم و میکده با بخشیدند
رتبه با روز ازل چون همه را بخشیدند — شاه را تاج و مرا داغ وفا بخشیدند
ناگهان با ملک الموت دوچارش کردند — چه شفا بود که بیمار ترا بخشیدند
من و صد همچو من از بهر نگاهی بیتاب — این پریچهره بتان کام کرا بخشیدند
خاک ره بودم و گفتند که عریان مباش — خلعت نو بمن بے سر و پا بخشیدند
من هوا خواه و چگویم چه عنایت کردند — گلرخانی که رسالت به صبا بخشیدند

یاربا این قوم کرامند درین جزو زمان — کانچه دیدند زکس فاش خطا بخشیدند
از برِ خویشتن آنانکه جدا ایم کردند — غم جدا و درد جدا کرب جدا بخشیدند
گفته بودیم که آسایشِ ما دشمنِ ماست — لطف کردند و دل خسته بما بخشیدند
گنهم تفته کجا قابل بخشایش بود — هرچه کردم زکجا تا بکجا بخشیدند

دلم را یاد از جانانه دادند — تو گوئی گنج در ویرانه دادند
اگر دادند او را خندهٔ گل — مرا هم گریهٔ مستانه دادند
کسی را بلطف فرمودند اشکی — کسی را گوهر یکدانه دادند
چه دلکش گل و شمع آفریدند — چها با بلبل و پروانه دادند
چه می پرسی نشانِ خانهٔ ما — کجا آوارگان را خانه دادند
بمن گوید مرا قسمت زمیخانه — گر از پیمان دل دیوانه دادند
دی یک جام می با سیفر و شان — حریفان نقد دل بیعانه دادند
خو بختیم خواب حسبت افسانه گورا — نه یکدم رخصت افسانه دادند
بقفل تفته تعش خود روان است — بقاتل گرچه نازک شانه دادند

نه دو شیم پس همین پیمانه دادند — نشانم دیگر از میخانه دادند
گر اچندین کتاب از دل برآمد — مرا صد خرمن از یکدانه دادند
هنوز این را ندانند آشنایان — که ما را معنی بیگانه دادند
سوالم هیچ نی وین شوخ طبعان — جواب اما چه گستاخانه دادند
دل و جان را غمی کرد آنقدر خوش — کرد از خوشدلی شاهانه دادند
ترا ای بوالهوس نسبت چه با عشق — نگین را کی به پروانه دادند
بمعنی زندهٔ جاوید آنان — که جا نها ورحم جانانه دادند
نباید نیست بر من تهمت این نوع — خطاب آیا کرا فرزانه دادند
دلم را تفته هرگه چاک دیدند — بزلفِ او نوید شانه دادند

نسیمم خوش بهاری میرساند — که پیغام نگاری میرساند

ورق را جلوهٔ مستانه دادند
مرا از قسمتی پیمانه دادند

صبا از تربت غباری میرساند
پیغام کوی یاری میرساند

نوید خوشدلی‌ها ناوک او — بجان دلفگاری میرساند
چنون رامن فدا او جانم من — که دستم را بکاری میرساند
غبار راه محشر نا امیدی — بچشم انتظاری میرساند
چه ایذا با که از ناسوختن‌ها — بمن آتش عذاری میرساند
چنین پیمانه دیگر کس ندارد — دماغم چشم یاری میرساند
نسب آشفتگی خویش را دل — بزلف تابداری میرساند
اگر با پنبه زار ستیم ما را — بکامم جان شراری میرساند
چگویم تفته چون ناکامی خویش — بگوشش کامگاری میرساند

بمنصور آنکه داری میرساند — چه نامم پایداری میرساند
نه باد آورا غباری میرساند — پیامم خاکساری میرساند
بجز جذبی که خضر راه عشق است — که یاری را بیاری میرساند
نه لیلی میرسد در دشت مجنون — گلی خود را بجاری میرساند
مر لغیبت را جز این طاقت دگر چیست — که خود را تا مزاری میرساند
صبا از انگل نه ما را مژده وصل — خزانی را بهاری میرساند
بهر خود منجمد وا انگهه سیل اشکم — به تیغ آبداری میرساند
بمن زین باغ بار نامرادی — نهال فتنه باری میرساند
کند گل گریه‌ام هر دم جه جهیه — بچشمم لاله‌زاری میرساند
ز بلبل تفته دستانی که شنید — بعرض گلعذاری میرساند

ز چین ابروی او تا چه کار بکشاید — که عقده‌ام نه یکی از هزار بکشاید
زبان نوشتن خط دفتر شکایت او — میرس آنچه دل بیقرار بکشاید
بغیر بیکسی اصلا نه دیده آنجا هیچ — نظر کسی که مرا بر مزار بکشاید
ببرند باده‌کشان التجا بمژگانش — که نشترش رگ ابر بهار بکشاید
منم منم نه کسی دیگر آنکه ایفا سهار — رو روز خویش و نه مکتوب یار بکشاید
چو یافت خوشدلم از تنگی دل تپید — بناز گفت که پروردگار بکشاید

یار خوبی چمن چمن دارد
رنگ گل بوی یاسمن دارد

کر بگوید که او دهن دارد
اصل هرگز نه این سخن دارد

نتوان خواند با زیک فنداش
آنکه با خود هزار فن دارد

وه چه دلدار پیرهن پوشی
دل بهر تار پیرهن دارد

تا چه یک قطره می کند ساقی
بمن احسان هزار من دارد

مرگ با زندگی نداشته است
آنقدر او که جان بتن دارد

ای فراموشیت ز سیر چمن
یاد قد تو نارون دارد

بود مجنون نه خواستار لحد
کی شهیدت سر کفن دارد

دوستی با که با تو دارد دل
دشمنی با بخویشتن دارد

لقمه این سر که داشته است هنوز
نذر آن ترک تیغ زن دارد

آن کیست که بی سخن نباشد
باشد سخن و دهن نباشد

باشد بهزار من الستے
شمعے که در انجمن نباشد

گل گل شگفاندم نه دل را
تا داغ چمن چمن نباشد

از مهر چه دم زدم که گفتا
مهر تو چو کین من نباشد

خاکستر دل رسد بجائے
چون عاشق سوختن نباشد

گوید که بپرم ز مهر واین خود
خالی از مکر و فن نباشد

باشد صفت دل از حد افزون
وین بسکه بخویشتن نباشد

در ناخنم انچه دلخراشیست
در تیشهٔ کوهکن نباشد

می شست کسے غبارم از تن
گفتم به ازین کفن نباشد

گنجم نه بخود دمی ز شادی
آن روز که جان بتن نباشد

قربان عدم وجود یعنے
خوشتر ز سفر وطن نباشد

عارف نخورد فریب دنیا
مرد آنکه مرید زن نباشد

گفتیم که لقمه گشت حاضر
فرمود که لغـــرزن نباشد

آن درد که درز من نباشد | عمریست که جز بمن نباشد
گفتم بدل انچه زو شنیدم | جانی درخور خونشدن نباشد
در دستِ سر تیغ رانه داروست | شاخیکه زگر گردن نباشد
من سیر نیم گواهش آن چشم | تا باده هزار من نباشد
سرتا سر دهر گو چمن باش | دل بلبل این چمن نباشد
ذوقیکه به تیغ دوست جان را | روزی ببرو دکه تن نباشد
آورد صبا بمن زکوئے | بوئی که به نسترن نباشد
من باشم من هرانکه در وی | مادّ تو و مادّ من نباشد
آنرا که بداغ تست خوشدل | تمییز نو و کهن نباشد
آنراز که گفتمت بخلوت | افشاش در انجمن نباشد
باشد صنما به هند زلفت | آن بوی که در ختن نباشد
تو باشی و من نباشم ای وای | بت باشد و برهمن نباشد
گر تفته بگفت من سخنور | بر گفته او سخن نباشد

گیرم که صدا نیز ز زنجیر برآید | دل از خم زلفی بچه تدبیر برآید
من بر درش استاده ز عمری بامیدی | غافل که قیامت چقدر دیر برآید
بخت که جوان است چنین همه آفاق | امید که ازین فلک پیر برآید
بیزار من از عمری و او آورد ای وای | لفظی که از و معنی تعبیر برآید
میرد کسی آندم که درآید بدلش تیر | من جان دهم آنگه که ز دل تیر برآید
عیب از دل معشوق توان یافت نه هرگز | ملکی که کس اوزانه به تسخیر برآید
جائی که بلب بست همین یکدو نفس هست | تا آنکه بگویم خبرش گیر برآید
گر خون دل من همه یاقوت برآمد | خاک من جان سوخته اکسیر برآید
آن چشم که منزل گه نیرنگی طفلیت | جوئی است که از وی همه تن شیر برآید
دائم که نشوی تفته تو بیجان زنیامش | تا از پی خونریز تو شمشیر برآید

١ ٦١ ٦ ١١

هرگاه که از شست کسی تیر برآید | حسرت چقدر از دل نخچیر برآید

این سوخته دل چون نه ز کشمیر برآید
آرد چو به دل شعله به تاثیر برآید

ویرانی دل ناتوان چاره دگر چیست
ویرانه همان به که ز تعمیر برآید

گفتی که ندارم لبالان هیچ ره درهم
شرمنده شوی گر ز تو تحریر برآید

گفتی که بتقریر منت کار شفیتاد
کار تو همانا که به تقریر برآید

آهوی تو آن شیر شکاریست که از بیم
در پیش وی از بیشه نه یک شیر برآید

یک جنبش لب واسطهٔ دید بهشت است
مذبوح ترا کام ز تکبیر برآید

گشتم همه آفاق و همین گشت یقینم
کامید من از تربت شبیر برآید

بینی که برآید چه قدر کام حریفان
از بتکده چون آن بت بی پیر برآید

خواهم چو از آن شوخ پی لقمه دو جایی
گوید که نه دیوانه ز زنجیر برآید

فریاد اگر از لب نخجیر برآید
نخجیر کی از خجلت تقصیر برآید

کامم دلم آنگاه که از تیر برآید
مقصود سرم از دم شمشیر برآید

آشفته مکن ای باد و می زلف سیاهش
تا صبح چه روشن ز شب قیر برآید

گوید که کشم تا چه از و خویش توان دید
کز خامهٔ بهزاد چه تصویر برآید

گر اشک من آنجا نتوانست رسیدن
کی آه من از عهدهٔ تاثیر برآید

دستک چو زدم دوش بدروازه تقابم
آواز برآمد که بتا خیر برآید

نزدیک خرد بهتر از آن کار چه باشد
بی منت غیر آنچه ز تقدیر برآید

گویم اگرش وعدهٔ شام تو قریب است
در خانه رود زود و دگر دیر برآید

یاد آیدم ایام بد خویش ز زندان
هر گه که کسی پای ز زنجیر برآید

از دلبر خویش مزن لاف وگرنه
حرفی ز لب لقمه دلگیر برآید

ایکاش ای ملک سلیمان تو جانم گیرند
للّه بجامم می افسر ز سر جم گیرند

بوی او بوی گل است و رخ او نو رخ ماه
کس چه داند که چرا آینه ها کم گیرند

ماتم آنانکه گرفتند سحر سور مرا
چون نه شوال مرا شام محرم گیرند

ای خوش آن بزم که خوبان چو زنی مست شوند
همه و مند از لب خود بوسه کنی هم گیرند

چند میرم در تمنای لحد — هر که پیدا کرد پنهانم کند
باز باغ گریه یارب تازه تر — گریه آخر گل پیدا یانم کند
من نکردم تا پشیمانش خطا — تا چه کردم کو پشیمانم کند
پیش ازین کردم نماز و روزه ترک — دیگر ارشاد آنچه رهبانم کند
کو چنان دردے که چاره دیدم بود — کو چنان داغے که خندانم کند
من نخواهم زیست از زمان او — کاش میرد آنکه درمانم کند
تو ندانی طرز احسان کردنش — یا تو ای غیر آنچه من دانم کند
لفته کافر شو که فرماید اسیر — کافری کو تا مسلمانم کند

دوزخی آن کو مسلمانم کند — بعد ازان یغمای ایمانم کند
دهر گوید کیست مهمانم کند — عشق اگر مورم سلیمانم کند
کاش با خارا کند او را دو چار — آنکه مینا نام پیمانم کند
تا بکی مستور ماند آن نمط — تا کجا بر سوا بدیشانم کند
خواب باشد در خیال زلف او — آنکه افزون تر پریشانم کند
هست گر ذوق گرستن آنچنین — هر بن مو چشم گریانم کند
از دلم صد قیس آید بے تکے — کیست کو سیر بیابانم کند
آنکه فرماید کشم احسان کنم — کشته ناکرده احسانم کند
مدعی گوید زهی سبحان چنین — گرچه سبحان تنگ سبحانم کند
چون کند سبحان چنان چشمش مباد — کاید و گلگشت دیوانم کند
هندی و این لهجه ایرانیان — هرچه گوئی لفته حیرانم کند

توئی آنکه تیغ جفا از تو باشد — بود هرچه حاجت روا از تو باشد
چه گفتی که ای بینوا توچه سازی — همه ساز ما را نوا از تو باشد
ز محشر مترسند خلقے و ما فخر — تو آئی که محشر بپا از تو باشد
تو وقتی که گوئی که دراز تو یادا — همین خواهم از حق صفا از تو باشد

من ای غم نیم غیرتا سیر گردم — ندانی کرا امتلا از تو باشد
هنوز دیر بر گمهی لقمه گامی — دو وصد فرسخ انگه یار از تو باشد

بود گر او فتنه بلا میشود — باز چگویم که چها میشود
چون بنویسم صفت زلف یار — نال قلم بال هما میشود
مژده توان دید بروح الامین — تیر از آن شست رها میشود
روی تو از مهر گرو می برد — ماه بروی تو فدا میشود
کیست دگر در خور دشنام تو — وقف دعایت لب ما میشود
رشک فزاید زلبی سنگ و خاره — با همه شیر همه پا میشود
خانه دل هست عجب خانه — شور در انخانه بعزا میشود
چون بکنم شکوه غمش هر نفس — هر نفسم آه رسا میشود
میشود آنهم که خرامان دگام — فتنه مگو حشر بپا میشود
گام ببین از نگه ناز چرا — هر مژه ام دست دعا میشود
میگذرد چون سخن کربلا — خون همه خاک شهدا میشود
فوت نماز است به از هر نماز — روزه همان خوش که قضا میشود
باز بقائی تو بیا و ببین — لقمه ات این لحظه فنا میشود

صبح نمایان همه جا میشود — از رخ او پرده جدا میشود
حشر لب از حشر بپا میشود — یار چو از یار جدا میشود
مادر عشق که از فیض عشق — غم طرب و درد دوا میشود
تیز چها تیغ کسی گشته است — سهل چها مشکل ما میشود
صبر کن ای دل دمی از غم مپیر — تیر کسی عقده گشا میشود
خواهیم انگونه که میخواست شد — هر چه دگر خواست خدا میشود
جان من آن تن که مرا بود سوخت — خاک شد و خاک هوا میشود
تیغ منی دین عجب از تو روا — حاجت پروانه چها میشود

میکنی از قید خویش گر رہا | تشنۂ گردت ز بلا میشود

خوبان دگر چه رسم وفا بر گزیده اند
تنها نه عاشقان غم دوری شنیده اند
آنانکه کرده اند دعای ہلاک ما
از خود گذشتگان ترا این صفت سزا
گر زه کنی کمان همه گردند نوجوان
با خود برم بهیکده ز باد را چسان
حرفی ز نامه طرفه رقیبان ز چشم او
آن نامه ها که کرده رقم دل بنام دوست
دل نیز خود بلذت آنها خزیده باد
بنگر که کرده است چه گل تازگی بدل

تیغی کشیده اند و سپرها بریده اند
نادیدنی هم از ستم یار دیده اند
از گلبن دعا گل تاثیر چیده اند
گر خود گذشته اند و بجای رسیده اند
پیران کهنه سال که زینسان خمیده اند
کاین قوم بد طریق بلا به عقیده اند
شاید که این سگان پی آهو دویده اند
گر دیده اند رنگ زر و سیم پریده اند
زان سان که تیرها بدل من خزیده اند
زان خارها که لقمه دیا بهم خلیده اند

تا آب خویش گوار ز تیغت چشیده اند
گلهای باغ چاک قبای که دیده اند
آنانکه دیده اند ترا حال سان پرس
از نالهای بلبل شوریده کم مکیس
حال رسیدن دل و جان مرا مپرس
راحت کجا بمنفعت رنج میرسد
ایکاش رخ نمائی و لب نیز وا کنی
ذوق تپیدن دل و جان من که تا کجا
با آن خرد کنون من دیوانگی چنین
گوئی که خون لقمه بگردون گرفته اند

عشاق تشنه کام ز کوثر بریده اند
کای باد صبح پیرهن خود دریده اند
گوئی بدیده سرمۂ حیرت کشیده اند
آن بادها که در چمن تو وزیده اند
کز خود رسیده اند و بجا آرمیده اند
عشاق این فروخته اند آن خریده اند
باقی همین ز جسم کنون گوش دیده اند
نا خورده زخم تیغ تو در خون تپیده اند
تا این پیر پیرخان چه فسونم دمیده اند
آنانکه این بمطلب لعلت گزیده اند

نهد گل در گریبان صبا بوئی که او دارد
عذاب دوزخ از من یکه می پرسی ببینی

دهد گل را طراوتها دگر روئی که او دارد
که چون در آتشم از گرمی خوئی که او دارد

ابن موجها گردوش غزال رمیده اند
[illegible] از جوی خون دویده اند

[illegible]

نیارد سرو با اصلا ولی اینجا تماشائی آستی / دهد بار نزاکت سرو دلجوئی که او دارد
مرا بنگر که چون آیینه حیرت نما هستم / نگاهی حیرت افزائی دگر سوئی که او دارد
دگر از حور و از غلمان حساب آنجا که میگیرد / شود خود خلد قربان سر کوئی که او دارد
نه ما را قدسیان را می نشاند تیر او در خون / کماندار است گوئی چین ابروئی که او دارد
شده در دام اسیر انشا نه سوی لقمه رو آرد / ز مژگان میگریزد چشم آهوئی که او دارد

نه تنها می تپد در خون گل از روئی که او دارد / پریشان میشود سنبل ز گیسوئی که او دارد
بماه نو کشند شمشیر ابروئی که او دارد / بشیران گیرد آهو چشم آهوئی که او دارد
چه نسبت ذره را با مهر دیگر قطره را با بحر / کجا سحبان کجا چشم سخنگوئی که او دارد
دل دیوانه یارب بغل کس را چنین نبود / مرا دارد به رنج اندر سیه موئی که او دارد
تمنائی دگر عشاق غلتند چون نه اندر خون / بغیر از پهلوی خنجر به پهلوئی که او دارد
چه تیرستی اینکه چون شست آید کس در کنار تو / نمی بینی که اکنون سر زانوئی که او دارد
شمار از کشتگان تیغ او کو میتوان دیدن / چه دارد در زر بی اندازه بازوئی که او دارد
دلم وحشی و گوئی سبقت از صرصر برد کسیر / ندارد هیچکس چندان تکاپوئی که او دارد
نشین با لقمه از زاهدان از کوثر خو خوشتر / لبالب از می مرد آزما جوئی که او دارد

خاک بر فرق روزگار کنید / بر سر خاک من گذار کنید
عنبر را چند همکنار کنید / غیرتم را سبکی آزار کنید
دیر در کشتنم هلاک کند / غور بر عمر مستعار کنید
من جفاکش جفاکشی کارم / میکشم گر هزار بار کنید
توبه از می نکرده ایم اصلا / از چه ما را گناهگار کنید
لاله هم ساغری گرفت بکف / می بساغر درین بهار کنید
حاضرم من هر آنچه رای شما / زار سازید یا نزار کنید
بر و بش را زمان قرار امید / رحم بر جان بیقرار کنید
بهر خونریزیم سوار شوید / خاک در چشم انتظار کنید
بلا اگر سیر دادید چرا / لقمه را هم لقمه دو چار کنید

تو لقمهٔ کشتی چه انتظارش　　گویند که حشر هم بپا شد

گر درد شما نصیب ما شد　　هیجان شد ای بنان بپا شد
از دیده دمی که دلربا شد　　معلوم نشد که دل کجا شد
دیگر چه شود سپر بلا کم　　آفت شد فتنه شد بلا شد
بر شکوه که بود بر زبان سوخت　　چشم تو دمی که سرمه سا شد
وقتی که روان شد از تنم جان　　دل گفت که حاجت روا شد
وقتی که کشید و خار با سر　　دانی که چه کس برهنه پا شد
آن آئینه رو چو شد دوچارم　　بود آنچه کدورت دل صفا شد
آمد رو بخاک ما بینی را　　امروز خند اسمی نا خدا شد
گفتم که بمیرم و نمردم　　این لقمه چه بی اثر دعا شد

تا نگاهش ز دل آئینه جوهر نکشد　　ناز صناعی او صنع سکندر نکشد
آنکه جز تیغ نگه بر من مضطر نکشد　　نیست ممکن که دگر از مژه نشتر نکشد
خون خود خضر بران ورکند او گر نکشد　　تیغ بر خویش مسیحا کشد او گر نکشد
دفتر مهر برد گر بر او کس چه شود　　او خط نسخ کجا بر همه دفتر نکشد
درد عا گوی آه است سراپا معروف　　خاک من دانه بسر خدمت تا حشر نکشد
خشم آهی که سلاسل کند او دریا　　گر صبا دست ازین زلف معنبر نکشد
رود از صید گهش صبح قدس پر ناکام　　دل او بکه سوی صید محقر نکشد
هر چه تحریر کند رنگ زخم را سیرو　　طوطی خامهٔ من ناز کبوتر نکشد
سخنی هست سبل گرچه زعمرے ا　　زحمت پرسش آن چو تو ستمگر نکشد
من بجای که کشم باده وی از نا نجا　　دو سه بار آید و با من دو سه ساغر نکشد
لقمه آن نیست که منت کش رضوان گردد　　جور بیجا کشد و رخت ازین در نکشد

چقدر آرزوی صید بخون در نکشد　　آنکه یکبار کشد ناوک و دیگر نکشد
گفتمش سرو من از تو پس ازین سر نکشد　　زین سخن غیر ترا مهر چه در بر نکشد

[illegible]

عشق موسی جلاند عزم الفت درا

دمی کہ از لب لعلت مسیح بسمل شد

حباب بر بلبل زیر وانہ با جرات گذشت

نبر اگہی کہ رشتہ ... وحی نازل شد

ز آسمان محبت چو وحی نازل شد

لوست حاکم بآن رنگین ادا می آمدی
زره صد ساله هم چشم تماشا میکشود

هرکجا میرفت ذکر خامشان نکته فهم
لمنه بسته جز خیشمت که انجا میکشود

رخصت یک حرف عاشق را تو میدادی اگر
تا چه نیشت آن سراپا بیزبان وا میکشود

یاد ایامی که عنقا می شدی بو لنگیم
قفل امید من آه عرش پیما میکشود

این نمید انست جان من رود همراه دلا
جوش فرصحت بروی من مسیحا میکشود

یار و شعر ساده ام را انقدر کردن لسینه
غیر یکسو نقشه هم کی این معما میکشود

بال پرواز از زخم رنگ تیغ ما میکشود
در چمن آن گل دهان شیشه را تا میکشود

زخمیم ننمود انکو زخم میزد بر کرا
مشکلم نگشود انگوشت بر جا میکشود

داشت مضمونی که نادانستمش اولیر آه
کس چه داند نامه ام اهلن چیش اهدا میکشود

ای خوش انصحبت که فندوی بود کام من بوا
دل زصوا حرف میزد و دیده دریا میکشود

گرد میگشتند صد با مشتری جان بر لبش
چشم او بر گریه و کان رمز دانها میکشود

دادانان باطل پرستیها که در هر روی
روز نا میگفت نکهت نیم شبها میکشود

از خود آرائی کجا فرصت بکار دیگرش
کی نظر بر حال ما دارم آن خود آرا میکشود

زانچه در خاطر گذشت او را کجا دیگر گذشت
آن میان گر بهر قتلم بست کی وا میکشود

بعد عمر گر شبی میگشت وصل او نصیب
صبح می شد لفتشه آن بند قبا تا میکشود

کاش یکشب پرده از رخ بیحجابا میکشود
آنکه بر رخ از ادا زلف چلیپا میکشود

خالی از حکمت نمیزد زخم بر هر عضو ما
تیغ او گوئی طلسم جسم ما را میکشود

دی شدم جائی که انجا خامشی در کار بود
مجمعی بود و زبان هر یک بدعوا میکشود

هشت جنت چون نه از رندی بود کاسینه شاف
باده اینجا میکشید و راه انجا میکشود

هست بهر زخم تو آغوش زخم سینه ام
همچو آغوشی که بر یوسف زلیخا میکشود

وقت میخوارگی چو میزد حرفی از مژگان او
دل رگ ابر بهاری را بهانا میکشود

التجا بر بزم عبث پیش فقیهان زبان
عقده های خاطرم یک جام صهبا میکشود

خوب کردی که فلان چیزی نپرسید تو دوس
دفتر بیمعنی از نه تا کجا ها میکشود

بست از من آن امیدی که دو دنیا ای رقیب
بوده باشد از تو آن شوقی که خوبان می برد

تیغ بر کف قاتلی استاده چون خواهد سری
گوی سبقت امشب آنجا مرد میدان می برد

در غزل نامم غزالی نیز بود بس مرا
گردش چشمت بیابان در بیابان می برد

غیر و دست غیر از شوخی بزلفش وای من
از دلم جمعیت این خواب پریشان می برد

تا بکی خاکساری رخت خویش افگنده ام
دیده ام موری که او تخت سلیمان می برد

میرود از کعبه سوی دیر شیخ و شوق بین
تا چه خوش خوش رو نمائی کفر ایمان می برد

من چه خواهم برد یارب از ریاض آرزو
انتظار بوی عمری پیر کنعان می برد

یک نظر خود نیز بیند کاشکی آن خط سبز
هر که میگوید خضر از دست و جان می برد

تا چه میخواهند از من هیچو من فرمانبری
می برد دیگر چه از معشوق فرمان می برد

راحت کونین اندر رنج بیحد میدهند
هر که می ترسد از دشوار آسان می برد

دوزخ ار بیند ز فعل خویش توبه میکند
آن ندامتها که این عاصی ز عصیان می برد

چون نمیرم بر تمیز اینچنین بی اجل
عیسی بیند روشنم نام درمان می برد

هست حسرت بر کدامین گور یارب خیمه زن
بیکسی تشریف بر گور غریبان می برد

غیر و افسون دمی مغرور و من در فکر آن
تا کدام افسانه خوابش ز چشم دربان می برد

من نه محفوظم ازینسان تنها ز دست او تیغ
میزند بر گوزداران خلق فراوان می برد

حفظ جانان کز خضر میخواهد دعائی تا بکی
لب جانان دیگر که عرض آب حیوان می برد

چون مقابل شد با واکنون ندامت حیف و بس
آنچه از لعل لبش لعل بدخشان می برد

غیر را محتشم دماغ و یار را از بس زکام
تا صبا بهر که نکهت از گلستان می برد

دل بسی برق نگاهی جست کم بود این زیانش
رخت خود مسکین با آن نگاه گران می برد

گر بلند بهای مضمون مدعی را آرزوست
مطلعی خوانم که ره بر چرخ گردان می برد

مطلع

پای من ذوقی که از خار مغیلان می برد
دست من از جیب و دامان بیشتر زان می برد

دل سیاه غمزهٔ او پیش ازین بربوده بود
جان بیغما اینک آن سلطان خوبان می برد

خواهم آن عشقی که نام نوح را گم میکند
بوسم آن چشمی که آب روی طوفان می برد

از زبون حسن چه حرف آید اوان در دل چه ذکر
تیر زد دل خست بازی صید بد جان می برد

کاشکی پندارد آن کز آشنا گم نیست بخویش
بدگمان کان شوخ از من بامدادان می برد

این نگوییم که تا او بین اثر می خندد ۔ تو بشستن تماشا بست که بر سر و خر میخندد
صبحدم گرچه بگلشن گل تر می خندد ۔ بردم این نوگل همین نوع دگر میخندد
نمک حسن بتان را نکند از چه قیاس ۔ این چه پرسید که داغت چقدر میخندد
گرچه نور راست ز خورشید ولی شبنم را ۔ گل نظاره نگر از نظر میخندد
یار بشگفت چو از دیدن روی زردم ۔ همه گفتند که از شادی زر میخندد
چمن سوختنش را نگریست تا چه بهار ۔ پنبه زار دلم از نام شرر میخندد
هست دیوانه بدیوانه نباید خندید ۔ لقفته میگرید اگر بیش تو ور میخندد

گر نمکدان بکف آن رشک قمر میخندد ۔ چقدر با طرب زخم جگر میخندد
من چو گفتم که لبت چون نه دگر میخندد ۔ چه خوشم گفت که این پسته شکر میخندد
قاصد این باز مگو بر تو کسی میگرید ۔ هر که می بشنود این طرفه خبر میخندد
گریه خود خنده بود پیش ادا بین عاشق ۔ شبنمی هست که با دیده تر میخندد
در نگاهای دگر جعد ترا است عبث ۔ سلک دندان تو بر سلک گهر میخندد
شب وصل است و نداند چقدر بگذشته است ۔ بکشا بند قبا در ته سحر میخندد
تا چها لقفته بدست شمر کام آید ۔ بیند آن لحظه که نخل تو ثمر میخندد

بر لب دعا و طرفه اثر در دعا رسید ۔ چشمم براه بود که ناگه قضا رسید
آن می که داشت بهر عدو حکم سلسبیل ۔ شد جله خون بشیشه چو نوبت بما رسید
خاکم بباد داده روان شد چو رخش دوست ۔ گفتم بگرد او نتواند هوا رسید
بالد چرا بخویش چنین استخوان من ۔ یارب بمن صدا چه زبان هما رسید
بر خاک من رسید تسلی آمد مرا چه کار ۔ در دم هلاک کرد و اثر آن پس دوا رسید
خوش بود طالعم که بر و رشک برد چرخ ۔ میشد مهی بمن که رقیب از قضا رسید
یک کام لقفته مرد و ز ناکامی آه ۔ با او چگونه نیست چقدر مرد نا رسید

یکرو بپرسش آه نه آن بیوفا رسید ۔ بر لب اگرچه جان من مبتلا رسید

در گوشش دل ز عالم غیب این صدا آمد — کای دل صبور باش که روز جزا رسید
تا بعد ما کم و وارث ارث چون شود — مجنون بیو فروش کرد و وراثت بهار رسید
کردم سوال مرگ و تنها ندم رساند مرگ — شکر خدا که زود بدادم خدا رسید
اکنون چه دل کشاید از این لطف بی‌محل — عمرم چو شد بسر آن بد بلا رسید
کرد آنچه خسل گل نگرای ساقی و بهار — یعنی شکست پا یعنی توبه یار رسید
بوی این رنجیم و رد که بده و خاک خود بیا [illegible] — باللفته نامه که بدست صبا رسید

گردی بگو که از ره آن دلربا رسید — نور چشم آبروی دلم توتیا رسید
بر دل که صحبت تو داری آن جا بجا رسید — آفت جدا رسید و مصیبت جدا رسید
شویم چگونه حرف بدان سرنوشت خویش — یعنی همین از و خط بی مدعا رسید
آه مرا بگیر که کجا جای خود گرفت — اشک مرا ببین ز کجا تا کجا رسید
تقسیم حصه یا چو همی شد دم نخست — شاهی ترا رسید و گدائی مرا رسید
تمنا رسیده بود بر تیر بان روش — تا چیده [illegible] از دیار تو روبرو فغار رسید
تاریکی شبم چو گذشت از حد این زمان — وقت رسید بت همین ای بر لقا رسید
این نکته الست لقفته که گفتی دم آخر — بیگانه ناپدید شد و آشنا رسید

برقی جوییم محو روی شعله بارم کرده اند — تشنه کامم وقت تیغ آبدارم کرده اند
در تلاشش باز دیگر بیقرارم کرده اند — بسکه لعبا ز سوختن مشت غبارم کرده اند
گلرخان سرو قدار مقدم خود این زمان — تا چه رشک روضه رضوان مزارم کرده اند
داشتند آیا چه شک در جان سپاریها کسی — صد تقاضا تا پایشان جان سپارم کرده اند
پیرم و در کف نمیدارم عنان اختیار — همرکاب شیخ طفل نی سوارم کرده اند
کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار — [illegible] بی اعتبارم کرده اند
عمر ضایع کردم و کاری نکردم کردنی — از که پرسم کادمی بهر چه کارم کرده اند
بوده‌ام اندر عرصه محشر بخیل عاصیان — آنچنان عاصی که بیرون از شمارم کرده اند
تا چه خویش خوانند بازم عشق را چشم و چراغ — لاله ردیانی که داغ انتظارم کرده اند

نگو کر لقمه چنان زار مرد و هیچ نگفت — خدا چه خواست همین شکوه از بیان چه کند

نگویم اینکه کند گر نه لب فغان چه کند — دل از غم تو بجان آمده است جان چه کند
کسی که جان ندید حظ زندگی چه برد — دلی که خون نشود سیر بوستان چه کند
مرا مریض نداند هنوز تا لقمان — علاج دانش آن طفل بدگمان چه کند
نگفت بود یقین مرزنت که من مردم — ندیده است انچه یقین کرد تا گمان چه کند
همانست عشوه همان ناز تا چه پرسش از آن — چه گوید نکته بمن این چه کرد و آن چه کند
منم جفا طلب از یار و دل همین گوید — چه صرف کرد از این پیش این زبان چه کند
مپرس از گل مقصود و چیدنش چون باغ — نشود ز مقدم من خشک باغبان چه کند
چه کرد ابروی تو تا کند همان مژه است — نکرد هیچ تو ام کار تا ستان چه کند
بمن مرا انچه ز دیوانگی گذشت گذشت — مپرس هیچ که دیوانه است بیان چه کند
نگو که گوشش کرا کرده است دعا کر — دگر جز این بمن ولقمه نغمه خوان چه کند

یارم از خونخوار ما خونخوار تر — کارم از دشوار ما دشوار تر
دل ز چشم دلبران بیمار تر — دیده ز ابر تیره دریا بار تر
یار لیش عیار لیش مکار لیش — یار تر عیار تر مکار تر
پادشاه حسن او خود هست و نیست — کس ز مژگانش سیه سالار تر
وای دل او وای من او وای عشق — دل مرا زار است من از دل زار تر
هوشیار مست ترا هست ما — مستم از هشیار ما هشیار تر
گر با و اغیار گردیدند یار — بنده با اغیار گردد یار تر
ابر رحمت را چه گوید کس سیاه — از سر شکم گو چه و بازار تر
یارب از بر عکس این خواهم مباد — چشم از بخت عدو بیدار تر
لقمه هم شد بلبلش چون گفت این — حسنش از گلزار ما گلزار تر

راست گر پرسی نه تنها زار تر — عاشقت از زلت هم بیزار تر
با درازی خط سیه یعنی گلی — من ندیدم از گلت بیمار تر

حسنش از گلزار ما گلزار تر
دیده ما چون ز دریا بار تر

باقبای شبنمی آنجا مرو — از خجالت می شود گلزار تر
در سواری برنخورد دیگر با تو عمر — کیست از اسپ تو گرم رفتار تر
معتبر تر آنکه میخواهی مرا — هر که باشد معتبر تر خوار تر
خالی از خون از چه میبایی قلم — ساغر چشم بیان سرشار تر
دائم از افزون اگر افزود مرحمت — دیدم از لب یار را بسیار تر
آنکه خنجر تیز کرد از روی مهر — مهر او از کین او خونخوار تر
من بهمراهی کنم طی راه عشق — گر بود این راه ناهموار تر
لقمه را تنها نه دل بیدردی آید — دیده با حیرت پرستی یار تر

بین بیک داغ دلم ای سرو بستان اگر — غنچه دیگر گل دیگر گلستان دیگر
جان فدای هجر تو کردی نصیبم بردم ات — آید نوا ضطراب تازه حیران دیگر
مرده ام من مرده بائی رنجه کن یکره بیا — چون نیائی ای تو چشم مرده را جان دیگر
چون دگر بنمایمت دیوانگی را دستگاه — من همان دیوانه اما کو گریبان دیگر
گر تو گوئی آسمان گرد و غباری میرفت — توسن او مرا هم هست جولان دیگر
آنکه گفتی نیستی بیمار تهمت بود و بس — وین که گوئی چون نمردی هست بهتان دیگر
از دل من باز می آموزی اقرار شکست — بسته با لقمه شاید باز پیمان دیگر

شیخ و ایمان تا چه نازم من با ایمان دیگر — آن خط و خال از پی من کافرستان دیگر
چون نباشد لقمه با آهوان خورده رم — می نماید چشم بردم بیابان دیگر
زخمیم می سازد و بر زخم من از خنده ها — این که افشاند نمک میدانم احسان دیگر
در سر است از زلف عنبربیز او سودای تو — در دل از مژگان او زخم نمایان دیگر
من که خوانم از شهادت گل لقب تو ز دو دولا — چون نباشد نگاهم غنچه پیکان دیگر
بسکه دارد لطف دیگر بر رخت حیرانیم — وام از آئینه گیرم چشم حیران دیگر
بهر زخم مرهم تو بود اگر مشتی نمک — بهر زن تست مردن لقمه درمان دیگر

کافرم من با مسلمانم چه کار — کفر من با دار تا بیمانم چه کار
تا چه عمر و تا چه یار و تا چه گل — با گروه بست بیمانم چه کار

زاهد بیا ز دست میے آفتاب گیر — یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر
تا گفت چونکه یافت نه یک کس سراغ من — یکدم سراغ این سخن کس میاب گیر
بالاتر است مرتبه ام از ساکنان عرش — صیدم ز سهل نیست نه تیر از شهاب گیر
جامی که میدهی بمن آن را تو ساقیا — اجزائے او طلب کن و میزد از سحاب گیر
پنهان گر آتش است برافروختن بوس — مینا شراب در کش و لبها کباب گیر
ودر مرا ستیاه جوش کرد از چه روی — ای خط ترا که گفت بیا آفتاب گیر
حق عاقبت گرفت بمرکز دلا قرار — می گفتمت که لطف بتان را عتاب گیر
خواب آمده چه گویمت از من چه امن خواست — غافل ازین که بود دو چشم در آب گیر
گر دوست گفت نام لگا سنم جبر کرده اند — جام شراب بعکس و نام شراب گیر
در با من رضا سخن از هر طرف گوی — ور یکتب قنا سبق از هر حباب گیر
دشمن شناختم منش آن را که خواند دوست — گر لذتیم نکته سنج مرا نکته یاب گیر

از شیب حرف نا زده جام شراب گیر — با من نشسته بسر برد کام از شباب گیر
دنیا همان محیط که خلقی بدو غرق — گیری اگر کنار ز دنیا شتاب گیر
آبا نه بدیدهٔ عرفان جهان که هست — جامی ز معرفت کش و عالم خراب گیر
تا بر تو رازهاست نهان گرد آستین — تنها بگوشه رو و در کف کتاب گیر
لرزد رسد تو نمی که ببیا حل سفینه — منزل قریب مانده ره اضطراب گیر
این جمع ز خیسه مهر جهان فرد باطل است — روز حساب میرسد از خود حساب گیر
ز ما سراب وای ز عطش دل گداخته — خیزد هر آنچه ز دمه موج سراب گیر
زین گفتگوی بیهوده ای ناصح اجتناب — تا چون در آنکه گفتی از دو اجتناب گیر
تیر امنچنین شتاب کی جهان دید که من — یعنی سوال اگر کنی از من جواب گیر
چند از بهار محشر افسردگی سخن — هر صبحگاه داغ مرا آفتاب گیر
از عشق دل طلب کن و دل را همه گداز — یعنی ز نخل غم گل خندان گلاب گیر

رفت از وجود نقشه حدیثی که گفت اسیر
بحر وجود محشر موج حباب گیر

دارم اندر خانه صحرا بیشتر — بینم اندر دیده دریا بیشتر

کشته‌ات راهی که طی کرد و کند — از خضر پرسند مسیحا بیشتر

کم مدان دردی که یارا داده‌اند — روزها بیش است و شبها بیشتر

جوش خون فواره‌ها دارد جنون — بر سر خاکم تماشا بیشتر

همچو حرفی کش هزاران معنی است — ما کنیم و حسرت ما بیشتر

پیشم اندر راه عشق اما دریغ — رفتم از سر کمتر از پا بیشتر

گر همین چشم است بینی در حرم — زاهدان را باده پیما بیشتر

مدعی را نتوان جاهل گرفت — مدعایش هیچ و دعوا بیشتر

من چه سازم با که حرف دین زنم — اهل دنیا محو دنیا بیشتر

گر تو گویی حسرت از دنیا که برد — گویم اسکندر ز دارا بیشتر

مشکل اندر حشر اگر افتادنی است — لقمه را کمتر بتان را بیشتر

ما ز اهل عجم نه تنها بیشتر — حسرت ما از تمنا بیشتر

شیخ اگر دل را بعقبی داده است — و لقمه بیهای دنیا بیشتر

چند پوشد چند بنماید کسی — درد پنهان داغ پیدا بیشتر

از که پرسی حال ملک نیستی — من بهستی ماندم آنجا بیشتر

محو اویم دین خدائیم زینهار — رنج کمتر صید بدیا بیشتر

تیر آه ما کجا دیگر خورد — صید دام تست دلها بیشتر

خون دل در دیده کمتر باده است — در نظر دارم تماشا بیشتر

ای بتان گفتن دگر کردن دگر — از تو دیدستم شما را بیشتر

منگر اشکم را بچشم کم چنین — دیدم از یک قطره دریا بیشتر

مطلبم کفر است و آن در کعبه نیست — دارم امید از کلیسا بیشتر

قیس را با لقمه سنجیدن عبث — فرق از کمتر لبیبی تا بیشتر

اندران محفل که صهبا بیشتر — منفعل ارباب تقوا بیشتر

رسیم بر پادشاه ملک عشق ای لقمه‌چی | هرچه اینجا ... تر و خوارتر

از چه شد دیگر در و دیوار تر | گشت دل خون دیده ام خونبارتر
اگر گویی یار کم آزارتر | هرچه با یک گفت از آن بسیارتر
شد نوید وصل نی تا صد نه مرگ | کیست از من در جهان ناچارتر
نقش پا بر در این ره باخت است | ای عزیزان کیست از من خوارتر
گفتم افتد کاش چشمت سوی من | گفت نادان هست من هشیارتر
از برم چون دل تا برده را | طرهٔ تو از تو بسیم طرارتر
گریه را با خنده دعوی می‌رسد | دیده از لعل تو گوهربارتر
مرگ از آسان اگر آسان تر است | زیست از دشوار ما دشوارتر
خامش است اما برای مصلحت | ساده تر لیکن بود عیارتر
تا بنده ابد هستیم یار | دل بیاسی جاودانی یارتر
تا کجا با چشم فرا اشکبار | تا کجا دامن گهربارتر
ای که جویی جان بتن عمر است رفت | وا که پرسی حال دل بیمارتر
از من و دل گر بپرسی خوشتر است | لقمه من زار و دل من زارتر

روز دگر مراست بعشق و شب دگر | در طالعم سپهر دگر کوکب دگر
آه مرا تو فرش کن انجم سپاه ما | من شاه ملک عشق و مرا موکب دگر
مطرب زنیک ترانه من و عشرت نوی | ساقی زنیک پیاله من و مشرب دگر
می حاضر است و ابر خوش و سیر بوستان | زاهد اگر اختیار کند مذهب دگر
یارب بود همیشه همین نوع بر لبم | آه دگر فغان دگر یارب دگر
پیداست لقمه آنچه بمن کرده اقربا | از اقرب است تا چه سخن عقرب دگر

ما را بعشق کام دگر مطلب دگر | پیر دگر طریق دگر مشرب دگر
عشق است ادیب ما و فغان هست درس ما | نه صحیح کتاب ما دگر و مکتب دگر
بیمار خود چه چاره کند چاره ساز ما | عیسی لکم دیگر و ما را تب دگر

حلقی برای بوسه بمن تا مشق زنند — کاین حاتم دگر بود آن اشعب دگر
این زلف و آن مژه چه بگویم چه بد بلا — این است مار دیگر و آن عقرب دگر
بگذشتم از صدی و هزاری که هیچ نیست — بخشیده است عشق مرا منصب دگر
یکبار اگر خورم ز تو حلوا ام بس کنم — از بهر بوسه دگر آرم لب دگر
رنجی که تفته میکشم امشب ز دست هجر — تا حشر است اگر بکشم تا شب دگر

درگل است از ناز و تمکین بیشتر — چشم تنبل مثل نرگس بیشتر
تا بود دشت این قد ذکوه آنقدر — بستر بستر است دامن بیشتر
بر دل دیوانه دیگر آفرین — کافرین را خواند آفرین بیشتر
درد و داغم را چه می پرسی شمار — جان من آن بیشتر این بیشتر
کی دعا بر مرگ من کمتر کند — از لب من خیزد آمین بیشتر
بر جهان تن جان هر طبل خدا — در تن او بوی نسرین بیشتر
می جهاند تا چه رخش ناز را — شوخیش در خانه زین بیشتر
موج دریای لطافت دیدنی است — چین با ابرو آن بت چین بیشتر
من نمی باشم بیکی کا قدر و — کفر کمتر باشد و دین بیشتر
مردن او خوشتر از بیمار یم — تفته از من عاقبت بین بیشتر

در جبین گلرخان چین بیشتر — رنجش آنان خوش آئین بیشتر
ظلم آن ابروی کج هر چند بیش — جور آن چشم ستمگر آئین بیشتر
عشق را کمتر مدان از حسن هیچ — گل اگر بیش است گلچین بیشتر
ریختم بر تیره روزی چون سرشک — گفت در شب ماه و پروین بیشتر
حال دل چندین چه پرسی بار بار — ای نصیب عیش غمگین بیشتر
رو بدا از چشم چه دنگار رنگ گل — ریزد از وی اشک خونین بیشتر
من چه بنشینم مگر باشد بر زبان — کمترش بنشین و منشین بیشتر
سعان زین راز آگه کمتر اند — در لحد با خواب شیرین بیشتر

خود بخود گفتی نه این گفتی بمن — مختصر کمتر دارے و کین بیشتر
غیر ازین دیگر چه توصیف دلت — این چنین تعمیر سنگین بیشتر
بر جنون لقمه صد تا آفرین — می کنند اطفال تحسین بیشتر

از رخت یک گل نه تنها در نظر — باغ ها در دل چمن ها در نظر
حور کو جنت کجا غلمان کدام — ای ادا ها سے تو بارها در نظر
خنده بر لب می بسر ساغر بکف — دی خوش آید ساقی ما در نظر
پرتو شد بسیار پر شد زین بیش — ای فراوان جلوه کو جا در نظر
ساقیا وقت است دیگر از وقت نیست — هر چه دارد مرد دانا در نظر
تا وی با مرشد ما سر ماست — هر که در دنیاست عقبا در نظر
چشم ظاهر بین الهی کور باد — مردمست هر جا است الا در نظر
تیر یار و یاد مرگ و دردی یاس — باید پیلو باید دل با در نظر
بر کفش آئینه باشد دیدنی — تا چه میدارد تماشا در نظر
چشم باید بست امروز از جهان — تا چه آید لقمه فردا در نظر

ساقی بدست مینا در نظر — تا چه دارد جز دل ما در نظر
نام در شهر شن نگیر اگجا از زا — خضر می میرد مسیحا در نظر
ما کجا و نذر تنگ امنیت کجا — یار هر جا نیست هر جا در نظر
ما همان آئینه حیرت بکف — چشم یار اچیست آیا در نظر
یک جهان جان بر نظر پیشه نشا — بود آن جان جهان ها در نظر
به بود از اده غقبا نخواه — از ریاضت کیش دنیا در نظر
دانی ای زاهد بخلد امروز نیست — هر که دارد روی زیبا در نظر
تا چه از دست کنند الطفل شوخ — هر بهدکن رخ چشم و هر باده در نظر
تو به نشین دیدی و دشمن بتو — داشتم من هم نظیر ها در نظر

خواه دلبر خواه قاصد خواه مرگ
هر چه خواهد لقمه باداه در نظر

مُردن و زیستن گرا این شیوه‌ات آموخته است ... تا اگر میریم شادی کن عزائی ما مگیر
ای دل امید نقدم از نماید وار صبا مزن ... احتیاجت از حد افزون نام استغنا مگیر
من غلام عشقم از کوه و بیابان نگذرم ... توشه حسنی بغیر از کشور دلها مگیر
گفته کے داوند حق بینا چشم مسکین شیخ را ... گر تو بینا بوده و نبیان نا بینا مگیر

بهر مردم خوار دنیا یاد از دنیا مگیر ... آنچه نماید ترا از جز کنار را اصلا مگیر
چند گویم ای دل شیدا ره عنقا مگیر ... گوشه گر گیری منم همراه تو تنها مگیر
من نخواهم گفت پیش غیر تا گردی خجل ... هر چه نگفتی بمن زنهار یاد آن را مگیر
از چه بر میگردد آهم یا خدا از نیمه راه ... من گفتم که جا بر عالم بالا مگیر
دشمنم آن به که جان از اندرین حسرت دهد ... گر چه گفتی گیرم از جانش خبر اما مگیر
گفتم از پیش تو رم کردن لب رنج آورد ... گفت رنجت خوشتر آرام اندکی اینجا مگیر
رفتنت به بیهودی ای صبر اگر از پیش ما ... رخصت باز آمدن بهر خدا از ما مگیر
اترا الیم جا خواهیم یا زلف کسی ... سایه رحمت که داری بر سر او وا مگیر
شوق مردن از سرا پا یم فرود نزود مباد ... در کنار خویش تنگ ای تپ چنین ما را مگیر
روبمن چون گفت از من کس چرا گیری کنار ... گفتم ای آزادی چنین بر لقمه شیدا مگیر

مرا از خامشی فریاد خوشتر ... چنان کز داد تو بیداد خوشتر
گذشتم من از این شیرین کلامی ... چنین الطاف با فرهاد خوشتر
دل آباد من گو باش ویران ... ده ویران غیر آباد خوشتر
مباد آنچه گفتی دانکه گفتند ... ز نسیان آدمی را یاد خوشتر
برای بر بیهی حمارم اختر ... اگر سیفت است از آن هند او خوشتر
بغیر از من که بیزارم من از زیست ... گرا با مرگ استیاد خوشتر
مباد افتی و خود جوئی امداد ... پی افتادگان امداد خوشتر
از آن بینا که عیب خلق بیند ... نه کوری گو به مادرزاد خوشتر
مرا حکم مغان وحی سماوی است ... چنان کز مرشدان ارشاد خوشتر
چه دیدی سرکشی از سرو در باغ ... که گفتی بنده از آزاد خوشتر

بفصل گل که سودا میزند جوش دعای دولت حداد خوشتر
کجا دادند سیر و لقمه را دل دلم خون شد دل بیداد خوشتر

برزنا و اگر ادبار خوشتر بر زندان کجا زنا و خوشتر
بچشم کم که بیند گریه ام را که گوید دجلهٔ بغداد خوشتر
نباشی تا تو انگل جام برکف نباشد سایهٔ شمشاد خوشتر
نه بحث حال و ماضی خوشتر اما بمن بوسی دهد یا داد خوشتر
چه چیز از ناگرفتن خوشتر اما گرفتن بر عدو ایراد خوشتر
بمن رحمی که می آرد مسیحا ازان بی رحمی جلاد خوشتر
بگیر آئینه و مینا کدام است ز صورت خانهٔ بهزاد خوشتر
تماشا تا چه گیرد تا چه سازد دل از غم صید خویش صیاد خوشتر
بسی ناخوشتر است آندل که شاد است همیشه آن دل ناشاد خوشتر
من و از آتش غم سوختن ها ندانم خاک خویش یا باد خوشتر
اگر زهد است خوش ای زاهد از تو به پیش ملحدان الحاد خوشتر
ازین دیگر چه خوشتر گفته بشنو ره ظلفت گر پسند افتاد خوشتر

نه داد از تو بمن بیداد خوشتر نه با بیداد بی تو داد خوشتر
دل من ده چه خوش صحبت دل من عروس در بر داماد خوشتر
دل دیگر با دخوش در بلغ بی تو مباد آندم که گویم باد خوشتر
بجوشد بر کرا خون رگ جان چو مژگانش کجا فصاد خوشتر
چسان حال وی از کس نشنیدم نبود آن قصه را بنیاد خوشتر
تماشا کمتر از شداد انکو نگوید به تبه شد ادم خوشتر
دلی کو عاشق تسلیم نباشد ازان دل خنجر فولاد خوشترا
نخورد آنکه غم باد طرب ناک نگردد انکو خوشم باد خوشتر
در انحالت که خود ناخوش بود شیدا که گوید زاهد شاد خوشتر

بسلسلۂ حرف دلکش مرغ نطق / که شعر شاعر از اولاد خوشتر

چو غالب است جان جهانی است / ز صد با جان جهان آباد خوشتر

گرامی چون عشق کن شاگرد لیکن / گرا باید لقمه سان استاد خوشتر

نه چینی از چه دیو الفش نه چینی / بر اشعارش ز حشمت صاد خوشتر

در باغ لاله را بدمیدن رسید کار / گوئی مرا بجام کشیدن رسید کار

تا صد رسید و گفت که کار تو شد درست / حرف دروغ را بشنیدن رسید کار

چشم غزال دیده ام از خود دگر ربود / صبر مرا دگر برمیدن رسید کار

در حیرتم که آتش دولتش چرا نسوخت / چشم مرا چگونه بدیدن رسید کار

انجام گونه ام نه اگر صید دام شد / هوش مرا چرا بپریدن رسید کار

دل گفت تا تلاش نشستم بمراد خویش / خار ترا مگر بخلیدن رسید کار

چون گفتمش که گوشۂ چشمی نو چون من / گفتا که گوشه را بگزیدن رسید کار

دل قطره و چون نه هی قطره میم / گوید همین مرا بچکیدن رسید کار

بکشود لقمه نیز زبان را چو گفت امیر / راز نگفته را بشنیدن رسید کار

گل را بباغ تا بدمیدن رسید کار / پیراهن مرا بدریدن رسید کار

اینک رسیده ام تو کاری کند عجب / یعنی لب ترا بگزیدن رسید کار

ایکاش آه را بکشیدن رسد و گر / زان سان که اشک را بدویدن رسید کار

هم شیوه با دم است غبار مرا چه دیر / رخش ترا اگر بجهیدن رسید کار

آنرا که با تو می نچمان ناز می کشید / اکنون بهابها بکشیدن رسید کار

شکر خدا که بخت عدو مست خواب شد / افسانه مرا بشنیدن رسید کار

زان گل بمن پیام بدیگر چه ما رسید / رنگ رخ مرا بپریدن رسید کار

ناگه رسید شامی و کارش تمام کرد / صبح مرا اگر بدمیدن رسید کار

فصل بهار و می نرسی چیست تو اینگونه / یعنی دماغ را برسیدن رسید کار

بر خوان تو لقمه قبله نمایم که اینهمه / نا خورده زخم از به تپیدن رسید کار

داغ بر دل درد در جان تا کجا دارم هنوز / این سفر ما داشته ای بیوفا دارم هنوز
دیر تو سازد ها کم تا به دیر است ای اجل / چون نیایی زودتر بر لب بیا دارم هنوز
اینچه گفتی عرشیان حیف از تو گر مانند دور / همچو آه عرش پیما بادپا دارم هنوز
صبح محشر چون دمد گر زانبا بد خواند صبح / چشم بر راه کسی گویی که وا دارم هنوز
تا شدم از بهشت آمرا مهت جستم گذشت / لیک از لطف ذوق یقین ره بر قفا دارم هنوز
باوجود آنکه دیدم آن همه نا دلی / وای من کز جور تو هم چشم وفا دارم هنوز
کس چه پرسیدش کز آتش تب دادی انجم شمار / صبح سان خندید و گفتا لقمه را دارم هنوز

نی همین یک داغ و یک درد از قضا دارم هنوز / داغها در سینه و در دل دردها دارم هنوز
در دل نه سودای زلف دلربا دارم هنوز / جان تو پنداری بکام اژدها دارم هنوز
چون نمی آید ترا شرم ای بت ناآشنا / تا کجا گویم یکی ناآشنا دارم هنوز
آن سکندر بود کز آب بقا محروم ماند / ای خوشا من در نظر تیغ ترا دارم هنوز
اینچه فرمودی که سودایت نماند اکنون چرا / آنچه در سر داشتم ای بیوفا دارم هنوز
لیک نامم از چه میخوانند یارب شیخ شهر / نی به سر عمامه نی در کف عصا دارم هنوز
پادشاهی در فقیری بل فقیری هم چنین / من کجا در خانه جز یک بوریا دارم هنوز
مدعایم مردن دل بود و باز از سادگی / با چنین دل مردگیها مدعا دارم هنوز
گفته ام ناکامی از روز ازل با من رفیق / کی برآید کامم از تو التجا دارم هنوز

گرچه کورم در نظر آن خاک پا دارم هنوز / بار پی ای نرگس بینی تا جدا دارم هنوز
یک دل است و از یکی دل صد جفا دارم هنوز / یک سر است و بر یکی سر صد بلا دارم هنوز
آنکه پرسی از سفر من صبر خود در راه سفر / کرده ام بسیار و دیگر بیش پا دارم هنوز
ای فدایی سوختیم من بودم و گر گوی تو دو / این کرا گفتی که من با تو وفا دارم هنوز
کی سهی گردم هوس کی مشتری دم لیک بین / احتراز از سایه بال هما دارم هنوز
رفتم از خویش و چنان رفتم که نایم هیچ لیک / تا نه پنداری که دیگری تو جا دارم هنوز
او نماند آنچه معشوقان وهند از جز دعا / هجریش را با آنکه مصروف دعا دارم هنوز

سرو دای در نظر از نخل بالا دارم هنوز
از تمنای [illegible] دارم هنوز

تو دی که نگذاشتی از بهر فردا   کنی دیگر چه ظالمی بر من امروز
ز میر گم خیل غم دست بخیر بود   بجوی این مرا بر دفن امروز
تو باگفتی کفن با مهر تو جا خبر   نکنی کشته در بیراهنا امروز

عجب حالیست طاری بر من امروز   نگه بد چون بحال دشمن امروز
بمن از نا امیدی تر من امروز   نه امید وفا یک ارزن امروز
جهان دیروز با تو خورده می‌   نشستم جای می خون خوردن امروز
تو رشک حور البشر را خصم وا ز تو   نه یک فرد بشر بی تا من امروز
وصال تو نعیم چون نگردید   فراق افتاد در جان و تن امروز
تویی آن گل که در صفت گونه گون سمن   شنیدم از زبان سوسن امروز
کشیدم دی ز یکساغر تو جهی   کشم من گر دهی می آهن امروز
بیا بنگر تو گل بین به بلبل   تماشا نیست خون در گلشن امروز
شهادت گه نه چندان لقه دوات   چه افتادی چنین در مسکن امروز

اینچه ظلم است آبروی با مریز   تیر پیش با سوی اعدا مریز
در خور این سختی اصلا نیست دل   رحم فرما سنگ بر مینا مریز
خوابم اندر دیده ای بخت نگون   روز با گر ریختی شب با مریز
آشتی را جز بجا ننوشته اند   جنگ را طرحی چنین بیجا مریز
میرود جای سبزه میرویید از و   اشک بید ردی بخاک با مریز
من بجا گفتم که با هم خسته نیست   خاک در ره ای گل رعنا مریز
اگهم از خطر لب وا کردنت   رحم کن خون مسیحا را مریز
داغ هم از دور چشمک میزند   درد اندر سینه ام تنها مریز
گفته از عمر است تشنه ای امیر   درد ساغر ده همین بیجا مریز

طرح ربط از ذکر و فن با مریز   زهر مریز اصلا مریز اصلا مریز

هندوی زلف تو آن دشمن دین است که پرس — آهوی چشم تو آن شیر شکاری که مپرس
رفت بر باد پس از خاک شد و نهاد هنوز — هست در خاطرش از لقمه غباری که مپرس

در نظر هست مرا تازه بهاری که مپرس — دلبر سرو قدی لاله عذاری که مپرس
گو بشو هر چه شود چند من و پاس ادب — وا شد این لحظه لب شکوه گذاری که مپرس
تا چه می پرسیم از سوختن و خاک شدن — هست در پیش کنونم سرو کاری که مپرس
چار غنچه شمرے ایکه تو این را بشمر — تیز رو عمر تو چار اسپه سواری که مپرس
گفتم از تو بهل خویش دروغی که مشنو — دارم از وصل تو با خویش قراری که مپرس
داده تا می گلگون ز کف خویش بغیر — گل نماید بکف دست تو خاری که مپرس
کار و بارم همه با تست و گرش پرسی شیخ — با توام کاری و اندوه تو باری که مپرس
صفت خواری و زاری چه پرسی از من — من همان خوار دل غمزده زاری که مپرس
تفته را جان کسی چند پرسی او صاف — بیکسی خسته دلی سینه فگاری که مپرس

بر لب رسیده بین دگر احوال جان مپرس — چند ناتوان دل ای مه من ناتوان مپرس
دانی بگو چه بلبلم آهی کشیده بود — خاکسترم ببین دگر از آشیان مپرس
موسی شنیده گر چه ان اند بیزبان — سوز دل ای فدای تو سوز زبان مپرس
صبر آشنا کراست برو دام باز چین — عنقا کجا ست جان من از دی نشان مپرس
پرسیدنیست حال دل و جان جدا جدا — هرگز نگفته ام بتو کاین پرس آن مپرس
از گفتن جفا و بلا شرم آیدم — من انچه بر زبان کشم از آسمان مپرس
در حالتی که مرد دل از سینه و کی چیست — جائی که خود مکین نبود از مکان مپرس
پرسیده اگر صفت اتقا ز شیخ — کیفیت شراب بغیر از مغان مپرس
گر بسر خطر بود ای دل براه عشق — تن در ده انه باز خطر و از امان مپرس
آوارگی عاشقت از حد گذشته است — کے گفته ام ترا که ز ریگ روان مپرس
خون از دلم روانست نشان سنان مجو — آه از لبم عیانست ز درد نهان مپرس
گر تفته از تجارت عشق آگهی بیا — دل ده بنو سفتی ز سود و زیان مپرس

جنون کیفیت دل زار ناتوان مپرس
طوفان آتش است گل از زبان مپرس

خیراست اتو آن سخنان نهان مپرس — قربان پرسشت توشوم این زمان مپرس

این پرورا خدا بیکی صنعت آفرید — بین آن نهیان که چیست دگر از نهان مپرس

پرسیدی آنچه از من وگفتم من ترا — ناگفتنی است تن زن ودیگر بیان مپرس

تا مُرد در چه حسرت وچون خفت زیر خاک — کار تمام گشتهٔ این نیم جان مپرس

از این وآن حقیقت آنچه نهای کذب — تا خود کنیم با تو خاطر نشان مپرس

مقصود شان همانست خدنگی وگر فکن — وز جان خسته ودل در خون تپان مپرس

تو هرچه پرسی از دگری پرس همنشین — حالم ولی ازان صنم بدگمان مپرس

آن ناتوانی است که ناید سخن بلب — گفتن کجا تواندش این ناتوان مپرس

بر رخش بیخودی شوم آندم که من سوار — بنگر کجایم وز رکاب وعنان مپرس

ای ساده تو بمهر که زین سان فتادهٔ — دان خاک خویش را وازین خاکدان مپرس

همت گرا وجود گرا و کرم گرا — میر و وزیر من ز نواب وخان مپرس

انجش مگو که سوخته ام من دل کرا — اوصاف خود ز لفتهٔ آتش زبان مپرس

بر و لوقت سخنش داد جوابی که مپرس — جنبش لب بودش موج سرابی که مپرس

کوثر از چشمهٔ نیرو داست و نباشد زنهار — مژده داد بمن جام شرابی که مپرس

من خیرت زده تی جبهه شناسم ز عرق — میچکد از گل خورشید گلابی که مپرس

دوستش تا آمده در بزم برای رفتن — داشت آن عمر فریبنده شتابی که مپرس

یارب آید نه چنین روز سیه کس را پیش — شد همانست دهر و طرف نقابی که مپرس

آن بکرا ز همه افزون دم ز غم میخواست — سخنی ساخته با چشم پر آبی که مپرس

لطف و مهر تو خدا روزی دشمن نکند — مهر تو کینی و لطف تو عتابی که مپرس

ایکه پرسی چه بود زبن تو در مکتب عشق — ورق ساده دل هست کتابی که مپرس

تا کجا در صفت لفتهٔ زبان فرسایم — هرزه گویی که مجو خانه خرابی که مپرس

می چکد از نگهٔ یار شرابی که مپرس — از زمین تا بفلک عالم آبی که مپرس

آنکه بی مصلحتی چشم ولب اصلا نگشود — بعد دو دیدهٔ من کرد خطابی که مپرس

جان کسی که کشتیش ابنه زمن مپرس — افتاده است بی لحد و بی ...
در خلوت آنچه گفت تو آن رسم خورا — یعنی که خلوت است بر از انجمن مپرس
می پرسی آنکه آن سخنش را مآل چیست — این یک سخن بس است دگر آن سخن مپرس
مارفته است آنکه گل خندان برون زباغ — احوال بیقراری سرو و سمن مپرس
جنبش برانچه هست نگاهش فزون از آن — دیگر ز فن بلا و زجا و فن مپرس
بی موجبی من با همه سر در هوا ایم — آوازه ام ببین و ز اهل وطن مپرس
اینجا بقطره للیت چه با بحر بیکران — از راز غیب لقمه بجز زنان ... مپرس

[illegible]

درد آگه و دوا نشنیده است هیچکس — از شار چرخ خدا نشنیده است هیچکس
عشرت قرین عمر نشنیده است هیچکس — از عمر خود جدا نشنیده است هیچکس
آه از گلی که لب نگشاید مکس ز شرم — پیغام من از صبا نشنیده است هیچکس
ما و غم فراق که آخر کند هلاک — این درد از دوا نشنیده است هیچکس
گوید همی سخن و دگر میکند بیان — زو حرف مدعا نشنیده است هیچکس
تمکین او ببین که چه رانم سخن از آن — از کوه او صدا نشنیده است هیچکس
گرد آمده است قاصدی از کوی او ولی — جز مژده بلا نشنیده است هیچکس
گویم چه این که روی تو با مهر برابر است — خورشید را بها نشنیده است هیچکس
بالقمه هرچه می نسزد گرچه گفته — از لقمه نا سزا نشنیده است هیچکس

[illegible]

یا دردلش صفا نشنیده است هیچکس — یا از لبش وفا نشنیده است هیچکس
طفلی با این ادا نشنیده است هیچکس — شوخی با این جفا نشنیده است هیچکس
با من از و وفا نشنیده است هیچکس — وز من با و دعا نشنیده است هیچکس
ای آنکه خوانده ام بهوا هیچکس ز تو — نشنیدنی چها نشنیده است هیچکس
صد بار گفته ام که سوا از تو هیچ نیست — وز من ازین سوا نشنیده است هیچکس
بیگانه تر ز تو نه دگر کس تو ئی تو ئی — از آنکه آشنا نشنیده است هیچکس
جز زلف تو که عمر صفائش دراز باد — همسایه ها نشنیده است هیچکس

سیم
عارض با این صفا نشنیده است هیچکس
تمکین با این حیا لقمه نشنیده است هیچکس

نام سخنا ز من بہ کس گوش کردہ اند — نام من از شما نشنیدہ است ہیچکس
بلبل بگلی کہ بہ ما گفت خود ز ناز — بوی وفای ما نشنیدہ است ہیچکس
تا آفریدہ اند شنیدن بروزگار — خرسند گفتہ را نشنیدہ است ہیچکس

خون گردد و برود از مژہ ام چکیدہ باش — جای رسیدہ باش و جہان نارسیدہ باش
ناکام تر کسی کہ بود آرمیدہ تر — رام تو کام می شود از خود رمیدہ باش
گر عاشقی بگلشن فردوس دل مکن — در دامن امید گل یاس چیدہ باش
انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود — صد رنگ دیدہ باش و صد بو شنیدہ باش
این کوہسار و داغ خنجر بکعبت ہمان — ای دل ترا کہ گفت بر او آرمیدہ باش
وصل کسیست وصل توای خنجر کسی — یکدم بہ پہلوی من ہجران کشیدہ باش
دندان تست تیز گر انگشت جان من — بر خود میان او و لب ما گزیدہ باش
پیش آر ہر انچہ گردش گیتی قبول کن — بنماید انچہ آئینہ چرخ دیدہ باش
از دیر برہمن چو سخن سر کند شنو — در کعبہ شیخ دم چو زند بے عقیدہ باش
تا گفتہ غیر ازین چہ مرادت ز شاعریست — مضمون نامرادی خویش آفریدہ باش

بے مزد انتظار تماشا کشیدہ باش — تیغت بکف کجاست کہ گوی تپیدہ باش
تا صبح چو نسیم اگر برفت و نیز فتنی است — صد با فسون دمیدی و صد بار دیدہ باش
عنقاست برگزیدگی اما نہ بعد سعی — از گوشہ گزین و چو من برگزیدہ باش
ہرجا زبان شکوہ برون می فتد ز کام — میگو مش کہ ہیچ مگویم بریدہ باش
ہیچ است سیم ز بخت منی خوشدلی کہ چرخ — سیم ریخت و پیالہ دگر تا چشیدہ باش
گوشی بمن گذار کہ من پند گو نیم — جز پند ہرچہ گو نیمت ازان شنیدہ باش
افعی صفت گزیدہ ہمینم کہ گفت غیر — از زلف یار بگذر و افعی گزیدہ باش
گفتی حق آشنا تری از من بیا فرید — مضمون چنین نیست برو آفریدہ باش
تیر افگنان رسیدنت آخر چہ خوشنماست — نادرہ رسیدہ باش و بہ دل خلیدہ باش
گفتم بہ لفظی کہ بہ تیر حاضر است — یعنی اگر بہ دل نہ نشینی بہ دیدہ باش

خواهند لقفته چو شعرات را همه فراخ
چون تنگ نیست وادی وحشت دویده باش

ای در روز آسمان تمنا چکیده باش
دی و داغ از زمین دل ما دمیده باش

خوش مقتلی که خضر نگوید مسیح را
تیغی بسر چو من خورد و در خون تپیده باش

من این شگفت که بمن سر خوشی مکن
در محفل رقیب می ما رسیده باش

این خنده اش بگریه ات ایل سبزه نیست
از شرم آب گرد و زسر موچکیده باش

بگره بیا و لطف نهان آشکار کن
یکدم نشین و شور دل و تو دیده باش

همرم تمام گشت و تو گوی نشاط جوی
می در قدح نماند و تو گوی کشیده باش

اگر دون منا بخون عزیزان کمر ببند
صر صر صفت بخاک شهیدان وزیده باش

دستک زن و چلبلی خوش نگر ترانه سنج
ساغر کش و بصحن گلستان چمیده باش

دیدی که سرکشان چه کشیدند بندگیر
دانی که آسمان چه نماید خمیده باش

بر هر او که هیچ نو داشت دل مبند
افسانه که اصل ندارد شنیده باش

زین بر سخن که سر زده زلف دراز گشت
من هر غزل که طرح کنم گو قصیده باش

کو صبر انسیر گفت زمانی که لقفته را
در اضطراب حوصله آرمیده باش

قاتل همان دمست همان یک بهانه اش
من سخت جان بسی و لبسی نرم شانه اش

وقتی که وصف کعبه زحد بگذراند شیخ
گفتم همین که فرق من و آستانه اش

گر گل زند بروی تو لاف برابری
سنبل زند زروی غضب تازیانه اش

ای بر در کف باد ای که دیدی است
با تو فدای ذبدن مستغنیانه اش

گوید که کرده اند چرا زنده ام بگور
رندی که در حوالی کعبه است خانه اش

خواهی دل آنکه بلاے زمانه را
دارد مصون خدا ز بلاے زمانه اش

یکسان شود بخاک بود هر که خصم دل
دل آتش است و آه بیا پے زبانه اش

از خفته زرق آمده تا مرده بیشمار
بختم نخفت مرد چگویم فسانه اش

آه من است برق نه مرغ شکسته بال
ابر سیاه تیره دلان آشیانه اش

از بسکه لقفته از مژه ات خورده است زخم
نشتر بدل زند غزل عاشقانه اش

تازه کند اداچه کمان بهانه اش / حاضر دل من و دل دشمن نشانه اش
مهر است در میانه ولی زور گرانه اش / بیگانه از خود آنکه شمارد یگانه اش
بال هما کند چه سلیمان مراکه هست / موری زهم صبوری و عنقاست لانه اش
معشوق راست بسکه بما احتیاج / شام فراق زلف و دل چاک شانه اش
گوید کامیاب که از خویش رفته نیست / تا کی روم زخویش و بیایم بخانه اش
گر ناله جز بجرح کند سر ره دگر / صید هوا ز موج زند تازیانه اش
مردیم ما و گفت نه این تیر نو گلی / کو بلبلی چنان و کجا آن ترانه اش
کو سامری که سحر خود او بر کند نثار / بابل فداست بر نگهه جادوانه اش
هاروت بجا نماند دراز و ماند بر زمین / اینجاک بر سر شرلیس از آن بر خزانه اش
دانی هنوز لفته بلطف که زنده است / عمر خضر فدا بتبسم جاودانه اش

جامه زیبی کانهمه جور و جفا میزیبدش / سایه دم گر جامه هستی قبا میزیبدش
تیر نازش دلکشا تیغ ادایش جانفزا / گر کشد ما را بآئین ناز و ادا میزیبدش
گر بگرداند مرا آن طفل هر جائی چو اشک / کو بکو یا در بدر یا جا بجا میزیبدش
آنکه می زد تیغ کینم تا جفا خوش می نمود / وینکه ناز و بعد قتلم تا جفا میزیبدش
گلشن آرای قضا گر روز بد بخلم نشاند / نشگفاند غنچه ام را گر صبا میزیبدش
آشنائی شد بدل اکنون چو با بیگانگی / گر مرا بیگانه خواند آشنا میزیبدش
خواه بیدل خواه بیدین خواه رسوا خواه خوار / هر چه فرماید من دلداده را میزیبدش
ناز و تمکین هم صلاحش حیله و فن همدمش / خشم و کین می شایدش مکر و دغا میزیبدش
چون کشاید مدعی چشم تماشا سوی او / وه چه لب تن لبستن بند قبا میزیبدش
من بلا جو از جفا افزون ادا بلا آورد همان / هر قدیما بر سرم آرد بلا میزیبدش
گر خزد اندر زمین اشک زبان فرسا خوش است / ور رسد بر آسمان آه رسا میزیبدش
لفته ناکام را نان در جو اند یا سنان / با نزاران بیکسی رد بر قفا میزیبدش

نخوت و مغروری و جور و جفا میزیبدش / هر چه با ما میکند آن بیوفا میزیبدش

داند آب تیغش آنرا یا گلوی خشک ما
هر چه وقت والسین کردن بما میرسیدش

رسم و راه خانخانانی چها برهم زد است
دعوی چنگیزخانی تا چها میرسیدش

دل فدای شوخی او جان نثار ناز او
با من زار این جدا وآن جدا میرسیدش

نیست عاشق راضی از فرمودن خوار و ذلیل
هر چه فرمائی تو دیگر زین سوا میرسیدش

ایکه دیدی ظلم را بنگر اینک سیرهم
ابتدا خود چیست خواندن انتها میرسیدش

غیر ازین دیگر چه تعریف آنقبای تنگ را
گر نگنجد در خود آن گلگون قبا میرسیدش

گر کند خلق خدا را از خدا نبود خجل
ور بگردد از خدا نام خدا میرسیدش

هر چه با من کرد و خواهد کرد دیگر خوشنماست
تا کجا شوخ است و شوخی تا کجا میرسیدش

گه نویسم زنده باش و گاه گم حیثی رسی
الغرض در هر زبان از من دعا میرسیدش

گر ستاند جان شمردن جان ستانی خوشترا
ور رباید دل نوشتن دل ربا میرسیدش

خود حنا داد اندبا بها کز خون تفته ریخت
گر بجز بخت سبز خود ناز و حنا میرسیدش

ما چه من دیگری بازار خویش
یوسف من هست خریدار خویش

ناصحه برهم گفت نما شد آن کمر
بر که گذارم دگر انبار خویش

گفتمش آئینه مبین زینهار
دیده دگر گشت گرفتار خویش

میشمرد یار اگر با خودی
می‌سپرم من بخدا کار خویش

کرد جدا از قفس غم خلاص
خواند مرا بلبل گلزار خویش

پیش خرامش روی از خویشتن
نعره مشو کبک بز رفتار خویش

هر چه تو بینی اشتیش نیست نیست
تفته مکن ناز به پندار خویش

من چه بگویم دگر از کار خویش
بست نکوئی تو دلم بار خویش

عذر که در آمدن آری چنین
یا د نیاری ز چه اقرار خویش

حکم پی گریه مفرما بمن
رحم بکن بر در و دیوار خویش

پیش خدا هم نکشائی نقاب
وانی اگر خوبی رخسار خویش

راندیم از بزم بدین سان چرا
خواندیم از ناز اگر یار خویش

خفته ام اندلحد مسکنم
ناز چه بر طالع بیدار خویش

بیست صاحب خریدار خویش
موسم ... گرمی بازار خویش

توجه کنی سر انشم زبان سخن | خود خجلم لقطه ز اظهار خویش

خویش چقدر آیدم آزار خویش | خاصه از آن یار ستمگار خویش
فخر کند یار بر خشنده روز | ناز کنم من بشب تار خویش
آنکه بذات است کند از ثواب | بگنهم گرد گنهگار خویش
گفت فدائی بجهان کس نماند | خویش فدا گشت بگفتار خویش
یار اگر گشت چنین کم شنو | من بکه گویم غم بسیار خویش
آنکه بگوید نتوان کرد فاش | کرد کنیم واقف اسرار خویش
از چه نخوانی تو بتی را خدا | خواند ترا لقطه پرستار خویش

تا چه جان میدهد بتن تیرش | من بقربان بخت نخچیرش
کس چو من تشنهٔ شهادت نیست | من قسم میخورم بشمشیرش
من و نخلی که بار اوست بهشت | چه بهشت و چه سیب و انجیرش
خواست مرگ امید خود دل مرد | چه دعا و چه طرفه تاثیرش
خود خدا صورتی چو او نکشید | کلک مانی کجا و تصویرش
خود زنم من بمرگ تا چه کند | پیش تقدیم من چه تاخیرش
خانهٔ دل اگر خراب افتاد | تو چه افتی بفکر تعمیرش
هر که دیوانه نیست زلف ترا | نتوان بست چون بزنجیرش
بی ستون کن من و همان جایم | لقطه قیس است و نجد جاگیرش

خوش نشانید چون بنی تیرش | آتش شوقم آب شمشیرش
فرق تحریر بین بتقریرش | تا چه تقریر و تا چه تحریرش
راه معشق کسی که می پرسد | شوق تبعیت خوش گلوگیرش
چه چوا نشد ام تو با فکت | فلک آیا که شیر در پیرش
تو تسبیح شیخ چند شوی | خنده ای دل ز دام تزویرش

محفظ آن سخ چه راز نگشاید — هست مصحف ولی بتفسیرش

هم خود آئینه علب ردیش — هم در آئینه سیر کشمیرش

عمر یک وحشی است با بهوا — سپه ود تا کند گرفت تحریرش

هر دلی کز غم فراقش سوخت — میتوان خواند نقشه اکسیرش

سر کنم شکوه ها ز شمشیرش — گر چه ها میکند مراد پیرش

هر که از پا فکند تقدیرش — جز رضای خدا چه تدبیرش

اینکه می بینیم و نمی بینیم — طرفه خواب است و طرفه تعبیرش

چند دل گرد از جهان ببرد — بینیم از غیر کاشش دلگیرش

طفل اشکی که ره ببرد بسری — چون نگاه در زمین ره شمیرش

چند گوئی کشم فلانی را — ای فدای تو من چه تقصیرش

انچه گوئی نمی رسد بهدف — دل کجا تا نوازی از تیرش

نیست دیوانه چه او در دهر — دل قسم می خورد بزنجیرش

نقشه است ای مرید مرد ولا — آنکه پیر مغان بود پیرش

حرفی بدوست گفت و بمن کرد دشمنش — خونم بگردن دل و خاکم بدامنش

کرد آنچه کرد دوش بمن چشم پرفنش — دیگر کند چها نگهه ناوک افگنش

من همچو لاله داغم و در باغ انتظار — دل بلبل است و دیده نرگس بگلشنش

شرمم آیدم که جای چنین را دهم نشان — از من مپرس اینکه کجا دیده ام منش

تا این سعید وقت بما هم شود نصیب — ما را هلاک کرد بگور ے گذشتنش

یک لطف دوست را چقدر طول میدهیم — گر یکیست باده شمارم دو صد منش

یا دگر سنبط موزان ای فلک هنوز — یک گل نچیده است نگاهم ز گلشنش

در دل خلیده خار بیا بیرون کشید — آن خار خار پا که برآری بسوزنش

گفتی کیم بعد مرگ شود نقشه کامیاب — کو آن نصیب کز گذر افتد بمدفنش

صد داد و دل از دست کج ابروی ... [illegible]

تنها نه ترا و خنجر چشم رهزنش — زخمی کند جگر نگهه ناوک افکنش

پیداست آنچه لطف نهان است با منش	زان می مدام خوردن و با من نخوردنش
ای برق دل بسوز کسی را در انتظار	مشتاق مقدمت چقدر است خرمنش
سوزد نه چون ز آتش غیرت دل مرا	صبحی که آفتاب بر آید بروزنش
مینا به پیش ساغر من گر نه خم کند	بگیرد ز لطف خون مرادم بگردنش
عاشق بشیون است بدردی که آه ازو	دل مرده است آنکه نگرید به شیونش
دید است خضر دی و گذشت از جهان جگر	پرسی چه از مسیح که جان نیست در تنش
روشن صنم پرستیم از بند تا بشند	هر جا کنم نگه صنمی من برهمنش
دیوانه آشفته نگشتی و این خرقه بین گر	کس نیک گرد خواند کس بیستون کنش

دل که افتد ز پا چه امدادش	جان زند داد تا چه بیدادش
غنچه دل کجا شگفت مرا	عقده‌ها داشتم که بگشادش
چرخ را کبر و نخوت است چنان	تا که آهم دهد نه بر بادش
دل نه فریاد رس کسی را یافت	تا فلک گو رسید فریادش
چون نه شکر و دعای مرگش کنم	کام دل یافته بامدادش
گفتم آندم که ذکر سختی رفت	دادها از دل چو فولادش
منم و هیچ و هم بغم سوگند	آنکه بینی نه هیچگونه شادش
با غلام و عید او گوشتم	یا مطیع فراموشی یادش
من چه زد خواهم که گفت از آن	جان شیرین فدای فرهادش
گلشن از قد یار داد نشان	آشفته قربان سرو شمشادش

دل گرفتار سرو آزادش	جان پرستار چشم جلادش
حسب معمول طفل گر گیرد لب	مرگ خندید وقت میلادش
دادم آیا که صید به که منم	صید بد اگر داد بیدادش
تا چها زاید از کسی که کنون	خلق خوانند همه پیرزادش
این نگویم که دل عدم میخواست	آنکه برد او کجا فرستادش
غیر یک داغ را که باغ ارم	خواند باید بشهر شدادش

باریک خس برانکه کوهی بود — کوه اندوه بر سر افتادش

این نداند که سوخت ز آتش خویش — ناله خاک است و داد بادش

موجد طرز نو ندا مثنی کیست — محشری نو که بینی ایجادش

کس چو پرسید ازو که لفته کیست — گفت سازم چه شرح الحادش

تا کجا ها کنی نه بنیادش — چشم بر ره دل و غم امدادش

دل که جز غم دگر نه همزادش — سوزی ازوی نشاطها بادش

دجله ریزد آنگه از چشم — می برد شوق تا به بغدادش

چشمی از لطف کنی بخاری دل — گوشی ای بیوفا بفریادش

آنکه برد رفعت مکان نازی — تا چه بود است عمر و بنیادش

زینکه شیرین بجوی شیر جوشت — آفرین ها بجهد فرهادش

او همان عاشق فراموشی — من همان محو شاهد یادش

نشنوم گویند از ملک زمین آست — عشق از آدم است وادادش

جان من چون نه صید رشک کرد — دل من صید غمزه صیادش

جمله در دیوان آراست — غم عروس است و لفته دامادش

گفتی چه این که ناله سوز زخم قرین بکش — بنشین ز تربتم قدم ای نازنین بکش

کن وعده آنچنان که شود شام کس سحر — یعنی به هفته ام مه و در مه سنین بکش

گر آفرین بناز تو گفتم چه شد چه جرم — خنجر بقتلم ای بت ناز آفرین بکش

صید تو سینه کرده بصد ذوق خوش سپر — زینسان کمان بکش زه و تیر از کمین بکش

این را که گفتمت بت چین خواندمت ندا — معنی بیاب بصورت چین بر جبین بکش

امینم مگو که ستر حجابست جامه زیب — زینسان بجامه زیبی خود آستین بکش

دل کرده وعده بوسه لعلت سے وکجا — آه آینچه گفتیم که ز خاتم نگین بکش

او کرده وعده دوستم ای اجل بایست — از جسم من دمی که دسه جان حزین بکش

خود نامه تو بال و پر شوق گشته است
زد لفته پر زه منت روح الامین بکش

[illegible]

اگر نقش گره میکشی ایدل چنین مکش / یعنی بر آسمان بکش و بر زمین مکش

آن شمع را که زوال است صبح محشر / ای طفل اشک دست ز دامان زین مکش

گر بره گرد تیم شده مقبول درگهی / جز خجلتم تو زاهد خلوت نشین مکش

گر از درش بروی کشی ایدل بسی عذاب / یعنی چه خط رحمت ز خلد برین مکش

وی گفت کس کم پای کشیدم من از جهان / گفتم ز بارگاه جهان آفرین مکش

من تا تر از دل تنگ شم برق تنگ تشو / خود را تو آه بر فلک هفتمین مکش

اکنون نوید مقدم حشر است هم قریب / جز انتظار رستش ایدل اندوهگین مکش

یا بوالبوسی صحیفه رقم اینچنین مکن / خط بر حیات عاشق حسرت قرین مکش

در راه تحفه لطف‌شه چو زدگام اولین / گفتم مرو رجا نفس واپسین مکش

بود صیاد جانها بر نگاهش / جهان کس جان برد از صید گاهش

نگوید داد را خواهم ز داتش / دلم سوز جفا برد از خواهش

ز سر تا عشق جانا دلها برد هوش / نگاهش بین دگر طرف کلاهش

به پیش چشم یار دو بردو رخسار / چه باشد چرخ دیگر مهر و ماهش

بهجا گوید در بر تو سیدی آخر / کسی کاین در بود امید گاهش

شدم تا شهره اندر سیر عشقی / کشم در چشم تکبیر گرد راهش

فقیری رتبه دارد که در فقر / چو کامل شد کسی خواند شاهش

نگو کان عاشقم روشن ضمیر است / که باشد به تر از شاهش گداهش

نداری تا یکی رحمی بعاشق / نه پرسی تا کجا حال تباهش

چه گویم لطف‌شه مطلق بیگناه است / بگوید عذر با تر از گناهش

فغان از خنجر چشم سیاهش / دگر فریاد از تیر نگاهش

منم خواهی نخواهی داد خواهش / نمیدانم چه رو داد اشتباهش

رخ جانان همان ماه تمام است / که چشم من ندید از صد ماهش

کمش دانم نه از عرش معلا / کجا یازم بعالی بارگاهش

خوشا آن سه دگر خوبان بکیش / فدای آن سه انجم سپاهش

باشد مرا آنکه لقمه در اینجا بهشتی است ‌ ‌ ‌ باری ترا که گفت که در کربلا مباش

ای بغفلت آشنا بیگانه از تقصیر باش ‌ ‌ ‌ خون بقاتل کن بهل زان پس تو شمشیر باش

لیلی مقصود تو بر بیخودی دیوانه است ‌ ‌ ‌ از خودای مجنون جدا چون تار از زنجیر باش

تا نیابی کامی از خود تو چیزی کسب کن ‌ ‌ ‌ تا نگیری دامنی خود را تو دامنگیر باش

پیش از هر رنگ کن اظهار رنگ خود چه سود ‌ ‌ ‌ هر کجا بهزاد فن کش بنگری تصویر باش

تا چه این الله اکبر گفتنش اجرت دهم ‌ ‌ ‌ ای دل مذبوح ممنونش دم تکبیر باش

مشکلات یکسر گشود از نام فیض مرتضی ‌ ‌ ‌ کیمیا خواهی شد از خاک در تشهیر باش

آنکه گفتی دیدی از دم فزون صحبت مدام ‌ ‌ ‌ گر جوان گشتی بطفلی در جوانی پیر باش

دل همان کعبه که دانی هر قدر بنیاد دل ‌ ‌ ‌ پی به پی از پا فتد تو در پی تعمیر باش

عمر هم الیکاش این گفتار خوش آوختی ‌ ‌ ‌ زود در باشش انجا که گویم یار فهمد دیر باش

شوخی مهری انگهه کن تا چه اش بنده لقب ‌ ‌ ‌ بهر پیران باده باش و بهر طفلان شیر باش

تاکه از بخشش بیان ما گرد از نام تو چیز ‌ ‌ ‌ لقمه رحم آید بدشمن زه پی تاثیر باش

این میگویم جوان شو یا همین پیر باش ‌ ‌ ‌ ای دل از فرزانه دیوانه زنجیر باش

در ره میخانه بد مستی فساد از پا صحیح ‌ ‌ ‌ من مرید آنکه فرمود اندرین ره پیر باش

گر تو خواهی گوهر کام نهان آری بکف ‌ ‌ ‌ بحر عفوش هر کجا جوشی زند تقصیر باش

گر مروت جوئی از گردون بی غفتا بتاب ‌ ‌ ‌ بو سعفا خواهی ز دنیا طالب اکسیر باش

چون در از دی خواستی هر شدی در جنم ‌ ‌ ‌ اکسیا خواهی ای تب آشنائی تیر باش

هست شادی مرگ بهرم هر لعب کاید از او ‌ ‌ ‌ چون نه تنها میرم او گوید که تنها میر باش

آن پری در خواب اگر نعشی بیکی فرزانه دید ‌ ‌ ‌ ای دل دیوانه تو آن خواب را تعبیر باش

حال ملک دل چه پرسی سر سری زین سان که ‌ ‌ ‌ ساعتی ای آنکه کردی ملک دل تسخیر باش

انچه باید باید کردن همان کن ای پسر ‌ ‌ ‌ خواه شهنشاه جهان و خواه عالمگیر باش

شو پی تسلیم خم گر راستی خواهی ز چرخ ‌ ‌ ‌ کن قد خود را کمان و انگهه نشان تیر باش

گر فلک تیغی کشد ای طایر جان فرق شو ‌ ‌ ‌ در قضا تیزی زند ای مرغ دل نخچیر باش

از رشک ناخن سینه ام بینی گلستانی دگر — دل چنین یک قطره خون در سینه ام وا اشتیاق
اینکه گویی در دل عشاق نسبت همچو نی است — دل ترا باغ است باغ و جان مرا داغ است داغ
در گلستانی که بود آن گل آتش مزاج — رنگ صهبا خون و بوی غنچه ها داغ است داغ
غیر تا بود است هیچ از حالم بی خبر — غیرت اینجا آتش است و مدعا داغ است داغ
بگذرانی تا کی از صحبت من دست دلم — پیش ازین بود آنچه دانی حالیا داغ است داغ
شمع دامن برد و گل او بکشش آن پر شمیم — هر که پا بد راه در بزم شما داغ است داغ
اینکه گویی هر چه اول دیده ام آخر آن نبود — لعنتهات از ابتدا تا انتها داغ است داغ

دل بدست آن بت رنگین ادا داغ است داغ — نشنود گر لاله گویم تا کجا داغ است داغ
اینکه گویی دل فلانی را چرا داغ است داغ — بسکه داغیم اینجا دل کجا داغ است داغ
آنچه پرسیدن نباید بر سرش آتش فکن — تا چه از بیگانه پرسی آشنا داغ است داغ
خاک بر فرق مراد من که عشقم پاک سوخت — هر کجا از نام خاک من سوا داغ است داغ
سوختن از رشک اگر سنبل نداند گو مدان — پیش زلف یار از چین تا ختا داغ است داغ
آه من از سوختن برگ و نوا دارد دگر — این که گل را برگ و بلبل را نوا داغ است داغ
طعمه طاوس باشد مار و این را چاره چیست — بی دل پروانه ام آن زلف رسا داغ است داغ
بلبل آن گل شدی دیگر چه خوانی نغمه ها — خامش ای قاصد که ازین نغمه ها داغ است داغ
سوختن با صید هر دم ز جولانگاه من — گرد جولان آتش است و باد پا داغ است داغ
نقش هر گردون رسید و لطف بین گوید اسیر — عالم از رنگینی پرواز ما داغ است داغ

نی همین بیمرهمی سرداغ است و دوا داغ است داغ — هر که میگردد ز دوام تو رها داغ است داغ
زد جفا در هر چه آتش خاک خواهد گشت خاک — از وفا حرفی مگو یعنی وفا داغ است داغ
خنجرش دور از دل پر خون همی گوید بیا — ماهی از دریا چنین افتد جدا داغ است داغ
اینکه دانی بی شرر سنگ جفای خویش را — بر شکستم شعله باد و بر صدا داغ است داغ
دل هلاک وحشت خویش و دشت و دل بهر دست درد — ما فدای باغ خویش و باغ ما داغ است داغ
تیر دلدوزت جهان و زرشک جانسوزت نهان — دل جدا خون است و خون عشق جدا داغ است داغ

رفته ام راهی که انجا آتش اندر آتش است
دل گلی می جست کو را جستجو خون بود خون
ز دم عیسی چه میگوئی چها سرد است سرد
دل دوائی من کند اما دوا درد است درد
صبر کو تا من بگویم صبر من هیچ است هیچ

دیده ام دشتی که انجا رہنما داغ است داغ
من بباغی میبردم کانجا هبا داغ است داغ
در کف موسی چه می پرسی چها داغ است داغ
من دعائی دل کنم اما دعا داغ است داغ
دل کجا تا الفته گوید دل مرا داغ است داغ

هر نغمهٔ بلبل نه فغان است درین باغ
ساقیست مه و گل قدح و غنچه صراحی
سیراست چها سبزهٔ افتاده بنجاکست
گل خنده بلب دیدهٔ نرگس به تماشا
دی بود چه از جام و مادم مه شوال
بے تو گل تر چون همه اخگر بنماید
آه از تو کر بینی بخزان صورت بر نخل

بلک انچه بهاراست خزان است درین باغ
خوش مجمعی از باده کشان است درین باغ
لیلی نه همین سرو جوان است درین باغ
جز غنچه کرا خواب گران است درین باغ
امروز چه ماه رمضان است درین باغ
خود آب روان ریگ روان است درین باغ
وز الفته نه بینی که چسان است درین باغ

اینندم چو زان سرو روان است درین باغ
تا بر جگر بلبل دلخسته چه آید
حیف است اگر گل همه تن گوش نگردد
گر منتظر آمدن تو گل من نیست
خونین مژه ام اینکه بجز لاله نکارد
کندیدن آن باید در خاک فکندن
بر لاله و گل بر صفت داغ دلم گیر
بگو سمن و سنبل دیکو گل و ریحان
از الفته چگویم که به پیریست چه حالش

هر برگ گلم آفت جان است درین باغ
در دست گل از سبزه سنان است درین باغ
بلبل همه تن سحر بیان است درین باغ
نرگس همه سو چون نگران است درین باغ
بنگر که چها لاله ستان است درین باغ
هر سبزه که بے نام و نشان است درین باغ
راز من نه نهان جمله عیان است درین باغ
بخرام که سیر دو جهان است درین باغ
صبح است و دو شبنم دو سه آن است درین باغ

لشکر ناتوانی تر زبان ضعف
در پنجا من و رانجا یک شبه ماه

چیا حق بین مرا این ناتوان ضعف
بیا بین از زمین تا آسمان ضعف

برنگ بو[...] ر بر صبح بردوش   نسیم گلستان در گلستان ضعف

مپرس ا[...] ال بیمار غمت را   همان غفلت همان سستی همان ضعف

ضعیفا[...] ن را خدا طاقت دگر داد   چه آید طاقت اینجا با سبان ضعف

فتادم در رهش اکنون همین است   دعائی من که ماند جاودان ضعف

دردا[...] بیخت از بس خاک مجنون   اثرها کرد در ریگ روان ضعف

زهرا[...] ید در جسم جان چه پرسی   بجسم جان عیان ضعف و نهان ضعف

با[...] چون لقمه گفت اینکه دم من   بره استاد بهر امتحان ضعف

روان سوی عدم هستم بان ضعف   ضعیفم کاروان در کاروان ضعف

دلم را از جدا از بن قدردان درد   مرا اندازه بیرون مهربان ضعف

بپیری کر کنب[...] ات کتابی   چکد چون لذت از بردستان ضعف

فتادم لطف طفلی یاد کردم   تو گوئی پیر طاقت شد جوان ضعف

هنوزم لب بخندد کان بت شوخ   بگوید بس شنیدم اینچنان ضعف

ببین تا من کجا خواهم رسیدن   روم از خویش و با من همعنان ضعف

ندانی ضعف را چون دست دادم   اگر خیزم ازین در رالگیان ضعف

گهی سر در رهت ننهاده باشم   که پا ننهاده باشد درمیان ضعف

بحرفی تا چه او در اتنگ گیریم   نگیرد لقمه ما را گر زبان ضعف

منم ضعف و مرا دل ضعف و جان ضعف   چسان گویم نیاید در بیان ضعف

هما گوید بیا لم جسم اثر کرد   هما نا کرد جا در استخوان ضعف

گل اندی غیر ناکامی که چیند   ضعیفی باغ هست و باغبان ضعف

بضعف از پا نیفتاد این نهال عمر   توانائی فریبش داد بدان ضعف

توی تر بود را سے نخلبندی   نه بینی در گلستان بوستان ضعف

نیارد سایه هم از جای جستن   بیا این زین گرد تا آن کران ضعف

برود چون ذکر طفلان سپیرد   بشیخ اندر مرا آن پیری نوان ضعف

نیاید در نظر از بس ضعیفی | ندانم چون وهم کس نشان نحیف
بنقص عقل کم هر لحظه طاقت | بفیض عشق افزون هر زمان ضعف
ز من نے پا نه سرے ول نه دیده | گرفت از چار سویم لقفه سان ضعف

آه ازان دم که چنان دربدرم ساخته عشق | جستم از تو خبر و بیخبرم ساخته عشق
سیر داغ تو نه تنها جگرم ساخته عشق | دیده تا بار غمت تو کمرم ساخته عشق
هر که آید بنظر خیرم و گردش گردم | چقدر بے تو پریشان نظرم ساخته عشق
دادا آتش قدمی میطلبم من از برق | بسکه در راه عدم چون شررم ساخته عشق
بیم از کام نهنگ و دهن شمشیر نماند | از خطرهای جهان بیخطرم ساخته عشق
حسن و عشق اند که بایکدگر آمیخته اند | دگرم ساخته حسن و دگرم ساخته عشق
گل مقصود ازان باغ چها می چینیم | بسکه هر داغ مرا باغ ارم ساخته عشق
عشق را کارکن و کام روا دانستم | فارغ از کار قضا و قدرم ساخته عشق
چون بگویم که غم عشق مرا اینقدر است | کم سخن بیشتر از بیشترم ساخته عشق
عشق را نام نهد از چه نه عاشق اکسیر | لقفه مس بودم و ناگاه زرم ساخته عشق

این میندار که خونین جگرم ساخته عشق | هرچه بشنیدی ازانهم بترم ساخته عشق
زمرا خوار و ذلیل اینقدرم ساخته عشق | گو بیا مورد الطاف و کرم ساخته عشق
جوشد از هر بن مو قلزم خونے که ببین | چون نگریم همه تن چشم ترم ساخته عشق
اگرم خانه نشین بادیه گردم بخیال | گاه گاهی خضرم را سفرم ساخته عشق
بود پر طول امل گو من سودائی را | لیک صد شکر که بر مختصرم ساخته عشق
گاهی از سحر نمود آتش یاقوتم سوز | گاهی از معجزه آب گهرم ساخته عشق
تا چسان جا کنم اندر دل آن سنگدلان | ناله گر ساخته تیر بے اثرم ساخته عشق
من چه گفتم چه کنی چاره علاج کرده اجل | نشتر خویش ببین که گرا چاره گرم ساخته عشق
هر که بیند غزلم سقطیم از ان برچسپید | دیده با بد چقدر نا سورهم ساخته عشق

جواب انم صبر که بے صبر و سکون ساخته حسن
چه زنا پرم لقفه که بے بال و پرم ساخته عشق

اسیر

عیداست باین وآن مبارک
بر هیچ درین میان مبارک

ابراست بدوستان مبارک ... سیر گل و گلستان مبارک
اینهم کرشگفته تر ز فردوس ... باغ است بمیکشان مبارک
بر عیش و درو زدل چه بندیم ... مارا غم جاودان مبارک
رفتیم وز جان و مان بریدیم ... این مژده بر خان و مان مبارک
بد مذهبی که هرگز بدیدیم ... با مردم خاندان مبارک
شوخی که نه لبت بر کمان شست ... زه کرد با کمان مبارک
گفتش چو کسی تو بیدهانی ... فرمود که این زبان مبارک
ما نا که بسوخت اختر من ... گوید بمن آسمان مبارک
من عاشق و در تجارت عشق ... هر سود که شد زیان مبارک
چون لقمه گذاشت اینجهان را ... گفتم که جهان جهان مبارک

مردیم بدشمنان مبارک ... رفتیم بآن جهان مبارک
این رتبه ات الفلان مبارک ... شد خاکی در جنان مبارک
مژگان چو سهم زدی فلک گفت ... جنبیدن این سنان مبارک
زان پیش که خون خورد ز منعم ... شد دشمنم آسمان مبارک
در دل چو گرفت جا غم او ... گفتم به مکین مکان مبارک
بر من چو خدای من نه بخشود ... شد عشق خدایگان مبارک
او تیغ زد و مرا العید ذوق ... دل گفت که امتحان مبارک
زان پیش که گشت گم دلم را ... نایافتن نشان مبارک
بیجان شده بود جسم وابنک ... بی مغز شد استخوان مبارک
مارا که محقریم یکتا ... گو صد ریک آستان مبارک
مرگی که به لقمه کینه او داشت ... امشب شده مهربان مبارک

اسیر

تمنای لبت پیمانهٔ دل
نگاه گرمت آتشخانهٔ دل

مگرد و برق چون پروانهٔ دل ... بسی گرم است آتشخانهٔ دل
غنیمت جان دل و جانانهٔ دل ... نباشد کس چرا دیوانهٔ دل

زنازک خوی ساقی مگو هیچ
چه لبریز است این پیمانهٔ دل

بلب نا نعرهٔ رندانه وارد
بشب تا نالهٔ مستانهٔ دل

مکن خواب خوش خود را پریشان
نخواهی کرد گوش افسانهٔ دل

مرا خود دل کجا فرزانگی کو
که میخواند مرا فرزانهٔ دل

بیا ای برق من آنکس نبودم
نشاندم در زمین تا دانهٔ دل

مپرس از شانهٔ فرهاد چیزی
بسی کم زد ترا از شانهٔ دل

بهر سو شمعها از داغ روشن
بیا این محفل شاهانهٔ دل

ز باغ لقمه نه خلد بهر است
نگاه گرمت آتشخانهٔ دل

خدارا خانه باشد خانهٔ دل
من عاقل خوش دیوانهٔ دل

ز صد گوهر یکدانه خوشتر
نثارت گوهر یکدانهٔ دل

ز اشک او که سیلاب است می ترس
روای آبادی از ویرانهٔ دل

بچاک دل مگر نگشوده چشم
پی زلف تو شایان شانهٔ دل

یکی حسرت دوم اندهٔ سوم درد
چکد دیگر چه از پیمانهٔ دل

غمت چون اندرو شد جنتی شد
کم از جنت مدان کاشانهٔ دل

زند خود بر دم خنجر که زینسان
فدای همت مردانهٔ دل

نه خالی یک نفس از ذکر خیرش
فسون گر چشم او افسانهٔ دل

حدیث آشنایان مختصر کن
مبادا غم شود بیگانهٔ دل

چو گفتم لقمه چیزی می فروشد
بگفتا یک نگه بیعانهٔ دل

آمد آن رنگین ادا امروز مارا در بغل
خال مشکین زیب رخ زلف چلیپا در بغل

من باو میدیدم و او در نظر آئینه داشت
بود یک نظاره ام را صد تماشا در بغل

دور نبود اینکه گرد لخته بیند ذره را
آفتاب از آسمان آید مسیحا در بغل

بر قدش بالم از شادی بخود می زیبدم
تنگ تر از من کرا گرفت صحرا در بغل

داغ او در سینه ای صد سینه وقف داغ او
در شب تاریک یار ماه سیما در بغل

آنکه کام ما برآرد جز سبوی باده کیست
دست او وقت کرم یارب مبادا در بغل

دارد از وحشت دل پیدا صحرا در بغل
اضطراب قطره وار دریا دو دریا در بغل

اسیر

بگیرد ای کافر برآیی اندر محشر در رکاب
تا گریزد شیخ از مسجد مصلا در بغل

دل خرابی آشنا و جان مصیبت آزما
سینه صحرا در کنار و دیده دریا در بغل

بلبلان در باغ شرح نا امیدی بر زبان
لقمه پیش یار دیوان تمنا در بغل

داغهای تو بمیز بود است دل را در بغل
یعنی این یک غنچه میدارد چمنها در بغل

آنکه بی افشای راز دوست ناید دمی
رفت پیش دشمن ما نامه ما در بغل

سادگیهای مرا بین کز دروغ قاصدان
آنچنان شادم که یارم هست گویا در بغل

ای تماشاگاه حیرت عید قربان شما
من همان قربانی و چشم تماشا در بغل

رفت دل برد آرزو اکنون دو عالم شرمگین
وقت آن آمد که آیی بی محابا در بغل

آنکه بر سی نشاید مقصود ما را لعبد و قربه
جای او دیگر کجا یا در نظر یا در بغل

یک قدح گیر از کف دین غافل از حق زاهدان
هر کرا جویید در هر جا بود بتها در بغل

دل بسی دارد که هستش طرفه شور اندر کنار
من دلی دارم که دارد طرفه سودا در بغل

لقمه خاموش مطلع حشر بود در روز حشر
داد از خاموشی کو راست غوغا در بغل

گفتم امروزم بود عید از رهی جا در بغل
گفت هر امروز را بود است فردا در بغل

رحل مصحف خوانمش با ناله میدانمش
تا چه خوش میدارد آن خلوتی سیما در بغل

من کجا بخوابم کو احوال شب ناگفتنی است
می فشردم دست خود بخوابه آسا در بغل

دشمن ما دردمندان جز دوا بردی کسی
می شناسم آنچه میدارد مسیحا در بغل

طفل اشکم گویدا هم طرز من آموخت است
هر که رفت از دیده می آید بما در بغل

بر تو خون ثابت کند آخر جزا و دیگر کدام
ای پس از قتلم لب لعل تو حاشا در بغل

راز چشم سرمگینش از کسی نبود نهان
گرچه خاموش است میدارد صدا یا در بغل

هر چه پیش آید ترا در راه و منزل جهیلی است
سعی عقبا میروی ای شیخ دنیا در بغل

آنچه خواهد لقمه یا بد خواه وصل خواهم مرگ
دارو ای نادان دعای او اثرها در بغل

شیشه امید ما را هست خارا در بغل
گاه آید آن بدمست از میخانه مینا در بغل

تا چها فرمان میخواری بمستان داو داشت
قاصد بادی که مکتوب سحابی در بغل

آن دهان وآن حرف روشن آمدن برون ازان
چون نگویم ذره بود آفتابی در بغل

کس چه داند لقته حال زاهد شب زنده دار
گوئیا بیداری او راست خوابی در بغل

دوش چه خوش برهی ومن از دل کبابی در بغل
چشم ساقی بود مینای شرابی در بغل

خواستم یاد آورم ایام طفلی کان زمان
طفلی از مکتب برون آمد کتابی در بغل

روز محشر چون گناه خلق زا گردد حساب
من هم آنجا میرسم فرد حسابی در بغل

یادم آمد ساقی مینا ببر دیدم چو شب
زاهدی در مسجدی ابریق آبی در بغل

هستی دنیا همین وهم وگمان دیگر نه هیچ
دارد ای دل موج این دریا سرابی در بغل

تا چه از چشم ونگاهش بهره بردارد کسی
چشم او مست ونگاهش انقلابی در بغل

بین قیامت آمد اینک چون نترسی از خدا
لقته من قربان این دیر شتابی در بغل

چنین بت کجا بت چنین گل کجا گل
به بتخانه تا بت بگلزار تا گل

ببین ریخت دوران چه رنگ تماشا
بگل مبتلا من با و مبتلا گل

هوای گل اورا کشد تا گلستان
ندانم که در سر چه دارد هوا گل

منم بلبل آنکه وصفش بگویم
نگارم گل است وچها خوشنما گل

دم نشه در صحن بستان دلم را
خوشش آمد چه پیمانهٔ مل خوشا گل

چه خوش گلگل از می شگفتی دم صبح
بیا در چمن ای برویت فدا گل

نسیم این سبق کاش از بر من وتو
تو بلبل مرا خوانی ومن ترا گل

نه نبلی تو کشد از چه آه رسا سرد
نه نبلی تو دردا از چه جیب قبا گل

مپرس اینکه چون میروی لقته در باغ
دل اندوه نصیب است واندوه ربا گل

کجا دارد این گونه بوئی وفا گل
یکی هفته دیگر کرا آشنا گل

مکن داغ ازین حرف ما را خدارا
چه گفتی تو همدم کجا او کجا گل

چه فرش گلست این دل بیاری مل
خوشا آنکه اورا لب مل بیا گل

دهان درخشش را چو غنچه گویند چها مرحبا غنچه و حبذا گل
ازین برد و خالی نباشد گلستان تو گوئی که در بلبل است و صفا گل
کنون شاد و خرم چها من چها دل به پیش من و دل چها بل چها گل
نگردد گلستان چسان بلبلستان نماید چو خود را به رنگین ادا گل
جوانان گلشن مرا جمله دلبر برد دل جدا لاله از کف جدا گل
روم من بمیخانه و او بگلشن مرا مے تمنا بود لطفه را گل

تو بسیم تا کجا بیتابی جان اضطراب دل بیا ای راحت جان وی نشاط بیحساب دل
کتاب دل چه معنی خیز دارد بس انتخاب تو نخوانی غیر حرف درد سینها از کتاب دل
دل من خوانده ماه آسمان دلبری او را نخواند از چه آن مه داغ دل را آفتاب دل
بر خش بیخودی گردد سوار آمدم کر دل تنها قرار و تاب و طاقت بر سه گردد هم رکاب دل
بسوی کعبه میرفتم که از غیب این ندا آمد بسی بهتر از جناب کعبه هم برتر جناب دل
شراب اشک چون گویم که آن خوش حق من آنا اگرت ذوقی بود دیگر نمک دارد کباب دل
ترا ای لطفه میخوانند مردم صاحب دانش مشو عنقا طلب یعنی مپرس از خورد و خواب دل

بیا ای بیخود وصلت بایدت شباب دل
بسیار گردیده ام بهر تو سر آب جان کباب دل

چه میخواهد سکون جان علاج اضطراب دل ملال بیشمار جان نشاط بیحساب دل
روم بیخود بصحرا اگر کسی جوید نشان من بگویم مست و شیدا اگر کسی پرسد خطاب دل
اگر سه انسخ ببینی نخوانی غیر ازین مصرع غم او انتخاب دل غم او انتخاب دل
کنون در هر سوال او چه بندی لب بدین آئین چه خواهی گفت پیش داور محشر جواب دل
چرا منت کشم زیشان زمانی تا کشم او را نباشد از شراب سرخ کمتر خون ناب دل
تمنای عدم دل را چرا از جان بیشتر باشد برابر کی تواند شد درنگ جان شتاب دل
کسی کو بشنود آن را کجا ماند بحال خود تو که بشنیده باشی جان من حال خراب دل
دل من آنکه از حق هر چه خواهد در دمی یابد بترس ای زنده از دل از دعای مستجاب دل
توئی دلجو توئی دلبر توئی دلدار شیرین کار بغیر از تو که یابد مدعای کس بیاب دل
بیا ساقی که در دو لطفه اکنون غیر ازین نبود بفصل گل شکست توبه باشد فتح باب دل

ز حیرت در آئینه جا گرفتیم [illegible]

چه گویم چه از اهل دنیا گرفتم / همین گوشه بود آنچه زانها گرفتم
چو گفتند فرهاد نبود چو مجنون / ز کوه آمدم راه صحرا گرفتم
گرفتیت بر جبه اسکندر از من / من از خویش رفتم جهان را گرفتم
کی آید از یاره دوست رفتن / بسر رفتم و خرده کبریا گرفتم
کس است آنکه بیکس کند خویشتن را / چه کردم که کس خویشتن را گرفتم
نگیرم دگر نام یک آشنا را / بسی رفتم و آشنا را گرفتم
بیا ساقیا من همانم که بودم / ز می دادم از کف نه تقوا گرفتم
من این سخت جانی ز دل وام کردم / تو گوئی که خارا ز مینا گرفتم
تو هم پرس از آئینه احوال خود را / ره بیخودی من نه تنها گرفتم
روم گر گران تا کران آستان رفتن / روانی من از موج دریا گرفتم
طرب خانه خوانند میخانه ما را / قرار اندر اینجا نه بیجا گرفتم
فدائی درد رخت من ناشکیبا / بگو لقمه را من شکیبا گرفتم

که گوید کیت لطف فرما گرفتم / نه هرگز گرفتم نه اصلا گرفتم
بحمد الله اندر دلی جا گرفتم / گرفتم دگر تا کجا ها گرفتم
ز خود در رفتم بر دو آخر بجائی / سفرها گزیدم خبرها گرفتم
بجائی که افتادگی برتری داشت / چه کردم چرا دست دل را گرفتم
سوالی کند آخر از من بمحشر / خموشی بامید فردا گرفتم
نخوانند جز خادم از سر گرانی / بپائی کسانی که من جا گرفتم
توانی دگو می تو آنست کانجا / بسی درس مردن ز عیسی گرفتم
چه سود اگر فتنه گر میگوئی ایدل / سر خویش واپس ز سودا گرفتم
دهم سر دو عالم بیک ساغر می / من این همت از پیر ترسا گرفتم
چو بد مست من گفت خون تو نوشم / شدم می به پیمانه تا جا گرفتم
رد ایدل ترا شعر گتی ابیح بود / به تنهائی من که تنها گرفتم
چو گفتند غیر از تو گشتند صیدیا / شدم لقمه خون راه صحرا گرفتم

تمنای دل بدشت پیما گرفتم
ز مسکن گرفتم ترا وا گرفتم

مددی خود این لحظه او را گرفتم
بس انصاف کامی کز اعدا گرفتم

دلم باشد ای گریهٔ خون گرفته
من آن قطرهٔ خون را که دریا گرفتم

چو گفتم مزن زود گر تیغ گوئی
من امروز از وعدهٔ فردا گرفتم

فغان از درنگی که در کشتنی رفت
نگردن چها خون بها گرفتم

ندارم توان زین گرفتن کشیدن
که جلاد را من مسیحا گرفتم

گرفتم از و رخصت وای وای
نگیرد کسی آنچه من وا گرفتم

کمال گدای ما از حد فزون است
خبر باز عرش معلا گرفتم

خموشی چه گویم چه بود هست دولت
نگیرم لبی گفتنم اما گرفتم

نشینی گر دهندم دهم من ز اصلا
کناری که از اهل دنیا گرفتم

چه پرسی ز من گفته راز کسی را
تو بودی کسی را که رسوا گرفتم

ز بس عبرت از اهل دنیا گرفتم
کمر بستم و راه عقبا گرفتم

چه گویم چه دیدم ترا تا شنیدم
چه گویم چه دادم ترا تا گرفتم

تو در جلوه کن جلوه لو کن تماشا
اجازت برای تماشا گرفتم

اگر مدعی حرف گیر است من هم
قلم در کف اینجا بدعوا گرفتم

دل من بملک طرب تاخت آورد
من اقلیم غم را سراپا گرفتم

بهستی که جیب صبوری دریدم
بوحشت که دامان صحرا گرفتم

توئی کاین همه اشکها هم تو دیدی
همم کز ثری تا ثریا گرفتم

تو سرتا سر ایمه خموشی گرفتی
من ارض و سما را بغوغا گرفتم

من آنم که گرد سر مرگ گشتم
بدشمن طریق مدارا گرفتم

نمک آب شد خنده ات تا لب زد
شکر ریختم بوسه ات تا گرفتم

چه دیدم که پیمان حسرت شکستم
چه کردم که نام تمنا گرفتم

ز بس هیچ نگرفتن آمد عجب فن
در این فن ترا گفته یکتا گرفتم

دعوت می کنم و شکر خدا میگویم
دانداین راز نهان بت که چها میگویم

انچه با دیر توان گفت بگویم بحرم
گفتنش داشت کجا سود و کجا میگویم

چون بمیرم نتوان داشت جدایم از تو
ای غم دور دچه دیگر بشما میگویم

گو غلطم کسی النم آندم که گرفت
خاک گردیدن خود را بهوا میگویم

غنچه از هر چه شود وا گو ندا نه بعیب
حال دلتنگی خود را بصبا میگویم

شیخ اگر گفت که من مست نگردم زمی
سخنی زان نگهه مست ربا میگویم

رازی از من تو همی پرسی و ناگفتن راز
لفته پندلیت دلا و یزکه وا میگویم

گفتم انچه نبود است روا میگویم
غیر را گویم و دانم که ترا میگویم

هرگز آنرا نه بلا و نه وبا میگویم
بخدا حکم ترا حکم قضا میگویم

هردو آفاق کجا نیسم گناه تو کجا
یا رب این بخشش بهار انچه بها میگویم

فهمد این نکته کسی کو بکند یاد از سر
یاد سر میکنم و شستی یا میگویم

باعث رنجش او بسکه نگشتیم زنهار
حرفی از رنجش بیجاش بجا میگویم

تو مرا هرچه بتر می شمری میگویی
من ترا عمر حیا جان ادا میگویم

من و اهل پرده بهم درس خموشی خوانیم
کس بجز لفته نداند که چها میگویم

غلط است این که بخود لطف ترا میگویم
انچه هرگز نتوان گفت بجرا میگویم

شکن زلف ترا بال هما میگویم
وین بگویم که چها زلف ترا میگویم

هست رازی که بخود نیز نباید گفتن
انچه با غیر جدا با تو جدا میگویم

شادیش یک طرف انجام نفهمم آنرا
بشنوم گر ز تو حرفی همه جا میگویم

هرچه در زیست بگفتم نشنیدی الآن
از جهان میروم و با تو دعا میگویم

تو نمیگویم اسے جان تغافل که برو
با اجل من به نشاطی که بیا میگویم

هرچه میگو نمیت از بسکه نیم آخر بین
بخلا گفتنی است به بلا میگویم

بیش ازین در صفت شاه قصاید گفتم
مژده امید و کنون مرثیه ها میگویم

تا چه سرخوش شوی ای لفته ازین تمهیدم
پیش ساقی سخن ابر و هوا میگویم

من که لاف عشقبازیها بهر جا میزدم
حسرتم میگفت اگر نقش تمنا میزدم

یاد ایامی که ناوک میزدان سفاک من
قرعه بر نام شکست استخوانها میزدم

من که میخواندم بمنبر از ساقی نامه شعر
چشم او را اندیه جام حالت افزا میزدم

ایخوش آنرفتن که من میرفتم واز خوشدلی
خنده‌ها بر گریه‌های اهل دنیا میزدم

سوختن هنگامهٔ خود هر کجا میخواست گرم
کاتش می میخوردم وآتش بتوا میزدم

چون کسی میگفت کاحسن خود نمیداند کسی
آب میگردیدم وخود را بدریا میزدم

قطرهٔ می گر بکامم لطف ساقی میچکاند
بر زمین با این ضعیفی آسمانرا میزدم

انکه خصمم سربلندان بتوی پیداست کیست
چرخ بر سر بود ورنه خیمه بالا میزدم

قسمتم دیدی غم من میتوزا چون گداخت
چون کنم سنگ انعل خوبان بمینا میزدم

داشت از بهر شهادت هرکجا تحسین دعا
تیغ بر فرق اجابت بی‌محابا میزدم

کاش آنساعت که میخواندی تو حق بین لقمه را
بر بروت الشیخ تسبیح ومصلا میزدم

بی سلاسل چون براه عاشقی پا میزدم
ناله هر جا میکشیدم نعره هر جا میزدم

صبح کاندر باغ فال فرخی ها میزدم
میزدم جامی وبر دیهیم جم پا میزدم

دل مراد از جلوه گاهش میکشید ورشک بین
دیده‌ها می بستم وراه تماشا میزدم

یکجهان منت بفرق آرزوی خویش داشت
آن قدم کز وحشت دل سوی صحرا میزدم

میشدت معلوم گر تیغت جها خون خورده ام
بر هم از هنگامهٔ روز جزا میزدم

لطف مردن غیر عاشق کس نمیداند که چیست
وقت مردن طعنه بر خضر ومسیحا میزدم

آب بر آتش زدن رسم دیار ما نبود
خون فرو میخوردم وآتش بکالا میزدم

اینکه حشرم میشود با شیخ دور از داوریست
باده‌ها گر میزدم با باده پیما میزدم

نی بمسجد مومنی نی در کلیسا کافری
گریه آنجا مینمودم ناله اینجا میزدم

قسمت سنبل که گیرد از رگش خون سیاه
زلفت ار میخواست میشستم رسوا میزدم

آرزوهای جهان گرد است بر من عرصه تنگ
کاشکی بر قلب اعدا لشکر تنها میزدم

در طریق بی‌نشانی چون قدم وا میزدم
بی‌نشان میگشتم وسکه بعنقا میزدم

من از سوز ناله‌های دل گهی صحرا میزدم
بادل سوزان درون سینه جا میزدم

تا چه در میخانه نالقش تمنا میزدم
از نسیم دریا تمنا بود و دریا میزدم

گر مسلمانی نیاید روز حشرش کو جواب
من صلای می بحکم پیر ترسا میزدم

گفت پیر کعبه کاین کافر نه انجار اسرزد
صد جماعت را بیکدم نگه پیما میزدم

دیده مست با غیر و مردم دین نبود گفتم زمن
گر نمی مردم دم از غیرت چه فردا میزدم

خنده گلها میزدند اندر چمن بر صبح و من
بر جبین هشتو گلابی بلبلان را میزدم

ساکنان عرش را تاب امان خواهی نبود
شب چو از بیتابی آه عرش پیما میزدم

داد خواهی بین که چون از خاک بر میخاستم
دست در دامان خود از بیخودیها میزدم

یار اگر میگفت جائی تو بپی وصلم بجوی
لقمه میرفتم و در عرش صلا میزدم

جز جنون دیگر که میداند کجا پا میزدم
من که چاک از جاده در دامان صحرا میزدم

خلقی از مرگ تمنایم فغان سر کرد و من
می بجای شمع بر گور تمنا میزدم

چون بمن میدید چشمش جان و دل بر جا و
می شدم از خویش و بانگی بر ما نزا میزدم

پیش میرفتم قدم با پیش و لیکن می فتاد
کام می جستم و در ناکامی اما میزدم

دل اگر بودی به پهلویم زناوک غم چه بود
سر اگر می بود بر دو شم تجارا میزدم

تا چه در زندان مبارکباد بر لب داشتم
تا چه در غمی نه حرف عشرت افزا میزدم

دل کجا و کو قرار ای همنفس حرفی و بس
من کجا و کو صبوری لاف بیجا میزدم

ساقی از میداد همت کارها می ساختم
شست فکرت میکشادم صید معنی میزدم

دل پر آتش بود و جان بر حال صحرا گر بداشت
دیده پر خون بود و من چشمک بدریا میزدم

گر فلک میساختندم گرد سر می گشتمش
در زمین می بودم او را بوسه بر پا میزدم

بود دریای محبت لقمه ناپیدا کنار
کس چه داند غوطه در خون تا کجا ها میزدم

بدل دردی که دارم از تمنائی کسی دارم
بلب جانی که دارم از جفائی کسی دارم

ز چشم من جوابر سرمه کوه طور میخواهد
بهاها در نظر خاک کف پائی کسی دارم

نگاهش را اگر میخانه خوانم تر بیجا باشد
غرض من نشهٔ دیگر ز صهبائی کسی دارم

کسی گو خود نفرمود آنچه می بایست در خشم
امیدا از چشم قتل فرمائی کسی دارم

چو پرسیدش کسی از طنز رسوائی کرا این لقمہ — بگفتش من کجا کاری بر رسوائی کسی ارم

دل ز تو صد دولت کشتن دیده ام — کس بیاد انچه از و من دیده ام

دیده ام در چشم بستن عالمی — من که دیدن در ندیدن دیده ام

دوستیها کے مرا اندازه چیست — عالمی با خویش دشمن دیده ام

من که بر من لفگنی گاهی نگاه — برق را صد ره بخرمن دیده ام

من گذشتم از خودیهائی تو شیخ — تو ندیدستی خدا من دیده ام

باشد آن سنگری دولت دیدلی — کافتاب و مه بروزن دیده ام

چشم من چون چشم بت مانده است باز — تا چه در کیش برهمن دیده ام

دل بآن خلیے بہ ترکش داشت است — من باین سختی نه آهن دیده ام

سر قدها بار کم تشویش کم — صرفه ها در جان سپردن دیده ام

لقمۂ گر خواهی بسر بردن دمی — گو نه دل گرمی گلخن دیده ام

تا ترا در بزم دشمن دیده ام — آرزوها را بشیون دیده ام

از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام — نعش ها در کوی و برزن دیده ام

بیش از آن تو در شکستن دیده ام — انچه من در عهد بستن دیده ام

گشته ام چشم من و این فیضها — هر کرا گو هر بدامن دیده ام

شیشه هم زانوی تو ساغر ببلاق — چون نه جنگد با دل من دیده ام

خاک پایت از کجا دزدید چرخ — چشم مهر و ماه روشن دیده ام

تا چه باید بر سر پروان عشق را — لطفها بر خود ز رهزن دیده ام

انکه خود را خوانده پیر فن چنین — نسخه ها من هم ز هر فن دیده ام

تیغت از سنگ فسان کی دیده است — منتے گر ز وی بگردن دیده ام

می پسندے با ادا نا فهم ادا — این ادا من از تو بیند دیده ام

انکه گوئی دشمن خلقیست مرگ — لقمۂ را از دشمن ایمن دیده ام

رفته ام گلشن گلخن دیده ام — گل ز اخگر با بدامن دیده ام

دانهٔ امید خواهد گشت سبز / کز خطت فال دمیدن دیده ام
شیشهٔ را بی تو بزم انتظار / غرقه در خون تا گردن دیده ام
شهرتی کاندر نشیمن کس ندید / خویش من عنقا نشیمن دیده ام
تا کجا گوییم بسی نادیدنی / دیده ام تا چون تو پرفن دیده ام
جامهٔ خود را ز تیغ لطف چاک / از گریبان تا بدامن دیده ام
سیرها در تنگی دل کرده ام / گوییا در غنچه گلشن دیده ام
سبز گشت از خاکساریهای من / تا چها در دانه خرمن دیده ام
گفته ام در حاشیها مطلبی است / من که گفتن در نگفتن دیده ام
هر یکی خندد بحال دیگری / من بحال خویشتن خندیده ام
لفقهٔ شعر تو عجب آیینه ایست / صورت معنی در دمن دیده ام

نه نادانم من اما از لب اظهار میدانم / تو حرفی را که خواهی کرد سرای یار میدانم
کشتی تیغ و بمن گویی چه رنگین کار و رنگین است / حنا می بندی از خونم ز رنگ کار میدانم
دمی صبر از تو ناممکن چه میگویی چه می فهمی / تو این را سهل می فهمی و من دشوار میدانم
دهی بسیار آرامم که اخلاصش همان باشد / اگر دانی که من آرام را آزار میدانم
ز من تا بی سخن گویی نمیدانی چها آخر / چه میدانم دگر از خود ترا بیزار میدانم
چه گفتی اینکه کم لب یار ماند کنون می اندر خم / تو میدانی که من ساقی کم از بسیار میدانم
فدا شد لفقه بر دل نقش چون نقش سپیر از حرف / که می را جام و گل را باغ و گل را یار میدانم

ز مستیم آنکه خود را پیش دل هشیار میدانم / دل خود را ز جام بیخودی سرشار میدانم
بسی انکار را اقرار میدانستم و اکنون / چو نو سیدم بسی اقرار را انکار میدانم
چنانم گریه را اشتاق ورانسانم ز خود رفته / که زخم خونچکان را دیدهٔ خونبار میدانم
تن وازبسی سخت خود شدن در خوابگاه او / عجب دیوانه ام کاین خفته را بیدار میدانم
چو پرسم با فلان کس شب کجا ماندی نگوییم / که من او را نمیدانم منت عیار میدانم
چه گفتی این که تو سود و زیان خود نمیدانی / تو بودی پیش من والای سر بازار میدانم
تو شعر لفقه را از نام خود ای آنکه میخوانی / نه گفتارت چنین من طرز هر گفتار میدانم

همه عیاریت را ای بت عیار میدانم — دگر امیم مفرما یار از اغیار میدانم
کی گفتم که بی از خون و گل از خار میدانم — نمیدانم ولی چون بر سرم بر بار میدانم
کسم دیوانه فهمید و منش فرزانه دانستم — توام گر مست می فهمی منت هشیار میدانم
برا از خار چه باشم اگر بی نسبت باشم — توا گر خار میدانی منت گلزار میدانم
من و تو برچه میدانیم جز دل کس نمیداند — توام دل داده میدانی منت دلدار میدانم
بمسی چون عدم از دیر و چون کنی کنم چند — که راه شیخ زین راه نا همدار میدانم
چو گفتم کس نداند ماجرای گفته فرخوان — دمی از طرز نوی گفتا که من بسیار میدانم

چه گویم این که بخشش که سوگوار منم — هلاک گشت تمنا و اشکبار منم
ندانم این چه بود جا و من کنم دینجا — چه در سر است دلم را و در چه کار منم
مباد ناوک ناز تو خو بگردد اند — مجو سراغ عدو با تراد و چار منم
من و ز رنگ زرت رفتن اینچه دهم دگمان — ز خاطرت نروم هر گران غبار منم
برآنکه خواند مرا از باستانی یافت — بعمر نوح که تا ریخ روزگار منم
برآورد چه یکی نا امیدیم امید — بنا امیدی کو نهین امیدوار منم
بحکم آنکه زیان نیست در تجارت عشق — دکان شوق گشایم که مایه دار منم
ز بر کسی شنود تا کجا بد تو کسی — ز خوی خویش بپرس از چه شرمسار منم
چه عزتی که نبود است لعنته در خواری — بچشم خصم کنم جا که خاکسار منم

ببین چه وضع من است و چه دیده‌ام — شکایت از تو کنند غیر و شرمسار منم
تو سا [illegible] بچه و هم او فتاده بر خیز — کدام شیخ و کجا توبه می بیار منم
مباد خون امیدم بگردنت ماند — مکش بفرق عدو تیغ امیدوار منم
مرا ز سنگ حوادث سپر کو بردار — مرا که می شکنند مهد استوار منم
تو هر جفا که بمن می کنی قبول ولی — فغان ازین که بگوئی وفا شعار منم
زنیکد و بحر تسلی چه می شوم ساقی — می است لیک نخندان که میگسار منم
دگر انیس توای بیکسی که خواهد بود — بمن بساز که دور از دیار و یار منم

کجا مدام بکس ماند چنین جار میتی
فریب خوردهٔ این عمر مستعار منم
بمرگ چاره بیا لفتهٔ خون بهم گریم
جگر فگار تو هستی و دل فگار منم

نه عار به فقرم و نی فخر روزگار منم
بر آن فقیر که دارد ز فخر عار منم
که آگه است که در خون چرا تپم بخیال
تو هر کجا که کمان زه کنی شکار منم
توان بعربدهٔ غیرت دلیرم دیدن
قسم بفرق عدو تیغ آبدار منم
نفس بحکم نه برارد کسی زین تنگے
فغان ز خانه که نافرده در مزار منم
من و کنار ز یار آنچه وهم و آنچه گمان
از آنچه در دل یار است برکنار منم
طلب چه بیش و چه کم عاقبت طلب اندل
ز تیغ او مطلب آب شرمسار منم
بهستی از سخن تو بر اندم الیاتی
گناه بخشش توئے و گناهگار منم
صبا کجا که دهد این خبر تماشا را
برخ تو گل سر کوبیت چمن بهار منم
من آنکه لذت مردن چو من بیافت کسی
کسی که مرد بیکدم هزار بار منم
دگر کسی چه نهد لفتهٔ نام من بردیر
بزود میری خویشم قسم مشار منم

نه یکدو داغ دمن زار لاله زار منم
گذر میا و خزان را بمن بهار منم
نگیر ای فلک این و نیم قدردان منی
مکن جفا بعدو فخر روزگار منم
سخن مگو بکسی گوش اضطراب دل است
قدم منه بزمین چشم انتظار منم
بزخم سینه که مسکین نفس مرام است
بزلف او که جگر گوشهٔ تتار منم
نگه بغیر مکن قدر چشم خود بشناس
قدح بخاک مینداز در خمار منم
چه شوق بود که گفتم عنانم از کف برد
چه وحشت است که گویم بهر دیار منم
چه لاف دل شکیب و چه ناشکیبا است
چه ناز من بقرار و چه بیقرار منم
بعیش حیثیتم غم معین من بوده است
بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم
نگه مطلب ز تو اعتبار و نکته چین همه خلق
بیا که چشم تو مست است و هوشیار منم

سخن بماند الهی بسی که می‌گوید
نماند لفتهٔ دا ز لفتهٔ یادگار منم

اسیر
شبها که با خیال تو پیمانه میزدم
از اضطراب دل در میخانه میزدم

آهی که شب بمحفل جانانه میزدم
خود را بر آتشی که چو پروانه میزدم

یاد آن زمان که خشت بمستانه میزدم
[illegible] شکستم و پیمانه میزدم

در دست شیخ سبحه [illegible]
[illegible] یاد آن قد ریگدانه میزدم

جائی که حلقه نقد [illegible]
انجا صلای جشن تو کاشانه میزدم

افسانه ایست آنکه بی خواب بسته ام
بیهوده فال خواب با فسانه میزدم

اکنون کمی بگریه که رنگی رسید می
دان لاله گون می که به پیمانه میزدم

شمشیر میزد او بادای تو ای زمن
با ذوق تازه بوسه بران شانه میزدم

وا دل دلیرم نه کسی با دوای من
خود را به تیغ او چه دلیرانه میزدم

یاد آن زمان که سنگ جومی آمدم ز شهر
همراه لقمه گام بویرانه میزدم

شبها که بی تو نعره مستانه میزدم
بر زلف تیره روزی خود شانه میزدم

میکرد عرصه تنگ ببلبل ز ناله دل
زان سان که من بشیشه ره پروانه میزدم

کس غیر را اگر کند گله بود ز آشنا
حرفی که من بمردم بیگانه میزدم

جائی که میگذشت ز فرزانگی سخن
لافی که کس نزد من دیوانه میزدم

یعنی ز کرمخوری دیوانگی چها
آتش بجان مردم فرزانه میزدم

معموره می شکست ز لس شان فقر من
گنجینه وار خیمه بویرانه میزدم

بینی چسان کنند بمن داور بهشت
دیدی چگونه شب در میخانه میزدم

واحسرتا که موسم گل آنقدر نبود
تا توبه می شکستم و پیمانه میزدم

در خانقه که گوی موذن چه میگرفت
با نوبها که من بصنمخانه میزدم

وقتی که خوانده بود مرا لقمه حقی
الکاش جام می بدو رندانه میزدم

اسیر
در دل از سستی فغان گم کرده ام
بلبلی در آشیان گم کرده ام

هر چه بد غیر از دهان گم کرده ام
از زمین تا آسمان گم کرده ام

من چو چشم سربلند پهای خویش
گر ببرید آن مژگان سنان گم کرده ام

خاک بیز بهایم اکنون دیدی ایست
لقمه فرصت تا چسان گم کرده ام

نبود این رفتن چو ان ازمن گم رفت
دست و پای همرهان گم کرده ام

من پی یکداغ گردم اینقدر — [illegible] ان گم کرده ام
مرگ خود را کرده گم عدا ز من — ورنه [illegible] گم کرده ام
آنکه گوئی از جهان آگه نه — آگهی را در [illegible] گم کرده ام
مرگ در پیریست امید جوان — پیرم امید جوان گم کرده ام
سایه ام یکجا نمیگیرد قرار — خوش همای آشیان گم کرده ام
می شدم خضر از تلاش هستی ام — لقمهٔ عمر جاودان گم کرده ام

دین و دل را ناگهان گم کرده ام — دین نمیدانم چسان گم کرده ام
نور نشاط مرده ام از خود شدن — هم رکاب و هم عنان گم کرده ام
نی عیان و نی نهان بینی مرا — تا کجا تا جسم و جان گم کرده ام
منزل عشق اینقدر نبود قریب — رفته ام تاب و توان گم کرده ام
میدوم اندر سراغ آرزو — بسملی در خون تپان گم کرده ام
گر مرا یابند عنقا میرسد — نام باقی و نشان گم کرده ام
آنکه پرسیم انده گم گشته را — طرفه یار مهربان گم کرده ام
کس نماند سوختنهای مرا — آتش عشقم دخان گم کرده ام
آنچه میخواستم بده مهر خدا — بیضه ای گردون امان گم کرده ام
سینه را میکاوم و گویم کجائی — تا چه در آئینه دان گم کرده ام
لقمه گویا از کنار و بوس داو — هم میان و هم دهان گم کرده ام

بسکه بی تو جسم جان گم کرده ام — میزبان میهمان گم کرده ام
نقش پای رفتگان گم کرده ام — من غریب کاروان گم کرده ام
بینمش تا در میان خویشتن — خویشتن را در میان گم کرده ام
نالد آخر هر که چیزی گم کند — من چه نالم چون فغان گم کرده ام
می پرد تیر تو گوید همی — من همای استخوان گم کرده ام
آنکه پرسیدی چرا لب می گزی — بر لب آهی خونچکان گم کرده ام

میروم سوی عدم زین بخت بیا
در ره لیلی ارمغان گم کرده ام

نیست هرگز جز سر گم کرده عقل
آنچه هر یک آستان گم کرده ام

چون روم جایی که پایم در گل است
چون نسیم دیگر که جان گم کرده ام

گفته در سیر گل و گوید اسیر
بلبلے در آشیان گم کرده ام

سر به تیغ تو خم اینهمه گر ساخته ایم
کار را ساخته خود چقدر ساخته ایم

آب را ساختن آتش نه چنان مشکل بود
قطره کز مژه بارید شرر ساخته ایم

مهر مه تیر بلا حرف دروغ تو چه با
سینه را پیش خدنگ تو سپر ساخته ایم

خانزادان بلا را خبری ده که ز دهر
میرویم و ز غمش زاد سفر ساخته ایم

پیش با خلعت هستی کفنی بیش نبود
دانی آن چیست که ز قطع نظر ساخته ایم

تا ز هر لخت جگر شرح جدا گانه چه سود
دیده را معدن هر لخت جگر ساخته ایم

گفته با رحم او در خور هر کس نبود
گرچه کاهیم جدا از کوه کمر ساخته ایم

ما که دل را بغمت شیر و شکر ساخته ایم
دیده باید که خزف را چه گهر ساخته ایم

به نشاطے که بگویند نه در ساخته ایم
بغمت ساخته ایم و چقدر ساخته ایم

خون دل ریخته ایم از مژه با در هر گام
چشمے تازه بهر راهگذر ساخته ایم

گفته گر تو همین که ز در یار امید بش
ما هم از گریه بدلهای تو در ساخته ایم

می شماریم که آخر از عمر دراز
مژه ات را همه تن مد نظر ساخته ایم

بود صحرا اقتضی پے آن بادیه و ...
دامنے را که ز خون مژه تر ساخته ایم

گفته تا چند بگوئی که ره عشق دراز
تو بسی کاهی و ما پای ز سر ساخته ایم

در بر دی میکشی از نارسائی بسته ام
گر شکست شیشه عهد پارسائی بسته ام

آه من همه به محیط آسمان گردیده ...
من بعهد مشکل ره مشکل کشائی بسته ام

آینه پرسی از شکست دل چه طرفی بسته ام
نشکند گر کس طلسم آشنائی بسته ام

بسکه معلوم است حال بخت خویش و لطف دوست
در گشود کار دل را بر جدا مے بسته ام

خنجرم زن لب بهم کن در تبسم با نزم ...
دست و پای خود با این بید مست و پا بسته ام

رفت دل با آه و من گفتم بجرح نیست دست ‌ ‌ نامهٔ شوقی که بر تیر هوائی بسته‌ام
تا چه دید از زلف او خلوت نشین زاهد که گفت ‌ ‌ نیستم مطلق دلا بر خود رهائی بسته‌ام
جان بر فتن گر به بینی ورنه بینی عاجل است ‌ ‌ دل بمردن گر بپائی در بپائی بسته‌ام
تو غرور گل گلشن از رخ رنگین شکن ‌ ‌ من زبان عندلیب از خوشنوائی بسته‌ام
کام دل از خود ستایان لقمهٔ عمری شد که من ‌ ‌ رفت ناکامی ز شهر خود ستائی بسته‌ام

خم وفا دارد بغم کاین بیوفائی بسته‌ام ‌ ‌ تهمت بیگانگی بر آشنائی بسته‌ام
از شکست دل صدای الامان برخاست است ‌ ‌ گر ز بید روی خیال مومیائی بسته‌ام
نرگسش آئینه مست و این تماشا دیدنی است ‌ ‌ غمزه اش گوید که بر خود نمائی بسته‌ام
یار پرسد از من گم کرده ره دین لطف بین ‌ ‌ خضر گوید بین چه طرف از رهنمائی بسته‌ام
در کف بیشیشه من پشت کجا باشم بخود ‌ ‌ عهد نارفتن ز خود تا در کشائی بسته‌ام
گفتی ای ناسخ چها از ژاژ خائی ما و لی ‌ ‌ گه نگفتی این که لب از ژاژ خائی بسته‌ام
دیده ام آن ردی و اشعار و قوعی گفته‌ام ‌ ‌ رفته ام از خویش و مضمون جدائی بسته‌ام
ایکه گوئی سنگ راه خود تو هستی دولت ‌ ‌ دل نه راهست من نه آن پای حنائی بسته‌ام
چون نه بینا فند تا بر سجدهٔ زاهد زند ‌ ‌ نقش رندی بر جبین پارسائی بسته‌ام
آنچه بر فرق مرادت سر زد از من دیدنی است ‌ ‌ آشنا چشمی که چشم از آشنائی بسته‌ام
لقمه تا سازد اسیر خویشم آن مرغوله مو ‌ ‌ خویش را عمدا بزنجیر رهائی بسته‌ام

نگاهی کز سر حیرت بشمع انجمن دارم ‌ ‌ پر پروانه میخواهم هوائی سوختن دارم
بگو بیا این ندارم من اگر توان نمیدانی ‌ ‌ من بلبل عجب یک دلربائی بیدهن دارم
دلم چون غنچت تیر اوسرم فان شگفتن زد ‌ ‌ من امید دگر اینم نه ترک تیغزن دارم
چه پیش آمد فغانم را چه طاقت رفت از دستم ‌ ‌ نه جنبش بدلی دارم نه چاک اندر کفن دارم
من و همراهی اسیری که از دل دردتر لود دست ‌ ‌ نه دوری از سفر جویم نه پروای وطن دارم
ز مقدار آنچه افزودنتر بیابان آن نه نیکوتر ‌ ‌ بگویم تا کجا با او سبی رنج و محن دارم
مرا مطلوب چیزی بهر زخم و چون دیده زلف‌اش ‌ ‌ چرا آن چیز را چشم از غزالان ختن دارم

باین بے اختیاری ها چه جای دل چه جای جان
نخواهم خویشتن را هم بحال خویشتن دارم
باندازی که باشد صورت شیرین بسنگ اندر
خیال یوسف خود لقمه در بیت الحزن دارم

جز این در عشقبازی رتبهٔ عالی چه من دارم
بمجنون خرده میگیرم سخن با کوهکن دارم
چه کار اکنون بریحان و گل و سرو و سمن دارم
که یک گل در نظر رنگین تر از صدتا چمن دارم
نمیگویم که او با من چه کرد و حال من چون است
صفات تیغ ادا این بس که خونین پیرهن دارم
بت اندر آستین ناقوس بر لب ره به بتخانه
که با صد صدق دل دارم طریق برهمن دارم
کشم منت چرا از هر کس نگویم از چه باز این را
که من هم اندرین عالم خدای ذوالمنن دارم
خوشا آنکس که زد چون پرسم آیا چون نمی خوش شد
نگوید نے زمین دارم نه فرزند دارم نه زن دارم
خوری هر دم فریب از غیر تر مست چون نمی آید
کجا رفت آنکه میگفتی چه با در مکر و فن دارم
بکش زحمت منه گوشی بادلبن این سخن بشنو
فلانی هرزه گو صد تا سخن من یک سخن دارم
نگردم لقمه چون قربان بخت ارجمند خود
بجز دزد و قوی دیگر چه با زاغ کهن دارم

که دارد از اسیرانت چنین حالی که من دارم
مرا از جان و تن حرفی نه جان دارم نه تن دارم
علاج توبه دارم بس مجرب پیش خود یعنی
شکست طرفه در دل زان دو زلف پرشکن دارم
چمن را آن قدر نزهت کجا قربان آن کلفت
بزندان چون در آیم اعتراضی بر چمن دارم
یقین دارم برارد چشم مست او بیک ایما
هر امیدی که من زان غمزهٔ ناوک فکن دارم
زمین گو آورد طوفان بلا ها آسمان بیرزد
چه غم گر در مصیبت چون غمت یار کهن دارم
چو من دیگر که باشد چشم بر راه مصیبت ها
روم راه و بهر گام انتظار راهزن دارم
مرا خوانند دریا نوش تو ساقی اشارت فهم
بغم این را قناعت من کجا بر کید و فن دارم
حدیث رب ارنی لن ترانی برزبانها این
تو بر گفته لب کشائی من خموشی بی سخن دارم
خدا این گفتن را من بمن دیدی دریا باران
چه خوش گفتی ملکی مجنون هنرها و فن دارم
نپرسم من ز دل چیزی و دل گوید همین با تن
که پیش از خاک گشتن آرزوی خویشتن دارم

زمنصور است گوئی رتبه ام ای لقمه بالاتر
منم هر جا که پا سے مد نظر دار و رسن دارم

دست گلچین بگلستان بستم — بگلستان ره خزان بستم
جان ز زخمت چه بست گلدسته — تهمت خوشدلی بجان بستم
اینکه گوئی برو چه می بندی — رفتم و رخت ازین جهان بستم
جلوه گر صورت یقین شد ازو — معنی را که در گمان بستم
گفتم از نامه بر کشاید کار — گفت بال کبوتران بستم
تا نمی گشت باده میگردم — او میان بست و من زبان بستم
جان بهیر فت گفتم آمد دوست — خوش حنائی بپای جان بستم
صرصر فتنه آتش افگند از هیچ — من بهر نخلی که آشیان بستم
عدم تا ندر لشکر نمی آمد — نقطهٔ مضمون آن جنان بستم

من کجا و دل بآن جهان بستم — این کشادم گهی گهی آن بستم
بار از آن در زد نه من پنهان بستم — جان نهان بست و من عیان بستم
تا صبح اندر خموشی است این نقش — کز خموشی ترا زبان بستم
ای خوش آن آه و گرمی بازار — مایه از کف شد و دکان بستم
دشمن و دوست زد بمن گره بند — در بروی یگان یگان بستم
ناله گوید برم فلاطون هیچ — خوش طلسمی بر آسمان بستم
باز گو آنچه گفته یعنی — سوسن آمد منش زبان بستم
رفت طفلی و پیریم در شعر — نقش باطل بهر زبان بستم
دم عقل نهانه بر بستن — دل بگیریم بحق چسان بستم
با حدیث فلان فلان گفتم — یا خیال فلان فلان بستم
چه کشاید ز رفتم بحرم — من که احرام نقطه سان بستم

من یقین ترا گمان بستم — وان گمان را با متحان بستم
در سخن بشست بر نشان بستم — ابروی یار را کمان بستم
گفتی آن ردتا کشته بستم پاکی — تا چه طرف از توان زبان بستم

کمر زخم از دو زبان بستم
دامنی بر میان جان بستم

چو غنچه دست تهی در پرده ام ز تنگ … شوم شگفته زمانی که در مزار شوم
بعرصه که بود هیچ عشق تجربه کار … چگونه معتقد عقل خا مکار شوم
برای یک سخن تو هزار گوش ارم … فدای یک نگه تو هزار بار شوم
کنون چه عذر غم آن گسار دوم حیدر … نگفتی اینکه تر الفقته غمگسار شوم

جز این نخواست که آواره از دیار شوم … روم نه چون بدل و جان فدای یار شوم
شود چنان که بان جان جان و چار شوم … شوم دگر همه تن جان بر و نثار شوم
اگر چه وعده بمن داد انچنان اما … کی اعتبار که من صاحب اعتبار شوم
تنزل است به پیش من از ترقی به … نه شعله شوم انگه شوم شرار شوم
بسوی باطل تو خنده آیدم چه کنی … نه مستم انقدر ایدل که هوشیار شوم
تو مدعای مرا اگرچه بر نیاوردی … روم رقیب ترا مدعا برار شوم
چو یوسف اینکه بدرگاه تو هزار غلام … یکی غلام خود از خوانیم هزار شوم
و چو ز من نگر وجو هرم دران دریا … نهان چو معنیه از لفظ آشکار شوم
سخن نگفته بنزدت سخن تراشیدم … اگر نکرده به پیشت گناهگار شوم
تو لفقته داد خود آری بکف روز شمار … من آنکه مور به پیداو بیشمار شوم

این کرا گفتم دل آواره پیدا کرده ام … دل نه جایه گفت آتشپاره پیدا کرده ام
مهر بایک دلبر عیاره پیدا کرده ام … لکین بجان خود جفا یکباره پیدا کرده ام
سر زمین کوی او از اشک من پر دلق است … گوئیا بر آسمان سیاره پیدا کرده ام
تا دم دیدار او بر خود برم خود هم زاشک … اشک یعنی مانع نظاره پیدا کرده ام
رفته ام بیش اجل تا رحم بر جانم کند … چاره بهر خود من بیچاره پیدا کرده ام
چرخ گردان ساخت چون بردن بمن این انقلاب … بهر طفل اشک تو گهواره پیدا کرده ام
خود دل من لفقته دیا دست بازوی اسیر … شیشهٔ خود را ز سنگ خاره پیدا کرده ام

تا تو گفتی از نگو کاره پیدا کرده ام … بر سر مژگان خود نظاره پیدا کرده ام
خوش برای شیشهٔ دل چاره پیدا کرده ام … یعنی از دلهای خوبان خاره پیدا کرده ام

بسم … نظاره پیدا کرده ام
شیشهٔ خود را ز سنگ خاره پیدا کرده ام

راحت امروزی زفیض گریه ام هموار نیست زین نمط هموار گر همواره پیدا کرده ام

از گرستنهای من ای آنکه می پرسی ببین از سر هر موی خود فواره پیدا کرده ام

زهره پیش عشق ادراجیست کو گوید خرد برج پیدا کرده بودم باره پیدا کرده ام

رسته ام ز آوارگی تا خفته ام زیر لحد منزل امنی من آواره پیدا کرده ام

گو وفا از تو نگردد جان من یکباره هم الفتی با وعدهٔ صد باره پیدا کرده ام

طرز تو گر بهر آزارم تو پیدا کرده هم ز تو من هم بتی مه پاره پیدا کرده ام

غم کجا بے صحبت هم شربے گردد غلط عیش بے لقفه میخواره پیدا کرده ام

غم مرا ز جفاے تراشمار کدام یک دو ده است کدام و صد و هزار کدام

حیات و موت دو چیز ای زحال خود غافل ازین دو چیز ترا خود در اختیار کدام

دل من است ستم جوی دین و کیش دلم زناز و غمزه ات آیا ستم شعار کدام

چه لطفها که ندارد ریاض یکرنگی درین ریاض بگو گل کدام و خار کدام

بمن چه می نگری دل تپید و دیده گریست بجز این دو بے ادب آیا گناهگار کدام

فسانه ایست که گویند این و آن از حشر امید وعده چه و نفع انتظار کدام

نه تیر در جگر و نے خدنگ در سینه بر آمد از تو تمنای این شکار کدام

دلم بدوزخ غم دیده در عذاب دگر بهشت از قدم تست رهگزار کدام

ز بسکه مست مئی وحدتم نمیدانم که کین غیر کدام است و مهر یار کدام

اگر بسیر و سفر لقفه بود و بهبود است روم ز خود که ازین ها شود دو چار کدام

ندانم از دل و جان تو امیدوار کدام ز غمزه پرس کزین هر دو شد نگار کدام

همین تغافل و شوخی همین کرشمه و ناز دگر بلاے دلم غیر ازین چهار کدام

زدیم کام دل خود که بر دو دیر چه بود ز روزگار که آسود در روزگار کدام

بپرسم اینکه ملک بهتر است یا درویش بگو به است در اطناب و اختصار کدام

امید مرد و هوس سوخت آرزو شد خاک بروز حشر ندانی که شرمسار کدام

ز تو شگفته مزاجے ز من فسرده دلی ترا کجاست خزان و مرا بهار کدام

زدود آه منم شانهٔ سنبلستان چیست — ز داغ سینه دلم تازه لاله زار کدام
بدولت من عزت الله درچه حساب — به پیش خواری من باشد اعتبار کدام
چو خاطر است حزین می کدام و ساقی چیست — چو دل ملول بود گل چه و مزار کدام
بمن که داد صبوری صبوریست چه چیز — بدل که گفت قرارا آمدت قرار کدام
ببین لطافت دیوان لطفته تا دانی — دُرِ ثمین چه و اشعار آبدار کدام

ندانم کز تو جدا دیده باشم — زمانی که گرد تو گردیده باشم
بود دامنم رشک گلزار جنت — گل نامرادی اگر چیده باشم
فراکرده باشم اگر گوش رغبت — بجز پند دیگر چه بشنیده باشم
نرنجم ز رنج و غم خویش الا — زمانی که از خویش رنجیده باشم
نیاید ز من آنچه می آید از تو — نترسی اگر از تو ترسیده باشم
بر سینه تیغی نیم آخر نشد — قبا نیست رازی که پوشیده باشم
چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی — که می خورده چون سبزه غلطیده باشم
خوش آن مستی حسن و بوسیدن لب — ندانسته باشی و بوسیده باشم
تو این معنی از غیر دزدیده باشی — من از ناوکت دل نه دزدیده باشم
اگر گوهر غم سر افتاده باشد — ننالیده باشم ننالیده باشم
زمانی که ناکامیم گشته باشد — بکام دل لطفته خندیده باشم

اگر پند مستان نیوشیده باشم — شب مه بجز می ننوشیده باشم
اگر خون من از غمت گردیده باشم — بحسرت ز مژگان تراویده باشم
اگر گفته باشم ز دین برنگردم — از آن گفته چون برنگردیده باشم
چه با خون امید من کرده باشد — بخود آستینی که مالیده باشم
ندیدم کرگس کند زلف تو باید — نباید که مضمون پیچیده باشم
دگر وقت رخصت چه می آید از من — چو رنجانده باشی نرنجیده باشم
نیابم دمی کو بجنباند لب را — که دانم قاصد چه پرسیده باشم
غم و درد باشند یا رنج و محنت — پسندیدگان را پسندیده باشم

اگر عالمی بود محتاج گوهر — ازین دیده دیگر چه باریده باشم
نبیرو تو چون باد گر نشته باشد — من از بیم چون بید لرزیده باشم
عدو لفته را خوانده باشم سراپا — ز پیوستن آن دم که ببریده باشم

کیت دیده باشم کجا دیده باشم — من از پای تا سر اگر دیده باشم
اگر عشق را نام حق بوده باشد — سر از طاعت حق نه پیچیده باشم
کم از کوه گویند چون کس گرفتی — غم خویش را تا چه سنجیده باشم
دفا جمله عنقا اگر گشته باشد — بجز گوشه دیگر چه بگزیده باشم
پس از مرگ جان گر طلب کرده باشی — خجل از تو من چون نگردیده باشم
چهار و نقش یاس افزوده باشد — دکانی که از امید در چیده باشم
اگر منع از زاریم کرده باشند — تو بشنیده باشی که نشنیده باشم
زمانی که از کین مرا کشته باشی — محبت بکین تو ورزیده باشم
مرا گر جنون قوتی داده باشد — ترا ای خرد تنجه تابیده باشم
دمی کو بهر سم نخندیده باشد — بر خسم جگر من چه خندیده باشم
مبادا از تو شستی که بگشاده باشی — مبادا ز من آهی که نا شنیده باشم
دمی کز فغان لفته لافیده باشم — غم رعد را با خروشیده باشم

قسم بمرگ که وا مانده ام چه چاره کنم — زجان خویش جدا مانده ام چه چاره کنم
دلم مریض چنان است و بنگرا بلهیم — جدا بفکر دوا مانده ام چه چاره کنم
حیات چون و مماتم چرا نمیدانم — میان چون و چرا مانده ام چه چاره کنم
خود او دست خضر و دم تیغ او بهان که برس — جدا از آب بقا مانده ام چه چاره کنم
بر عدو همه شب مانده و دم پرسش — چو گویدا نیکه کجا مانده ام چه چاره کنم
چو گفته است دی امشب تو زنده چون ماندی — خجل ز زلیت چها مانده ام چه چاره کنم
نه کشتی است و نه ملاح و نی کسی همدم — غریق بحر فنا مانده ام چه چاره کنم
جزا بهان و دگر داور جزا معلوم — امیدوار جزا مانده ام چه چاره کنم
نهاده لفته بدستش قدح چو گفت اسیر — ز توبه داغ بهوا مانده ام چه چاره کنم

[illegible]

زبند مرگ رها مانده‌ام چه چاره کنم — اسیر دام بلا مانده‌ام چه چاره کنم
از آنچه او شود از من دریغ با من نیست — بری ز شکر و دعا مانده‌ام چه چاره کنم
بجائی از سخن چاره رانده است کسی — بحال خود نه بجا مانده‌ام چه چاره کنم
ز پا فکند غمت تا فلک دریغ من پیر — همین بپشت دوتا مانده‌ام چه چاره کنم
تو خصم صدق و صفائی و گوئیم با تو — چنان بصدق و صفا مانده‌ام چه چاره کنم
گذشت عمر من اندر وفا دریغ بپشت — هنوز ننگ وفا مانده‌ام چه چاره کنم
وی آفتاب درودان گر شد از برم تا شام — چو سایه‌اش بقفا مانده‌ام چه چاره کنم
رقیب غایب او حاضر و دلم بیتاب — چو من به بند حیا مانده‌ام چه چاره کنم
نواخت آتش خوبان مرا و گفت رقیب — همین منم که گدا مانده‌ام چه چاره کنم
هوا هوا شد و تن خاک عمرها است که من — در انتظار هوا مانده‌ام چه چاره کنم
روان شدند ظهوری اسیر لقفته حزین — منم که وا پس دوا مانده‌ام چه چاره کنم

ما کجا تا ز حرم وا میکشیم — شیخ داند کز کجا پا میکشیم
آدمی اظهار نزاکت میکند — تیغ بر خود بیمحابا میکشیم
شعر ما چیزی کز و جان میکشد — در نفس گوئی مسیحا میکشیم
غمزه هم گوید کشیم اندم نه تیغ — تا کجا ما تا ز بیجا میکشیم
ای تغافل آشنا وقت است و نیست — رخت ناکامی ز دنیا میکشیم
کیست تا غلطد بخون نا خورده تیر — این کمان را ما بدعوا میکشیم
نامه بر معدوم شد دیگر چه شغل — بر در خود بر خویش خط‌ها میکشیم
ما صلای سید بیم ای زاهدان — بی غمش خود که تنها میکشیم
اشک بر خاک اسیدانی تا نده ایم — آه از مرگ تمنا میکشیم
لقفته آن کز خود کشیم از ما مپرس — خجلت از خود تا کجا ما میکشیم

حرفی از زمین بیتی زبانی کشیم
حقد و دولی تنها نمی‌کشیم

رشک بین لفظش تو مرجا میکشیم — میل در چشم تماشا میکشیم
ما او خود را بیک جا میکشیم — باده ما او نالها ما میکشیم
جام دل بشکسته ظرف جان نگون — ما عبث منت ز دریا میکشیم

از جنون بی فصل گل آید چه کار
انتظار کار فردا میکشیم

تا کی از فردا سخن گر زنده ایم
انتقام خود ز فردا میکشیم

کرده اند آن می که اندر جام ما
ساغر خون میشود تا میکشیم

یار گر سنگی بدانجا باینه
میبریم و زوست از پا میکشیم

این که بر راه وفا داریم چشم
در نظر تصویر عنقا میکشیم

یک نفس خالی ز مستی نیستیم
ما نفس هم جای صهبا میکشیم

گر نوازی انجل جز آزار نیست
آنچه از دست تو عمدا میکشیم

لفته گر جوید گل مقصود خویش
با اجل را خار از پا میکشیم

دور چشم جز بلا نا میکشیم
دل بسیم از ما و در تنها میکشیم

این همان ره زین کجا یا میکشیم
بین که خود را در چه صحرا میکشیم

آنکه گوئی قدر این رحمت شناس
نی کی دگر کس میکشد ما میکشیم

جز باهل دین نباید بستنش
تهمتی کز اهل دنیا میکشیم

هر کجا گویند دوزخ هیچ نیست
میبریم و دوم ور انجا میکشیم

خواه رحمت خواه بخت خواه رنج
هر چه میگویند ما را میکشیم

آنکه صهبا باخت جایش در بهشت
سلسبیل از یاد صهبا میکشیم

منفعل از ذکر رندیم الجنان
کانفعال از نام تقوا میکشیم

سبحه ما زنار اگر زین پیش گشت
کعبه را در دیر حالا میکشیم

گل بحکم باغبان در جیب است
می با مر پیر ترسا میکشیم

گر بود غم جنت دوزخ هیثیم
ور بود می منت دریا میکشیم

لفته زلفش گر کند از نو اسیر
حلقه در گوشش تمنا میکشیم

دارد ز حسن تیغ بکف ماه پاره ام
گرد و شهید بر سر مژگان نظاره ام

جای که دل صدای شکستن همی برد
گویم که شیشه ام من و مشتاق خاره ام

باز آ که لطف آمدن خویش بنگری
وصل دو باره دانسته عمر دوباره ام

از یک نگاه مست تو گوئی چنان شدم
کاندر تمام میکده ها در اجاره ام

تصدیع چاره ام مکش الحضرت مسیح ... جز این که جان سپارم ازین به چه چاره ام
بنگر که سربلندیم اکنون کجا رسید ... تحت الثری گرفت به پستی ستاره ام
سفاک تر ز تیغ بود تفته ابروش ... در خون چها نشسته ازین استعاره ام

هرچند داده اند چو گل جیب پاره ام ... نی رنگم و نه بوی ندانم چه کاره ام
نامم به فقر از ازل بس که حک شده است ... اندیشه هیچ نیست ز روز شماره ام
در زبان مستی تو وا این حرف گفتنت ... کے خواندت پیاده که گفتی سواره ام
ز خشم چرا با لبم خنده میزند ... من با که گفته ام که توان کرد چاره ام
پیشش چو سرنگون شدم این گفت تیغ او ... در کار خیر تا چه بود استخاره ام
در محفلی که یار ز رخ پرده برگرفت ... پنهان نشود چگونه غم آشکاره ام
آن حکم قتل کز قلم او چکیده است ... در بارهٔ تو تفته بود یا بباره ام

من به شهر بیدلان از وادی دل میرسم ... دل نمیگیرد اگر دستم بمنزل میرسم
حسرت از اندازه بیرون آرزو از حد فزود ... یا ز غم می میرم اینک یا بقاتل میرسم
این رسیدن را توان خواندن نتاج آرزو ... گر غباری هم شوم دنبال محمل میرسم
نی پیام وصل خویش و نی نوید مرگ من ... من نفهمم این رسیدن تا بمشکل میرسم
انچه آید از فلک تا روت ز در چاه غم ... چشم تو خود دارد دعوی ببابل میرسم
دی تماشائی گر بود امروز هم خواهد شدن ... فردا ارباب محفل را بمحفل میرسم
بر شکست شیشه با نازو دمی تسکان سنگدل ... دل بکف میگیرم و من هم مقابل میرسم
کس کجا تیغ نوی زین سان بقاتل میدهد ... من بغیر یاد دل ناگشته بسمل میرسم
وامی آن کو تشنه لب برگرد از بحر آید ... کشتی ناگشته غرق و من بساحل میرسم
تفته از دیرم حرم را این بود کافی پیام ... باده در سر میرسم وز خویش غافل میرسم

باز مستانه در کوی تف دل میرسم ... برق اگر بر من بجنبد بیحاصل میرسم
دل بر حسرت میدهم بر مطلب دل میرسم ... روح مجنون میشوم دنبال محمل میرسم

شیخ گوید کعبه خوشتر برهمن گوید دیر / گر کشم جامی بکشنه حق و باطل بسر برم
نان دهان زخمی دگر ای آنکه میگفتی بتا / تا کجا با من بباد مرغ بسمل بسر برم
کار هر کس نیست رو از حور جنت تافتن / تا چها مشتاق این شکل و شمایل بسر برم
مستی دل گوید اینجا هشیاری از چه دخل / من بکوی آگهی وقتی که غافل بسر برم
چشم من بود اشک چون من آب گشتم گوئیا / گوهر یکتا همه که در دامان سایل بسر برم
از مراد آخر نگردم بی سبب قطع نظر / بر مراد خویش از قطع منازل بسر برم
مقصد دل هم عنان مطلب جانم بر لب / بوده ام سیلاب خون در کوی قاتل بسر برم
یارم آن دلکش اجارا سر نگردد و طرفه بین / گفته گوید باش منهم با تو ای دل بسر برم

ذوق قتلم رهنما شد پیش قاتل بسر برم / تو بمطلب گر رسیدی من هم امیل بسر برم
تا کیم ساغر نمائی تا کیم گوئی برس / من دماغ مقصد خویشم بمشکل بسر برم
بارها از خویش رفتم باز اگر رفتم چه سود / ساده ام از کوچه تحصیل حاصل بسر برم
آب گشتنهای من دارد تماشای دگر / میرسم از کوی شرم و پای در گل بسر برم
از جنون دیگر کرا هر دم نویدی میرسد / من بپای دار آن بت سنگین سلاسل بسر برم
تا کرا دیگر برآید در ره عشق این امید / میرسم من از دیار یاس و بسمل بسر برم
گفتی آسانتر بمطلب ابلهی که میرسد / چون کنم ای دل با جای تو مشکل بسر برم
آن بهارستم که از من لاله و گل میدمد / آن نویدستم که در گوش عنادل بسر برم
نغمه کاشم رستن خانه جان آمدم / مژده عیشم ز بزم غصه دل بسر برم
من شدم آواره تر چون گفته را فرمود یار / گرچه بیرآواره ام آخر بمنزل بسر برم

رنگیم و از رخ دل حیران گذشته ایم / بوئیم و از قامت بستان گذشته ایم
مستانه باش گو بخود این دیر و آن حرم / ما از نزاع گبر و مسلمان گذشته ایم
آن دیده ایم یک نظر او را بخود نمیم / گوئی نظاره ایم و ز مژگان گذشته ایم
آن پا برهنه ایم که با صد هزار ذوق / خوش خوش بخارهای مغیلان گذشته ایم
از مشکلی که بود ز ما آسان کشایش / مشکل گذشته ایم و ز آسان گذشته ایم

مارا بروز خود چه کس از ذکر لعل دور ... کز کان گذشته ایم
در پیش مردمان بداندیش بدگمان ... خوب است حیله این که ز خوبان گذشته ایم
هست آفتاب هند یکی آنچنان که ما ... پیش جمالش از همه کنعان گذشته ایم
بر خود گریست غنچه زمانی که گفت اسیر ... صبحیم و خنده زنان ز گلستان گذشته ایم

با دوزخی گر از ره صنعان گذشته ایم ... با کفر مژدها که ز ایمان گذشته ایم
خاکیم اگر گروهه از باد برده ایم ... موریم اگر ز ملک سلیمان گذشته ایم
دیدیم آنچه در خم زلفت نگفتنی است ... یعنی که با ز خواب پریشان گذشته ایم
تا از گذشتگان چه خیالت بدل که ما ... تا تیم در خیال کسی آن گذشته ایم
با خضر گفته ایم ز ما بگذر و برو ... پیش لبت ز چشمهٔ حیوان گذشته ایم
رفع گمان مردم همسایه بود فرض ... دانی که چون بکوی تو پنهان گذشته ایم
با زاین مگو که کار چه مشکل گرفته است ... بنگر که چون ز خون خود آسان گذشته ایم
از هم چرا آیت خط و خالت نخوانده ایم ... وقتی که پیش حافظ قرآن گذشته ایم
زان تیغ تا چه قصه تو گوئی من و امیر ... ابریم و تشنه کام ز عمان گذشته ایم

هیچا مدان تو غیر گر از جان گذشته ایم ... جا داشت این که ما ز جانان گذشته ایم
از سرو و لاله و گل و ریحان گذشته ایم ... دین خود چه است از همه بستان گذشته ایم
از عیدگاه شهر برون پا کشیده ایم ... در قتلگاه خود خوش و خندان گذشته ایم
دیوانه ایم و مانه بحث است نی بفوق ... یعنی چه شهر و کو ز بیابان گذشته ایم
زخم است خود علاج ز مرهم بریده ایم ... درد است خود مسیح ز درمان گذشته ایم
دیگر چه ایم فصل گل از شدت جنون ... جا کیم آنچنان که ز دامان گذشته ایم
ما خود بهند و چون سخن ما کنند گوش ... مانند هندیان که با یران گذشته ایم
بر سرو و لاله بلبل شیراز خوانده است ... در گلشنی که مست و غزلخوان گذشته ایم

پرسی چه از گذشتن ما گفته ما جرا
بر قیم و مدوم از همه گیهان گذشته ایم

نامهٔ وا شدهٔ میخواهم — راز افشا شدهٔ میخواهم
چقدر پا شده باشم از خویش — من که تنها شدهٔ میخواهم
ندید ستیم ای چشم این خون — خون صهبا شدهٔ میخواهم
آشنائی شده رنجی که مپرس — آشنا نا شدهٔ میخواهم
سرم آن نیست که گوئی تا لب — خاک برپا شدهٔ میخواهم
تا برانم دگر از وصل سخن — شوخ از جا شدهٔ میخواهم
رمز فرهاد که یابد جز قیس — کوه صحرا شدهٔ میخواهم
هر قدر نشأ فزون عیش فزون — جام مینا شدهٔ میخواهم
نایدم رحم بنظارهٔ خویش — از نظرها شدهٔ میخواهم
تفته سرگرد گر این ره از پا — من سراپا شدهٔ میخواهم

جلوهٔ ما شدهٔ میخواهم — حشر برپا شدهٔ میخواهم
بوده هم مذهبی شیخ هوس — دین و دنیا شدهٔ میخواهم
پاس دلهای رقیبان و حجاب — رام دلها شدهٔ میخواهم
از ادب نام دری نتوان برد — عرش اعلا شدهٔ میخواهم
دل ز من خواهد و گوید برقیب — موم خارا شدهٔ میخواهم
کشتی صبر گر آری حسنی است — لنگر دریا شدهٔ میخواهم
غیر برداشت ز رسوائی دل — دل رسوا شدهٔ میخواهم
عشق آئینه بکف مطلوب است — حسن شیدا شدهٔ میخواهم
کعبه و دیر پسندی هوس است — شیخ ترسا شدهٔ میخواهم
چند پنهان نشده باید جست — غم پیدا شدهٔ میخواهم
بی تکلف شده ام در مقتل — بی محابا شدهٔ میخواهم
دل وحشت زدهٔ میخواهم — شهر صحرا شدهٔ میخواهم

تفته خواهی تو بده خواه اسیر
سینه وا شدهٔ میخواهم

صد ره اگرچه مورد چندین جفا شویم
از ما نیاید این که چو تو بی وفا شویم

حرفی گر از برآمدن مدعا زنی
ناخوشتر از برآمدن مدعا شویم

گفتی بزی که محفل ما را شدی تو شمع
شمع است عنقریب پی دیدم و فنا شویم

از رشک غیر بسکه جفا دیده‌ایم ز تو
راضی اگر شویم به رو بر قفا شویم

از خود رویم بر نفس و تا کجا رویم
دیگر شویم محو تو و تا کجا شویم

ما در لباس غیر نه بی مطلب آمدیم
دی گفته بغیر که مطلب روا شویم

پیداست کز چه پیرهن گل شد است چاک
با عندلیب دست و گریبان چرا شویم

زانجا رها شویم و بدام دگر فتیم
یارب مباد این که ز دام آتش رها شویم

ما لفته خواست از صفائیم از اسیر
چون نیست در میانه صفائی جدا شویم

با دل بهم زنده دست و گریبان چرا شویم
چون نیست در میانه صفائی جدا شویم

تا کی ز آشنا بهلا مبتلا شویم
بیگانگی کجا که با او آشنا شویم

صد بار در ره تو بیکدم فنا شویم
نی خضر و نی مسیح شود آنچه ما شویم

اینست عهد تا نشود جان ز تن جدا
از خود جدا شویم و نه از تو جدا شویم

یارب مراد ما همه نقشی شود بر آب
بر کشتی مراد خود ار ناخدا شویم

دستان نامه بر همه در گوش مارت باد
ما غنچه آن نیم که از باد وا شویم

آمد نوید آمدن او ز خود شدیم
آید خود او اگر به بر ما چها شویم

دشمن برای آن شکند استخوان ما
ناخوش بسی ز سایه بال هما شویم

آرد چو یار با زبان حرف اتحاد
گوییم ما و تو یک و بر خود فدا شویم

خوش گفت اینکه دشمن جانها دل است دل
ما معتقد بجان سخن لفته را شویم

لب تحسین دم بسمل کشودم
گره از ابروی قاتل کشودم

ندیدی گر گشایشهای دل را
ببین این جوی خون کز دل کشودم

پی دفع گزند در طرف دریا
بیازد بود بر ساحل کشودم

نگفتم تیز رو تر از اجل کیست
به آسانی ره مشکل کشودم

نگشتم خود شکار بستگی ها
خدنگ ناله بی حاصل کشودم

کجا سیم و زر اندر کیسه ام بود
کجا طبع و دل سایل کشودم

رگ ابر بہار از دل کشودم
ز نقد غنچه حاصل کشودم

ندیدم تا که این سحر از آن چشم ⁂ که چشمی بر زنخ بابل گشودم
سزد گر خون من در کعبه ریزند ⁂ که زنار از میان غافل گشودم
بیائید ای خریداران بیائید ⁂ دکان غم بسر محفل گشودم
چها در بر کشیدم لعبت خود را ⁂ که آغوشی بر زخم دل گشودم

خرد را عقدهٔ مشکل گشودم ⁂ گشودم ور جنون غافل گشودم
که بیدا است نرخ خون شدن را ⁂ لب شهر دیده تا بر دل گشودم
شنودم پرده را چند انکه ناقص ⁂ بروی آن همه کامل گشودم
رسیدم می کش بسر از کعبه و دیر ⁂ معمای حق و باطل گشودم
بگفت انداز مکتوبم چه دانی ⁂ مراد من اینکه بی‌حاصل گشودم
نه نیت لب بر قتلم نه خنجر ⁂ زبان در شکوهٔ قاتل گشودم
کجا لیلای مقصود و کجا من ⁂ نظر بیجا بهر محمل گشودم
ز دریا کام جانم بود آن چشم ⁂ که بر ناکامی ساحل گشودم
بیاد آن قد اشک افشان تره بود ⁂ طلسم سرو با عذر گل گشودم
کلید نامرادی در کف افتاد ⁂ بسی قفل مراد دل گشودم
نماندی چون نقش لقفته دیگر ⁂ چه راز است آنکه بر بسمل گشودم

نظر بر خنجر قاتل گشودم ⁂ در رحمت بروی دل گشودم
ز عمری بود چشم دام نجم باز ⁂ پر و بالی نه بیحاصل گشودم
کجا در دوش سوادی بود اینجا ⁂ کتاب آگهی غافل گشودم
بجز ذوق جنون نوشت عقل هیچ ⁂ خط آن مسئلا لایعقل گشودم
تو چون گفتی من انم نیستا خیر ⁂ بیان عشق مستعمل گشودم
دگر جز در عدم الغم کجا جای ⁂ رسیدم تا بر منزل گشودم
نیامد در زبان بحر لطافت ⁂ بسی آغوش چون ساحل گشودم
همین رازی که گفت این نیز بانی ⁂ نه بر عاقل نه بر جاهل گشودم

صبا جبا عید مبارک تو لیک از حق خواه — که بشوال تو پیغام محرم ندهم

آنکه پرسی چه بود آنکه تو از کف ندهی — دین و آرام لبی از کف خود رم ندهم

جان ندیدی چه بان کاکل پیچان دادم — دل چه باشد که باین طرهٔ پرخم ندهم

نالهٔ و گریه بهان باغی اگر من فرمان — بدل پر تعب و دیدهٔ پر نم ندهم

زین که فرمود لبی باده لبی شب بایست — بدعا اینکه منش جام پی هم ندهم

معنیٔ داد و ستد فهم و دلم زان پس خواه — بوسهٔ از لب تو تا نستانم ندهم

درد و دادم چو بدرمان ز خجالت مردم — لقفته میرم نه دگر زخم بمرهم ندهم

از سایهٔ طوبی بنه دمی کام گرفتیم — رفتیم و بتیغ وی آرام گرفتیم

ما را چه اگر جام گرفتند حریفان — با چشم بتی راز کم از جام گرفتیم

بوسیم نه چون با لب خویش کنان لب — دیدی که چسان بوسه بابرام گرفتیم

دادند بمحشر چو بما نامهٔ اعمال — ما شاد که آن زلف سیه فام گرفتیم

جایی که زبیمر نکویان سخنی رفت — نشنید کس آن گونه ترا نام گرفتیم

گفتن نتوان خوبی عنقای قناعت — صید عجبی بود که در دام گرفتیم

پیداست که چون پیر شود مرد رود عقل — می دان که به پیری زچه اسلام گرفتیم

گفتی که گرفتن چقدر داشته معنی — وین حرف تو در صنعت ایهام گرفتیم

گفتیم که برخوان غزل لقفته و برخواند — بنگر چه از او بوسه به پیغام گرفتیم

دانی که چه ما بهره زنا بام گرفتیم — هر صبح که آمد بتر از شام گرفتیم

گفتیم که ابروی تو تیغی و بما زد — بر حسن چه بوشتیم و چه انعام گرفتیم

ای روی تو رومی و دگر زلف تو شامی — در لشکر گهی روم و گهی شام گرفتیم

کیفیت آن بود ز میخانه دو بالا — جامی که زدستش بلب بام گرفتیم

رفتیم و گرفتیم بخود جمله مناهی — خود را ز همین رندی اثام گرفتیم

با داغ دلی خود که تجلی شرر اوست — ای دوزخ سوزنده ترا خام گرفتیم

گل کرد بلبل هرچه دم سرخوشی از ما — از فرط عقیدت همه الهام گرفتیم

تربان چنین شوق که یکدم از ما — گر بود لبی دور بیک گام گرفتیم

بود آمدنت رفتن ازین وبه شگفتی است   آغاز ترا التفتة گر انجام گرفتیم

در شکایت تنها لبی وا کرده ایم   تا جها نا کرد تنها کرده ایم
انکه پرسی چون دل تو دل کرا ست   دیده ایم از سنگ مینا کرده ایم
تا چه حرف از خامشی رانی که ما   خامشی را نام غوغا کرده ایم
غوغه تنهائی دل ما نیز کرد   ای دلارا ما نه تنها کرده ایم
ای تماشاگاه این دل سوی تو   عالمی در دل تماشا کرده ایم
بگریز دیر جا حدیثی از تو نی   تو خدا را این مفر نا کرده ایم
زاهدا از ترک اگر رانی سخن   ترک تسبیح و مصلا کرده ایم
ما بین چشم احسان باز خویش   چون سکندر سیر دریا کرده ایم
حق برات آن بعنقا کرده است   هر چه ما از حق تمنا کرده ایم
طور را بر چرخ چارم برده ایم   ذکر موسی پیش عیسی کرده ایم
گو بیا فتد سنگ ما بر شیشه   در دل او غالبا جا کرده ایم
ما بیان را آب وان فهمیده ایم   بحر را گوئی که صحرا کرده ایم
ای ثنا خوانان دنیا ما چه چیز   جز فنا حاصل ز دنیا کرده ایم
الخوش آن وصف دهان وین بیر زبان   هر چه پنهان بود پیدا کرده ایم
گفته را گوئی چه از عیش ای اسیر   بهر غم دل را مهیا کرده ایم

ناخوشیها را خوشیها کرده ایم   آنچه نتواند کسی ما کرده ایم
گر سخن از حسن مطلع رفته است   مطلع حسن تو انشا کرده ایم
گر کسی بسته است راه خلد را   جانب مینا نه ایما کرده ایم
پیش او ناکرده را اقرار هم   کرده ایم اصلاح حاشا کرده ایم
کرده ایم این قوم را خوب امتحان   پیش خوبان امتحان نا کرده ایم
کرده ایم از طنز کوثر ا صفات   شیخ واند ترک صهبا کرده ایم
کرده ایم انشا غزل بر سر زمین   هر زمین را عرش اعلا کرده ایم

هر غزل را سبب گریه کرده ایم   قطره را در تفسیر دریا کرده ایم
هر کرا حسن تشخص پی گرده است   ما ز انشا ما ز ما را کرده ایم

گفته ایم امروز منصور زمیم ما — این نو در از یک افشا کرده ایم
گفته ایم این خطا کنون الباحکم — خضر را گوئی مسیحا کرده ایم
گفته ایم آئینه تو نیست ماست — یار را بر خویش شیدا کرده ایم
گفته ایم اذ ازکه ما لبس ناطقیم — ظلم تا بر نطق گویا کرده ایم
گفته ایم آن لوح زخط زیبا تراشا — نسخهٔ گوئی صحا کرده ایم
دیده ایم اندر کفش تا تیغ تیز — روبروی او بےمحابا کرده ایم
مانده ایم از یوسف و یعقوب حرف — پیر را زان حرف برنا کرده ایم
خوانده ایم ای لعنته خود را از آیه — قطره را وقف دریا کرده ایم

[illegible]

بود از وی وعده ما تا کرده ایم — روز ما بسیار شب تا کرده ایم
دل که پنهان بود پیدا کرده ایم — خویش سویدا را هویدا کرده ایم
خواه دل میخواه از ما خواه جان — هر چه خواهی ما مهیا کرده ایم
حسرت ما را همین درد است و بس — تا کجا خون تمنا کرده ایم
ما گنهگار و گواه بر گناه — تا چه انسان خود خدا را کرده ایم
پرسد اول شد کجا باری دلت — باز گوید که تقاضا کرده ایم
از وفا پرسد دل و فرماید او — کیمیا را نام عنقا کرده ایم
تیغ بار بیداست بر فور از سپهر — سر اگر از کبر بالا کرده ایم
گو بجای کینه مهر او اینچه گفت — کاین دو ضد را جمع یکجا کرده ایم
تا سر شیرین زبانان کو دگر — تا از آن لب سر تغنها کرده ایم
شیخ اگر گفته است هستی خوب نیست — گفته ایم البته اما کرده ایم
رفته است آنجا که ذکر عرش بان — روبه آن عرش پیما کرده ایم
تو مصفا خویش را بردم بےسے — زاهدا با دل مصفا کرده ایم
هیچ در هیچ است حال مرگ و ذلت — خوب حل این معما کرده ایم
داغ دل از درد جان کمتر کجاست — بحث در مستور و رسوا کرده ایم
گر قیامت گو مراد امروز را — دل امید طرفه فردا کرده ایم

لقمه ما مردیم چون فرمود اسیر — ما تماشات ما تماشا کرده ایم

شهرت گفتم کیان و دم زایمان میزنم — طشتم از بام او فتاد و طبل پنهان میزنم

ذوق را زین بیش صرف تلخکامی کرده ام — شوق اگر گیرد مرا دستک بهجران میزنم

گر غلط پنداریش چشمی کشا سوی حباب — خیمه در دریا بفیض چشم گریان میزنم

نقش مردن بر زبان بر صفحه دل میکشم — حرف رفتن بر نفس در خدمت جان میزنم

سوختن کیفیتی هرگز ندارد در بحر لیف — می بجام داغ با خورشید تابان میزنم

گر سلمانی بکیش خود میوزم جواند خام — میزنم خود را با تشنگاه گبران میزنم

در طلوع آفتاب احوال شبنم دیدنی است — پشت پایی بر رخ گل باغداران میزنم

میزنم ناچار آهی میرود چون نقش گل — فصل گل چاک از گریبان تا بدامان میزنم

قاتل من گر نه بر من تیغ عریان میزند — بی تامل خویش را بر تیغ عریان میزنم

هر کجا پروانه میسوزد من از راه وفا — شمع بر خاکسترش از آه سوزان میزنم

گر مسلمان است اسیر و لقمه را خواند کبر — سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم

طرفه ترایی که من با چشم گریان میزنم — عهد نوح آرم بیاد و فال طوفان میزنم

گر کسی گوید با این عصیان شفیع تو کدام — روز محشر دست در دامان رحمان میزنم

آنکه پرسی چون نه انجا غنچه طبعت شگفت — بین که از گلشن قدم چون سوی زندان میزنم

در دمی میگردد احوال جهان زیر و زبر — قطره دریا میشود بر هم چو مژگان میزنم

کام جان شیرین کنای هم پیشه زین همنون تو — بسکه فرهادم من تیشه بر جان میزنم

آنکه پرسی از چه بر دم دست بر سر میزنی — دست بر سر نه که داد از دست هجران میزنم

تا چه باشد نسبتی با جان شیرین سنگ را — پیش لعلت خنده بر لعل بدخشان میزنم

هنگام گریه تو در خون لاله و گل میکشم — بگذرم گر بی تو آتش در گلستان میزنم

روی تو تفسیرش از من مصحف از بر کنم — زلف تو تعبیرش از خواب پریشان میزنم

بشنوم گر نام جام و شیشه هنگام خمار — خوش چنان گردم که گویی جام باران میزنم

بعد مردن نیز ذوق بوسه پیمانه مرا — بر لب گل شبنمی گر دیده دندان میزنم

مشرب باطل اگر جز لاف نیکو منزلی است — آنچه من ای لقمه با گبر و مسلمان میزنم

دمی کز لب گزی از خشم یاد ہی دشنام ... شوند ہر دو لب تو چہ کامیاب ازہم
مئی کہ بردہ چنین از کفت حسان تمیز ... ندانی اینکہ کنون دیدہ در کباب ازہم
بصورت ارچہ یکی آتش و گلاب است ... جدا نیند بمعنی گل و گلاب ازہم
تو پرسی اینکہ ز دیوانگان خود خبری ... کنارہ د سوال ازہم و جواب ازہم
دمی کہ داد یکے تو دہی بہ بزم نشاط ... برند رنگ چہا بر لب و در باب ازہم
عداوتیست درین ہر دو از ازل چندان ... کہ تا ابد نگزارند چشم و خواب ازہم
نماند لفتہ بخود آن زمان کہ گفت اسیر ... چہ بیخودم کہ ندانم گل و شراب ازہم

روم کام دل از قاتل برارم ... وزان پس نام خود بسمل برارم
حدیث حسن و عشق از دل برارم ... لگوئی لیلی از محمل برارم
روم گیرم گریبان قضا را ... چرا خود را چنین کاہل برارم
رہی سرکردہ ام کز فیضش این دم ... ہزاران مہ ز یک منزل برارم
سر از خواب عدم گر دل برارد ... سر از جیب ندم مشکل برارم
جہانے متفق گو را دان نیست ... گر او دعوی کند باطل برارم
گرم رسوا کند آنگو نہ من ہم ... ز لب حرفی سر محفل برارم
شبیے دیوانہ بگریست و این گفت ... چرا پائی کجا کز گل برارم
من و تنہا یاری در زمی نشاطی ... می از مینا فغان از دل برارم
بیاموزم طریق لفتگی ہا ... درین فن لفتہ را کامل برارم

چو بسمل شد زانکو دل برارم ... تمنائی دل بسمل برارم
زآہی کام دل گر بر نیاورد ... روم آہی دگر از دل برارم
نخواند ہیچکس کامل عیارم ... نہ از ناقص اگر کامل برارم
بیک مشکل صد آسان کو من اما ... زیک آسان در صد مشکل برارم
ببین چون میر و دان برق جولان ... چہ کام از عمر مستعجل برارم
تماشاگاہ عالم غیر دل نیست ... تماشای عجیب از دل برارم
نباشد تا کہ برق حاصل عمر ... ز دل آہی چہ جیا حاصل برارم

[illegible]

دہد دادم نہ داور چون محشر — زپہلو خنجر قاتل برآرم
دل من لطمہ از شرطی برآرد — اگر من ورطہ از ساحل برآرم
بآن زاری کنم اظہار خواری — کہ گر ظالم بود عادل برآرم
نگویم لفتہ نے آئینہ ام من — بہر صورت بخود مایل برآرم

میروم از کوی او آشفتہ رائی میکنم — میزنم لاف صبوری ژاژخائی میکنم
تاکجاہا میکشاید مشکل دل ناوکش — تاکجاہا اشکر این مشکل کشائی میکنم
من چہ گویم آنکہ را اشکستہ دل چارہ چیست — گوئیا از شوخی تلاش مومیائی میکنم
بر سر و سامان خود سے کردہ باشد منتی — تا زچند انسے کہ من بر بینوائی میکنم
عیب خود را مرد خود بین بیسر داند مگر — او کجا داند کہ چندین بیوفائی میکنم
من نہان از وی دعا ہا میکنم صیاد را — خود نداند کاین نمط تکرار ہائی میکنم
وا داد کیش چین کافر چون گفتم بگو — مسکنی آیا چہ تو گفتا جدائی میکنم
گر نشود دل کجا از لب برآید نالہ — نے کند آخر چہ من لبریفائی میکنم
تلخکامم گرچہ از زہر فراق او بسی — در سخن اما چہ شیرین ادائی میکنم
لفتہ حال خود چگویم خود بہر دو بیرس اسیر — روزگاری شد کہ با عشق آشنائی میکنم

کے بجو تو آشنا گشتی آشنائی میکنم — آشنائی چیست زان خود من جدائی میکنم
نالہائی لے بہ بے تا سینہ نمائی میکشم — گریہای دمبدم تا در بر آسے میکنم
بید آن گر بودہ تو بزبان من نیستم — بشنو اظہاری کہ از بیدست و پائی میکنم
یک نگاہ تو مرا بالا نشین بزم کرد — تو بدولت چون رسیدم خودنمائی میکنم
ماہ گو اینجا میاد تیر سگے مقراد گر — تیرگی را کے بدل بار دشنائی میکنم
من محافظ کشتی را گر گنہ بیبار شد — گوئیا در بحر عصیان ناخدائی میکنم
گر فلانی روستانا ہی کسی خواہد بمن — گو دیا عمر بحث کے با روستائی میکنم
اینکہ سود اندر سفر گویند آیا چون بود — میروم از خود دگر بخت آزمائی میکنم
با چنین مست و خراب در بدرہ گرد دگر چہ گرد — اینکہ گویم با حیاسے بیحیائی میکنم
لفتہ شد صدہ فدایت تا چہ گردی نکن — آنکہ گفتی من لقب او را فدائی میکنم

گر کسش آزار ما حرفی گفته است | از برش تر سنگها رم کرده‌ایم
بهر آهی یار اگر کرده است منع | تا کند دیگر پی سم کرده‌ایم
باد فارش کوه را نسبت چه بود | ما محقر را معظم کرده‌ایم
ما بکس خصمی کجا کردیم لیک | زخم خود را خصم مرهم کرده‌ایم
کن قیاس از ناله و صبر انچه ما | بیش از بیش و کم از کم کرده‌ایم
بر چه لب میکند مقدور کیست | امتحان ابن مریم کرده‌ایم
چشم تنگ شائیم بر فرش حقیر | ما که سیر عرش اعظم کرده‌ایم
نفس ما خود دیو بود دیو بگر کرا | بهر زا ابراهیم ادهم کرده‌ایم
یعنی او را با چنان نامحرمی | در طریق فقر محرم کرده‌ایم
تفته گل را غنچه کردن کار ماست | بود دل در هم فراهم کرده‌ایم

حرفی چو از لب نمکین تو سر کنم | بندم دهان زخم و سخن مختصر کنم
خواهم دمی کو حاصل اندخوش نثر کنم | تعریف نخل خود بزبان تبر کنم
بر زخم سینه مرهم اگر تیغ برکشد | از داغ دل بدفع گزندش سپر کنم
آید مگر کلید در داغ در کفش | دل گویدم چراغ مراد تو بر کنم
گر تیره شب ز ناله نگیرد فروغ هیچ | گیرم چراغ آه و تلاش اثر کنم
گوید اگر کسی که تو از وی حذر بکن | من دشمنش بدانم و از وی حذر کنم
دلدوز تیر بر زده و من در سراغ دل | دل عذر برم کجا که با او این خبر کنم
گفتم غمم نزدن زبیان کو نکرد گوش | زین پس بیان آن بطریق دگر کنم
تا کشته را دگر چه کشم آه من بجا | کے چرخ را گذاشت که زیر و زبر کنم
پایم باین تلاش نه چون زاد ز من نشان | معدوم خویش را همه چون آن کمر کنم
هر چند صبر یکدمه خوشتر ولیک هست | بس تنگ اضطراب اگر اینقدر کنم
گیرم که مرگ تیغ بکف بر سر آمده است | من چون ز جیب بیخبری سر بدر کنم
گر مستزاد تن نمانده تشنیع التجا برم | در دل به سینه گم شده پیدا جگر کنم

هر چند این چنان نه نماید که گفته‌اند
چون جبرئیل تفته کرا نامه بر کنم

بی ساقی و شراب دگر چون بسر کنم — جیب سحر دمی که ابر دمید اگر بسر کنم

یارب که از بتان دگر حرف سر کنم — سرگون که شکوه از خود مگر کنم

از خاک و خون حدیث زمانی که سر کنم — سنگی ز دیده و بریزم و خاک بسر کنم

هر چند دیده غیرت عمّان شد ز درد — [illegible] آنقدر کجا که لب خشک تر کنم

او اندرون خانه کند خط بغیر من — گردی چنانکه نه بیرون در کنم

نه عیب جوی خلقم و نه یاوه گوی غیر — جا در دل بتان بکند این هنر کنم

جامی که ذکر و حمد رود کاشش آن زبان — من هم بحالت دگر آشنا گذر کنم

کم طالعی نگر که ز عنقا شود نه کم — کوشش برای آنچه بیشتر از بیشتر کنم

گو تو چنان نه که شود از تو خوش دلی — اما چنان مباد که دل از تو بر کنم

زخمی دگر که هست تماشا تپیدنم — پروانه آن خوش است که بی بال و پر کنم

ناکرده شکوه دست بشمشیر می بری — با من تو بدگمان چه کنی خود اگر کنم

وقتی که با رقیب برآئی تو از رهی — آن فرصتم مباد که سویت نظر کنم

ناجسته تیر ناز زشست تو ذوق بین — دل را نگار سینه و جان را سپر کنم

گردم چگونه روز بسر خود تو دیده ئیم — باز ای اجل شب آمده شب چون سحر کنم

گوید اگر کسی که سخنهات را کسی — گوید چه وصف لفته نازش گهر کنم

نازد عدو که ما بدلی زر سپرده ایم — ما جان سپرده ایم و بر آن در سپرده ایم

دلبر سواره میرود و دل تقاضای او — یعنی عنان دل بکف دیگر سپرده ایم

بردا استخوان هما گفتیم الهی — بسته نامه بکبوتر سپرده ایم

رنج و تعب بسجده و اوراد بسته ایم — عیش و طرب بشیشه و ساغر سپرده ایم

کر روزه کو نماز چه زهد و چه اتقا — ما اختیار خود بتو کافر سپرده ایم

دارو عبث ز بستگی کار شکوه شیخ — ما او کلید میکده اکثر سپرده ایم

گفتیم روی اوست ز آئینه صاف تر — وانصاف این سخن بسکندر سپرده ایم

جز دل بما نه هیچ چیز بعاشق سپرده اند — چیزی بود دلی که بدلبر سپرده ایم

تا دل بما است لفته زما میفروش را — جام تهی بساقی کوثر سپرده ایم

برخاستن نه با تن لاغر سپرده ایم
لاغر تنی است آنکه به بستر سپرده ایم

اینجا قیاس وسعت و تنگیست پر غرور
با سینه شعله و به دل اخگر سپرده ایم

اعجاز آن دو لب نگرستن مراد بود
جان را از آن به برگ مکرر سپرده ایم

انصاف مهر خویشتن و کینه دی است
آن راکه نا بداور محشر سپرده ایم

گردش راز بار گران است شکوه
گوشه سبک به تیغ کسی سر سپرده ایم

ذوق تپش که با دل خون گشته داده ایم
پرواز نو بطائر بی پر سپرده ایم

خون باد امید برتری بر کس از سپهر
پا بند و پستی که به اختر سپرده ایم

عصیان چنان ز دغدغهٔ محشر انجنان
امید عفو خود به پیمبر سپرده ایم

گفتش چو عاشقی که عجب دولتی است غم
گفت از ادا به لفتہ چه دیگر سپرده ایم

بیش از آنم که نگاهت کردم
صفت روی چو ماهت کردم

گفتی آن شب که منم خود مه چرخ
انجم چرخ سپاهت کردم

مدعی یافت بخویشم هرگاه
رفتم از خویش و نگاهت کردم

شکر تو گرچه زبانم فرسود
شکوهٔ هم گهه گاهت کردم

بین که این بار گرستم بچه رنگ
زرچه خاک سر راهت کردم

زدی آنم که دم از مهر و وفا
منفعل خواه مخواهت کردم

بخت من خوبی خود افزون خواست
غیرت زلف سیاهت کردم

ناله بر نالهٔ ات ای دل نه همین
رفتم و آه با آهت کردم

دگر از خود شدم آن لحظه که من
گرد سوی حادثه گاهت کردم

گفتم از بیشی خود کم زن حرف
لفته گهه بودی و کاهت کردم

جان عفای سپراپت کردم
مردم از انکه نگاهت کردم

نام اگر فتنه پناهت کردم
فتنه آگهه نه و قاهت کردم

دیده بودم نه که ماهت گفتم
بیش از آنی چو نگاهت کردم

گفتم این چشم نه از من از تست
طرفه فرشی که براهت کردم

بیگنهه کشتن تو می واینکه فرا
نکشی من چه گناهت کردم

کردی ایدل تو از آن افزونتر
هر قدر منع ز آهت کردم

انچه در جنگ نباید کردن — با دل صلح مخواهت کردم
گفتم امروز شهنشاه توئی — گفت فرداست کرشاهت کردم
ای دل این حال خدا نشناید — گریه بر حال تباهت کردم
همه تو گفت من انگشت نما — ظرف ظرف کلاهت کردم
بدگمان خواست زمن وجه جنیه — بر کجا ذکر وجاهت کردم
گفتمت خوبی اخوان زبان — گفته گوئی که بجاهت کردم

که بگوید که مسکنی دارم — مسکنی نیست مدفنی دارم
نتوانم رسید بر منزل — چون اجل تا که رهزنی دارم
رحمت ایزدی تماشا کن — دانه ناکشته خرمنی دارم
ذره لطف تیغ او کوهی است — بار صد من بگردنی دارم
گفتم آئینه را چه باید گفت — دوست چون گفت دشمنی دارم
ایکه پرسی رموز عشق از من — همین اصلا نیم سخنی دارم
نه بر او عقل اگر بجنگ آید — نه جنون خود و تهمتنی دارم
دل بحال سیه ولی نه همین — رو بچشم مفتنی دارم
در رحمت بروی ذال باباد — صنیم ناوک افکنی دارم
جنیم آیا چه گل ازین گلزار — من که پر چیده دامنی دارم
گفته وحشت پسند گوید اسیر — الفت آباد گلشنی دارم

دیده واسوی روزنی دارم — دید باید چه گلشنی دارم
اینهمه شیوه ات زمن بر عکس — نغمه ها زن که شیونی دارم
چون رود ذکر مجبه دنیا — شیخ گوید که من زنی دارم
دل چو گرید که جوشها زد خون — مژه گوید که رگزنی دارم
مصرعی من چه بر زبان آورد — گفت سروی بوستنی دارم
شیر چشمم بدولت این چشم — بر گهر طرفه معدنی دارم

الفت آباد گلشنی دارم

این چہ گفتی ہمین تو در دشنام — دو سہ بی بحث مختصر نے دارم
مرگ جویم کہ عمرم آخر شد — برق خواہم کہ خرمنے دارم
تو اگر دشمن دلے من ہم — چون دل خویش دشمنے دارم
طبع گر گرمیت ز جا نجہے — برق رفتار توسنے دارم
تو چہ نازی الطبع برفن خویش — من ہم ای لقنۂ برفنے دارم

ناکہ خال زمی ونے دارم — تیغ برکش کہ گردنے دارم
در نظر طرفہ گلخنے دارم — گلخنی نے کہ گلشنے دارم
غیر اگر گفت خون خورم از دسے — من ہم از دی معینی دارم
یار و ہر گونہ از دل نخود وصف — من نہ سنگے نہ آہنے دارم
دہ چہ معنی کہ رفت و صورت ماند — نیست جانی ولی تنے دارم
من فاوصاف داغ دل دیگر — بچراغ کہ روغنے دارم
شب تاراست روز نیم زازل — من کجا روز روشنے دارم
دہ چہ تمکین کہ گویدش خود کوہ — پیش تو قدر ارزنی دارم
کافران زمانہ معتقدم — اعتقادے برہمنے دارم
آنکہ ہرگز ندید جا نکنیم — از چہ فرمود جا نکنے دارم
من چو پرسم کہ مدفنی است کجا — لقنۂ گوید کہ مامنے دارم

کفن بدوش رہ کوی یار می پرسم — مپرس اینکہ برای چہ کار می پرسم
سراغ ورطہ چہا از تلاطم امواج — سفینہ ام چو رسد بر کنار می پرسم
چنانکہ چارہ درد سرم نوان تیغ — علاج آبلہ پا زخار می پرسم
روم بگورستان و نشستہ بر سر گور — کجاست مرگ ہمین بار بار می پرسم
چہ بار بار شود گوش تا نشاط اندوز — زیار معنی گلگشت دو بار می پرسم
خود است یک تغافل شعار ور پرسم — مزاج یار تغافل شعار می پرسم
شدہ خدا ہمہ با آنکہ دشمنم ہر دو — خبر ہنوز زیار و دیار می پرسم
بجا مقابل و جز راہ نا امیدی نیست — ہر آنچہ از دو سہ امیدوار می پرسم

اگر بہ لفظی حرف بار می پرسم
چہ لازم است سخن از لب دو بار می پرسم

بگو بیا آرزوی مرگ را مآل این است — ز لفقت چون سبب انتظار می پرسم

جز از خزان نه سراغ بهار می پرسم — چه ساده ام که گلی را ز خار می پرسم
بس این که چند شماری جفای خویش بگو — از و دگر چه بروز شمار می پرسم
بگو بیا ز سرو و دستار خوبرویان پرس — دمی که معنی گل از هزار می پرسم
رسد بلا چه از آن پرسشم ازین غافل — سحر که می پرسم احوال یار می پرسم
گرفتم این که غم تو هزار لیک ای دل — بگو یکی که یکی از هزار می پرسم
تو وعده میدهی و اینکه حشر کی آید — دل من از من و من ز انتظار می پرسم
تو با واصل من از من دگر چه می پرسی — من آنکه اصل خود از هر غبار می پرسم
تو آنکه فال بهی می زنی باینده — من از تو فرق در امسال و پار می پرسم
تو نرگس آنهمه خوش گوئی از کجا آری — بپرس آنچه من از چشم یار می پرسم
تو نیز لفقت بیاب اینچه نکته روح افزاست — ز ابر و باده علاج خمار می پرسم

دل که با من نیست بر افشاندن جان بسته ام — تا قیامت تشکنم من آنچه پیمان بسته ام
در بیابان خار محنت کرده ام همپای خویش — در چمن گلدستهٔ اندوه و حرمان بسته ام
چون نمیرد آرزو و دل یاد حسرت کرده است — چون نگردد شوق خون من لقش حرمان بسته ام
غیر گو در شکوهٔ آن تیغ لب وا کرده باش — من دهان زخم از ذکر نمکدان بسته ام
صبح بستانبانی این گفت و چه دلها بشگفد — کی در بستان بروی میگساران بسته ام
چشم اگر واری یکدام نگر صد داغ نو — نیست بی‌معنی که یک گل را گلستان بسته ام
پیش از ینش دیدم و تعبیر آن اظهر کنون — زلف مکث چشم از خواب پریشان بسته ام
تا چه بندی بر من اکنون ای تراخم حلال — تو مگر هرگز نداری بر تو پیمان بسته ام
ترسم از چشم بد اهل حسد یعنی خود این — نیست مرهم بر رده بر زخم نمایان بسته ام
دیده ام از بسکه عاجز ز ایل از جندی تو — مور را از عاقبت بینی سلیمان بسته ام

مشکل افتادست رفتن تا بدیر الگاه حشر
لقفته بر خود تا کجا ها بار عصیان بسته ام

بسکه یاد دیدنش نقش گلستان بسته ام
با نگاهش خواب بر مژگان پریشان بسته ام

حوتیس را گرمی بزنجیر آی زیبقان بسته‌ام
تا کرا دردل خیال زلف پیچان بسته‌ام

بیکسی درپیش و فوج یاس و حسرت در قفا
رخت از دنیا چه گویم با چه سامان بسته‌ام

مشکل است اینهم که بعد از مرگ آسایم بگور
تهمت آسودگی بر خود چه آسان بسته‌ام

تا چه دنیا و دگر جمعیت خاطر درو
خوش طلسمی از خیالات پریشان بسته‌ام

چون سکندر طالعم در عاشقی خوانند خلق
تا چه او در بحر حسرت سد حرمان بسته‌ام

کافرم زنار بندم بت پرستم راهبم
هر چه خواهی خوان مرا من دل بر ایشان بسته‌ام

ادلم گوید که دارم یاد بستم هر چه عهد
باز گوید یاد را من خود به نسیان بسته‌ام

سکندار از شرم آیم اینکه بر من بسته‌اند
کرده‌ام کی ضبط اشک و راه طوفان بسته‌ام

گفتم امشب آن رد و ضرب از چه اندر کعبه بیت
گفت من خود دست شیخ و پای شیطان بسته‌ام

طایر قدسم میر سید انچه دارم مرتبت
آشیان بر سدره ای لیت آشیان بسته‌ام

شعر فهمی گشت عنقا گو برانی نام هست
لقفته پیدا نیست مضمونی که پنهان بسته‌ام

جان را شمرده‌ایم دل و جان شکسته‌ایم
چیزی که هیچکس نشکست آن شکسته‌ایم

ما و بکوی او نگذشتن وگر چه عهد
عهدی که بسته‌ایم بجانان شکسته‌ایم

گو بوق از کران تمنا مران سخن
کشتی میان قلزم حرمان شکسته‌ایم

بر بکید و داغ لاله چه با غزه بخویش
ما رفته‌ایم و رونق بستان شکسته‌ایم

ما را دگر که اینهمه بشکست و بشکند
بس خامه در ستایش دوران شکسته‌ایم

بی یار وادی است گلستان غرض مرس
خاری که با بلبل ز گلستان شکسته‌ایم

دقتیکه سفته‌ایم در وصف آن دو لب
ما قدر لعل و قیمت مرجان شکسته‌ایم

با آنکه باد نشکند از بیم خوی او
در سینه ناله و بلب افغان شکسته‌ایم

ما را دگر چه بشکنی ای سپهر نابکار
چون پشت چرخ و زلف نکویان شکسته‌ایم

سر کرده حرفی از مزه اش بسته‌ایم لب
گوی کر نشتری برگ جان شکسته‌ایم

هم بود لقفته می سرانجا دهم اسیر
پیمان توبه در صف مستان شکسته‌ایم

رنگی که هر سخ گل در ریحان شکسته‌ایم
از وصف عارض و خط جانان شکسته‌ایم

کی بسته‌ایم پیش شهان زمان کمر
ما شأن فقر خویش نه زین سان شکسته‌ایم

طاقت بسی بجو بسلۂ خویش نداشت
دانی کرا که در شب هجران شکسته ایم

گر گفته ایم خار بپا بر سر ما دود
گفته است پای خار مغیلان شکسته ایم

باز این مگو که خاک چه غالب شود چو باد
بر جسته ایم و تخت سلیمان شکسته ایم

چندین چه رخت است دگر جرعه هنوز
ما ساقیا خمار نه چندان شکسته ایم

پنداری آنچه در دست پندار لغزهاست
گفتن دگر چه سود که ما آن شکسته ایم

یکجان سخت و اینهمه خجلت چسان زیم
یعنی هزار خنجر بران شکسته ایم

گفتیم کیست آن که بهمسایه دشمن است
گفت آن نگه که ما صف مژگان شکسته ایم

بیمار باد او بسی اما بمصلحت
یکبار ما ز چشم تو پنهان شکسته ایم

ساقی بیا ز هر چه کشاید ولی بیار
قفلی که بود بر در زندان شکسته ایم

رفتیم ما ز خویش چو با لفظ گفت اسیر
پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم

طرف کلهه چه وقت چو طفلان شکسته ایم
جای کلهه که بود سر آن شکسته ایم

دعوای مهر ماست ز اغیار بیشتر
یعنی سخن بلب ز جوانشان شکسته ایم

از تو به نه شاخ گل ای باغبان چه بیم
شاخ گلی نه ما به بهاران شکسته ایم

گل یکطرف صراحی مل یکطرف بناز
ما را چه خوش بگلستان شکسته ایم

ما هیچ این و آن بدر این و آن دیدیم
ما شان فقر خود نه بدینسان شکسته ایم

چیزی که خواست نقش نه زنهار داده ایم
این قلعه را ببین که چه آسان شکسته ایم

بیزار از حیات خود از بسکه بوده ایم
بستند آن طلسم که از جان شکسته ایم

دریا نوال ساقی و جام انچنان تهی
آن جام چون حباب نعمان شکسته ایم

از یک ستایش لب جانان که دیدنیست
بر زخم دل هزار نمکدان شکسته ایم

وقتی که برده ایم گهرهای نظم خویش
بازار شاعران صفاهان شکسته ایم

گر یار دل بمدعی اینگونه بسته است
ما نیز لفظ آن همه پیمان شکسته ایم

زردی و موی تو حاصل اگر چه کام کنم
کنم چو نیم نگه کار خود تمام کنم

چرا ز من است فزونتر بلمکشی دل من
ز میم و نون گذرم فکر دال و لام کنم

ز من بپوشی گل روی خود من اگر گاه / کنی تو کور ز نرگس دو چشم وام کنم

چه جای هر یکی از منکر و نکیر تو اند / کی آن دماغ که من با کسی کلام کنم

بلا جدا و مصیبت جدا کرم فرما / کرا کرا ز رسولانت احترام کنم

بطول روز قیامت سرشته اندامم / تو گوییم مکن و من علی الدوام کنم

جدا جدا طلبند اند و ترا دل و جان / بمن سپار که تقسیم این سهام کنم

به پیش چون من بیمار ذکر فردا چیست / سحر نکردم اگر جان وداع شام کنم

مپرس انچه بمن این جفائیان کردند / جهان بهم خورد از فکر انتقام کنم

تو گفته انکه بگوئی بجز گدائی نیست / گر او سلام تو گیرد منت سلام کنم

بران سرم که می تو دگر بجام کنم / روم ز خویش و کسی را بخویش رام کنم

مشبه که لبتشنه‌ام او در ضیافتی رغبت است / بخویشتن چه قدر خواب و خور حرام کنم

چو در طره در نظر آید بگویم آن آن است / چو موج راه گرم یاد آن خرام کنم

خیال مرگ و سر وصل او دو کار تباین / ازین دو کار بحیرت منم کدام کنم

دگر سلام خودی را که هیچ روانه بدست / دو چار ناشده در هر طرف سلام کنم

روم ز مستی بیجا همه زنم بر هم / دگر ببزم رقیبان چه اهتمام کنم

کسی چو پرسدم آیا چه کرد اشک تو کار / گهی بدر نگرم گه نظر ببام کنم

ز شغل باده که پرسی خدا گواست که من / نهان نه در مه روزه کسب شام کنم

چو صید بیخردان بیشتر کند زاهد / به پیش دانه تسبیح ذکر دام کنم

بملک هستی اگر گفته من نگردم هیچ / روم بملک عدم طرفه انتظام کنم

بگو چه سرکه در و گهی مقام کنم / چه از زحام و شکایت چه زازدحام کنم

روم بنجز و سلامت نه جز سلام کنم / بداد گاه قیامت چنان قیام کنم

چو او ببزم من آمد گداختم یکسر / نبود فرصت آن دم که می بجام کنم

بپیش زخم من از ذکر التیام رود / هزار پاره فزون لفظ التیام کنم

دمی نه بی می و مضطرب بسر برم یعنی / چه طاعتی است که من در مه صیام کنم

نگو بمن که دلت را نگو دمی بخود آی   بخود نیم چه ادا از کسی پیام کنم
نه سیر باغ که دل زو شگفته گردانم   نه جام می که معطر از و مشام کنم
چو گفتمش آنکه سیه را کند سفید توئی   بخنده گفت که من شام را نه بام کنم
چو رفت در چمن و سوی سرو و گل نگریست   بگفت این کنم آزاد و آن غلام کنم
یکیست قیس و دوم کوهکن سوم وامق   ازین سه نام بگو لقته را چه نام کنم

بتی را بجای خدا می پرستم   چها می پرستم چها می پرستم
سری کوست سنگ آشنا می ستایم   دلی کوست درد آزما می پرستم
مرا از کجا تا کجا می نمائی   ترا از کجا تا کجا می پرستم
تو ای آنکه گوئی بلا ز پرستی   ببین خاک پای گرامی پرستم
نیم کافر از دین بپرورده باشم   نیم زند اگر اتقا می پرستم
همین زلف چینم همین خط ختایم   جز اینان نه چین نه ختا می پرستم
بسوزم بچشم است رفتار سرخش   کسی را که من نقش پا می پرستم
اگر آب بودم در آتش فتادم   اگر خاک هستم هوا می پرستم
پرستیدم از تیر را با قد راست   کمان را به پشت دوتا می پرستم
چو گفتش کسی لقته را دست داری   بگفتش کجا مرده را می پرستم

مدان اینکه آن خاک پا می پرستم   نه آن خاک پا کیمیا می پرستم
چه از دیر پرسی چه از کعبه گویم   بهر جا که هستم وفا می پرستم
ز روی تو نور خدا هست پیدا   خدا را نه از تو جدا می پرستم
نه جانی مرا بخشی از لطف جانها   نه عمرے ترا عمرها می پرستم
ز روز ازل را نمت هرچه هستی   تو دانی منت حالیا می پرستم
بهشتے است آنکو پرستد بلا را   بلا چیست من کربلا می پرستم
مرا شیوه عشق و زحق صنع بیچند   بهر شی که بینم ادا می پرستم
بروئی که سازم بهر دشمن و دوست   همان نوع خوف و رجا می پرستم
ز یثرب گریزم به بتخانه آیم   که دم می گزارم صفا می پرستم

سوختن پیش من اور دچراغ دانش — وررنه خاکستر پروانه چه میدانستم
دل دران زلف شد و گفت بمن یارم — تیره شب بود وره خانه چه میدانستم
زین که میگفت که جان بسر آید بچه کار — مطلب اصلی جانانه چه میدانستم
نوش جان کردم و در حال سپردم جان را — انچه او داد به پیمانه چه میدانستم
دل مرا عشق دگر داد و جگر دیگر داد — پیش ازین همت مردانه چه میدانستم
لفته گوئی همه در خواب مرا عمر گذشت — بود دنیا همه افسانه چه میدانستم

دلبرے می بود حاضر گر دلی میداشتم — بسملی میخواندیم گر قاتلے میداشتم
قصد از خود رفتنم هم بر مقامی میرساند — راه طی ناکرده گوئی منزلے میداشتم
عقده بردم به جمعی از تن آسانی دلی — هیچ کس نگشود گو مشکلے میداشتم
این نمیگویم که من ای من فدای عقل تو — بودن ان مجنون که گفتی عاقلے میداشتم
چون حباب بوسه خواهم بینی او یکطرف — باقی را گویدان مه فاصلے میداشتم
ای خوش آن عهدی که نام ورطهم اینجا بود — کشتی بودم امید ساحلے میداشتم
کشت غیر از آب برق آن نگه سیراب تر — یاد دایا تی که من هم حاصلے میداشتم
پیش عقل نا قبیے میراندم از بلبل چه حرف — من که فصل گل جنون کاملے میداشتم
بر لبت اکنون که خط رست و نماندان لطف کو — یاد می نارمی که وقت سائلے میداشتم
دیدی آخر چون شدم دیوانگان را سرگروه — این مدان هرگز که سعی کاملے میداشتم
لفته خون گشت و بهقتل شد روان چون گفتیم — می نمودم جوهری گر قاتلے میداشتم

زخمے دیگر بپرس از قاتلے میداشتم — می نمود آسان ولیکن مشکلے میداشتم
دانم ای غیر انچه الطاف کسی بر حال تست — گمهه گیهے من هم گزر در محفلے میداشتم
نبود از باطل پرستی هیچ کم هیچ آرزو — چون بحق بیوستمی من حائلے میداشتم
حق اگر پرسی بگویم کانچه میکردم چه بود — نام مذهب می نگیرم باطلے میداشتم
عشق تخم داغ بے مطلب درو کے میفشاند — نے دلے گوئی زمین قابلے میداشتم
ایکه می پرسی بهازی خوش کنیم میداشتی — تا دل سوئی نکویان مایلے میداشتم

حال خود اکنون چه گویم تا چه بودم تا چه ام — من همان بیدل که جا اندر دلی میداشتم

چون نهان شد در دل جان من مجنون ز جسم — زنده بودم در نظر تا محملی میداشتم

ذکر مجز لکاری خصم آن نمط پر گهه بود — چون نگویم من عجب آب و گلی میداشتم

گر فلانجا حرمتی کردم نوای پیر مغان — بد مبر آندم سخن با جاهلی میداشتم

او دمی کاغیار را از تیغ در خون می تپید — لقمه من هم چون تنها بسملی میداشتم

بکعبه میشدم و خوگر شراب شدم — شراب شد همه عضوم ز غم کباب شدم

به بحر هستی اگر فی المثل حباب شدم — چگویمت که بیکدم چگونه آب شدم

کشید وسمه بابرو چو یار گفت دلم — فغان که کشته تیغ سیاه تاب شدم

نبرم از چه خدایا بلطف این تصحیف — بدر چو خواست حیات مرا حباب شدم

بلند پایگیم را وسیله گر پرسی — بس اینکه خاک کف پای بوتراب شدم

فتاد شهره بعالم که یک گدا شد شاه — به محفل چو تو شاهی چو باریاب شدم

چو گفت دل که بسم ره گدا خنگی — نخست گل شدم و بعد از آن گلاب شدم

شد از لب من دگفتا که صبر تو همه تن — چو بود صبر شدن مشکل اضطراب شدم

کجا کجا نشدم لقمه چون اسیر از جا — زبسکه سیر در این خاطر خراب شدم

زبسکه پر وزین خاطر خراب شدم
ز دود آتش سر سنگی کباب شدم

چو صبح حشر معارض بآفتاب شدم — بدولت قدحی پاک از حساب شدم

مپرس آنچه ازین دهر کامیاب شدم — فسانه شنیدم نرگس که خواب شدم

ز دود دگر با میدی چه سایلی بدرش — سوال کردم و نومید از جواب شدم

اگر چه من همه تن آه و آه من آتش — چو گفت مبتی آتش ز خجلت آب شدم

ز خود شدن چه قدر با خرابی ارزد پیش — بسی ز خود شده بودم بسی خراب شدم

بغیر از آه دگر با که همعنان گشتم — بغیر از اشک دگر با که همرکاب شدم

شدم چو خاک ز خاکم دمید تاک کنون — نسیم نه چون بباغ بتان شراب شدم

مرا آنچه هست مرادم ازین شدن دریاب — سخن چو رفت ز زلف تو مشکناب شدم

چه گویمت که دگر مقصد رد داد شوم — چه گفتمت که چنان مورد عتاب شدم

سوختن پیش من او در چراغ دانش — در ره خاکستر پروانه چه میدانستم

دل دران زلف شد وگفت بمن تا چارم — تیره شب بود ره خانه چه میدانستم

زین که میگفت که جان از تو آید بچه کار — مطلب اصلی جانانه چه میدانستم

نوش جان کردم و در حال سپردم جان را — انچه او داد به پیمانه چه میدانستم

دل مرا عشق دگر داد و جگر دیگر داد — بیش ازین همت مردانه چه میدانستم

تفته گوئی همه در خواب مرا عمر گذشت — بود دنیا همه افسانه چه میدانستم

دلبرے می بود حاضر گر دلی میداشتم — بسملی میخواندیم گر قاتلے میداشتم

قصه از خود رفتنم هم بر مقامی میرساند — راه طی ناکرده گوئی منزلے میداشتم

عقدهٔ بردم بر جمعی از تن آسانی دلی — هیچ کس نگشود گوئے مشکلے میداشتم

این نمیگویم که من ای من فدای عشق تو — بود ان مجنون که گفتی عاقلے میداشتم

چون حباب بوسه خواهم بیشی او یکطرف — باقی را گویدان مه فاضلے میداشتم

ای خوش آن عهدی که نام و ردطیم انجا بود — کشتی بودم امید ساحلے میداشتم

گشت غیر از آب برق آن نگهه سیراب تر — یاد ایامی که من هم حاصلے میداشتم

پیش عقل ناقصے میراندم از بلبل چه حرف — من که فصل گل جنون کاملے میداشتم

بر لبت اکنون که خطرست و نماندان لطف — یاد می آری که وقت سائلے میداشتم

دیدی آخر چون شدم دیوانگان را سرگروه — این مدان هرگز که سعی کاملے میداشتم

تفته خون گشت و بعقش شد و آن جوان گفت — می نمودم جوهری گر قاتلے میداشتم

بر خمکے دیگر بوس از قاتلے میداشتم — می نمود آسان ولیکن مشکلے میداشتم

دانم ای غیر انچه الطاف کسی بر حال تست — گه گهے من هم گزر در محفلے میداشتم

نبود از باطل پرستی هیچ کم ایچ آرزو — چون بحق بپیوستمی من حاصلے میداشتم

حق اگر پرسی بگویم کانچه میکردم چه بود — نام مذهب می نگیرم باطلے میداشتم

عشق تخم داغ بے مطلب دروے میفشاند — نے دلے گوئی زمین قابلے میداشتم

انکه می پرسی ببازی خوش کنیم میداشتی — تا دل سوی نکویان مائلے میداشتم

حال خود اکنون چه گویم تا چه بودم تا چه‌ام
من همان بلبل که جا اندر دلی میداشتم

چون بیان شد درد جان من محزون ز جسم
زنده بودم در نظر تا صحبتی میداشتم

ذکر مرغ گلزاری خصم آن نمط برگریه رود
چون نگویم من عجب آب و گلی میداشتم

گر فلانجا حرمتت کردم نوای پیر مغان
بد مبرآندم سخن با جابجا میداشتم

او دمی کاغیار را از تیغ در خون می‌تپانم
تفته من هم چون تمنا بیجا میداشتم

بکعبه میشدم و خوگر شراب شدم
تراب شد همه عنقا ز غم کباب شدم

به بحر هستی اگر فی المثل حباب شدم
چگویمت که بیکدم چگونه آب شدم

کشید وسمه بابرو چو یار گفت دلم
فغان که کشتهٔ تیغ سیاه تاب شدم

نمیرم از چه جدا یا بلطف این تصحیف
بدر چو خواست حیات مرا حباب شدم

بلند بالکیم را وسیله گر پرسی
بس اینکه خاک کف پای بوتراب شدم

فتاد شهره بعالم که یک گدا شد شاه
به محفل چو تو شاهی چو باریاب شدم

چو گفت ذل زکه پرسم ره گداختگی
نخست گل شدم و بعد ازان گلاب شدم

شد از بر من و گفتا که صبر شو همه تن
چو بود صبر شدن مشکل اضطراب شدم

کجا کجا شدم تفته چون اسیر از جا
زبسکه پیرو این خاطر خراب شدم

چو صبح حشر معارض با آفتاب شدم
بدولت قدحی پاک از حجاب شدم

مپرس آنچه ازین دهر کامیاب شدم
فسانه نشنیدم ز نرگس که خواب شدم

رود دگر بامیدی چه سایهٔ بدرش
سوال کردم و نومید از جواب شدم

اگر چه من همه تن آه و آه من آتش
چو گفت نیستی آتش ز خجلت آب شدم

ز خود نشدن چقدر ناخرابی آردیش
بسی ز خود شده بودم بسی خراب شدم

بغیر از آه دگر با که همعنان گشتم
بغیر از اشک دگر با که همرکاب شدم

شدم چو خاک ز خاکم دمید تاک اکنون
رسم نه چون بمبالغ بتان شراب شدم

بر آنچه هست مرادم ازین شدن دریاب
سخن چو رفت ز زلف تو مشکناب شدم

چه گویمت که دگر مقصد روودادی شوم
چه گفتمت که چنان مورد عتاب شدم

زبسکه پیرو این خاطر خراب شدم

دمیکه گفت اسیرم تو لقفته لقفته شد — زدود آتش شرمندگی کباب شدم

بخاک شهیدان رسائی ندارم — بکف سبحه تا کربلائی ندارم
گریزم اگر طاقت آید مقابل — بهر برگ زود آزمائی ندارم
ببین زین اسیران که دارد بجود دل — مفرما که من دلربائی ندارم
نه تا چه رائی باشستن من — نگفتم که آشفته رائی ندارم
نویسم چه از گریه خویش حالی — که کاغذ هم ایندم حنائی ندارم
ز آهی که دارم دم صبح بر لب — حذر کن که تیر هوائی ندارم
زبان بسم چه پرسی که بیت انچه — امید از خدا وز خدائی ندارم
دگر این مگو جان و دیده هر که دارد — گدائی و هم و دنیائی ندارم
بزن زود تیغم بسر و زد دالی — چه جرات به نیدست و پائی ندارم
اسیر انچه گوئیم ازان لقفته الخ — اگر شادم از غم رهائی ندارم

جان دل جدا از جدائی ندارم — بهیچ آشنا آشنائی ندارم
دلم مرد بی ناله جانم پر از غم — نی هست و ضعیف اینکه نائی ندارم
بدین سان که پرسید چه دیدی نمانا — بجشم عدو روشنائی ندارم
بیان سنگ در قبله و کعبه من — بهر سنگ در جبهه سائی ندارم
ترا انکه بود است حسن ابتدائی — منم آنکه شوق انتهائی ندارم
رسید از حلب انچه پیش تو حاضر — دگر گو منم خود نمائی ندارم
فدائی لبیا آنکه انتحرف گوید — کسی چون فلانی فدائی ندارم
چه دردا ستان کش نه من آید دم — دگر شوق درد آزمائی ندارم
چو بیند غزل در ردیف شکستن — بگوید که من مومیائی ندارم
لب لقفته بستم چو حرف طرب زد — ندارم بسر غم دوائی ندارم

بک آن غم که با او رسائی ندارم — دگر این که از غم رهائی ندارم
چرا ماهی از لب بحر خیزد — اگر گریه ماهی ماهی ندارم

گرفتارم [illegible] رهائی ندارم
[illegible] ندارم

چرا خلق فرهاد شد گر نداری — بگو اینکه شیرین ادائی ندارم

ز مهر و وفا هر چه مطلوب خاطر — ندارم همین بیوفائی ندارم

بخود اینکه دارم سر و پا دل و جان — فدائی همه یک بقائی ندارم

بجائی که بخشند هر کام بر عکس — نگویم سر پارسائی ندارم

چو گفتم چه میخواستی از من آن شب — بخندید و گفتا گدائی ندارم

مسوز از تو ایدل بجائی نباشم — جز از تو ایجان کجائی ندارم

کسانی که از کس غم اندوه کس — بر آن کسان کسائی ندارم

مرا میرزا الفت خود خواند غالب — چه نازی که بر میرزائی ندارم

نه سر باشم نه پا باشم نه جان باشم نه تن باشم — عدم بود است مقصودم الهی آن دهن باشم

بگلخن بسکه گوئی بر سر از گرمی خود گردم — بگلشن صبح خوان لاله و سرو و سمن باشم

کمال عاشقی را گر کسی از من نشان خواهد — ضمانت کش درد نو و داغ کهن باشم

اگر گوئی چرا این گونه ز آن گفتن خجل باشی — دگر گویم نگویم باز بر خود خنده زن باشم

سخن بیجاست دیگر هیچ بشنو هر چه گویم من — بیا جان سخن تا چند با خود در سخن باشم

ز دوم الغیر بیش او کنم هر گونه وصف تو — تو هم بینی که هم صحبت با دمن البحر فن باشم

ز بی آن سوختن دان خاک گشتن تا چه گیر آن — رود بر باد تا خاکم ز بس سوختن باشم

منم پرورده کلفت سر دکارم چه با راحت — نباشم در ریاض خلد در بیت الحزن باشم

مرا قسمت چنین کو کاین خطاب از تو من با — اگر تو الفت را گوئی فنا شو الفت من باشم

بکامم چون نگردی تا در روز اندر وطن باشم — بغربت زین سبب تا چند پای چرخ کهن باشم

چنین تا کی بکوه و دشت همراه تو من باشم — مرا انگیز ای دل تا بجان خود شکستن باشم

خطابم از تو مجنون است و فرمائی چون فرخی — مگر مقصود آن باشد که بی گور و کفن باشم

اگر معشوق بود عاشق منزل گهه آدمیم — نیم بلبل که تا فصل بهار اندر چمن باشم

چه حاصل گر شوم لقمان چه سود ار گردم افلاطون — همان بهتر که گهه مجنون دگاهی کوهکن باشم

بیا ای شمع محفل تا همین یکشب بهم سوزیم — دگر نه تا سحر اینجا نه تو باشی نه من باشم

بذوق بوی زلف او که بهر من نسیم آرد — ز دوم از خویشتن گهه در خطا گهه در ختن باشم

ز دست دل کی را آتش غم پر خروش باشم
مرا گو از آتش کدام تا بحال خود خروش باشم

نیازم مطلب ورد دل نخواهم منصب از کس — چه چیز است آنکه در مستحق او من باشم
نباشم لفته زین پس در جهان گر زدی چیزی دهم — و گر باشم به پیش آن بتان ناوک فکن باشم

خامشی از بدگوئیت بس در عدو را کرده ام — اینکه گوید صادقم کذب استثنا کرده ام
عاشقان را بخت معکوس است نتوان بحث کرد — حسرتی باشم اگر چیزی تمنا کرده ام
گفته ام کردی امید مرده ام را زنده تو — کشته ات را من بحرفی خود مسیحا کرده ام
کس چه گفت اندر کفش دیدم قفس یک طرفه تر — گفتم آری منهم از دورش تماشا کرده ام
تا چه مستوری او مست رسوائی پسند — کس چه داند خویشتن را از چه رسوا کرده ام
کرده است ادبی تقاضا کارم از تیغی تمام — مدعی داند که من با او تقاضا کرده ام
من نه از خود کرده ام حکم می انشا می روان — هر چه فرموده است با من بی تربا کرده ام
سنگی ادا می نمایم کاندر دل بود داست لقش — غیر تا داند که من اندر دلش جا کرده ام
جنبش از دل بجای لفته گر گوید اسیر — سینه را از جستجو بس بار صحرا کرده ام

جلوه گر خورشید سان داغ جگر را کرده ام — آنچه پنهان کرده بودم باز پیدا کرده ام
هر کجا بینم بت خوش چشم پندارم غزال — شهر را از فرط وحشت بسکه صحرا کرده ام
گفته بودم پا ندارم چون از این در رانده بود — باز چون خوانده است معشوقم ز سر پا کرده ام
خاطرش نازک چنان و نالم شوخ انچنان — گفته ام گرچه نخواهم کرد اما کرده ام
دریغا پیرایه تر از من کجا بود است کس — خواسته است او هر چه از کس من مهیا کرده ام
من چو گفتم کرد باید جمع را مفرد چنان — گفت از شوخی تو آگه نیستی ما کرده ام
یار بد ظن وقت ذکر راز داری رو بمن — راندا بحرفی که دانی راز من افشا کرده ام
حق اگر پرسی من از کیم صمم و بکم و بس — تهمتی بند و بمن من لب کجا وا کرده ام
لفته خواندش ده یا تر از همه چون گفته ام — کینه در خاطر ندارم استثنا کرده ام

این دو عجب چه بایه ز حیرا سئے خودیم — حیران ز آنقدر به پریشانی خودیم
گفتیم چون با دو که ز چون با در ما کنے — گفت از ادا که تابع نسیانی خودیم

درباب کیست انکه قدم رنجه کرده است — ما خود دمیکه در خور دربانئ خودیم
دانی که شهرت اینهمه بار از فیض کیست — پیدا نمودهٔ تخم پنهانئ خودیم
گوید که خواندم آیت مدحستی ز تو — گوئی که ما نوشتهٔ پیشانئ خودیم
احسان منعمان قبا پوشش بار کرده — ما زیر بار منت عریانئ خودیم
گوئیم چون بجود که عنان تافت از چه دوست — گوید فلک که ما بعرض رانئ خودیم
بے او کجا مشقت جسمانی اینقدر — منت کش مودت روحانئ خودیم
نے عشق و نے جنون نه اسیرِ دلقته ایم — عقلیم و طفل مکتب نادانئ خودیم

زین سان که مست بے سروسامانئ خودیم — در پرده جلوه گر کن عریانئ خودیم
نا معترف چه مایه بنادانئ خودیم — ما را چو تا مئے نبود تا سئے خودیم
گوئیم یاد نیست که استاد ما که بود — یعنی چه طفل مکتب نسیانئ خودیم
تو برهمن کنی چه بر نگین ادا بیان — ما خود ثنا طراز مسلمانئ خودیم
در گلشنے که زاغ صفت گشت عندلیب — ما خود ترانه سنج غزلخوانئ خودیم
گفتیم دی باد که هنوزیم زنده ما — ایندم چها هلاک پشیمانئ خودیم
صورت هر انچه بود بمعنی بدل شده است — عیش عیان مدان غم پنهانئ خودیم
خود را ز چار موجهٔ غم چون برون بریم — نے ناخدا که کشتی طوفانئ خودیم
از ما اسیر دلقته بهان غافلند ما — گنجیم و خانه زاد پریشانئ خودیم

دانی چه مدح خوان غلط خوانئ خودیم — دانا ای بیوقوفی و نادانئ خودیم
تا گفته است آه که ضعفت ز حد گذشت — مصروف بسر بنگهبانئ خودیم
سنگ درت ز کعبه نبوداست بسکه کم — هنگام سجده ما همه پیشانئ خودیم
چشم تو همچنان بسخن رانئ خود است — نازان چنانکه ما بسخندانئ خودیم
یارب کسی مباد خجل از اجل چنین — در چشم او بسکه ز گرانجانئ خودیم
بگذر ز ما تو سیل که اقلیم عشق را — آبادی است تا که بویرانئ خودیم
ما را اگر تو جان سخن میدهی قرار — زندان تن است و ما همه زندانئ خودیم

قیامت خود گرفت اندر کنارم — دمی کامروز را فردا گرفتم

قدح نوشش از دلم بردستم بین — بهستی گردن مینا گرفتم

مریدم مشرب خویشم کار شاد — گهی از موسی گهی از عیسی گرفتم

باصل خویشتن چون وا رسیدم — دو دیدم شیشه از خارا گرفتم

کنی گره تو ای عقل آدمی را — گرفتم گر نپیت ہیا گرفتم

جنون استاد من ہست و تو دانی — سبق از بوعلی سینا گرفتم

بناوان لفقته گیرد کسی حرف — چه شد گر خویش را دانا گرفتم

پی آه فلک پیما گرفتم — خبر از عالم بالا گرفتم

خدا داند کجا من جا گرفتم — که دنبال دل شیدا گرفتم

بسر جا در دادر دادہ بودم — تب آمد در بغل او را گرفتم

چه گویم لب چسان جنباند ہش — چو نام حضرت عیسی گرفتم

بخنجر سینه ام را کرد شب چاک — چو گفتم دل چه شد گفتا گرفتم

مریدم بود مجنون نیز ای دشت — ترا دامن نه من تنها گرفتم

مبادا ورا ہم آموز دورنگی — ز دست او گل رعنا گرفتم

چو قیسم گفت معشوقت چسان ہست — بسی ایراد بر لیلا گرفتم

ہمان شب مردم ای بد ظن که دیدند — که میگوید که من فردا گرفتم

تفاوت در من و تو لفقته بیحد — تو یکدر گیر و من دریا گرفتم

چون اجل یار جانی دارم — ناز بر جانفشانی دارم

من که راز نہانی دارم — چه قدر بیزبانی دارم

چرخ ہم رشک میبرد برمن — من به پیری جوانی دارم

نقش او چون کشم بپرده چشم — گوید از ناز ما نی دارم

شادیا نی بد شمن ارزانی — من کجا شادمانی دارم

نونہم او را نمی تواند دید — که بخود بندگمانی دارم

درد و داغ و تمنا ... دارم
... دارم

جز اندوهی هر چه بردارم فضول است
که گوید بار تکلف برندارم

سحر بردارم از بهر دعا دست
که پا از کوی الفت برندارم

مپرس ایمنم که چون در خود نیایی
اگر آیم چه صدمت برندارم

چه حاصل از مجاز آخر مجاز است
چرا پی از حقیقت برندارم

مرا بیطاقتی از پا نشانده است
قدم در راه طاقت برندارم

اسیر دلفته بی سود اند ناصح
سر از پای محبت برندارم

که گوید سیر سبزه یا گل ندارم
دل قمری و جان بلبل ندارم

چه گویم چه مستانه غلغل ندارم
در آندم که گوشی بقلقل ندارم

چه خوش گفت زخمم که همچون بلالم
ترقیت بردم تنزل ندارم

نگاهی کجا خواستم از تو کافر
که گفتی دماغ تغافل ندارم

چنین پرسشم از تو دارد عجب ها
که پرسی و گویی تجاهل ندارم

تو باغ تمنا ترا تا که بینم
هوای گل و سرو و سنبل ندارم

توان گفت این را به میدید ساقی
تبلا چه گویم اگر مل ندارم

گریستم من و گفت گردون چه سازم
ازین تجربه چون بگردم پل ندارم

چه پرسی ز من قصه جای اسیرم
دل صبر و تاب تحمل ندارم

طلب گر کنی جان تغافل ندارم
تغافل چه باشد تامل ندارم

تو دانی که انداز بلبل ندارم
ازین غنچه تا چند غلغل ندارم

مرا گفته‌ای شب که صبح از تو پرسم
نه چون پرسم از تو تحمل ندارم

بمن هر چه کم بود بشمرد و پیش بیش
اگر جز دو دارم سر گل ندارم

مکن حرص را آنکه بینم مذمت
تو دانی همانا توکل ندارم

جز این جمعیت سودا که بر گفتگویم
رهایی از آن زلف و کاکل ندارم

بپروانه سوزم به بلبل نسازم
اگر شمع دارم و گر گل ندارم

بحق چون رسم تا پیمبر بگویم
بغیر از پیمبر توسل ندارم

سر و برگ شمع یا گل ندارم
دل صبر و تاب تحمل ندارم

گل وصل مرا زندگی تفته اما ‖ نه چون میرم اکنون گل وصل ندارم

اگر خویشم اگر بیگانه مستم ‖ اگر مجنون اگر فرزانه مستم
کجا پیمانه تا زدست گردم ‖ بیا در گردش پیمانه مستم
زانداز نگاهش کیست آگاه ‖ چه داند کس مستم یا نه مستم
زمستی تا برد دیوانگی کام ‖ بکام این دل دیوانه مستم
بسم یکدانه خال تو نه من ‖ چو شیخ از سبحهٔ صد دانه مستم
بیا تا گل کند کام من و تو ‖ تو جان مستی و من جانانه مستم
نمی بینی بجوم کوی دبرزان ‖ بسیدانی که اندر خانه مستم
نگویم عشوهٔ لغزدش دزان پس ‖ اگر خواهد ز من بیعانه مستم
اگر خواهی که هشیاری بخواهد ‖ به بند از مستیم افسانه مستم
بجو دز دو لفظه گر آتش جنون را جست ‖ دگر من سوختم کاشانه مستم

ز خواب نرگس جانانه مستم ‖ بیا واعظ که من افسانه مستم
مرا گر آشنائی خواند هشیار ‖ نخواند چون دگر بیگانه مستم
مرا هم گهه گردنش محتسب خواهست ‖ نگفتم بی می و پیمانه مستم
چه گوید خویش کر من کان وفا ایم ‖ ز حرف آن دُر یکدانه مستم
گهی سنبل گهی شمشاد جویم ‖ گهی زان زلف گهه زان شانه مستم
گهی شیدا دلم را مست دیدی ‖ دگر بنگر من دیوانه مستم
همین سان بنگری فردا بمسجد ‖ اگر امروز در میخانه مستم
بمستی گرد تو گشتن چه خوشتر ‖ بیا ای شمع چون پروانه مستم
بدان چشم تو با چشم کدامست ‖ غزال اگهه که در ویرانه مستم
نخوانی چون مرا شیدا که مستم ‖ بنازم چون سخن مستانه مستم

هم از مستی است این کش گفته گویم
تو مستم خوانده اما نه مستم

همین زخون می وصاف از غبار شناسم — که گل ز خار و خزان از بهار شناسم
ازین چه سود که ره پند زار شناسم — که گریه و دگر اشک از شرار شناسم
خدا گواه و رسول خدا و اصحابش — من آنکه یک ز دو پنج از چهار شناسم
بغیر کے من بے خبر را سر نیست دگر — قرار چیست من بے قرار شناسم
شناختن خود ازین درد چون شود نه بلا کس — که داغ دل ز چراغ مزار شناسم
شناسد ار اگر خویش را همه در بار — من ابر از مژه اشکبار شناسم
کند هر آنچه بمن یار اختیار او راست — منم همان که ز جبر اختیار شناسم
بمن ز عید و محرم چه گفتگوست که من — ز سور ماتم و ز ماه سال یار شناسم
من آیم و تو ام از ننگ و عار نشناسی — تو آئی و منت از اضطرار شناسم
اگر ترا نشناسم ز خود شگفتی نیست — که لاله زار ز سیم از خار زار شناسم
که بشنود اگر این لاف سیر و لقمه زنند — منم که نشه می از خمار شناسم

کند هر آنچه بمن روزگار شناسم — که مهر از مه و بیش از غبار شناسم
منم چنان که ز اغیار یار شناسم — چو کار سر کنم انجام کار شناسم
چه گفتی اینکه تو یا من از امید شناسی — مگر ترا من امیدوار شناسم
جفا تو بعد یکے ناز اگر هزار کنی — بشرط ذوق یکے از هزار شناسم
ز بسکه منتظرم در رو تو وعده خلاف — رسد قیامت و زان انتظار شناسم
تو ناشناخته ام تیر بے شمار زدی — منت چگونه هر از بے شمار شناسم
بگفتیم دل تو بشکنم که بشکستی — چگونه عهد ترا استوار شناسم
تو نشاء و گستر چینے و زلف تو دستور — بدر در زلف تو بند از تتار شناسم
بکنون که عقل ترقی جنون تنزل کرد — مزاج عالی فصل بهار شناسم
فغان رمن که بصد شوق بر سر راهی — روم ولے شود ار چون دو چار شناسم
ز مردنش دل من نیز لقمه شد همه خون — همین نه که دولت را مزار شناسم

این نگویید که من شهباز نمیبایستم — میکشادم پر دو پرواز نمیبایستم

من کہ میداشتم از چشم تو امید بہی — عادت غمزۂ غماز نمیدانستم

گفتہ بودم بتو رازی کہ نگوئے بکسی — جا بجا شہرت آن راز نمیدانستم

بو العجب بود سخن انکہ با ما صد بار — تو ہمیگفتی و من باز نمیدانستم

دیدی انداخت میان من و تو ہرچہ سپہر — اینچنین تفرقہ انداز نمیدانستم

کے بنادانی پروانہ نمیخوردم حیف — کہ سر شمع تہ کار نمیدانستم

انچہ میگفت بمن ثقفتہ ز خوبیت دیدم — غلط ای شعبدہ پرداز نمیدانستم

ہرچہ کردان بت طناز نمیدانستم — مردم انجام ز آغاز نمیدانستم

سخن موسی و عیسی کہ ہمیر اند بمن — گوئیا سحر ز اعجاز نمیدانستم

او چو میگفت چہ افتادہ کہ جنبے نہ ز جای — بودم افتادہ تنگ و تاز نمیدانستم

گفتم آیا چقدر خوب منت لذت داد — گفت کم از مئی شیراز نمیدانستم

بودی ایبل تو ہمان نائی و نے بود لبت — نالہ را کے بتو دمساز نمیدانستم

او زمانے کہ ہمیگفت بیا خانہ تہی است — بودم آن سادہ کہ آواز نمیدانستم

پیشتر از ہمہ قاتل سر او را ببرید — ثقفتہ را اینہمہ ممتاز نمیدانستم

زلیست بیغم حرام دانستم — رم اگر کرد رام دانستم

وعدہ اش شب کہ بردہ بود از خویش — بام را نیز شام دانستم

اینکہ گفتم مران سخن بیجا — باخودش ہمکلام دانستم

صبح خونے کہ میچکید از چشم — بادۂ لالہ فام دانستم

غم ناکامی از حد افزون داشت — ہر کرا شاد کام دانستم

داشت با آنکہ دسمہ برابرو — تیغ او بے نیام دانستم

بت صد شیوہ بود نام خدا — آنکہ را من نہ نام دانستم

من نرفتم بہیچ جائے رزق — دانہ را نیز دام دانستم

بود بس دور ثقفتہ منزل امن — رفتم و یکدو گام دانستم

شب مے را ببام دانستم — کار خلقے تمام دانستم

جون نگریم که موج دریا را ‌‌ — دلبر خوش خرام دانستم
مست آنجا که جام میگردد — خوشدلی را مقام دانستم
خوردن می بسے ثواب ای شیخ — من بماه صیام دانستم
دامے ما دانیم که سودا ایم — پخته تر بود و خام دانستم
هر قدر را که در فراق توام — عمر دادند وام دانستم
توشه حسن وش تو برگاه — یوسف آمد غلام دانستم
در فراق تو غم که یکدم بود — انتعاشش مدام دانستم
نشه ام نقته چون بلندی یافت — چرخ را نیز جام دانستم

هر کجا که دل به پریشانی یار بسته ایم — مضمون ساده لوحی اغیار بسته ایم
آنرا که عاشق است بزنجیر زلف یار — ما بسکه شاعریم گرفتار بسته ایم
بوسی ز لعل ما چه کشاید زبان چنین — ما کے دهان شیشه بگلزار بسته ایم
ما گفته است مرگ دل اصلا بما مبند — صد بار دل رفته ایم و دو صد بار بسته ایم
کم از سلاسل است نه یک موی زلف یار — ما آنچه دیده ایم سزاوار بسته ایم
ایوانی ما که یار ستمگار حال ما — پرسیده است و ما لب اظهار بسته ایم
ما از شفا برون نشد چاره گر اگر نه — حرزے بنازوی دل بیمار بسته ایم
از جوشش گریه بین که چه بر سر فتاده ایم — دیگر چه طرف از در و دیوار بسته ایم
سنگ راه کعبه که سد ره است دیر — حرزی مزن ز سبحه که زنار بسته ایم
تا بشکند طلسم بین نقته نشکنیم — عهدی که ما بیار جفاکار بسته ایم

دل بر خطر ز دوری دلدار بسته ایم — ما از دیار امن دامان یار بسته ایم
گفتش چو کس که برگل رویت خطت چه خوش — گفت از ادا که گرد چمن خار بسته ایم
ما گفته است او که من آیم ترا بخواب — ما رفته ایم و دیده بیدار بسته ایم
آن غم کند ز دل سفر الکاش کرزان — بهر سفر میان ز غم یار بسته ایم
ما گفته ایم بر لب تو مهر بوسه ایست — از یک سخن لب تو ز گفتار بسته ایم
یکبار هم تو داشته نقش مودة کرم — بر لوح سینه نقش تو صد بار بسته ایم

مضمون بار بستن حرف از در امید — صد بار بسته ایم نه یکبار بسته ایم

اینکه با خود از دل شیرین حکایت میکنم	تربت فرہاد را گویی زیارت میکنم
خواب خوش بر بستر اندوه و حسرت میکنم	تا جدا ام ساقی غمگین ترا تا چه عشرت میکنم
دیده باشد که کسی چون تو مروت کش کسی	میکشی بیجرمم و گویی مروت میکنم
صحبت نااہل مردم نیست ہرگز کم ز مرگ	میروم تنہا بگور اندر فراغت میکنم
خود ترا مفتون شدم واله شدم شیدا شدم	نے ز بہمان و فلان از خود شکایت میکنم
زاہدا قربان رندی کن که دارد این ثواب	تا دہم آدمی بزاہد این ہدایت میکنم
ہرزه باشد ہرزه گر کس از محبت دم زند	عمر خود را الفته من حرف محبت میکنم

نگویم اینکه سر بر دوش دارم	بسر از داغ او سرپوش دارم
علی گو ہمچو بازی زیر طفل	بر یک طفل بازیگوش دارم
پس دیوار بودم گو بدم گفت	خجل شد چون بگفتم گوش دارم
بفیض گریه آن مستم که گوئیم	ہم دریا و لیکن جوش دارم
ز خاموشی چه می پرسی حکایت	نه غوغائی لب خاموش دارم
چه می بخشی بمن می قطره قطره	دلی در سینه دریا نوش دارم
بگفتی الفته را مستی ندیدی	مگر دانی که من ہم ہوش دارم

ز مستی حلقه در گوش دارم	سر خمی لبی باہوش دارم
باورا دم چه لست باده نوشم	بسجده و رد و نوشا نوش دارم
نه امروز است بود آنکه بمن باده دوش	لبی امروز یاد از دوش دارم
فروشد عشوه با غمزه از آن بیش	بلب چند انکه من مفروش دارم
صبا بر تربت من گل فشانے	صبا من تربت گلپوش دارم
که گفت رندی از زاہدم ترا در	که گفتی زاہد می نوش دارم
بگوئی حال شب بنوش زبان لب	عجب از گفتن مینوش دارم
گلستان لطافت را توئی ہرد	دگر مہر که در آغوش دارم

نه چون تو گوئی چه حرف است آنکه گفتی
بحشر الفته را خاموش دارم

چو دل [illegible] جوش دارم
چو مرغان [illegible] دارم

تا داروی سر بخاره خواندیم — دیدیم چو خاره چاره خواندیم
رفتیم و سیاه بختی خویش — از لوح مه و ستاره خواندیم
یکباره مکن مرا فراموش — درس این ز اجل دوباره خواندیم
مضمون عجیب آن نگه را — از هر ورق نظاره خواندیم
گفتا که چو عمر مستعار است — شعری که باستعاره خواندیم
هیچ آنکه بخواند عشق را کار — او را همه هیچکاره خواندیم
جز لقمه که هیچ خوان کرد — دانی که گرا کناره خواندیم

یک حرف ترا دوباره خواندیم — پنهان غلط آشکاره خواندیم
از لاله و گل تو آنچه خواندی — ما از دل پاره پاره خواندیم
مکتوب تو شد وصول وا ز وی — یک حرف نه بی اشاره خواندیم
در بحر فنا ثبات خود را — هم گشته و هم کناره خواندیم
ما هم و جنازه بعد چندی — این نوحه بگاهواره خواندیم
آنرا که دل است خاره او را — بی کردن استخاره خواندیم
هر قطره ز اشک خویشتن را — بر اوج فلک ستاره خواندیم
میخانه بهر کجا که دیدیم — رفتیم و امام پاره خواندیم
رو لقمه چه میبری ز لطف خویش — بر اشک ترا شراره خواندیم

از آن زمان که جدا از نگاه توام — چه باید سکتاری نگاه توام
نه عاشقم گر از این حرف بگذرم یعنی — فدا نه تو دلی عشق در پناه توام
فدائی دوستیت شرط دوستی بنما — تو مرگ خواه منی تا که عمر خواه توام
کند چنانکه بخویش آفتاب شبنم را — برون خویش خیال رخ چو ماه توام
اگر ز تن بدوم جان تن است خود اینجا — زنند بار چه هم گرد خاک راه توام
قضا بعیب نکند زین طلب — تو فانی و من آنکه زند نگاه توام
جز این چه لقمه بگوید ترا کن از هیچ — مرا تو ای چمن آرزو گیاه توام

گفتم این دولت الهی روزی هر کس مباد — تا بتمکش خویش را در راست تکبر یافتم
اگر پرسی نامهٔ خود را چه پاسخ یافتی — در کف صرصر پر و بال کبوتر یافتم
گفته چون گفتند پستی از بلندی خوشتر است — چشم تر را گردم و دیوار را در یافتم

این سه چیز آیا چه خوش از فضل داور یافتم — کرب در جان داغ در دل شور در سر یافتم
مرجع هر جزو و کل بود آنچه من در یافتم — دل درون سینه گم کردم برون در یافتم
هر چه را با هر چه نسبت کامیختش آن دو همان — آب را ماهی و آتش را سمندر یافتم
تا چه بینش آید از من زین خوش است آیا بیاد — کشوری کانجا مقدم را موخر یافتم
نی همین کان شیخ را دیدم نهان در میکده — دامن زهد و ورع را بیشتر تر یافتم
یافتن خود را بود در عشق ننگ درد عشق — لاغری را شکر خود را که بستر یافتم
اندر عشق اگر پرسی ماجرا نا گفته به — کاندرین ره لیس معظم را اکبر یافتم
هر کجا من رفتم اینجا نقش هر یک یا شدم — هر کرا من یافتم از خویش بهتر یافتم
مسکه تا گفتم نسبی آن بی نیاز پاک را — چون ببینک بی نیازی دل توانگر یافتم
حاسد و چندین حسد الله اکبر تا چه فهم — هر چه اینجا یافتم من از مقدر یافتم
هر کجا تصنیف من بینی مراد دی بیاب — هر کجا آئینه دیدم سکندر یافتم
گفتم اینجا لقمهٔ راهم میتوان خواندن اسیر — بسکه یک معنی ز الفاظ مکرر یافتم

ایکه فرمائی بیکی غمزه ات پیدا کرده ام — یوسفی ام کو دگر بازار پیدا کرده ام
معدن دلهاست گوئی سینه ام زین تو دل — بردهٔ صد بار و من صد بار پیدا کرده ام
گو مپرس از من بعد و انجام تلخیهای زیست — لیلی اندم مرگ بشیر میکار پیدا کرده ام
حرف اورا می نفهمد تا چه پهلو داشته است — نیر مید اندکه جانب دار پیدا کرده ام
داغهای سینه ام را هر که بیند بشگفد — چون نگردد زار گل گلزار پیدا کرده ام
ذره در جان بود و خوش بودم از آن اکنون نگر — داغ در دل زان گل رخسار پیدا کرده ام
من چو گفتم نسبت دلهاست آیا با چه چیز — گفت بر آئینه باز زنگار پیدا کرده ام
از وجود خویشتن بیخود بجا مهر و نشان و زر و گهر — کوهکن ام در همه کهسار پیدا کرده ام

از دو لختی بازار پیدا کرده ام
بیرون ز خاطری کار پیدا کرده ام

در شب هجران خیال زلف جانان بسته ام … تا چه در هندوستان تاتار پیدا کرده ام
بیارم تفته دگر چون زهجر او وصال … من کرا زانکار او اقرار پیدا کرده ام

بارگو اینجا دگو یم یار پیدا کرده ام … این طریق نادر از اغیار پیدا کرده ام
نغمه سنج لطف مطرب بند بندم بوده است … یعنی از نی نالهای زار پیدا کرده ام
دولتی بوده است کاشان قدر آن نشناختند … مستی کز مردم هشیار پیدا کرده ام
وه چه آن خط و دگر هرگز نه فرمانش مرا … چون نه فرمانش بهرم سرکار پیدا کرده ام
گریه خود را نه چون گردم فدا کز دولتش … سیل خون از هر در و دیوار پیدا کرده ام
واشد از دروازهٔ عشرت نعمت را خوانده ام … آمد آثار اقبال از نوا ادبار پیدا کرده ام
من سوی تیغش بحیرت بینم و گوید دلم … ذوق پیکان تا لب سوفار پیدا کرده ام
بینم اکنون تو بسی عیار هستی یا که او … من دگر چو تو یکی عیار پیدا کرده ام
طفل اشک من کز از طفلی نرفتی یکدو گام … گویی اکنون میروم رفتار پیدا کرده ام
تفته از میخانه لائق می طبع دارد هنوز … من ز چشمی مستی سرشار پیدا کرده ام

گشته ام بیزار از گل خار پیدا کرده ام … تا چه آرام و چه آزار پیدا کرده ام
بعد عمری لذت دیدار پیدا کرده ام … روی بنما دیدهٔ بیدار پیدا کرده ام
دور چشم کعبه از دیرم کز و نادیده هیچ … سبحه دور افکنده ام زنار پیدا کرده ام
یار پیش را دل فدا و دلدارش را جان نثار … یار پیدا کرده ام دلدار پیدا کرده ام
هر کرا او در محبت هست یارب کم مباد … تو کمش دانی و من بسیار پیدا کرده ام
تو گل و من بلبل اندوهی است دیگر گفتنی … گوش دل وا کن لب اظهار پیدا کرده ام
یاد کن بودی کجا شب وان عتابا یار که بود … این مگو دیگر که نیک اطوار پیدا کرده ام
تا شود نقش حریصم فراغ از ابنای زمان … دوستی با ممسکی زردار پیدا کرده ام
انچه از سختی سخنها گو شنیم هشیار باش … من هم اکنون گوهمت گفتار پیدا کرده ام
انکه گوئی شوق تو جز دی و زین آگهند … زلف او را دیده ام طومار پیدا کرده ام
تفنگیهای مرا دیگر که داند غیر از او … تفته سان یک محرم اسرار پیدا کرده ام

بر نفس جانفشانی کردم / تا چه خوش زندگانی کردم

داغ را عیش باغ میگفتند / هر دمش باغبانی کردم

دخت رز گوئیا عروسی بود / پیر بودم جوانی کردم

درد را می ربود درمانے / رفتم و پاسبانی کردم

مرگ در عین وصلم آمد من / نام او ناگهانے کردم

رفت تا بوت هم بدوش صبا / من نه بر کس گرانی کردم

خود عدوے زبان توام لیکن / بعد و همزبانے کردم

حرف از واعظے بیاد آمد / دعوی قصه خوانی کردم

گردش چاک بس همین دل بود / واحدے را که ثانی کردم

بار ثانے فغان من چو شنید / گفت ثانے فغانی کردم

تفته تو هم بمیر من چو اسیر / مردم و زندگانے کردم

چقدر کامرانے کردم / که بغم شادمانے کردم

بعد و کینه ام عیان چون کرد / یاد مهر نهانے کردم

کاش میکرد یار جانی هم / آنچه با یار جانے کردم

کینه ورزی بر آنچه دیدم از و / نام او مهربانے کردم

من گمان کردم از رقیب بلا / چه بلا بدگمانے کردم

هر بلائی که از زمین برخاست / آفت آسمانے کردم

جان باین ضعف تا لب آوردم / گوئیا پهلوانے کردم

گرچه کردم بیان غم اما / در بیان خوش بیانے کردم

صفت گریه ام ز فیسان پرس / چه قدر درفشانے کردم

خاک راهت شدم دگر با آه / دعوے همعنانے کردم

بود تا خون دل زباده فروش / کے طلب ارغوانے کردم

تفته هر شعر کز لب تو چکید / خواندم و خونچکانے کردم

خوب فرمود این که من گاهی دهان میداشتم
بیدهان میخواندم او را گر زبان میداشتم

فتنهٔ روز قیامت از کفم دل را نبرد
در نظر انداز آن سرو روان میداشتم

زین که او میگفت روزی بنگری تحت الثری
من بشاخ سدره کوی آشیان میداشتم

آه از آن بزمی که بود ساقیم پیش نظر
من بجای شیشه چشم خونفشان میداشتم

زاهد از دوزخ نترست و من همان اندیشت
او غم دین داشت من عشق بتان میداشتم

نیست اکنون اینهم از وی کای فلانی سر بشو
یاد ایامی که من طالع جوان میداشتم

روح مجنون چون بجاک من کنون ریزد به تنگ
تا که بودم آبروی خاندان میداشتم

چون رود در مجمع خوبان ز جانبازان سخن
کاش فرماید که من هم یک جوان میداشتم

گفته رقیبان جان بمیدادم بیجا چون اسیر
گر امید وصل آن نامهربان میداشتم

غیر ازین دیگر چه ای جان جهان میداشتم
تن اگر میداشتم در تن نه جان میداشتم

تو عبث تکلیف فرمودی بسیر لاله زار
من هم اینجا یک دل در خون تپان میداشتم

آنکه پرسی کیستی یاد آر ایامی که من
مهربانی با یکی نامهربان میداشتم

از خموشی بر نه چیزی یعنی ای غنچه لبان
میزدم حرف خموشی تا زبان میداشتم

هیچ از اوقاتم ای همدم مپرس آخر گذشت
اینچنین میداشتم یا آنچنان میداشتم

این که گوید غیر حق من تو بردی ناحق است
از خدنگ تیر قضا را من نشان میداشتم

چون گدائی کی شهی یارب نکن آنم که من
بر سمت گو این زمان آنچه آن زمان میداشتم

تا چها امشب بهار سوختن گل کرده بود
جای خس گوئی شرر در آشیان میداشتم

خواب عاشق مرگ و آن هم بیکی مشفق نبود
بر سر خود واعظی افسانه خوان میداشتم

گفته وقت مردنم بود آن گل نود در نظر
تا چه روح افزا بهار اندر خزان میداشتم

من که دی شب چون جرس آنسان فغان میداشتم
ای عزیزان یوسفی در کاروان میداشتم

من که آگه بودم از انداز خلف وعده اش
انتظارش از برای امتحان میداشتم

او چو سفر بود میبود زمین ساز غم مرا
از چه حسرت رو بسوی آسمان میداشتم

لذت مرگ آنکه نتوان گفت در ده روزه عمر
گفتمی آنگه که غم جاودان میداشتم

پاسبان تاک امذم من بباغ خلد نیز | این شرف از خدمت پیر مغان میداشتم
کس چه می پرسید از قصر و مکان من سخن | من نظر بر قصرهای لامکان میداشتم
یاد کن بود آن چه راز و رازداری همچو من | تو همی گفتی بگو می و من نهان میداشتم
مرگ باشد زندگی گر آنکه تا زیست اینچنین | زندگی بی مرگ کوی را رایگان میداشتم
این که کرد از سهو فانم بالی دیگر رقیب | ورنه من کی لطف او بر خود گمان میداشتم
برد می دیگر خم می گفته چون وقت رحیل | من که بر دوش از گنه بار گران میداشتم

خیال بر لعل از روی یار می بندم | بچشم خویش طلسم بهار می بندم
دهان شیشه گشودن ببین چه بنماید | بیک پیاله زبان خمار می بندم
چنین که از مژه‌ها جوی خون کشایم من | ز جا مرو که بپایت نگار می بندم
کراست عقده گشا اینچنین پریشان دل | چه تهمتی است که بر زلف یار می بندم
فغان ز من که منم خانه سوز آن بلبل | که آشیانه بشاخ چنار می بندم
مباد کار تو با گر بهای زار افتد | برو عدو که در کار زار می بندم
بجور چشم گشادن بود مرا شستی | که پیش او بحقیر شکار می بندم
برهنه پایم و بنگر چه سرخ و دستار بست | که من ز آبله بر فرق خار می بندم
میرس اسیر که حال تو چیست گفته کنون | دلی بخاک ره انتظار می بندم

بیا که چشم دل از روزگار می بندم | ازین سرای دل آشوب بار می بندم
بباغ چون تو در آیی رود ز او از باغ | بذکر خیر تو پای بهار می بندم
شکایتت نشود مختصر که گفت که من | زبان خویش دم اختصار می بندم
توئی که خیبر دل بشکنی به نستی آن | جز ابروی تو کرا ذوالفقار می بندم
دمی که پیش تو دیوانه وار می آیم | نظر بپردهٔ تو آینه‌وار می بندم
به عید یار گذشت آنچه با تو امسال | چه ابلهیست که مضمون پار می بندم
تراکه رنگ تو از خشم گشت دیگرگون | نه گلعذار که آتش عذار می بندم
دمی که مفتری همچو غیر می بینم | لب از حدیث تو بی اختیار می بندم

اسیر
دلی بخاک ره انتظار می بندم

بخت را یاری کجا و چرخ را نیکی کجا
ایکه خوش آن دردی کزین هم بیشتر باشد دلی
انچه بر ما بندد آن زلف دوتا تا گفتنی است
چارهٔ عشق خود آیا ار که باید خواست باز
بود آن دلکش هوا دن بد نصیبی بین نمانْ
تا نمیخوردیم زین مهمان گرد راه کاروان
کرد پیری عاقبت محتاج هر چیز این زمان
تفته اندوه جدائی بود چون از بس لذیذ

هرچه یکسر بود ناممکن کجا میخواستم
خست گردون عیان ورنه چها میخواستم
ما ز ما خود را کے از دام بلا میخواستم
دل چنان بیمار و بهر دل شفا میخواستم
انچه از ساقی وران دلکش هوا میخواستم
خویشتن را بهره بانگ درا میخواستم
یاد ایامی که از موسی عصا میخواستم
دل جدا و جان جدا و ما جدا میخواستم

نسخه وا از دلِ بخت زبون تا خوانده ام
انچه فرمودی ترا من دوست جا خوانده ام
گریه فیض او چها روش سوادم کرده است
منکرِ روزِ قیامت از چه میخوانند مرا
چون نه همه ی او منقوش خاطر گردم
هست یک آئینه حیرت رمال هر دو تن
این دروغ است آنکه میگویم بروی تو نبود
بود استادم محبت در دبستان جنون
تفته هر کس را چه آگاهی ز راز آن زمان

یاس را امید حسرت را تمنا خوانده ام
هرچه بنوشتی بدشمن من هم از را خوانده ام
ریگ صحرا را تو گوئی موج دریا خوانده ام
من کجا امروز او را کم ز فردا خوانده ام
حرف مهر او ز نقش بالِ عنقا خوانده ام
خود سکندر دیده ام تاریخ دارا خوانده ام
بوده ام بر مصطرِ خود ورا شکیبا خوانده ام
جز وفا از من مجو درس وفا تا خوانده ام
من کشایم راز او علم معما خوانده ام

من کتاب عشقبازی را سراپا خوانده ام
درس یکرنگی ز استاد ازل تا خوانده ام
هرچه از تنهائی خود غیر را بنوشته ام
بسکه هر دم در کنارم نسخهٔ آشفتگی است
باز خواهد خواندبا ان کینه خود را سینه صاف
با سپهر فرشی که آنهم از ادا بنهاده است

صبر را گر خوانده ام عنقا نه بیجا خوانده ام
دُرد را صاف و مکدر را مصفا خوانده ام
هر یکے خوانده است اگر من نیستها خوانده ام
دیده ام گر سینه زلف چلیپا خوانده ام
آنکه با این ذو فنونے گویدم نا خوانده ام
آن همایون فرش را عرش معلی خوانده ام

مصرع جای محمده در تحریر سودا خوانده ام
و صرف حال خود از آن نام مطلب خوانده ام

سر از تو کشی گر همه پامال نه بینم
رنج از تو دهی گر همه بر باد ندارم

میپرس که در هر غزل گفته کدام است
شیرین سخنی دارم و فرهاد ندارم

هرگز الم اکنون من فریاد ندارم
گو کوه الم بر سرم افتاد ندارم

من بار کش عشقم اگر بار نهد دل
گو رو که ز کس خواهش امداد ندارم

یارب که بآن غمزه بگوید ز زبانم
خورشید جهان خویم و فصاد ندارم

گویم چه کس است آنکه دل شاد ندارد
تا غیر بداند که دل شاد ندارم

الطاف سرشکم همه گو در بند افتند
مهری که توان داشت با اولاد ندارم

از عشق تو ای دل جگرم پاره همان است
در بند تو ای سرو دل آزاد ندارم

این لکهنو آباد ز فرنگی محل آباد
من آرزوی خلخ و نوشاد ندارم

آخر شده عمر من و سرمایه نباشد
پیش آمده راه عدم و زاد ندارم

دانی که مرا گفته خداداد چه دولت
چون ناز برین طبع خداداد ندارم

جز این سفید خود ای چاره جو چه میدانم
نگفته که دولت راز تو چه میدانم

کنون نه باصره ام در غمت نه شامه ام
چمن ندیده ام و رنگ و بو چه میدانم

جز این که آب ز شرمم گشته شوم لب لعل
جگر ز بهر تن تو آبرو چه میدانم

زمین که دست ز دین شسته ام چه میپرسی
گهی نماز نکردم وضو چه میدانم

کنون که یار بسوی تو نیست ای دل
مگو که معنی لا تقنطو چه میدانم

همانچه نیست بدر آب و گلم میرین و برد
ز بسکه خسته تیم آرزو چه میدانم

یکیست قطره و دریا برم کو نم مستی
دگر زیاد چه فهمم سبو چه میدانم

تو زینچه خود شوی احوال من اگر پرسی
که در زد امیدم و جز تا فی تو چه میدانم

من آنچه گفته ندانم چه پرسیم لیکنی
حدیث صبر بهجران او چه میدانم

بجز نکوئی و کار نکو چه میدانم
عداوتی سلف که نماید عدو چه میدانم

به بند خویش ادیم قسم نیم زر خود
هر آنچه پرسدم آن تندخو چه میدانم

بجای مهر سم روزی نه سیمی کامی دارم — خرد گو دور باش از من جنون کامله دارم
چه نیکو اختری امشب چه فرخ منزلی دارم — که با خود چو شتر راهی سوی عاشق دلی دارم
نبی از عشق از دور است این از مودت نیستی — منم دیوانهٔ باریک مغز ما عاقلی دارم
بگلشن دیده چو گم رفت و غیرت داد گلشن را — نگویم بعد ازین با دل که جا در محفلی دارم
شبی دارم که مغز از استخوان بر گزیند آ — گرم آمد اجل هر سر شفائی عاجلی دارم
چه گویم غیر ازین ناصح سوالت را جوابی نیست — که عاقل نیستم گر گفتگو با جاهلی دارم
پی گزند با اجل الکاش جان بود یکی گر من — چه گویم این زبان خجلت جهان از سایلی دارم
نیاشد کشتیم از ورطه باشد این سخن گر راست — غلط بهتان که میگوید نظر بر ساحلی دارم
دل و جان هر کرا باشد توان پرسید از و حاصلی — چه پرسی لعقه حال من ز جانانی دلی دارم

گهی عزلا ز سور و گهی سور از عزا پیدا کنم — اگر میرد از چنین سحر از کجا پیدا کنم
کشتیم از ورطه اندوه می جوید کنار — گر خدا خواهد نسنجاتم تا خدا پیدا کنم
تا چه خوابی یافت پایم لذتی از تکیه و خار — من که چندین خار را از نقش پا پیدا کنم
کی خجل خواهم شد از جانان بهنگام نثار — من که چندین جان بتاثیر دعا پیدا کنم
تا نخوشتیم او نهان است از نظر باری گمان — بی روم از خویش یار خویش را پیدا کنم
از پی سیر فلک چو چشم ره بینی نه زا — جز عدم کیفی سبک پا باد پا پیدا کنم
بید لم بیل چنان انگونه با شم خوار و زار — غایبی غایب چنان اول ترا پیدا کنم
اول از چشم فسون ساز تو شوم بیمار و باز — از لب جان پرور ش دار الشفا پیدا کنم
وقت موقع خیت بر روم لرزه کند با یم زبان — تا نه وقتی بهر عرض مدعا پیدا کنم
میکنم در سینهٔ اینک ارزو با را شهید — تا برای دل نوا آئین کربلا پیدا کنم
در گلستان محبت غیر ازین خواهم چه دیدن — پیش آن گل لعقه چون بلبل نوا پیدا کنم

از چه فن کام دل ناکام را پیدا کنم — دل اگر پیدا کنم دلبر کجا پیدا کنم
از چشم زد بسکه در جا دو زنی یم مشکلان — سر ختم گز خاک خود پروانه را پیدا کنم
تا کجا ها بر دوای خویش تا ز و چاره گر — چون نمیرم جان نه دزد و بید لوا پیدا کنم

گفتمش روز الست با تو داوری این گفت و رفت | روز مستی با داور روز جزا پیدا کنم

خاک را گر آب گشتن هست ناممکن ولی | باده گردم تا به بزم یار جا پیدا کنم

ظلم کردی کاتشم افسردی از آب سرشک | گر تو گردی خاک اندر من هوا پیدا کنم

دادمت آئینه دیگر هیچ تدبیری نبود | خواستم تا چون تو دیگر خودنما پیدا کنم

نی فغانی ماند و نی آهی ننالم از چه باز | تا که باشم همنفس یارب کرا پیدا کنم

چون شنیدم از فنا جویی گرفتم شاعری | شعر تر گفتم که زو آب بقا پیدا کنم

من که دارم سایهٔ الطاف غالب رهبر | چون نوا از بال مگس فر هما پیدا کنم

سیرم از غم خوردنم کو لقمهٔ سیجونی باز | تا خورم آن را و بعد اشتها پیدا کنم

کاروان دردم از ملک مصیبت میرسم | با صد اندوه رفته بودم با صد آفت میرسم

تا چه عقل کل که دریابد نشان آمدن | من نگویمش میرسم اما بدقت میرسم

بس نگون دارد چو صبر خویش بیش از روز جلی | میرسم گر بر مراد دل بغربت میرسم

گر بگویم میرسم آنرا کسی نفرماید قبول | گر ز باد شوقم از دشت محبت میرسم

تا ضیاء دین بر زاهد نشینم هست آشکار | من کجا بر رمز پنهان شریعت میرسم

هیچ کار از عقل نگشود الحق صاحب کار عشق | دیده باید تا کرا اکنون بخدمت میرسم

حضرت رهبان ندیدم هیچ جا اوی کنون | در حضور تو با امید هدایت میرسم

روزی ای زاهد بآن طاعت همه دوزخ ترا | طرفه بین من در جنان ناکرده طاعت میرسم

میرود از کذب گوییهای او هر جا سخن | من هم آنجا ناگهان بهر صداقت میرسم

تا چه زین پس بر سر این طالبان خواهد رسید | من قیامت جوی و میگوید قیامت میرسم

لقمه‌ای از نوح چیزی خواست چون فرمود | کاروان اشکم از اقلیم حسرت میرسم

داغ بر دل زخم بر سر تیر جراحت میرسم | میرسم زان کوچه با صد فراغت میرسم

بی حقیقت کس که را نماز مجاز انگوم صرف | بشنوم سگی من که بر کنه حقیقت میرسم

دل همان وحشی که از جایی بجایی گشته بود | من همان عنقا که از کنج قناعت میرسم

گر نشد سودم ازین حاصل از آن خواهد شدن | چون بمیرد وارثیم پیش حسرت میرسم

کاروان اشکم از اقلیم حسرت میرسم

پاس الفت را الهی آشنا وحشت مباد　　من نه آنجا ای عدوی پاس الفت میرسم
چون کسی پرسد وجود چیست خاک آنرا بر　　سر نه میگردم و در چشم حیرت میرسم
غیر ازین دیگر چه در دی بی نهایت را امل　　جانم و بر لب ز درد بی نهایت میرسم
از من و غیر انچه بحث است اندرون بزم است　　غیر از شوخی رسید و من بهمت میرسم
بسکه اینجا کس نه بر داد من بیکس رسید　　الامان بر لب بمیدان قیامت میرسم
اینکه پرسی کیستی این گفته را نا گفته دان　　افصح عصرم ز اقلیم فصاحت میرسم
گفته از طاقت سخن چون اندبا دل گفت ایر　　سر فتاز آهم از تاراج طاقت میرسم

بنوعی کان بت دیر آشنا را دوست میدارم　　که باور کرد اگر گفتم خدا را دوست میدارم
وعا از من صفا و مروه و بطحا و یثرب را　　ز جاهای مقدس این چه جا را دوست میدارم
چو گفتم دی چه خوش دیدم یکی شوخ حیا و من　　ته لب گفت من از بس حیا را دوست میدارم
الهی گلشن امید او سرسبز دایم باد　　بمن بوی گلی آرد صبا را دوست میدارم
در آنساعت که عاشق گفت بی نیکره وفایم را　　تو هم اینکارش میگفتی وفا را دوست میدارم
همانا بود تاثیر دعای من همین کای مه　　دهی دشنام و فرمائی دعا را دوست میدارم
بدرد و صاف دنیا چند بحث این نکته از من بس　　کدر را خصم میگردم صفا را دوست میدارم
سه شوال پیش من کم از ماه محرم نیست　　همانا دشمن سورم عزا را دوست میدارم
چو با کس گفته گفت آیا که فهمد مدعای دل　　منش گفتم دل بی مدعا را دوست میدارم

صنم تا مبتلای تو بلا را دوست میدارم　　بلا هم انچنان نبود قضا را دوست میدارم
چه گفتی اینکه چیزی را که داری دوست میدارم　　مبادا خوف از من گر رجا را دوست میدارم
دم بیداد تو حرف جزا کی بر لبم آمد　　که گفتی داد در روز جزا را دوست میدارم
شود قربان شمشیر تو سر را گرد میگردم　　کند طوف سر کوی تو پا را دوست میدارم
بسر تو که جز با او نمیدارم بکس کاری　　بجان خود که در دو جا نگر از را دوست میدارم
یکی خونم خورد وان دیگرم آرد بلا بر سر　　چه دانم کس که چون ارض و سما را دوست میدارم
ندانیدای بتان چون این ندانم باده گر صد بار　　شما گو دشمن من من شما را دوست میدارم

همین تنها نه آن دیر آشنا را دوست میدارم
نگو یکسر بسر باد صبا را دوست میدارم

بقدر طبع از هر چیز هر یک کام جان یابد
دل من نالها من گر بهار ادوست میدارم

فدا این گفتنت را لفته مسکین گدا بازی
گر اگفتی که یک مسکین گدا را دوست میدارم

نیم قانع اگر حرص و هوا را دوست میدارم
خدا شاهد که تسلیم و رضا را دوست میدارم

بزلف و کاکل و خال و خط او منحصر نبود
بلاکش عاشقم من هر بلا را دوست میدارم

خدا را زاهد بیدین نمیدارد نمیدارد
ترا چندانکه من خود ای خدا را دوست میدارم

نمی بینی که چون گردم فدای خواری و زاری
تو میدانی که عز و اعتلا را دوست میدارم

رسد آندم که گشتی عنقریب و رطه جانکاه
همه کس نا خدا را من خدا را دوست میدارم

چکید از دیده امید قتل عاشق او خون
دمی کو گفت من برگ حنا را دوست میدارم

توان دریافت رنگار رنگ حظ من می برم یاد او
گل من باغها من واغها را دوست میدارم

وفا دارم نه جان را جان نثان را گردمیگردم
ادا فهمم نه دل را دلربا را دوست میدارم

فدائی لفته حرز جان من چون استعداد است
بهر شعرت ادا و من ادا را دوست میدارم

بسمل منم شهید منم غرق خون منم
یک عاشق بلا زده از صد فزون منم

پرسش چه از درون و برون بهر کو چون منم
یعنی درون رقیب من است و برون منم

گه داغ همچو لاله گهی خون برنگ گل
در دهر بهار چون نگرهی گونه گون منم

مجنون بهان معطل و فرهاد همچنان
در نجد حکمران دل و در بیستون منم

من نیز هم از تو دلم را چه آرزو ست
این باز گو که با خبر از هر بطون منم

گر وه غم این قدر یک داد و ده دیگر
در زیر بار منت گردون دون منم

من انکه واندم همه آفاق و بیش تو
بد روزگار و بد عمل و بد درون منم

ای داد روز حشر خدا را مروتی
صیاد بی مروت و صید زبون منم

من چون نگویمت نه ستمگر ستم تو نی
چشم تو گویدم نه فسونگر فسون منم

شکر خدا که مورد لطف ستم نمای
زین پیش بود مدعی من کنون منم

لنگو نمای لفته چه می پرسی ای اسیر
رنگ پریده گل باغ جنون منم

آمد بهار و رفت خزان بین که چون منم / ای مدعی خرد نیم اکنون جنون منم
با صد هزار درد تو همدم کنون منم / از صد هزار حادثه گویی مصون منم
گر هیچگه کنم هوس ساقی و شراب / طالع بگویدم که چو ساغر نگون منم
جان پرسدم که گر بزند تو جان زنی / دل گویدش که تیر بزن ورنه خون منم
آنرا که سر گجوست خضر خود دل من است / وان را که گمرهست طلبد رهنمون منم
گفتم چه کد زبر سخن تو فصاحتی / چون گفت مدعی که نه اهل سخون منم
بنشین که لشکر عشق من و تو ادا کنیم / بی صبر گردلا تو شدی بی سکون منم
دارم بدست خویش عنان اختیار را / نی همچو شیخ پیر و نفس حرون منم
گفتم دلم ز سینه برون میرود ببین / گفتا ببین تو نیز که آنرا درون منم
دی گفت با مدرسه عشق طرفه بود / آمد الف چو گشت فلک گفت نون منم
این طرفه بین که گفته با این سادگی میرزا / پیش ستان نادره فن ذو فنون منم

آنکه دل میخواست از ما کی امیدا شتیم / جای دل یک اخگر دوزخ نه امیدا شتیم
با نوشتن خامه را گر اشنا امیدا شتیم / نامه را رنگین بخون مدعا امیدا شتیم
آنکه پرسی بود روزی حاصل عمر تو چه رفت / تا چو روح افزا اجل حاجت روا امیدا شتیم
تهمت بیجا مبند از تیغ خود این راز پرش / سر کجا بود و کجا در سر هوا امیدا شتیم
ماجرای کفر چیست بود باری گفتنی / بار اگر پیش تو نکافر ما جرا امیدا شتیم
هر کجا ذکر جفا میرفت از جا می شدیم / بسکه پاس خاطر اهل جفا امیدا شتیم
غنچه دل منقبض هرگز نمیماند اینچنین / اعتمادی گر به پیغام صبا امیدا شتیم
ای خوش آن روزی که بر داو کامجو ما کامیاب / داغ امی جست دل ما درد امیدا شتیم
پیشتر از ما که دل کان به پیش بود جرم / لعنت ما خود بگر لفت دلبر یا امیدا شتیم

جان اگر میخواستی ما جان کجا امیدا شتیم / مرده سان دیرا انتظار چشم وا امیدا شتیم
ما چه اهل خویش ازین آب رهوا امیدا شتیم / گر بها امیدا شتیم و نا بها امیدا شتیم
[illegible] / از [illegible] از سایه بال هما امیدا شتیم

باقی خطها چون مدعا امیدا شتیم
باز نوشتیم و [illegible] امیدا شتیم

بود ما را نیم گام از فرش تا ایوان عرش ‌ ‌ تا چو آه عرش پیما باد پا میداشتیم
اگر می پرسی چه بودی پیش ازین اکنون چه ‌ ‌ دانه بودیم و بخود نشو و نما میداشتیم
بیشتر وقت مصیبت دل بما بود آشنا ‌ ‌ مرد او هم تا گهان یک آشنا میداشتیم
تا چها از اهل زر در پرده می بردیم کام ‌ ‌ همچو شیخ شهر گر پا هم ریا میداشتیم
یک نفس آسوده ننشستیم تا پایان عمر ‌ ‌ این توان گفتن چیان ما هم خدا میداشتیم
دوش با حور و غلمان می بجنت میزدیم ‌ ‌ غیر میداند که در بزم تو جا میداشتیم
صد دعا را یک اثر هم گفته گر میداد حق ‌ ‌ بهر دشنامی چها بر لب دعا میداشتیم

خنجرا قربان شوم بر کربلا چون شوم ‌ ‌ تا بسی بسمل شوم شمشیر قاتل چون شوم
خضر توفیقم عیان شد گفتم آن ساعت که من ‌ ‌ پا فگار روره چنین یارب بمنزل چون شوم
فصل گل میخواهم و انجام آن دیوانگی ‌ ‌ کس چه داند در خور طوق و سلاسل چون شوم
سینه صافی بین که با آن کرد و کلفت تا هنوز ‌ ‌ من همان آئینه ام با او مقابل چون شوم
دورم از وی چند میل و روح مجنون گرد من ‌ ‌ تا چه خواهد شد وگر نزدیک محمل چون شوم
آرزو میرد اگر از حسرت رانم نه حرف ‌ ‌ آگهی خون گردد از یاد تو غافل چون شوم
هر چه هستم هستم و باشم همین سان تا ابد ‌ ‌ از ازل دیوانه ام کردند عاقل چون شوم
کشتی مقصود خویشم در ره مقصود بس ‌ ‌ موج دریا نیستم جویای ساحل چون شوم
گر نباشم در خود اندر محفل کس چون روم ‌ ‌ در نیا هم شمع خود قربان محفل چون شوم
گفته میدارد تقاضا شدید اما اسیر ‌ ‌ دل بزلف او چو بندم رهبر دل چون شوم

سوی افلاطون من دیوانه مایل چون شوم ‌ ‌ یعنی از غافل شدن اینجا چه حاصل چون شوم
گفتم از یکرو مخم گر خواهم فزون زارم بکش ‌ ‌ تا توان شد کار آسان کار مشکل چون شوم
آنچه آرد دل بلا بر سر چه آرم بر زبان ‌ ‌ تا توان شد بی دل ای بیعقل با دل چون شوم
خوب فرمودی که قوم ما ز مکر آگه نشد ‌ ‌ تا توان شد آگه از مکر تو غافل چون شوم
یاد زلفش او بهل قصد حرم دانی که چه ‌ ‌ راه کج طی کرده ام جویای منزل چون شوم
مشکلم را گر به بیند دلکشا تر از همه ‌ ‌ سهل با صد بیکسی گر دیگه مشکل چون شوم

تا چه اندر حلقت می زاهدان داری قیل و قال — اندر اینجا زند خود گوید که جاهل
تا چه ایما ابروت دانی تفهیم اند مشق — لیک از تیغی که کشتی غیر بسمل چون شوم
از لب برنخیم خیز و نغمه پاینده باد — ذوق تیر بانم شود قربان قاتل چون شوم
درد و دل شمشیر و شکیبا هم شدم من از میان — در میان جان و جانان لقمه حایل چون شوم

کفر را سر دفترم من قرو باطل چون شدم — میردم در حلقهٔ اسلام داخل چون شوم
خامشم در ابتدای عشق پیش اهل عقل — نقص عقل آرم بسبب عشق کامل چون شوم
ایکه گوئی کی شناسد کس خدای خویش را — بین که من مفتون این شکل و شمایل چون شوم
مصلحت نبود کشش آرم در چمن همراه خویش — رونق گل چون برم خصم عنادل چون شوم
بسکه غیر او در انجای نمانده نمود است در — آب چون گردم نه بیند بند ام گل چون شوم
وصل چون تو کس نیرزد بجز من می تو ترا — گر نه نشستم می بحق ای شیخ واصل چون شوم
من که از طفلی نخوانده ام غیر سمیم ... — پیش ملا شهره در حق مسایل چون شوم
این مگو تیکی بان منزل رسی بی طی راه — دل اگر خون شد ببین من همره دل چون شوم
پیش صد کس گفتمت هم دل ز تو هم جان ز تو — باز نادم از تو با چندین دلایل چون شوم
پیش تیغ غمزه اش دیدی بسر گشتم چنان — در نگاهش گفت برقم بین که حاصل چون شوم
ذوق بسمل گشتن آن نبود که گوید کس بیا — بر لبم بسملا آید لقمه بسمل چون شوم

دل است داغ بر نگینی بهار قسم — جگر زدید دل خون به لاله زار قسم
زخوی غیر گرانی شکوه و که میورزد — منم لبا آتش دوزخ بخوی یار قسم
سیاه باد رخ نامرادی جاوید — سفید شد همه چشمم با انتظار قسم
ز ابروی عرق آلوده شهید شدم — هلان در دوغ نگشتم به تیغ آبدار قسم
خودی نماند بدانم به بیخودی سوگند — بصبر کار ندارم با ضطرار قسم
ز عز و جاه بجویم نشان خدا است علیم — زننگ نام نرانم سخن بعار قسم
بان وفا نکنیدم بجز ستم از یار — به بیوفائی یار ستم شعار قسم
بنفس گل زمین آباد گرچه دلت آویز — من در جنون بگریبان تار تار قسم
هر آنکه هست و می میش نیست زیر فلک — ببرق جلوه‌گی غم مستعار قسم

هوای خلد ندارم بکوی یار قسم
خوش است لذت خواری باعتبار قسم

اسیر و تفته ازین بیخبر که خوارم من | خوشست لذت خواری باعتبار قسم

جز این دگر چه خورم من درین بهار قسم | ز گل شگفته نگردد دلم بکار قسم
دل من است پریشان بزلف یار قسم | نصیب من همه گردش بروزگار قسم
چه ساده که تو در پرده میکنی ظاهر | دروغ خویش خوری ایکه بار بار قسم
چه دشمنی که نه بینم بدوستی امروز | بدوستداری غمهای دوستدار قسم
چنان چه کاره یکی خانزاد کوی تو است | ز روی حور نخوردم بروی یار قسم
نه معتبر یکی از صد هزار تو بمن | چنانکه یک قسم او و صد هزار قسم
قرار نیست چو سیماب یکنفس ما را | بجان خویش و بدلهای بیقرار قسم
چه جبرها که نکردیم بیش ازین بر نفس | نمیخوریم کنون جز باختیار قسم
نه دل نه جان بتقاضای ناز او نگند | بدر نه بام بمژگان و جله بار قسم
در آب آینه تا خاک تفته بسرشتند | بسینه ملکی دلهای بی غبار قسم

دل تپان بود و محش قبله نما دانستم | مستیم بین که جفا بود وفا دانستم
مهر اگر بود و گر ماه ترا دانستم | قدر حسنت ز کجا تا بکجا دانستم
قاصدی کامده زان بوقلمون شیوه منش | گاه گل گاه چمن گاه صبا دانستم
شیخ نوعی که توئی جمله خدا میداند | دگر این حرف مغز ما که خدا دانستم
آتش البته شود خاک که دانم اما | آب را طرفه تر است اینکه هوا دانستم
ایکه پرسی بتو آنگونه نهان یار چه گفت | سخنی گفت و منش بی سر و پا دانستم
ای بتان آنچه شمائید عیان را چه بیان | غمزه‌تان تا چه من انداز شما دانستم
گریه بود که دل قافله غم دانست | ناله بود که من بانگ درا دانستم
عقل بگریز که سر تا بره عشق نهاد | صبر برگرد که من راه فنا دانستم
باری این قوم و ترا آنچه توئی دانستن | تفته خاموش که خود هم همه را دانستم

خوب گفتی کہ بلا چشم ترا دانستم — داری ایدل تو بلا طبع رسا دانستم
رفتنم وآیند وار حسنا تش گشتم — هر دلی را کہ پر از صدق وصفا دانستم
هر کہ قانع بہ پشیزی وحصیری نشده است — گرچہ شاه است منش کم ز گدا دانستم
ده چہ دنیا کہ در و نفع نہ یک نقصان صد — کم بہا را چقدر بیش بہا دانستم
تا چہ از فقہ حدیثی تو ندانی ای شیخ — کہ منم مسئلہ دان مسئلہ ها دانستم
گفتم ای بت نگہی ورنہ مرا نیز خداست — گفت نوعی کہ ترا هست خدا دانستم
خبری مدعی آورد بہ نوعی کہ منش — گاه غمیم گاه المم گاه بلا دانستم
طرفہ دانستگیم مید هم آنرا خود داد — یار دشنام مرا داد و دعا دانستم
خط بہان زلف بہان کاکل دلبند بہان — من ترا لغنتہ زدام کہ رسا دانستم

دل یکی غم ہزارہا دارم — بلکہ گویم کہ من خدا دارم
گدی ادرا منم بلا گردان — کی سر طرف کربلا دارم
تا عزادار من چہ کس گردد — بیکسی مردو من عزا دارم
یا خدا روزیم مبادا فقر — گر بسر سایۂ ہما دارم
سفرہ خالی و ذوق خورد تنہا — غم کجا شد کہ اشتہا دارم
بر زبانہاست معجزہ آہم — گرچہ موسی نیم عصا دارم
تا شنیدم بہار می آید — فکر زنجیر پیش پا دارم
آنقدر ناکہ زخم بی مرہم — آنقدر درد بی دوا دارم
زینکہ گویم چہ زد بلا بہ اجل — لغنتہ دانہ چہ مدعا دارم

تا کجا گویم وفا دارم — گوش بر حرف تو کجا دارم
انتظار اجل بلا کم کرد — مردہ سان چند دیدہ وا دارم
این چہ گفتی نہ دل نہ دین داری — ہمہ دارم اگر ترا دارم
تا چہ گوئی بمن کہ تا چارم — تا چہ خواہی ز من کہ نا دارم
از وفا اینکہ حرف میرانی — تو نداری و من حیا دارم
تا بصبرم چہ آشنا نیکہا — چو تو بیگانہ آشنا دارم

بیمار از بہشت دارم
درد بیگانہ از دوا دارم

دارد آیا چنین که یکسر گی — دل خورد خون من استادارم
استخوانم سوزای تب غم — قصد مهمانئ هما دارم
هیچ ناکرده لطف گوید یار — لقمه یاد آر تا چه یاد آرم

بخت دیو اسگے رسا دارم — خار بر فرق و گل بپا دارم
اثر گریه ام چه می پرسی — خود برین گریه خنده ها دارم
غم و حرمان یکے مدان یعنے — این جدا دارم آن جدا دارم
نه بگوئی تو جاے آن دارد — گر بگویم بخلد جا دارم
آیم و بر ندارم از تو چشم — روم و روی بر قفا دارم
دل گر آید بدیده نیست عجب — کانتظار تو دلربا دارم
یارب این سان کدمی میم درخور — از که امید مرحبا دارم
تا کف خاکے از رهش آرد — چشم بر راه الصبا دارم
دارد این بحر در بغل طوفان — من نه کشتی نه ناخدا دارم
درد در دل چو در روح در جسم است — لقمه در جسم روح تا دارم

سر بکف بگر جان راهی بآن کو میشوم — گر جفا جو یار شد من هم اجل جو میشوم
هر که کام من بآرزو دشمن او میشوم — در هلاک آرزوئی خود بلاگو میشوم
پیش ازین در جام کامم بود زنیسان می بجا — چشم او داند کرا اکنون دعاگو میشوم
خیز دآهی گر جگر بیخواست خواهد کرد اثر — بهره ور آخر جفا زین نخل خودرو میشوم
دل اگر خواهد که سنجد خویش را با چون خودے — تیر او گوید کرا جز تو ترازو میشوم
مرنه کامم شد اگر عنقا چه شد سیمرغ کجاست — من کجا یک لحظه فارغ از تگ و پو میشوم
یاد زلفی کوه غم تا گهه بسر می افکند — گر ز بیقلی گهی خوش یکسر مو میشوم
شوخی چشمش لعینه شوخی چشم کسیست — کس چه داند چون روان دنبال آهو میشوم
چون کنم عاجز شدم بدخوئیش از حد گذشت — از برای مصلحت من نیز بدخو میشوم
تا جفا شمشیر خویش خوش بر سر من میزند — تا جفا من کشته آن دست و بازو میشوم
آنکه حیران میشدم زان خال و زان خنده شدم — اینکه بیخود میشوم زین روی و زین مو میشوم

تفتہ حال خود تو ہم فرما کہ فرماید اسیر ‌‌ ‌ گہہ اسیر چشم و گاہی صید ابرو میشوم

بر نمط ممنون او از شیوهٔ او میشوم ‌‌ ‌ چشم تا ناوک زند من صید ابرو میشوم

فصل گل آمد جنون را مرحبا گو میشوم ‌‌ ‌ دل چو گل را رنگ شد من باده را بو میشوم

میکنم گر مست شکر طالع خود میکنم ‌‌ ‌ میشوم گر صید صید آن پریرو میشوم

گرد با آواز دشت مجنون میشود تا گہہ بلند ‌‌ ‌ چون بخود بالم کہ خاک آن سر کو میشوم

خواه دشمن خواه گردون خواه دوران خواه بخت ‌‌ ‌ گر بہ کس بر زبان آرم نہ نیکو میشوم

آن شکار انداز بر گہہ سوی صحرا میرود ‌‌ ‌ از برای دیدن او چشم آہو میشوم

خال او گوید مسلمانی نمی آید خوشکم ‌‌ ‌ گو مسلمان بوده ام این لحظہ ہندو میشوم

این زمانم مرگ سوی زیست سوی میکشد ‌‌ ‌ یکره اے تو اگر ای یار یکسو میشوم

حال آن چشم بلب از من اگر پرسی این بس است ‌‌ ‌ پیش ازین اعجاز بودم حال جادو میشوم

قاتلم ہر گہہ کہ پرسد خنجرم را جا کجاست ‌‌ ‌ من ز سر تا پا بفرط ذوق پہلو میشوم

خاک را گر آب گشتن مشکل است اما بمن ‌‌ ‌ سر و من گر جا گزیند یک نفس جو میشوم

فکر شعرم آنقدر کرد است محو خویشتن ‌‌ ‌ گر کسی پرسد چہ کردی سر بزانو میشوم

ہر چہ می نازید اسکندر با آئینہ بود ‌‌ ‌ تا چہ بود ای تفتہ من قربان این رو میشوم

دل شکستی شکست را نازم ‌‌ ‌ خوش نشستی نشست را نازم

تا چہ زد تیغ دست را نازم ‌‌ ‌ تا چہ زد تیر شست را نازم

این دل خود پرست را نازم ‌‌ ‌ وان بت حیلہ مست را نازم

عقل یک ہوشیار مصنوعی است ‌‌ ‌ عشق مست الست را نازم

نیست امیدی از اجل ہم و جان ‌‌ ‌ گفت اگر ہست ہست را نازم

حرف وصف سمند او بیجا باز ‌‌ ‌ اللہ اللہ جست جست را نازم

گفت بندم رقیب بلبت مرا ‌‌ ‌ اینچنین بند و بست را نازم

منعمان را چہ رتبہ است بلند ‌‌ ‌ ہمت لوح و پست را نازم

گام زد تفتہ خوش بگام اسیر ‌‌ ‌ دست بالای دست را نازم

اسیر

زدم ضرب درست را نازم ‌‌ ‌ بزم خوردم شکست را نازم

بجز حسن را خطی باید ‌‌ ‌ دست بالای دست را نازم

عهد روز الست را نازم — تا چه بستی شکست را نازم
مژهٔ تیز دست را نازم — دگر این چشم مست را نازم
حرف دیوانه ات ز دو از زنجیر — مژدها می گسست را نازم
عدم آباد کی وجود آباد — نیست هر چیز و هست را نازم
گر بان برتری فغان مرا — بست او پست پست را نازم
بسمل او سخن ز تیغش راند — صید او گفت شست را نازم
گفتمش فتنه نشست از ناز — این نو آئین نشست را نازم
تا چه خاک رو چهره گرد چمن — اینچنین خار بست را نازم
می پرستند جمله بتکده اش — گفته بت پرست را نازم

نگویم جان پر درد و دل پر حسرتی دارم — نه دل دارم نه جان دارم عجب بی حالتی دارم
نگیری تا تیغ اگر امروز گیرم دامنت فردا — که اندر سر هوای قتل خود از مدتی دارم
ندانم کیستم وین طرز نو یار از که بگرفتم — بوحشت الفتی دارم ز الفت وحشتی دارم
چه باشد قصر سلطانی که دارد صحبت سلطان — بصحرای جنون باشم بمجنون صحبتی دارم
من و بی یار یکدم زندگی شرمندگی تکبیر — اگر در جسم جان دارم فراوان خجلتی دارم
بادکس را چه بنیم میرم از غیرت تو این زحمت — کشی چون ای اجل من خود بمردن قدرتی دارم
مرا گر زنده خواهی گفته جز می چاره ام نبود — بمیرم گر ننوشم می بها با عادتی دارم

درین حالت که خود را محو زیبا طلعتی دارم — من و یاد خدا زاهد غلط کی فرصتی دارم
مرا خوان زنده بی جان مرادان خاک گردون — به پستی نیستی دارم بر پستی رفعتی دارم
خدا آگه که زین فعل عبث دورم و صد فرسخ — کجا قصد حرم دارم سراسر تهمتی دارم
یکی یار بت مهوش خیال سرو و گل یکسان — چها این لحظه در غمی نه خود عشرتی دارم
بر غم اہل زر قربان استغنای خود گردم — که با این بیکران حاجت نگویم حاجتی دارم
گر او رفت از برم من نیز خواهم رفت از دنیا — اگر او با غیر همدم گشت من هم غیرتی دارم
باین گفتن خسیسی گر بوسد خوش خوش آن لب را — نمی بخشد بمن بوسی و گوید تهمتی دارم
دمی کز صانع قدرت برآید از لبم حرفی — کشد بی تیغ و فرماید چه با در صنعتی دارم

بد سعد و رنج من ای تفته چون نبود دلت خندان ‌‌‌ــ نه دردی دارد و می دارم نه رنجی راحتی دارم

من آن دیوانه ام کامروز از فردا نمیدانم ‌‌‌ــ قیامت آمد و هرگز قیامت را نمیدانم
به رسید انچه جان مضطرم بنمود و بنماید ‌‌‌ــ چه آرد بر سرم دیگر دل شیدا نمیدانم
من آن فرهاد بیستم کرد اندیشیدن غم ‌‌‌ــ شراب از اشک خون و شیشه از خارا نمیدانم
چو کشتم نفس سرکش را نگشتم منکر از کشتن ‌‌‌ــ دگر خون تماشا گردم و حاشا نمیدانم
ره دین آنکسی داند که کفرستش همانا بود ‌‌‌ــ اگرچه گفته ام دانم منش اما نمیدانم
نباشد جز علاج درد جان و داغ دل هرگز ‌‌‌ــ ازین بیش انچه میدانستم و حالا نمیدانم
چرا از الفتم بیزار گردد حشت لشد یارم ‌‌‌ــ زشهرم چون گریزان گرده صحرا نمیدانم
نمیدانم چه خوردم می که در کیفیتش اکنون ‌‌‌ــ زمین از آسمان و قطره از دریا نمیدانم
خدا داند کجا خواهم رسید از خویش چون رفتم ‌‌‌ــ چه پرسی منزل من تفته اشک آسا نمیدانم

همین از فرط مستی رندی از تقوا نمیدانم ‌‌‌ــ می از خون دل خویش و دل از مینا نمیدانم
ترا دانستم و زان بعد هیچ اصلا نمیدانم ‌‌‌ــ دل از جان و کف از بازوی سر از پا نمیدانم
اگر بود آرزو آنرا کم از حسرت ندانستم ‌‌‌ــ دگر هست احتیاج از فرط استغنا نمیدانم
نگو امینم کر خاموشی گزین و بگذر از غوغا ‌‌‌ــ تو خود بگزین که من خاموشی از غوغا نمیدانم
چه گفتی اینکه باز اینجا میا رسوا مکن مارا ‌‌‌ــ هنوز ای ساده خود را اینچنین بیجا نمیدانم
دلم خون کرد رنج عمر کاه و دوری جانان ‌‌‌ــ چه خواهد کرد دیگر درد جانفرسا نمیدانم
نخواهم گیر و دارا دادر محشر بخون من ‌‌‌ــ کردا نداینکه من چون قاتل خود را نمیدانم
چه گویم کانچه میدانم نمی پرسی تو زنهارش ‌‌‌ــ دگر تو انچه می پرسی من شیدا نمیدانم
تو خود و دارسانی روز تا ایذا خود گوئی ‌‌‌ــ پی هم تفته افغان چون کند شبها نمیدانم

دگر ای شیخ چگویم چه ترا میگویم ‌‌‌ــ پرسی از کعبه و از بتکده ما میگویم
اینکه گوئی زگران تا بگران دور من است ‌‌‌ــ حرف شوقت زکجا تا بکجا میگویم
با دو دشنام تو جان بخش و تو تا روز قیام ‌‌‌ــ من دعا گویم و بشنو چه دعا میگویم

چیست جز نام تو ای جان تماکان را روز و شب میشنوم صبح و مسا میگویم
انچه کردی و نگفتی همه کس را گفتم وانچه گفتی و نکردی همه جا میگویم
من جدا از تو و با هر که جدا نیست ز تو غم جدا درد جدا رنج جدا میگویم
در بدن تا که روان بود ببرد میگفتم در دهان تا که زبان است بیا میگویم
قبلهٔ یاز دگر گویمت آزرده مشو گر منت عمر حیا جان ادا میگویم
مطلب لقته همان است که میگوید اسیر یاد گل میکنم و حرف صبا میگویم

کو مسلمانی اگر این بشما میگویم که همه نیز مسلمان بریا میگویم
میتوان دید که از پرده که بنماید روی میتوان یافت که در پرده چها میگویم
بودنت چون بفلان جا متحقق اکنون حال انجا بتو میگویم دوا میگویم
انکه گوئی نه کسی دید خدارا هرگز دیده‌ئی هست بتی را که خدا میگویم
چه بگویم که چسان می‌شنود بر خارش هر حدیثی که من آبله پا میگویم
غنچه را گر نگشاید بسحر او کیست دگر حال دلتنگی خود را بصبا میگویم
من و حالی که چگویم دگر اینهم بشنو هر چه کس نشنود الهی چرا میگویم
انچه میگوئیم از مکر و دغا میگوئیے وانچه میگویمت از صدق و صفا میگویم
انکه برینده کسی گوش منه باده بنوش لقته پندیست که هر صبح ترا میگویم

نی گل شوم نه غنچه شوم نی صبا شوم گریم بحال خویش و چو شبنم فنا شوم
در بزم یکدلی چو رود ذکر اتحاد گویم که او شدم خود و بر خود فدا شوم
انصاف سینه چاکی خود تا بکی دهم قربان دلفگاری خود تا کجا شوم
او بیخبر ز حال من و زو جدا شدن نوبت بان رساند که از خود جدا شوم
این را خدا گواست که در در طلاش کشم بر کشتی امید خود از نا خدا شوم
سودی کلید سعی نه هرگز دهد که من قفل امید خویشم و ا صلا نه وا شوم
تا بندرو چو اهل زراز نام مدعا زین به چه دولت است که بی مدعا شوم
رفتم که دوزخی نشوم همچو زاهدان تا چند از ریا بدر کبریا نشوم

[illegible]

هستم بکار خود من دیوانه هوشیار ... گوید دمی که یار بر دور من بیا شوم
چون دامن امید خود از دست داده ام ... با غیر نقشه دست دگر سان چرا شوم

ناکامیم پسند از و چون جدا شوم ... گر کام من چراغ شود من هوا شوم
رفتم که در خودی نه دگر مبتلا شوم ... گر خود نما شوم چه قدر بد نما شوم
دانی چه خواستم من از و گو بلند گفت ... عنقا شدن اگر نتوانم وفا شوم
ناگفتنی است حال زمان و زمانیان ... بیگانگی کجا که با و آشنا شوم
میخواهد آنکه شومی بختم بهر لباس ... از سایه ام گریزد اگر من هما شوم
مستقبل است جان من از آن نسیم عیان ... خوار از تو عمر تا شدم و عمر تا شوم
بهر خدا رها مکن از بند خود مرا ... کافتم به بند غم چو ز بندت رها شوم
ننگ من است خواستن از چرخ کام دل ... شد کامیاب از و چو نه کس من چرا شوم
نادیده روی تو چه بگویم جدا شدم ... بی پرده چون ندیده در ای جدا شوم
آید اگر چه نقشه نسیمی ز کوی دوست ... آرد نه بوی دوست که چون غنچه وا شوم

فهیم همایه با خود نزاده چشم تری دارم ... مخوالش قطره اشکی گرامی گوهری دارم
زعمر گلی دلنشینم بود کیست التفات من ... دگر گو اینکه گفتی با محبت همسری دارم
هزاران مرده آورد ند بیرون از کفن سرها ... دمی کز نار فرمودی لب جانپروری دارم
مثال بی زر دل بیر نجز اینجا نیست جای خوش ... نزول نور روز نی آرد نه من بال دیگری دارم
چه گفتی اینکه در دنیا یکی از دیگری خوشتر ... توی یکتا بغیر از تو کجا من دیگری دارم
وصال دوست کی از سعی دشمن جا صله گردد ... چراغ آرزو گو یی براه صرصری دارم
مرا ای آنکه برتر می شماری حق اگر پرسی ... بغیر از نقشه در دنیا کی از خود کمتری دارم

زآه و عرش هیا گر چه بر پا محشری دارم ... امید وادم اما گو که گویم داوری دارم
اگر چه خوشتر از دنیا و عقبا دلبری دارم ... دگر از شکوه اش پرسی نه حرفی دفتری دارم
بکام من دمی گردد اگر این چرخ مینایی ... ز چشم مست ساقی آرزوی ساغری دارم

[illegible]

زنم گه در دل ایا مغبچان زان سخن آتش — زود جایی که ذکر دل بگویم اخگری دارم
مپرس اینم که خارت ریخت بر بستر که از خصمی — ندارم خار بر بستر که جسم لاغری دارم
بیا بنما ببیت خطی که رقیبم از عرب بنوشت — حدیث عشق خود امروز در هر کشوری دارم
چه پرسی لغفته از حالم به بین افتاده در دام — بمنزل چون رسیم در هر قدم غارتگری دارم

خارم اندر دل چلاند سر لبستان کردنم — آتشم در سینه ریزد گل بدامان کردنم
خاکساری را فدا گردم که گرداند مور — ورنه میدانست یزدان هم سلیمان کردنم
خوب گفتی اینکه زحمت میشوم بر شد کنون — ورنه بود از تو لبی دشوار خندان کردنم
بی‌سامان توکل خود خدا بود است و بس — هست بیحاصل درینجا فکر سامان کردنم
مرده را آرد بگور و این نمی فهمد کسی — چیست پیدا گردنم زان بعد پنهان کردنم
اینکه بستی شست سوی غیر اینهم یا بردار — لذتی دارد دگر تعریف پیکان کردنم
اینکه پرسی چیست آن کز وی پشیمانم کنی — هیچ نا کردن ز من و ز تو پشیمان کردنم
گر کسم پرسد بنای خانه بنهادی کجا — یا نسخ آن رو سوی گور غریبان کردنم
داشتم فکری که یارب پاره پاره چون شوم — لاغری دانست خویش تا بر گریبان کردنم
زنده ام من تا که باشد عدو بیدادمان مرا — کم ز خون کردن نباشد تشنه دربان کردنم

نسبت چشم نکویان با غزالان کردنم — بی تکلف شهر را باشد بیابان کردنم
اینکه پرسی باعث اینگونه افغان کردنم — چون نیاری یاد آن تفویض هجران کردنم
اینکه دانی جمعم از چندی و گویی چاره چیست — چون نیاموزی ز زلف خود پریشان کردنم
کفر و در کفر آنچه من محروم از وجا خرمدام — نفع دنیا آیا چه یزدان در مسلمان کردنم
آنکه زخمم را بهم آغوش نمک دارد کسی است — شوق بودم ورنه چون همدوش هجران کردنم
در حرم دیدی کشیدم آنچه در ماه صیام — مصلحت نبود دگر پابند ایمان کردنم
ادومی کز ناز گوید یاد کن جور مرا — لطفها دارد فراوان یاد نسیان کردنم
رودی خود بنمائی و گویی که انجا هستش بگو — خوب می آید ز تو ای شوخ حیران کردنم
غایتی بود است خواری را بهم ای حق ناشناس — در چه مذهب جایز آمد خوار زینسان کردنم

نیست غافل از فغان سر بلبستان کردنم
[illegible] کردنم

نکته رس هر کس که باشد جان من جانان من	لقمه را در گریه آرزو کر طوفان کردیم

شمردم بیشتر از داد بیدادی که من دیدم	نه کمتر از مسیحا بود جلادی که من دیدم
الهی نشگفت ز بنیان کس ز دید عشرت آبادی	چه نا شگفت دل از محنت آبادی که من دیدم
بیکدل القدر ناعم زهی قدرت زهی قسمت	نه بیند هیچ بنیای دل شادی که من دیدم
ز چشمم دجله بارید و دیدم خانه را برجا	چه خانه کس بنیاد آه بغدادی که من دیدم
تو ای کاندر صفات شیخ دفترها سیه سازی	کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم
کنون آموختم از یک پریخوان تازه افسونی	دگر مینم خداوندا پریزادی که من دیدم
همان یکغمزه کو شاگرد دیگر را اندا جل راهم	بفن جانکستانی کامل استادی که من دیدم
چو از با خانه اش افتاد گفتم کو دگر آن شان	که بیند شان صبر سست بنیادی که من دیدم
دمی کز گردش گردون دگرگون گشت حال من	بپرس از دوستان وقت امدادی که من دیدم
برای دید باید دیده یعنی لقمه نکته بود	گرفتاری که خلقی دید آزادی که من دیدم

فلک میگشت گرد طفل استادی که من دیدم	ملک را صید خود میکرد صیادی که من دیدم
هنوز آمد نه فصل گل ولی پیش آمدش بشنو	دو صد زنجیر با خود داشت حدادی که من دیدم
عجب محنت کشی بود آنکه او را دل همی خواند	هزاران بیستون قربان فرهادی که من دیدم
تو خود دانی که در بخشش را چه اهل ابدی نامند	نه بیند هیچکس بادی بجز بادی که من دیدم
اسیران و فا را غنچه سان دلتنگ خواهد داشت	بباغ دلکشائی سرو آزادی که من دیدم
کشاید چشم تو تا بچشم منی گرای دل شیدا	بملک آرزو بین حسرت آبادی که من دیدم
نگاهم را چها بخشید نون نور مهر و مه	بشعر خویش اثبات عین عطا صادی که من دیدم
بگفتم آرزوی دیدن شیطانم از بس بود	سحر در خانقاهی صاحب ارشادی که من دیدم
عدو گر فهمد این مضمون ولب در طعنه نگشاید	ارم کوئی تو و آنجا چه شدادی که من دیدم
چه دیگر از فحبهٔ دنیا نه بیند هیچکس زین بس	عروس دهر را چون لقمه دامادی که من دیدم

کس نمیداند که در مردن چه راحت دیده ام	گور میداند که در تنگی فراغت دیده ام

اسیر

که دیداز غم شناسان خاطر شادی که من دیدم
سراسر مهربانی بود بیدادی که من دیدم

اسیر

داد استغنا و استیلای حسرت دیده ام
می نمی گنجد بجامم پر نزاکت دیده ام

زنم گر دردل ایما مفهمان زان سخن آتش … رود جائی که ذکر دل بگویم اخگری دارم

مپرس امینم که خارت ریخت بر بستر که از خصمی … ندارم خار بر بستر که جسم لاغری دارم

بیا بنما بیت خطی که تقسیم از عرب بنوشت … حدیث عشق خود امروز در هر کشوری دارم

چه پرسی لقمه از حالم به بن افتاده پیدا ام … بمنزل چون رسم در هر قدم خارنگری دارم

خارم اندر دل چلاند سیر بستان کردیم … آتشم در سینه ریزد گل بداماان کردیم

خاکساری را فدا اگر دهم که گرداند مور … ورنه میدانست یزدان هم سلیمان کردیم

خوب گفتی اینکه زخمت لب شوم به شد کنون … ورنه بود از تو لبی دشوار خندان کردیم

بیسامان توکل خود خدا بود است و بس … هست بیحاصل همینجا فکر سامان کردیم

مرده را آرد بگور داین نمی فهمد کسی … چیست پیدا کردنم زان لعبتها کردیم

اینکه بستی شست سوی غیر امینم یار و دار … لذتی دارد و گر تعریف پیکان کردیم

اینکه پرسی چیست آن کز وی پشیمانم کنی … هیچ نا کردن زمن و ز تو پشیمان کردیم

گر کسیم پرسد بنای خانه بنهادی کجا … یا شیخ آن رو سوی گور غریبان کردیم

داشتم فکری که یارب پاره پاره چون شوم … لاغری دانست خویش تا به گریبان کردیم

زنده ام من تا که باشد در دیدن مرا … کم زخون کردن نباشد لقمه درمان کردیم

نسبت چشم نکویان با غزالان کردیم … بے تکلف شهرها باشد بیابان کردیم

اینکه پرسی باعث اینگونه افغان کردیم … چون نیاری یاد آن تفویض هجران کردیم

اینکه دانی جسمم از چندی دگوئی چاره چیست … چون نیاموزی ز زلف خود پریشان کردیم

کفر و در کفر آنچه کس محروم از و حاضر مدام … نفع دیدا آیا چه یزدان در مسلمان کردیم

آنکه زخمم را بهم آغوش نمک دارد کسی است … شوق بودم ورنه چون همدوش هجران کردیم

در حرم دیدی کشیدم آنچه در ماه صیام … مصلحت نبود دگر باید ایمان کردیم

او دمی کز ناز گوید یاد کن جو بر مرا … لطفها دارد فراوان یاد نسیان کردیم

رو می خود بنمائی و گوئی که انجامش مگو … خوب می آید ز تو ای شوخ حیران کردیم

غایتی بود است خواری را بهم ای حق ناشناس … در چه مذهب جایز آمد خوار زندان کردیم

تحت رس هرکس که باشد جان من جانان من ... لقفته را در گریه آرد ذکر طوفان کردنم

شهر دم بیشتر از داد بیدادی که من دیدم ... نه کمتر از مسیحا بود جلادی که من دیدم
گهی نگفت زینسان کس ز دید عشرت آبادی ... چها بشگفت دل از محنت آبادی که من دیدم
بسکیل الله را عجز زهی قدرت زهی قسمت ... نه بیند هیچ بنیائی دل شادی که من دیدم
ز چشمم دجله بارید و دیدم خانه را برجا ... چه خانه کس بنیاد آه بغدادی که من دیدم
توای کامد صفات شیخ دفترها سیازی ... کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم
کنون آمد ختم از یک سخنوران تازه افسونی ... دگر بینم خداوندا پریزادی که من دیدم
جهان یکغمزه کو شاگرد دیگر را انداخل راهم ... بفن جانستانی کامل استادی که من دیدم
چراز با خانه اش افتاد گفتم کو دگران شان ... که بیند شان صبر سست بنیادی که من دیدم
دمی کز گردش گردون دگرگون گشت حال من ... سپرس از دوستان وقت امدادی که من دیدم
برای دید باید دیده یعنی لقفته مکین بود ... گرفتاری که خلقی دید آزادی که من دیدم

فلک میگشت گرد طفل استادی که من دیدم ... ملک را صید خود میکرد صیادی که من دیدم
هنوز آمد نه فصل گل ولی پیش آمدش بشنو ... دو صد زنجیر با خود داشت حدادی که من دیدم
عجب محنت کشی بود آنکه او را دل همی و اندوند ... هزاران بیستون قربان فرهادی که من دیدم
تو خود دانی که زخمش را چه این دیدی نامند ... نه بیند هیچکس بادی بنجز بادی که من دیدم
اسیران وفا را غنچه سان دلتنگ خواهد داشت ... بباغ و دلگشائی سرو آزادی که من دیدم
کنون چشمی تو بچشم منی گرای دل شیدا ... بملک آرزو بین حسرت آبادی که من دیدم
نگاهم را چها بخشید نوز نور مهر و مه ... بشعر خویش ابنان عین عطا صادی که من دیدم
بگفتم آرزوی دیدن شیطانم از بس بود ... سحر در خانقاهی صاحب ارشادی که من دیدم
عدو گر فهمد این مضمون دل در طعنه بگشاید ... ارم کوئی تو و آنجا چه شادی که من دیدم
چه ذکر از تحفه دنیا نه بیند هیچکس زین بس ... عروس مرد را چون لقفته دامادی که من دیدم

کس نمیداند که در مردن چه راحت دیده ام ... گور میداند که در تنگی فراغت دیده ام

بین چه بناید لباشق یکدو ساعت را فراق ‌‌ صد قیامت در فراق یکدو ساعت دیده ام
می فتد بر جا لکام میشود آئینه زار ‌‌ نسبتی از بسکه بسیار در تحیرت دیده ام
برده ام زحمت نه چون خواندند محنت برده ام ‌‌ دیده ام محنت نه چون نامند محنت دیده ام
شاکی از اعدا نیم کایشان همان پر کینه اند ‌‌ در ضمیر دوستداران هم عداوت دیده ام
غم بغم دارم از آن کاندُه باندُه میرسد ‌‌ رنج بر رنج است از آن کافت برافت دیده ام
تر زبان در شکر قاتل چون نه هر عضوش بود ‌‌ لفقته را عضوی نه هرگز بجراحت دیده ام

زاهدا اینم مگو کان فتنه قامت دیده ام ‌‌ تو کجا دیدی قیامت من قیامت دیده ام
مدعی بر آرزوی خویش نازان است و من ‌‌ آرزوی خویش را مفتون حسرت دیده ام
آمدی از سهو اگر باری باین عجلت مرو ‌‌ باش یکدم در نظر کت بعد مدت دیده ام
خار در چشم رقیبان تا چه خوش دیدار تو ‌‌ ای گل ترا از تو می یا بد طراوت دیده ام
دیدن خود را بصد عیش و نشاطم خود فدا ‌‌ مسکه صدها عافیت در یک مصیبت دیده ام
چون کنم یارب فزونتر زان دلم دارد بمن ‌‌ هر قدر با دلم دارد رقابت دیده ام
آنکه پرسی لفقته را حالا نمی بینم چه شد ‌‌ بر سر کوی بتان یک تازه تربت دیده ام

من ز گنج شایگان رنجیده ام ‌‌ نی ز رنج بیکران رنجیده ام
از عیان و از نهان رنجیده ام ‌‌ تا چه جسم و تا چه جان رنجیده ام
قلزم می نیست جرمم در لنقصیر ‌‌ زین کران تا آن کران رنجیده ام
دوستان هم کم نیند از دشمنان ‌‌ نی همین از دشمنان رنجیده ام
تا چه از اهل جهان رانم سخن ‌‌ این سخن بس کز جهان رنجیده ام
یک دعای من اثر پیدا نکرد ‌‌ از دل و دست و زبان رنجیده ام
بلبلم آهی کشم آتش فشان ‌‌ چون کنم از آشیان رنجیده ام
میرم و گویم نه رنجید گر خضر ‌‌ من ز عمر جاودان رنجیده ام
من چه گویم داند این راز یکی ‌‌ کز فلان خوش و ز فلان رنجیده ام
قصه واعظ کنم من مختصر ‌‌ میروم از قصه خوان رنجیده ام
لفقته خامش تا چه دارد و چه دل ‌‌ از مکین و از مکان رنجیده ام

از دوست و دشمنان رنجیده ام
زدنیا و دنیاداران رنجیده ام

نی همین از آسمان رنجیده ام — بلکه از کون و مکان رنجیده ام

چون دلم گفت از فلان رنجیده ام — گفتم از رنجیدگان رنجیده ام

من از زور رنجیده ام صد بار بیش — هر که گفت از دلبران رنجیده ام

از زمان وصل کان را بوده است — هجر و پی هر زمان رنجیده ام

گر زنم از یوسف و یعقوب حرف — گو بدا از پیر و جوان رنجیده ام

خصم جانم زندگی و زندگی — مردن است آنکه بجان رنجیده ام

میروم تا جای نو پیدا کنم — از کران و از میان رنجیده ام

گو بدا از حسن بیانم رنجه گیست — از چنین حسن بیان رنجیده ام

با مخطط چهره اش گرد د طرف — من ز آتش یا دخان رنجیده ام

راضی از وی گو بیایم خویش را — یا ز چون مینی همان رنجیده ام

لغت خواند شعر در شوخی بیان — گو بدم من زین فغان رنجیده ام

میروم از خویشتن چون یکدو ساغر میزنم — او دگر می پرسد و من حرف دیگر میزنم

او دم ذبحم چو خنجر بر گلویم می نهد — من ز شادی نعرهٔ الله اکبر میزنم

نیمه شب از خانه بیرون آیم و در شهر دگر — جو بمیت اما نمیدانم کرا در میزنم

قطرهٔ اشک مرا چون او نمی سنجد بهیچ — چون کنم میگریم و چشمک باختر میزنم

مدحت شمشیر بران تو بشنو میکنم — غوطه در خون شهیدان تو دیگر میزنم

در تلاشش مقصد خود بوده ام آتش قدم — گو بیا خاکم قدم در راه صرصر میزنم

یار من مجنون برادر کرکن لزبس بجاست — لاف یاری و برادر خواندگی گر میزنم

داور محشر دهد تا داد این دیوانگی — بی محابا چاک در دامان محشر میزنم

زندگانی را سلامی هست از کشتن جدا — چون کشیم یا اندر او دست بر سر میزنم

بود جان بیتاب جانان را چرا گردم که برو — دل چو مضطر میشود دستک بدلبر میزنم

تا گر دریای علم و فضل هستی بوذرن — من حبابم دم ز هستی لغت کمتر میزنم

دید باید تا چه بی اندازه ساغر میزنم — من که در سر باغ می خال کوثر میزنم

بسکه دولت از خود نمایانست بر سر میزنم — سنگ بیزار آئینه تا پیش سکندر میزنم

تازه [illegible] ساغر میزنم
[illegible] خنجر میزنم

مطلع
چون نمی باید کہ یابد معنی آن صبحدم — من نخواهم هیچ چیز در درد جانان صبحدم
ای خوشا بخت قتیلے کش بود در قتلگاه — تیغ بر سر شامگهه و سینه پیکان صبحدم
شیند دیوار و درش پیدا هزاران آفتاب — گشت چون در خانهٔ آئینه عریان صبحدم
آنچه با پروانه شب تا میکند پوشیده نیست — تا جها از شمع میگیرند تاوان صبحدم
شام و صبحم بر درا و در عجب شیخی گذشت — شامگهه دشمن بمن سنگ و دربان صبحدم
شبنمش دانست مهر و لطف بین در خورشید — در چمن از اشک بلبل بود طوفان صبحدم
گاه خون دل گهی افسوس از شبهای وصل — میخوراند عشق نعمتهای الوان صبحدم
شام با تو خوشترم از صبح عیدای روزه دار — ای خوشا این شامگاه و وای بدان آن صبحدم
چشم کافر کیش جانان را و ایمان میزند — می سرود این نغمه خوش خوش یک مسلمان صبحدم
یار و می غیر و سخن سازی من حسرت کشی — میشود مصروف کار خود بر انسان صبحدم
صبحدم در درد و هم آغوش بلا هم شامگاه — همکنار حسرت و هم دوش حرمان صبحدم
تا چه پرسی رو ترا این زبان گوی بنینم — مهر رخشان شامگاه و ماه تابان صبحدم
من ندیدم در کتابی اینچنین تشبیه تام — ای خوشا چشم سفید پیر کنعان صبحدم
بشگفد از مرهم کافور داغ سینه نیز — می شوند از غنچه های باغ خندان صبحدم
شب چنین بگذار بے کیف ارنه روزی بنگری — آنچه اثر دارد دعائے ما غریبان صبحدم
حال بیمار شب هجرت چگویم خود مسیح — درد او تا دیده میگوید کہ درمان صبحدم
مطلع
گفتم این خود گفته بودم بین در ایام فراق — مطلعی خواندند چون شب زنده داران صبحدم
میکشی امی پسندی گر تو جانان صبحدم — هست تا شایان مهر و قتی و شایان صبحدم
داشت جامم ظلمتے کان خضر بے ساقی رسید — شد چراغ مرده ام را آب حیوان صبحدم
بود جم را آن نشاط تازه روزی یا مرا — ای خوشا آن جام و مینا ای خوشا آن صبحدم
ساقی رنگین ادا و جام گردان پے بہ پے — بلبل دستان سرا و من غزلخوان صبحدم
دیدمی در خواب کامشب بخت من بیدار شد — چون شدم بیدار خود می بود ارزان صبحدم
تا نمیگشتم ملاک از دست این شبهای تار — کاش می بودی عدد بی ظلمستان صبحدم
پیش از آئینه من دیدم و گردیدن عدو — کس چه داند کز چه بود آن شوخ حیران صبحدم
وعدهٔ شامم و بد پیش رقیبان زانکه باز — تا ببینه بر پاس من خندند اینان صبحدم

گفتم این شبنم که می واقع سودای کیست بلبلی چون خواند گل را یا کدامان صبحدم

ریشه از دندان به پیری از دهن باشد بجا انجم چرخ از نظر گردید پنهان صبحدم

ظلمت کفرم مرا خواند همان دریوزه گر دامنم گر میر کشد از نور ایمان صبحدم

گفتم از عمر مسیح و خضر مشتاق تواند گر دلی چون جست از شمشیر بران صبحدم

دولت دنیا همانا شاید بازاریست شب همه شب ما نبود باشد گریزان صبحدم

لقمه هم دیوانه شد چون از جنون رسید اسیر چاک از شوق که می‌ماند گریبان صبحدم

چون سایه بیخت کی نگشتیم گشتیم بستر بپا نگشتیم

گشتیم به هیچ تا نگشتیم گشتیم و دگر جفا نگشتیم

برگشتی خود بلقمه غم زین بیچه که با خدا نگشتیم

جایی که شدید آرزوی ما خاک کی بود که با هوا نگشتیم

گر طرح جدائی آسمان ریخت از هم من و غم جدا نگشتیم

جز خاک بر دست مانی بود چون آینه خودنما نگشتیم

دانی که چه بوده ایم اینجا کامی که گهی روا نگشتیم

بودیم چه نقش ابجد اکوای کز هیچ حکیم وا نگشتیم

غم بود بسی به پادشائی شادیم که با تو بینوا نگشتیم

کی یار ز خود نبرد ما را کی لقمه بجود فدا نگشتیم

با خویش هم آشنا نگشتیم بیگانه که با کرا نگشتیم

زخمی که زدی نبود کاری ناگشته این جفا نگشتیم

تا بوی گلی بما نه پیوست آواره تر از صبا نگشتیم

مفتون تو دل کجا نگردید قربان تو ما کجا نگشتیم

گفتی که بتر بسی از بلاها گویا بتو مبتلا نگشتیم

این نکته ز چشم مست خود پرس گشتیم خراب یا نگشتیم

هر چند ز جسم جان رها گشت ما از قفست رها نگشتیم

تا خاک درت بچشم ما بود شرمندهٔ توتیا نگشتیم

ز من بخت خویش و چشم خویشم | که این خوابیده و آن بیدار دارم
تو با غیر آشتی داری و چندان | که من با خویشتن پیکار دارم
خدا آگاه و اظهارش چه حاصل | کجا در طاعت استظهار دارم
سوی گلزارم آخر کی کشد دل | گلی دلکش تر از گلزار دارم
بداغی کش خرد دوزخ نه هرگز | قیامت گرمی بازار دارم
بگوید لفته کم در خانه باشی | همانا جستجو بسیار دارم

غم دوری نه زان مقدار دارم | که گویم طاقت اظهار دارم
من و فقری که با وی کار دارم | چه خواهم فخر گر زوی عار دارم
روم هر جا که ذکر مرگ گویم | تمنا دارم و بسیار دارم
نماز شیخ چون بینم ریائی | چرا بر لب نه استغفار دارم
بیازاریدم ای آرام جویان | که من آرام در آزار دارم
بحشر گر بپرسندم چه داری | چه دارم بس همین اشعار دارم
بود آن غمزه غماز و عجب بین | نه چون او محرم اسرار دارم
ندانم گو اجل گو مرگ گو حشر | بکف تا ساغر سرشار دارم
پی رفتن مگو با لفته دمن | نه او پای و نه من رفتار دارم

دل از همه خلق بر گرفتیم | یک در ز هزار در گرفتیم
کمتر شمر که ما کم خویش | از مهر تو بیشتر گرفتیم
ما بهره ورا ز اجل تو گوئی | از نخل دعا ثمر گرفتیم
گشتیم زبانست بر تر و خشک | جا بسکه به بحر و بر گرفتیم
بر گشتن ما گرفت هر گاه | او تیغ و ما سپر گرفتیم
زین گریه سخن نرفت یکجا | عالم همه در گهر گرفتیم
دیوانه عاقلیم لشگفت | ما دامن دشت اگر گرفتیم
گفتیم لبت بگو بدین حرف | ما دام تو در شکر گرفتیم

تو لقفته بوقت شام مُردی ... ما شام ترا سحر گرفتیم

باری بجز این چه بر گرفتیم ... کوه غم او بسر گرفتیم

خفتیم که خاست فتنه حشر ... آرام نه آن قدر گرفتیم

یک مطلب از و نگشت حاصل ... صد جرعه بشامه بر گرفتیم

ما آنکه بذکر زود میران ... خود را نه کم از شرر گرفتیم

باشد زکسی چه زر گرفتن ... رفتیم و به نام زر گرفتیم

ای طول امل نبود جز عمر ... آن قصه که مختصر گرفتیم

این وقت مگر و رنه گویے ... بے وقت از و خبر گرفتیم

دل گشتن آرزو روا داشت ... با خون هوس هدر گرفتیم

رنگ رخ تست لقفته رنگے ... کز وی همه بال و پر گرفتیم

زانده که ره دگر گرفتیم ... یکره نه ز خود خبر گرفتیم

دل پیش تو بے هراس آمد ... ما را و تو بے خطر گرفتیم

بنگر تر و تازه جمله صحرا ... گوئیش بچشم تر گرفتیم

معدوم شدن فنی و آنرا ... تعلیم از آن کمر گرفتیم

نظاره ات انچه لذتی داشت ... ما آنکه بیک نظر گرفتیم

گو منزل کام بود لیس دور ... جز شوق که راهبر گرفتیم

جائی که گرفت بر هنر بود ... خود را همه بے هنر گرفتیم

بر خدمت پیر دل نهادن ... پندیست که از پدر گرفتیم

از جان همه لقفته کاش جان ... و ز سر همه و ند سر گرفتیم

هر چه بردآن زلف کج زان لعل خندان یافتم ... دل به پنهان دست دادم در بدخشان یافتم

نے دل از غمها لبالب مخزنے شد در برم ... نے مژه از اشکها پر ابر نیسان یافتم

نگلے دیدی کجا دیدم دگر چون زیستم ... عمر من گم گشته بود در گلستان یافتم

جان زجانان خواستن از دو بلا خود بجان ... دل ز دلبر یافتم اما پریشان یافتم

تا خورم دیگر چه اکنون جز غم روزی خویش ‌ ‌ خود جگر خون شد مرا
هر که را دیدم بفکر چارهٔ گریان بوده است ‌ ‌ غیر زخم خود که را امروز خندان یافتم
جان فدای مرگ گو گفتا ترا این چاره نیست ‌ ‌ گو نما از مهر درد خویش درمان یافتم
مشکلم اینست گو گویند تن آسانی گزاف ‌ ‌ وین دگر مشکل که آسان هم نه آسان یافتم
می شنیدم لیک ملک خاکساری را صفات ‌ ‌ رفتم آنجا مور را گویی سلیمان یافتم
گفتم آن به آن که گردم بی زبان در روز حشر ‌ ‌ بعد قتل خود چو قاتل را پشیمان یافتم
نی همین بیداد گر را او دگر بیداد پیشه‌تم ‌ ‌ ظلم را هر جا که دیدم بی‌زا احسان یافتم
گلستان در پیش هر یکی فردوس زمن ‌ ‌ خویش را نان گلستان بر چیده را ما یافتم
چون منش گویم که جانان سطر در دم بیان ‌ ‌ گو بیا از شوخی که مظهر جانجانان یافتم
تا چه بیداد دوچون آمد نه از دمی بیچکاس ‌ ‌ شوق را دیدم خجل وقتی که حیران یافتم
بود جای مجمعی از عاشقان کرده کار ‌ ‌ من زلیخا را در آنجا مرد میدان یافتم
قیس گو بسیار در ویرانه گشت اما نیافت ‌ ‌ لذتی من آنچه از خار مغیلان یافتم
یار چون گفت از چه پیدا بوده رفتم ز خویش ‌ ‌ سعی بیدا تو پنداری که پنهان یافتم
هیچ عاشق از دل خود هیچگه هرگز نیافت ‌ ‌ آن شکستن تا کز دور عهد و پیمان یافتم
تا چسان ایمان مسلم خوانم آنان را که من ‌ ‌ صد مسلمان یافتم اما نه ایمان یافتم
ای از دو هر دم ترقی حسن را دانی کرا ‌ ‌ ماه تابان می شنیدم مهر رخشان یافتم
غیر هرگز از شکر آلوده حلوایان نیافت ‌ ‌ هرچه من لذت ز زهر آلوده پیکان یافتم
طرفه بین من زیستم و ز زشکم اسکندر بمرد ‌ ‌ آب خنجر نی تو گویی آب حیوان یافتم
گر دو آن چون نماند روزه بر من فرض گشت ‌ ‌ هرچه کرمان از جناب پاک رحمان یافتم
یار هر گه گفت من کس را نکردم دلفگار ‌ ‌ همت ایزد را که من در سینه پیکان یافتم
یافتم این مطلع از طبع خود و گفتم بغیر ‌ ‌ گل ز گلشن زر ز معدن گوهر از کان یافتم
مطلع
زلف ایشان آنکه است آنچه از نکویان یافتم ‌ ‌ دل بجمعی دادم و بازش پریشان یافتم
خانه را کردم وداع آنگه که وحشت شد دچار ‌ ‌ شهر را گفتم دعا هر گه بیابان یافتم
در همه آفاق گو از لبس گران گردیده بود ‌ ‌ بر لب کوثر چو رفتم باده ارزان یافتم
ضد نا بر سر دستبل طوق و زنجیرم زدند ‌ ‌ عیش سیر بوستان در کنج زندان یافتم

تا چه دید آن عاقبت اندیش در هجران مفاد
او برفت اندر چمن با من چه شد آمد چه پیش
اینچنین بیمار جان بر لب دگر در دهر کیست
وا ازین بخت آرزوی وصل او بود و اجل
تیغ خواهد زد بفرق و تیر خواهد زد بدل
تا چه رنجید کس ز خود هم تا چه کس رنجاندم
من نرنجاندم آنها را هیچ او گوید همین
سادگی بین تا چنین عصیان بودم خندان چنین
چون من استغنا الهی هر کرا گردد نصیب
در تلاش آن شدم زین خاکدان سوی بهشت
بر مزارم خوب گفتی اینکه چندین خواب نیست
اینکه گویی هر چه گفتم در حقت باشد صریح
اینکه گویی گفتم از آن تلخ از غم جان بدم
بود دربان تو بدخو چون شدم سوی تو زحمت
کام ناجستم ولی از یافتن نا زینهار
ای بدا حال سخن اکنون کرا گویم که من
عرفیم اما درین دوران نیاید در نظر
کس بران نگرفت آهو گفت چون با او آیم
لقمهٔ بر تقلید زاهد مسکینم من هم نماز

عاشق محجور را مضمون هجران یافتم
غنچه را چون آن قدر سر در گریبان یافتم
من مسیحا را بحال خویش حیران یافتم
ناگهان آمد گران بیداد و غربان یافتم
مطلب او هم ز ابرو هم ز مژگان یافتم
خویشتن را هم مریض و هم مسیحان یافتم
کاینچنین مضمون نزاند هیچ دیوان یافتم
پیش آن واورگرد حلقهٔ هراسان یافتم
رفت چون سامان غبار امیر سامان یافتم
هم در انجا نه نشان هیچ انسان یافتم
مرده بودم ایفدای هجرت جان یافتم
از صریحت سر بسر من کذب و بهتان یافتم
باز گوگان تلخ را شیرین تر از جان یافتم
هر چه زومی یافتم من هم ز رضوان یافتم
در عدم هم نه نشان ای کامجویان یافتم
هم سخنور هم سخن رس هم سخندان یافتم
هیچ ممدوحی که گویم خانخانان یافتم
شوخی چشم تو از چشم غزالان یافتم
گر نفرمایی که کافر را مسلمان یافتم

اینکه دل را خواندی الفت در کہین
مرگ از چشمت کجا رخصت گرفت
تا چه با آئینه‌اش هم صورت است
نیست اصلا استقامت بی محل
شش جهت از ما و دیگر هر چه هست
نیست عاشق آنکه گوید وه است

الفت دل بود کلفت در کہین
شکر جانبازان شکایت در کہین
دل فدای چشم حیرت در کہین
قامت خوبان قیامت در کہین
ما دلی داریم وحشت در کہین
کین معشوقان محبت در کہین

غنچهٔ صبح این لغت و شگفت از لبتا — تنگی دوران فرت
با وجود آن سخا فتها که داشت — دل ز خود رفت است همت در کمین
تو بتنها در فصاحت بی النظیر — تحفهٔ شعر تو بلاغت در کمین

ای جراحتهات راحت در کمین — مرهم راحت جراحت در کمین
تا نیاید مرگ مهلت در کمین — زندگی بود است خجلت در کمین
سینه خست و از جگر هم رو نتافت — خنجر قاتل مروت در کمین
تو زبان بستی و گفتند اهل راز — یک خموشی صد حکایت در کمین
بر مخنث لذ جا که هر جا بگذرے — عزلت عنقا است شهرت در کمین
پیش تو تیغ آگهی است و پیش من — آگهی صیاد غفلت در کمین
سے مرا هر پے حقیقت یافت است — من مجاز ستم حقیقت در کمین
گو بر و زنهار نیز بر هم سما — آن مرض کو هست صحت در کمین
من به لقمان نیز می گویم نهان — جهل را بود است حک[illegible] در کمین
میروم قربان این بیطاقتی — گر نباشد تحفه طا[illegible]ت در کمین

ساعت یار است مدت در کمین — وعده ساعت قیامت در کمین
ای خوشا بیداد شفقت در کمین — ابروت خونریز و رحمت در کمین
بخت من می بود کاش از مردگان — مردگان را خواب راحت در کمین
پرسد از من کیست صیاد دولت — انجرش انحرف لطافت در کمین
رحمت ار خواهی بیا زحمت بکش — زحمت عشاق رحمت در کمین
ای بتش من خنجر کین آخته — آرزوی من شهادت در کمین
عافیت جو از مصیبت بے خبر — عافیت را مصیبت در کمین
جور او با غیر شفقت در بغل — مهر او با من عداوت در کمین
هر گدا نزدیک خود سلطان لقب — هر نحوست را سعادت در کمین
خنجر معشوق کندی در کنار — آرزوی تحفه حسرت در کمین

ای جدایی چشم دریا بار من
چون نپرسی از در و دیوار من

جست اجل انگونه سازد کار من
با که دیگر جز باد پیکار من

رو نماید حیرتش آئینه سان
بشنو و طوطی اگر گفتار من

کارها سر کرده ام از حکم عشق
عشق بوده است از ازل سرکار من

حیر خون دل چه نوشم ساقیا
دیدهٔ تر ساغر سرشار من

در چنین حالت ببین چون میزنم
خنده بر عیسی اجل بیمار من

آتش اندر غم سمندر نیستم
دید باید گرمی بازار من

چشم خود را من کنم نرگس صفت
یار گوید طالع بیدار من

کمتر از کمتر بود اینجا که سهل
بیشتر از بیشتر دشوار من

تفته چون پرسید جوی گفتایم
شد خرابیهای من معمار من

هست چون بید رداز لبی بار من
بشنو کم اندوه بسیار من

بر فلک کارام من آزار من
الفقد اقبال من ادبار من

رفته ام در خارزار و گفته ام
خارزار اینجا بود گلزار من

تا چه از اغیار باشد شکوه ام
یار هم باشد یکی ز اغیار من

در غم دینار و درهم من نه داغ
داغ من خود درهم و دینار من

کس چه دارد از زوال من منم
کاروان عشق و حسرت بار من

بیگناهی اینکه بر دارم کشی
خوب داند داور دادار من

روی من بین حال من اصلا مپرس
گر ندوت معلوم بی اظهار من

میروی اما نه از دل میروی
خوش بری ای سرو خوش رفتار من

بستگیها را مکن دیگر خجل
اینکه پرسی از گشود کار من

تفته از غم چون جدا باشم که غم
یار من دلدار من غمخوار من

صبر چو جستم اضطراب داد مرا که همچنین
باز چو رفت ذکر دل رفت ز جا که همچنین

بود تپان دلم بخون زد سر پا که همچنین
خواستم از جهان روم کرد دعا که همچنین

گر غلط است این سخن مرگ خودم حرام باد
زنده نماند کس بدرد جان شما که همچنین

غرور ناز افزا در نکنی تو باورش ... جان کسی دگر بما کرد ترا که همچنین
شوخی دل اگر که وی ناشده یا بتی وجان ... رفت زخود دگر مرا گفت بیا که همچنین
گفتمش افگنی چسان طایر سدره را بخون ... وز چه ادا سنان کشید آن ترا که همچنین
او چو بقتل مدعی بست میان و گفت هان ... تیغ برآر زود کشد حسرت ما که همچنین
هستی و رندی مرا طعنه زدن کدام کیش ... من نه زخود چنین کنم حکم قضا که همچنین
ساقی ما توی دگر ای فلک این عطا زکیست ... ریخت بکام آرزو زهر بلا که همچنین
قبله ناز غیر تو کیست بغمزه ات قسم ... عمر کرشمه بوده جان ادا که همچنین
خواست دمی که از فلک عقل بلند پایگی ... داد جنون غبار ما سر بهوا که همچنین
کشته ذوق لفته‌ام تا چقدر نشست دوست ... خورد خدنگ ناز و باز کرد دعا که همچنین

باز رشش اگر کند مرا گوید ادا که همچنین ... هست صنم بسی ولی بهر خدا که همچنین
گفت چو وقت گریه ام رو بقفا که همچنین ... گشت دل آب از غمش آئینه را که همچنین
ستم دغیر ازین چه حرف در صفتش رقم زنم ... من نگهیه ترا فدا ہوش ربا که همچنین
گفتم اسیر چون کنی مدعی مرا تو شوخ ... مرغ دل مرا ز دام کرد رها که همچنین
کذب مدان گرت دلم گفت مرا غم تو خورد ... ورنه دگر قسم خورم من بخدا که همچنین
کاش می کرمن خورم حسرت جرعه از لبت ... از نگهت فرو چکد میکده ها که همچنین
می طلبیدم از خدا وقت برای میکشی ... جلوه نمود ناگهان ابر و هوا که همچنین
من ز تو محترز بدل دل ز تو مجتنب بجان ... خوی تو تا که همچنان وضع تو تا که همچنین
تو بچمن بصحن باغ ساقی است من چرا ... بر گل و نسترن وزید باد صبا که همچنین
بود چه خوش زبان خصم داشت چه لطف حسم نو ... گفت نگاه چون گذشت دید بیا که همچنین
می که نداشت در قدح ریخت بکام مردم ... جان که نبود در تنش گشت فدا که همچنین
بود بعرض نظر بهم قد بنمودی از ادا ... سیل بود بگو شرم لب بما که همچنین
گفت چو ادکه یک دعا بس همه را بی لقا ... گشت نخست از همه لفته فنا که همچنین

قاتل ما توی دگر داشت ادا که همچنین ... ریخت بخنجر ادا خون مرا که همچنین

گو دل خسته جان سپار حکم قضا که همچنین — ما چه کنیم چاره اش قسمت ما که همچنین

خاک ره شما بود سرمه چشم آرزو — ور سخنی ز جسم ما جان شما که همچنین

گفت کسی که قیس را بوش بود چسان ز دل — جست برون ز خویشتن بانگ درا که همچنین

ای بهن از تو جورها من بتو میخورم دریغ — نیست هنوز بر تو کشف حال جزا که همچنین

تیر تو بود و سینه ام تیغ تو هست و گردنم — لطف تو با که همچنان مهر تو با که همچنین

سوز ز تو بر لبست رخت ماتم ازو مپرس هیچ — خنده بلب هلاک گشت گریه بپا که همچنین

پرسیم اگر که کفر چون گل کند از تو سر بسر — می لبسر از در حرم مست برا که همچنین

بندگی من اینهمه بهر تو بنده پرورا — ور تو نمی کنی قبول حق خدا که همچنین

تیغ ترا بسرم فدا کام روا که همچنان — تیر ترا دلم نثار عقده کشا که همچنین

بود بدل خیال طور بام تو گشت منظرش — هست سر تجلیم جلوه نما که همچنین

گفته تو می کو شعر نغز از تو چکید همچنان — ور نه ردیف این غزل بود بلا که همچنین

دگر چه طرز نو ایجاد میتوان کردن — دل خراب من آباد میتوان کردن

ز دست آینه آخر تو داد نخواهی — بجور نا اینهمه بیداد میتوان کردن

تو ایکه می نکنی کام جان من شیرین — بپاس خاطر فرهاد میتوان کردن

چو عشق خویش لبیران ساخت اینچنین خوار — مرا چه ناز بر اجداد میتوان کردن

کشاید از رگ لیلیش جان مجنون را — فدای نشتر فصاد میتوان کردن

خدا دهد گرش صبر بهر که گفت چمن — که شکر آنچه خدا داد میتوان کردن

کسی که خانه بر انداز عالم است او را — بغیر ناز چه بنیاد میتوان کردن

بوصف چشم بتان گشت عمر من همه صرف — نوشتم آنچه بران صاد میتوان کردن

بسی بخون تپد امید گفته بهر خدا — یکی اشاره بجلاد میتوان کردن

زمان شادی خود یاد میتوان کردن — ز مردنم دل خود شاد میتوان کردن

چو قیس خواست کمال جنون نگفت کسش — که خدمت چو من استاد میتوان کردن

تویی تویی که حنای تو میکند خونها — دگر ز دست که فریاد میتوان کردن

دل چو سنگ ترا یاد میتوان کردن
زناله رخنه بفولاد میتوان کردن

بفن گر بمن سحر سامری گردم   نه رام چو تو پریزاد میتوان کردن
کسی که بر طلب داد هم کند بیداد   چسان از و طلب داد میتوان کردن
ستمگر کرد دلم موم و گو بیا مژگان   چگونه رخنه بفولاد میتوان کردن
چو صورت عالم تصویر جمله دیدیم   رقم بخامهٔ بهزاد میتوان کردن
محمدی همه ملحد نما بدیدیم چه گونه   چرا مذمت الحاد میتوان کردن
دل است گر فرح آباد لقفته را چه غم است   که ناگهانش غم آباد میتوان کردن

دل مرا بغمی شاد میتوان کردن   مرا ز بند غم آزاد میتوان کردن
جز این چه بندگی یاد میتوان کردن   که نام بندگی یاد میتوان کردن
چگونه گریهٔ من بی اثر شود یک لخت   بدیده ای جگر امداد میتوان کردن
بزلف دلبر و زنجیر من نه یک مو فرق   نظر بصنعت حداد میتوان کردن
روا است تیر کشیده است از جگر نه دگر   ثنای حضرت صیاد میتوان کردن
فدای قاصدیت شوق من خبر او را   ز خاک کشته ام ای باد میتوان کردن
شهید چه غمزده دل یا براه ملک عدم   بگو بیا ز غم من زاد میتوان کردن
همین نه سفت که اختر نبی است دشمن من   ستم نه مفت که بیفتاد میتوان کردن
خدا گهی که چه ناکردنی بمن کردی   دگر چه ای ستم ایجاد میتوان کردن
چو بشنود سخنش عقل کل نه چون گوید   که لقفته را لقب استاد میتوان کردن

مکن هلاک من نامراد را بنشین   مرا تو لقمه ادای منت فدا بنشین
بگفتمت که ز بازاریان جدا بنشین   نگفتمت لب ابر دو صبا بنشین
تو آمدی اگر از خود بر اس چون نرگسی   تو گفتی از بنشینم روی مرا بنشین
گرداشت سر که تو گفتی ز سر بروی من ای   گراست با که تو گوئی دمی نه با بنشین
وفا و مهر ندانی چه بوده اندای دل   نه من تو خود دلی عنقا و کیمیا بنشین
باین دوا و دوش از دیر و کعبه چه حصول   اثر ندارد اگر هیچ یک دعا بنشین
شب ترا کند روز گر چه برد ره او   ز صبحها نشستی و شامها بنشین

بجو طریق فقیری ز سلطنت بگذر
گزار تخت سلیمان بپوریا بنشین

چه چیز لفتهٔ دگر خوشتر از گدا ماندن
ترا که گفت که در سایهٔ هما بنشین

باین شتاب کجا میروی بیا بنشین
دگر چو خواست که دلداده ات بیا بنشین

تو درد از دل ما همچو صبر ما مگریز
تو داغ بر سر ما همچو نقش پا بنشین

چو گفتمش منشین گفت خامش ای نادان
منم چو شور قیامت مگو مرا بنشین

خدا محبت دنیا بهیچکس ندهد
بخیز از سر دنیا و با خدا بنشین

چو گفتم اینکه خدایا کجا روم چه کنم
اجل بگفت که در انتظار ما بنشین

ببین که اینکه ازا ابلهی چسان شناخت
تو فتنهٔ و بگوید عدو ترا بنشین

کلید میکده گوئی بدست فصل گل است
برو بباغ و بیا در گره کشا بنشین

اگر بقول تو بود است روز با بگو
تو هم رقیب بیا و برو ز ما بنشین

مباد جنت از انعاشق ادب نشناس
که میرود بتو گوید که در کجا بنشین

تو لفتهٔ ترسی اگر از بلا امان اینجاست
بیا بمیکده فارغ ز هر بلا بنشین

جز این نگفت چو گفتم با و بیا بنشین
وفا بمرد تو در ماتم وفا بنشین

نگفتنی است دگر با کسش خبر شرط است
شنیدنیست یکی طرفه ماجرا بنشین

بگو که گر بنشینم چه بینم از تو مفاد
یکیست آینه با من تو خود نما بنشین

نه تو غزال نه آهو نه من شکار انداز
مرم مرم بمن ای وحشت آشنا بنشین

یکی منم که نگفتی مرا بجز برخیز
وزان گروه نگفتی کرا کرا بنشین

چه گویمت که چه شد خود مگر نمی بینی
که خاستی تو و شد محشری بپا بنشین

کسی نسبت این پرده با تو خواهد کرد
مروت است کجا و وفا کجا بنشین

هرانکه بود درینجا کرم نما برخاست
زمان تست کنون ای ستم نما بنشین

نهی بعمر دل ما دوست بی ثبات منه
گریزی از اجل و او ست هر کجا بنشین

چو آورد بمن از وی پیام وصل نخست
روم ز خویش و دگر گویم ای صبا بنشین

نوید کشتن من از زبان همچو وی
چه خوب گفتیم ای لفته مرحبا بنشین

در جهانی کار ما خواهد شدن / دل جدا و جان جدا خواهد شدن
ابتدا را انتها خواهد شدن / هم جدا شد هم جدا خواهد شدن
سوختن چشم و چراغ عاشقیست / خاک عاشق توتیا خواهد شدن
از در او ما کجا خواهیم رفت / وز دل ما او کجا خواهد شدن
از نحوست تا سعادت یک قدم / چند این وادی ما خواهد شدن
ناتوانیها توان خواهد گرفت / نارسائیها رسا خواهد شدن
مهربان نامهربانی تا نمود / آشنا نا آشنا خواهد شدن
در قلزرا ساحل که سازد جز خدا / ناخدائی ناخدا خواهد شدن
شوق گلشن بسکه گردش تا توان / لقمه بر دوش صبا خواهد شدن

جرم بخشش با خدا خواهد شدن / شافع ما مصطفا خواهد شدن
هوش ما شد صبر ما خواهد شدن / تا کجا شد تا کجا خواهد شدن
یاس ما امید ما خواهد شدن / کام ناکامی روا خواهد شدن
انچه تو خواهی نخواهد شد چنان / و انچه من خواهم چرا خواهد شدن
از رخت صبح سعادت بر دمید / از قدت محشر بپا خواهد شدن
دل حریص زلف و من گویم بدل / حرص کام اژدها خواهد شدن
مدعایم بسکه مرگ مدعاست / عمر ما صرف دعا خواهد شدن
بهر روزی گر همین گردیدن است / شیخ سنگ آسیا خواهد شدن
بعد مرگم بیکسی خواهد گریست / یاس مصروف عزا خواهد شدن
از بلندی پیش او پستی به است / سر که دارد لقمه پا خواهد شدن

خون دل از دیده ما خواهد شدن / دیده ما گلگون قبا خواهد شدن
از نگاهی کار ما خواهد شدن / من ز خود دشمن ز جا خواهد شدن
از غبار ما کر ریزد بر حرم / تا چه کفرستان بنا خواهد شدن
یار ما رند و مسلمان بت پرست / از تو کافر ما چرا خواهد شدن

چاره ساز دل ز غم‌ها خواهد شدن / یاس ما مستغنی از ما خواهد شدن

سروقدی مه طلعتی والای اینچنین
از دیدنش ما راست تماشای اینچنین

خاکم از افسون چشمت سرمه شد — خونم از دست حنا خواهد شدن
تا چه فرماید و سوالم را جواب — بیستون خود بی صدا خواهد شدن
وعده کان تا سلیمان داده است — با نماز او ادا خواهد شدن
من در آن وادی که گردم تشنه لب — آب آن وادی هوا خواهد شدن
لقفته با دیدت چشم از این خیال — هر چه می بینی فنا خواهد شدن

فرموده کرد او ز رسوای اینچنین — با آشنایان نیم منفر مای اینچنین
وقت است اگر کنی قدمی رنجه اینچنین — یعنی چمن چنین چمن آرای اینچنین
مردن قرین او چه تمناست جانفزا — حسرت قرین مباد تمنای اینچنین
گر تو خجل نگردی ازین وعده محشر است — محشر خجل ز وعده فردای اینچنین
بر خاستی ز ناز و نمود گشت حشر هم — کاید بسر که فتنه بپای اینچنین
دل در میان سینه چو مجنون میان نجد — دیوانه اینچنین خوش و صحرای اینچنین
چشم بداز چنین رخ زیبا همیشه دور — هرگز ندید کس رخ زیبای اینچنین
گو چو تو نکو کی نظیر چون همی باو — ای من فدای رنجش بیجای اینچنین
آزاد باد سرو تو از چشم زخم وی — رعنائی آفریده رعنای اینچنین
نه حور آرزو کنم ای لقفته نه بهشت — گر یار آشنایان بود و جای اینچنین

خود بین و خود پرست و خودآرای اینچنین — جنگ بجو و کجاست تماشای اینچنین
مشکل ظلم که بزم تو برهم شود همی — صهبای غرور شد لیست مینای اینچنین
یارب ز ذره سر نکشد دیگر آفتاب — مسکین من آنچنان و تمنای اینچنین
چندین هزار تیغ و یکی من دمی تمیز — کو مدعی و تاب جفاهای اینچنین
بگذشت صد قیامت و من طالبش همان — حرمان شکست مرگ مرا پای اینچنین
من نالم و ادب بدعا کامی همیع پاک — گوش کسی مباد ز لغزشهای اینچنین
گفتی شکست رنگ رخم یکسر آفتاب — ماند از چه در حریم تو رسوای اینچنین
دی راند کس سخن بمن پیر از خضاب — گفتم که ریش زاهد و کالای اینچنین
لغزش بپای جام بکف شیشه در بغل — دل می برد و ستم ادای اینچنین

او چها نازد به ناز خود تو هم — بر نیاز خویش اہل ناز کن
مصحف روئش چو خواہی بنگری — دیدہ وا ام از حافظ شیراز کن
بودہ ام من لقفتہ در دوت راز — گر غمت گیرد مرا آواز کن

بزم احباب را تماشا کن — عالم خواب را تماشا کن
ہفتہ بیش نبود این سر و برگ — گل سیراب را تماشا کن
آدمی تا چہ گردد و تا چہ کند — قطرۂ آب را تماشا کن
مردم از نقد و جنس ہیچ مگو — رفتن اسباب را تماشا کن
نفع و نقصان دو یار غار ہم — بحر و گرداب را تماشا کن
دل دکان وفا کشود بیا — جنس کمیاب را تماشا کن
در کاشانہ تا سحر باز است — چشم بیخواب را تماشا کن
عشق را با ادب سلام کنم — حسن آداب را تماشا کن
گردش چرخ را دگر چہ نظیر — لقفتہ دولاب را تماشا کن

اولش باب را تماشا کن — باز نواب را تماشا کن
غلغل حشر بیش افسانہ — آن گرانخواب را تماشا کن
در خونریز من دگر چہ بود — در قصاب را تماشا کن
عاقلے گو بگردن رستم — خون سہراب را تماشا کن
ابروی خویش را بدہ سجدی — پشت محراب را تماشا کن
برنوشتہ نگہ چہ بالیست آنہ — ضد سیماب را تماشا کن
مطلب دیدۂ ترم دریاب — در نایاب را تماشا کن
ریختہ منشین من و دل بر داغ — باغ شاداب را تماشا کن
لقفتہ ساقی نہان دگر بہ عیان — عالم آب را تماشا کن

پند احباب را تماشا کن — دین تب و تاب را تماشا کن

تا چه پر از گل پریشانی است | چمن خواب را تماشا کن
سینه چندین دل از کجا آورد | کان سیماب را تماشا کن
گر ندیدستی آتش اندر آب | بادهٔ ناب را تماشا کن
غم نشد باب دل شکست همه | فتح این باب را تماشا کن
زان دو نرگس شدی اگر بیمار | این دو عناب را تماشا کن
دل و کاوش بهان که میدیدی | چشم و خوناب را تماشا کن
آن سخنگوی چشم را بشناس | وین سخن یاب را تماشا کن
می و میخواره را مزن طعنه | مهر و مهتاب را تماشا کن
اشک ریز اشک بر روانی عمر | لقفته سیلاب را تماشا کن

دارم چه بر زمانه و زان پس بر آسمان | بیداد گر زمانه و غدار تنگر آسمان
صانع چنان که دید و گل صنعتش کر چید | از باغ صنعتش گل نیلوفر آسمان
ایمن ز دشمنان نه سر من نه پای تن | در زیر پا زمین نگر و بر سر آسمان
نکشاید این هنوز که چه بود در درون آن | یعنی که گنبدیست چها بیدر آسمان
در دم چها فزود و مروت چها گذاشت | بیدرد و بیمروت و بیچو بر آسمان
ایرا نجم است آنهمه گوهر بکیسه اش | اما خود است اینهمه بدگوهر آسمان
خواهم روم بکشور دیگر ولی چه سود | آرام دشمن است بهر کشور آسمان
جایی که ذکر فتنه گران رفت و ظالمان | گفتم همین که بیشتر او کمتر آسمان
بیچون یافت لقفته راهم بالوس گفت اسیر | دارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان

پیش هندو جهان است یکی خوشتر آسمان | تا شد همه آسمان و دو هم بر آسمان
تا گفتنی نگوییم آن سه چرا چنین | ها کردنی کند همین منظر آسمان
دیدی با اهل بیت چه کرد این ستم شعار | بر اهل دین ستم کند این کافر آسمان
دارم بعاشقی دو سه کار عظیم پیش | فرصت دهد همین دو سه ساعت گر آسمان
سر داد فتنه گر از جنگ شد بهم | نگذاشت آشتی همین و دلبر آسمان
تا کام تر یکی منم و دیگر این دل است | اسیر ستم تر یکی تویی و دیگر آسمان

بیداد گر زمانه و غدار تنگر آسمان
دارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان

چه گفتی اینکه همه درد تو شنیده من | شنیده‌ٔ تو نه شعر ز لب چکیده من
ز گفتن است برون تلخی زبانه مپرس | چه گویدت دل زیر ستم چشیده من
بجواب چون نزد دگوشم ای نصیحت گر | که گو نیم همه افسانه شنیده من
زند بزیست چه تیرے که در کف پیری | عجب کمان بود این قامت خمیده من
سپاس حق که ز گلهای رنگ رنگ رضا | پر است دامن زین خار زار چیده من
رسم به مطلب اگر ای دقیقه رس یکبار | رسد بگوش تو حرف بلب رسیده من
چه صبح گشت و چه خورشید رو بتی بمن است | زهی من و جهی این پرده دریده من
دهی چنین که طوالت حدیث زلفش را | تو لفته گوشش نکردی گر قصیده من

ممنون التفات هوا میتوان شدن | چون بوی گل بهیکده ما میتوان شدن
آئینه نکوتر ازین نیست بر حلب | آگه بدمی ز حیرت ما میتوان شدن
آنها که گفت پیر ره از لذت فنا | دریاب پیش ازان که فنا میتوان شدن
چون خواهم از زمانه وفا گویدم امید | بهر عزا به نعش وفا میتوان شدن
دل برامید روز جزا خوش کنم ولی | پیدا است انچه روز جزا میتوان شدن
دریاب کیست آنکه بوی میدهی شراب | یک لحظه مست جام حیا میتوان شدن
دل راکشد بدام خود آن زلف و دل مرا | زین کشمکش چگونه رها میتوان شدن
گهه انتظار وعده گهه اندوه فراق | ای چشم و دل هلاک شما میتوان شدن
خاکستر تو لفته بسی ناتوان نهاد | منت کش شمال و صبا میتوان شدن

جامی که گفت دوست جدا میتوان شدن | راضی نه چون دگر برضا میتوان شدن
جامی که باغ خرم و بلبل نوا گر است | ساقی دگر ز خویش کجا میتوان شدن
جان منی دگو کیست از خویشتن جدا | از جان ولی نه از تو جدا میتوان شدن
تا چند انتظار تپانند بخون مرا | گر حشر بوده تو بیا میتوان شدن
تا دیده چگونه سوی دست و پای خویش | غلتد بخون شفق که حنا میتوان شدن
گفتم دعامی تست که خاکم رود بباد | گفتا که خاک راه دعا میتوان شدن

گل بودم و سموم شدی سوختم کنون ‌ گر مدعیست غنچه صبا میتوان شدن
این گفت و سایه بر سرم افکند زاغ او ‌ عنقا که میشود چو هما میتوان شدن
او تیز کرد تیغ کجا سے تو آذرو ‌ مصروف نوحه بر ما میتوان شدن
گویم که لعنتم را چه بود حاجت این زمان ‌ گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن

آئین شناس آئینه با میتوان شدن ‌ ایدل یکی ز اهل صفا میتوان شدن
این شیوه را مور ز مهر کس که خوب نیست ‌ با دوستیم و دشمن ما میتوان شدن
یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یاس ‌ ای پیش رفته رو بقفا میتوان شدن
کویت تهی ز فتنه نبوداست هیچگاه ‌ اینجا چها شداست و چها میتوان شدن
آخر دم بیا شدن حشر هم چه شد ‌ قربان حیلهای شما میتوان شدن
جای نرفته ام که تو گوئی باین عتاب ‌ حرفی شنیده ام که ز جا میتوان شدن
با نام اتحاد تو بر دل نمی توان ‌ با میتوان شدن بتو تا میتوان شدن
آن دل کجا که کس بجدائی نهد دگر ‌ وان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن
راضی بآن غضب که جگر گشت خون دلی ‌ آمی بآن ادا که فدا میتوان شدن
شد لعقمه خاک و بخت نگر گویدش آسیر ‌ کے روشناس آن کف پا میتوان شدن

دامن کام است پهن ایدل ز گوهر یاد کن ‌ ابر نیسان را دمی با دیده تر یاد کن
مردی از صد بار رنج از زیست دیگر رنج بر ‌ کردی از صد بار یاد از مرگ دیگر یاد کن
آنکه میگفتی بیادت میدهم منصور بر ‌ میره ات خود آن زمان کافتد لشکر یاد کن
شکر احسان گفته احسان کس ترا لازم است ‌ تا جهان گشتت دمی آن دست و خنجر یاد کن
جلوهائی آن پری تنها نبود از بهر دوش ‌ میشوی دیوانه حال وحش کمتر یاد کن
نشاء اهل دول از بادهٔ دولت دمی ‌ دور چون گردد دگر از دور ساغر یاد کن
آنکه عهد سلطنت با خویش دانی برقرار ‌ از زمان قیصر و از عهد سنجر یاد کن
مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل بایدش ‌ کشتیئ در لطمه چون افتد ز لنگر یاد کن
مرگ یکدل نزدیکے را تا چه نیکیها داشت ‌ یکدلی از گور در رویش و توانگر یاد کن

شرمم آمد از شکر گفتن ای شیرین شعار ‌ ‌ یاد کن آنها که فرمودی شکر بار یاد کن

لاله و گل را فراشش کردی از دیدار خویش ‌ ‌ قامتش را ببین و از سرو و صنوبر یاد کن

ساتکین گل بدست اندر کدو عشق می ببر ‌ ‌ مشرب ما را چو بینی از قلندر یاد کن

یا سرود خوشدلی یا های های ماتمی است ‌ ‌ عیش وصل و اندوه هجران برابر یاد کن

قدر نقش را نیست چون پایان چه نویسد کسی ‌ ‌ هر کجا یک حرف را بینی ز دفتر یاد کن

هرچه بر من رفت از ذکر گویم غیبت است ‌ ‌ آن بلا کامد به یوسف ای برادر یاد کن

لشکر آن مژگان و در میدان ناوک افگنی ‌ ‌ آن نگه چون بینی از سردار لشکر یاد کن

بر نیاید از نیام و سر جان از تن جدا ‌ ‌ تیغ او در رزم دار و هرچه جوهر یاد کن

سرمهٔ چشم حوادث بودن از داری هوس ‌ ‌ شو کف خاکستری وانگه ز صرصر یاد کن

باعث تشهیر من جز تو دگر باشد کدام ‌ ‌ آنکه مهر خود زدی اول به محضر یاد کن

هر قدر خواهی گمان کن شافعت آخر کسی است ‌ ‌ چون شود برپا قیامت از پیمبر یاد کن

جان مسوز از لطفهای لطف کن امداد چو ‌ ‌ غم مخور از داد و ناید دادگستر یاد کن

وه بدر گشتن پی قد بوده فیض از چه عقل ‌ ‌ گر تو اصغر بوده بنشین ز اکبر یاد کن

هرچه از دل تا لب آید باشدم امیدگاه ‌ ‌ پاس پا بگذار و از آه مؤثر یاد کن

یادگار زیر باشد آن سخن کو جانفزا است ‌ ‌ چون سخن بینی بآن لطف از سخنور یاد کن

سید هم سوگند مژگانش ده ز صحت ندست ‌ ‌ جوش زد لبیار خون ای دل ز نشتر یاد کن

آنکه گوئی نور و ظلمت چون بود یکجا بهم ‌ ‌ زان رخ پر نور و زان زلف معنبر یاد کن

یاد موت اهل جهان را تازه می بخشد حیات ‌ ‌ هیچ چیز اندر جهان زین نیست خوشتر یاد کن

گر اجل با تو سبا بعد از ابد برسیده باش ‌ ‌ ور مقدم تر شناسند از موخر یاد کن

گفتمت لب تن زدن گشتن ببازا عین فرض ‌ ‌ خوبتر فهم این اشارت ور نه مصدر یاد کن

روح را گر تازه تر خواهی بنه گوشی بمن ‌ ‌ مطلعی خوانم که باشد روح پرور یاد کن

این همی گویم که از سر باز افسر یاد کن ‌ ‌ سر به دوش من کجا از دوش لب بر یاد کن

محشری برپاست اکنون بر درت از کشتگان ‌ ‌ آنکه میگفتی کنم یادت به محشر یاد کن

آنکه منکر باشی از من زانچه با من کرده ‌ ‌ چون کنی روزی که گویم ای ستمگر یاد کن

نشاء دیگر ببخشد یا علی گفتن مرا ٭ تفقته برگهه لب کشاید جام کوثر یاد کن

نه تنها ما مصیبت دستگاهان ٭ دعاگوی فراغت غم پناهان
فغان زین موسیاهان کجکلاهان ٭ سیان بستند تر مابے گناهان
خدا نا جانب ایمان نگاهی ٭ که شیران را کشند آهو نگاهان
عدم منزل مرا و پیر و همین ٭ بسی همچون خضر گم کرده راهان
چهار پیز مدرم رنگ بیداد ٭ بتان رو سفید اهل سیاهان
منم انزا گدا گو گفت پیشم ٭ گدایان برترند از پادشاهان
کجا اوند رود در بارگاهی ٭ فقیران فریدون بارگاهان
مرو دلیش در سر خورشید رویان ٭ بیاتش افسر جمشید جاهان
اگر گفتی ترا من تفقته صرم ٭ نه جویا نم ترا زین پس نخواهان

ببین چون میرزند این کجکلاهان ٭ دگر در پے هجوم دادخواهان
بکار خویشتن هم چشم پوشی است ٭ چه کار این کنند این کم نگاهان
چو گفتم می سپارم جان بن ایک ٭ چه خوش گفتی بان دلکش ادایان
شبنم تو خون وانجم بخشند اشک ٭ دهند آخر گواهی این گواهان
درین راندن شدم من سخت حیران ٭ تو چون راندی سخن از سنتاهان
یک آه من بهان رشک وصد برق ٭ دو چشم من بهان طوفان پناهان
بران کوه کاه عاجز کنده کوه ٭ بر ش کاهی بود کوه گناهان
صفاها در کلام کیست و رباب ٭ همم از هند و صایب از صفاهان
سیه کردند روز تفقته چون شب ٭ دگر گویم چه زین مژگان سیاهان

جگر را از دل پر خون خبر کردن توان نتوان ٭ گرش یکپاره کردم خون دگر کردن توان نتوان
ز پیش آنکه بر صید کبوتر دل نهد اکنون ٭ دعای بازگشت نامه بر کردن توان نتوان
تو کردی جور را چندانکه بود اندازه پس اکنون ٭ چرا گیم کزین هم بیشتر کردن توان نتوان
اگر گفتم خیال تیغ او از دل بدر کردم ٭ ز خجلت از گریبان سر بدر کردن توان نتوان
اگر از کثرت گفتن زبان فرسوده هم گردد ٭ حدیث زلف او را مختصر کردن توان نتوان

نه کم از شعلهٔ طور است گر داغ دلم اما
چراغ آرزو زین شعله بر کردن توان نتوان

فدای لغفته عقل کل کرد و شد ناگفته سرگشته
که پیش جاهل اظهار هنر کردن توان نتوان

دمی بی مطرب و ساقی بسر کردن توان نتوان
دگر بر هر چه پیش آید نظر کردن توان نتوان

ازینجا تا بانجا نقش بر نقش است افتاده
بگوئی زینجهان تا آن گذر کردن توان نتوان

کنون آن جا کجا و آن تیر گذشت و جست آنگه هم
تو کردی آنچه با جانم دگر کردن توان نتوان

از و بیم پیش در راه فنا آتش قدم با من
مگو این کت مقابل با شرر کردن توان نتوان

چه کوششی تا فلان بی آبرو را آبرو بخشی
جهان ناقص خزف را که گهر کردن توان نتوان

مرا خود آرزو این بود میکردم دعا هر شب
بمرگ آرزو هم چشم تر کردن توان نتوان

ترا ای لغفته کی درد دل تو زنده بگذارد
مرا که چارهٔ زخم جگر کردن توان نتوان

بمستی نیز هوش از دل بدر کردن توان نتوان
بپای دیگری زانکو سفر کردن توان نتوان

اگر دل ریش دل را ریشتر کردن توان نتوان
دگر با خوار ما را معتبر کردن توان نتوان

امیدم بر قفس چون گردنم بر خویش می بالد
بتیغ یاس ازو قطع نظر کردن توان نتوان

مرا بی بال و پر میخواست او خود چون شدم اکنون
ز گردون آرزوی بال و پر کردن توان نتوان

در انحالت که من باشم دعاگو بر بلائی را
وی از خود دید بلا اندوی حذر کردن توان نتوان

کمند زلف تو تصدیق نقش شبها اینکه میگویم
چنین شبهای یلدا را سحر کردن توان نتوان

بآن شوخی و بدخوئی تو آن هستی که من دانم
ز خوی چون تو شوخی شکوه سر کردن توان نتوان

صنم از زلیت برار انکه مرگ از وی خبردارد
مرا از مرگ یکدم بیخبر کردن توان نتوان

ره گم گشتگی را لغفته باشد منزلی دیگر
خضر را اندرین ره راهبر کردن توان نتوان

ز عاقلان چه بگویم چه در هم است جنون
چه ذکر عقل که بر من مسلم است جنون

پس از بلا کتم او را کسی نمی پرسد
بماتمم همه تن چشم پر نم است جنون

سخن ز خشت و بهت چه بگذرد گویم
خرد بود همه قارون و حاتم است جنون

چه دولت است ازین خوبتر بدیر که عشق
ز آدم است و دگر جان آدم است جنون

زدین و دل چه سخن آمد آید عشق است — زعقل و هوش چه پرسی که مقدم است جنون
برا نکه رفت ز خود و به عالمی دیگر — نه عمر و زید ازین راز محرم است جنون
دگر کدام ازین هر دو لفته افزون تر — محقر است خرد یا معظم است جنون

نفور از سخن سور و ماتم است جنون — که فارغ از مه عید و محرم است جنون
ز شاد کامی جاوید کی کم است جنون — چه خرم است جنون و چه مغتنم است جنون
به درد دل چه قدر دار و است بیخودیم — به زخم سینه چه مقدار مرهم است جنون
ز آتش غضب او را تمام سوخته است — چگونه عقل نگوید جهنم است جنون
گهی است کاسه بکف گاه جام می برلب — گهی گدای تنگمایه گهی جم است جنون
چه تاب ذره که پهلو با آفتاب زند — چه پای عقل که بر عرش اعظم است جنون
دگر چه کار با دلفته غیر ازین بسپرد — اگر ز خود برد او را نه ملزم است جنون

گمان دارم که در تجدید از نسیان گمان من — مبدل بالیقین گردد الهی این گمان من
منم آن بلبل آتش نفس در کنج تنهایی — که شبها بر لب گردون فغان هست از فغان من
بجنون میخورم سوگند دست از عشق بردارم — اگر کس بوده باشد همچو من در خاندان من
نیاید باورم گر خود دلم گوید که بار آمد — گرت باور نمی آید بیا کن امتحان من
زبان از کار ماند و در دل آن مضمون کز تو آن — خود آن مضمون با دیارب که گوید از زبان من
اگر مدعی می افکند چین بر جبین گویا — غبار خاطر از وی میکند خاطر نشان من
میفکن تیر بی پیکان که دل سوزد گر دارد — اثرهای دگر باشد مه من در فغان من
ترا تا بودن من کشتن دیگر گرفتاران — کجا می زیبد ای قربان شمشیر تو جان من
فغان از ساعتی کز کوی آن قاتل برون آید — بدوش حاملان ای لفته نعش خونچکان من

دل از کف برد و باز آمد بقصد هم جان من — بت من شوخ من ترک من آشوب زمان من
کرشد بهر سفر آماده آه از این و آن من — که شد بهر سفر آماده جان ناتوان من
بلا خونریز من خونخواه من بود است لیک او را — که داند گر چه گویم مشفق من مهربان من

خود گفت یار کاینهمه دشوار و تو ذ دریغ — ای من فدای آنهمه دشوار خویشتن
حیران منم چنان که بتقدیر آینه — او همچنان به دیدن دیدار خویشتن
چشمت بمن بچشم رقابت نگاه کرد — خواندی مراد میکه تو بیمار خویشتن
گفتی تو گرد شو که نشوم باد تا چه دیر — ای شوخ برمگرد ز اقرار خویشتن
پهلو کنیم خالی از و چند بشنود — کس زاری اینهمه ز دل زار خویشتن
یار است و دیگری شب تار و وقت خواب — ما ئیم و شکر طالع بیدار خویشتن
دیوانه ایم و در پی آزار کس نئیم — سر هم نمی زنیم به دیوار خویشتن
صد روز روشن است بصد جا غلام او — نازد نه گفته چون شب تار خویشتن

چه خوش گوید امشب غم آباد من — که لیس سزاوار است بنیاد من
چو گفتم که چشم تو مردم کش است — بگفتا برین لفظ تو صاد من
قدح جز بمستی نباید زدن — منم مرشد و این لب ارشاد من
چو مژگان او نشتری کو دگر — توان گفتن این را لفصاد من
فلک را نگویم که چه جود بود — چو خورشید فردی ز افراد من
نباید بلب غیر مینا و جام — چه پرسی تو زاهد ز اوراد من
زنیک بیستون چیست پیشم سخن — بسی کوه کندید فرهاد من
دمی کو بگوید بنخیز از درم — خوش آن ضعف کاید بامداد من
کند خود مرا لطف معنی خود — برد صید من گفته صیاد من

ز فریاد من می چکد داد من — دری گر شنود دای فریاد من
فراموشی گشت جلاد من — چسان بگذرد در دلت یاد من
نگوئی چرا هیچ احوال خویش — نپرسی چرا هیچ روداد من
بگوئی که ویران مباد این مکان — گدائی شبی در غم آباد من
رخت باغ دل یا که گلزار دل — قدت سرو من یا که شمشاد من
بزنار من سبحه آرد نه روی — بدین خنده از لبکه الحاد من
ز همزاد من تا چه زاید نشاط — خوشا من غم عشق همزاد من

کس ز خود در ... فریاد من
... زاد من

نه آنان که ایشان دهندم فروغ
ز کس نشنوم نام شادی که هست
نه شاگرد کس من بغرزانگی

سخنهاست من به نزاد و لاد من
غم نیست نی جان ناشاد من
مد لوا نگی لقمتهٔ استاد من

دیگر موزنای تپ غم استخوان من
این گفت و گشت غنچه و سوسن چو من خموش
من شکر نعمتی که خدا داد و سیکنم
جایی که من رسیده ام انجا که میرسد
ای من فدای قسمت روز ازل که شد
ای انکه از وفای منت گونه آگهی است
پرسید کس عیش من از کس چو نام دوست
نے این قیامت اور نے آن اثر سرشتا

محرومی هما زند آتش بجان من
وصف دهان تست نه حد زبان من
جانم خورد گهی غم و گه غصه جان من
ای بیخبر محوبے ز عشقان ان من
عشرت ازان دشمن و حسرت ازان من
خواهم که پیش غیر کنے امتحان من
ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من
فریاد از آه لقمته و آه از فغان من

تو آمدی بمهر و من ای دلستان من
گویم بحولتت نشو و رنجه گر دلم
ای شهسوار حسن جهان بوسمت رکاب
تا سن چه گفته بودم آز انداز سوختن
غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست
تا چند ذره را فکنی یکسر آفتاب
عمر دل و غم من الهی دراز باد
هیچ بداز جهان من آیا چه کس فراغ
این تخم را دگر بزمین که کاشتم
حیران هر انکه زنده ز عمری بود منم
برق بلاست از دم آتش فشان دل

رفتم ز خود چنان که نیابی نشان من
پهلو نشین من یکے از دشمنان من
در دست دیگریست تو گوئی عنان من
بوسید شمع سوخته صد ره زبان من
حرفے دگر مزن پے دفع گمان من
خیزای زمین مقدم تو آسمان من
دل قدر دان غم شد و غم قدر دان من
نام فراغ هم نبود در جهان من
میرود یداز زبان تو راز نهان من
نتوان شنید جان کسی داستان من
ابر ستم بود مژهٔ خونچکان من

گو لقمته باش معترض هر که غیر اوست
من گفتم آن غزل که شکر و ردهان من

اسیر [illegible]
امید خوشه [illegible] گران من
صفا [illegible] من

مرا خواند از طنز ذی اعتبار — چه فاش است بی اعتباری ببین
چه گوید خوشم می شناسم ترا — ازان مست می هوشیاری ببین
سخن خون چکانست از دل مشو — چکد خون ز دل لاله کاری ببین
مرا بردم از عشق منصب فزون — صدی یا نصدی ده هزاری ببین
چرا از دلی غنچه و گل نگر — چرا آید نسیم بهاری ببین
بیا لطف در دیر و بازت چو من — نمایم زره رستگاری ببین

عجبست بست در جسم ساری ببین — عجب حالتی هست طاری ببین
چه بینی بسوی غرور خودت قرار — سوی من نگر بیقراری ببین
ندیدی اگر خنده های سحر — ز هر خنده ها زخم کاری ببین
ندیدی اگر ماجرای عجیب — ز روی خودم شرمساری ببین
چو دیدی غم چیر بر سینه ریشی من — جگر خستگی دلفگاری ببین
مسیحا هم این لوح بسپرده بود — ومی از حصر جانسپاری ببین
بستم کا ز مژگان و چشم ترا — چه خوش مشک بیشکاری ببین
کنون حال من بست ناگفتنی — تو تاب شنیدن نیاری ببین
چه می بینی این زخم را بعد ازو — خود آن تیغ را آبداری ببین
بکنی تا چه از دردمندان شمار — بیا لطف را وشماری ببین

کنند یار را خواری یاری ببین — بیار نیست این جور خواری ببین
چه بود آنکه گفتی کنم کار ما — شکارم نگر وین شکاری ببین
ندیدی اگر تو از آن سوی زر — چه افسوس ازین سوگواری ببین
مکان آنکه ساری چنین پایدار — دمی عمر را پایداری ببین
تو نشنیدی از زاری رعد و ... — من و ابر را اشکباری ببین
ز ما جان نثاران چه بینی دگر — دراز درد و جان نثاری ببین
ترا ای آنکه از بار کاهی خمی — من و کوه غم بردباری ببین

تو رفتی و لفتیم بمردم دریغ
سیا مرد [illegible]

چه گفتی که بشنیدم نچه عهد تو
همین عهد را استواری

عدو هر چه از لفته گوید مشنو
دگر لفته را رازداری ببین

بمن شکایت دشمن نمیتوان کردن
هر آنچه هست نکردن نمیتوان کردن

غم تو هست گران کوه بل ازان بتر
خیال وا نه ارزن نمیتوان کردن

فروغ چراغ تو از سوز تست ای دل
تهی چراغ ز روغن نمیتوان کردن

چه دشمنی که ز دربان نمی شود ظاهر
چه دوستی که برون زن نمیتوان کردن

شنیدم آنچه شگفت از تو خاطر جمعی
بهانه از گل و گلشن نمیتوان کردن

مپرس برق نگاهش هر آنچه کرد بمن
نگاه از چه بجرم من نمیتوان کردن

مرا چه جرم چه کنی بت بس محال الشیخ
ترا چنانکه برهمن نمیتوان کردن

متی که صد فتنه جو دید و دید قرار آنرا
چگونه شیوه و هر فن نمیتوان کردن

به پیش آنکه دلش سخت ناخوش است از د
سخن ز سختی آهن نمیتوان کردن

تو خود امیر بشیر لفته زبو قبح چه قدر
حباب را تو به شکستن نمیتوان کردن

اگر گزار بگلشن نمی توان کردن
چه سیرها که بگلخن نمیتوان کردن

یقین مردن بختم دلیل بیداریست
گر اعتماد بخفتن نمیتوان کردن

شنیده‌ای آنچه شنیدم جواب از دشمن
غرض کلام بگودن نمیتوان کردن

غمی که هست بجان ای خدای پاک آنرا
جدا چو جان من از تن نمیتوان کردن

چه پرسش اینهمه آنرا که بی تو مرد و گذشت
گذار از چه بمدفن نمی توان کردن

خیال قد تو در دل نمی توان بستن
بشاخ سدره نشیمن نمیتوان کردن

فریب چرخ چنان خوردم و نفهمیدم
که اعتماد به دشمن نمیتوان کردن

هر آنچه در شب تاریک هجر میگذرد
مپرس پیش تو روشن نمیتوان کردن

درین خزان کده گلشن گل شگفته دلی
گلیست آنکه بدامن نمیتوان کردن

دلی که برکس و ناکس نهی چه سود آنرا
بهر زه سنگ فلاخن نمیتوان کردن

تو لفته در خور آنی بیا که گفت ترا
که سیر وادی ایمن نمیتوان کردن

شمار خنده گلشن نمیتوان کردن
حباب را بر شکستن نمیتوان کردن

عتاب این همه با من نمیتوان کردن
رقیب را ز من ایمن نمیتوان کردن

اگر غلط نکنم دل از آن تست ایعشق
بر آنچه کرد تهمتن نمیتوان کردن

گناه بت شکنی بیشتر ز دل شکنی است
ستم بجان برهمن نمیتوان کردن

بهشت باتمیان رفت آنچه ذکر ز سور
به پیش نالد ز اغن نمیتوان کردن

دمی که شیخ ز فرزند خود شکایت راند
به گفتنش که دگر زن نمیتوان کردن

فن من است بیان عشق و هنی آنچه کنم
چه نازها که برین فن نمیتوان کردن

چو گفتمش که بمن نیز لطف یک ذره
بناز گفت که صد من نمیتوان کردن

زبان شکستگیم حال دل درست لبی است
خیال عهد شکستن نمیتوان کردن

شبی بشمع همین گفت و سوخت پروانه
بلند اینهمه گردن نمیتوان کردن

خوشا برهنگی و خواری و تهیدستی
چها سپر د بر زن نمیتوان کردن

شنو لطیفه بگوشش چو گفت نیزی غیر
بلقمه گفت که شیون نمیتوان کردن

لاف وفا بمن دگر ای مه جبین مزن
هر چند بیش ازین زده بعد ازین مزن

تا دیدلی وفا روئی هست جام غیر
گر گویدت ببین بزن این را ببین مزن

مرهم بداغ آنکه نهی میکنی ستم
لیلی که بر چراغ کسی آستین مزن

حرفی که زد کسی بمن آن از زبان چه سود
وین نکته بس که می بفلان نکته چین مزن

دل را شنیده که چه نام است ناتوان
گامی بکعبه ای صنم دلنشین مزن

ای ساده دل بمصلحتی چند پیش غیر
خوانم چو مهر و رز ترا دم ز کین مزن

نی غسل میت و نه نماز جنازه ام
تا کرده هیچ دم ز وفا اینچنین مزن

عمر لیست من ز دم منی مدهوشی و هنوز
هر لحظه از لب تو بر آید همین مزن

مردان پخته کار بمیدان کنند کار
تیر ستم بسینهٔ من از کمین مزن

هرگز ترا فسرده دلهای لقمه کس نخواند
آتش بخلق از نفس آتشین مزن

هنگامهٔ طرب بهم ای نازنین مزن
در بزم ناز زمزمهٔ خشم و کین مزن

سطر مرا بنامه اگر کج نشست نقش
پا بر این شکسته جالی و چین بر جبین مزن

مهر تو دشمن است دم از مهر و کین مزن
سنگی بشیشهٔ دل ما بیش ازین مزن

نخود گویم که طوبا چون برود دل — مگر آنقدر ولیجو دیده ام من
نگیرد چون مرا این شیشه جبت تنگ — کر روی شیخ جهو دیده ام من
اسیرا با چه گفت این لغفته با تو — که استغنا گهی رو دیده ام من

بر خرد زنا کردن آن قطع نظر کن — صد جور بمن کردی اگر یکید دگر کن
نام تو اگر کارکن است ای بت بی رحم — خنجر بکش و کار من خسته جگر کن
آخر یکی از سوخته جانان تو بودم — بر خاک من سوخته جان نیز گذر کن
صد شب بفغان نور نظر گر گزراندی — یک شب بمن تیره درون نیز بسر کن
ای چشم گرستی همه شب خوبتر اکنون — از اشک گل تازه بدامان سحر کن
ای شیخ نصیب تو کجا سایهٔ طوباست — تحلی بوس خویش حوالت به اثر کن
بنگر که بخاک تو کراین لحظه رسیده است — ای مردهٔ صد ساله سر از خاک بدر کن
رسوا تر از این گو کنیم از تو دل خویش — من بر نکنم تو دل از این وسوسه بر کن
گر ساختهٔ کار مرا ساخته تر ساز — ور سوخته جان مرا سوخته تر کن
آسایش و آرام نه همجنس تو باشند — از صحبت نا جنس برو لغفته حذر کن

ای مردگی ایدل نشد افکر دگر کن — داغ تو کرا فرد چراغیست که بر کن
وقتی بسرم از ره الطاف گذر کن — گر شام نکردی گلات نیت سحر کن
ای آنکه نپرسی چه کنم با تو و با غیر — تیری سوی من برده و بادی گله سر کن
تا چون کنم آن دم که کنم در تو نظر من — تو ای بت خوش چشم تماشای نظر کن
گر بر سمت این لحظه کنم یا نه کنم آه — باشد بلب لعل تو دلکش حذر کن
گفتم که بیا لیک نگفتم تو این را — اگر آمدن خویش با غیار خبر کن
ای ناله که گفتت که مرو ساکن لب باش — ای صبر که گفتت که بیا ترک سفر کن
فهمیده ار زنده جاوید تو خود را — ای بی بخسین فهم دل گاهی بشر کن
این نکته ز من بشنو و در حفظ امان باش — از خصم بیندیش و دلی از سینه بدر کن

دارد اثری لغفته چه نالهٔ گرمت — لب در صفت نالهٔ گرمت همه تر کن

اسیر
خوش بهشتی است روی او دیدن
دل گرفتار سوے او دیدن

دیده را صبح روی او دیدن — به از آن شب که موی او دیدن
خرمنم را اگر کند روشن — سحابِ برقِ خوی او دیدن
دارد از حسرتِ توی تعبیر — خوابِ در آرزوی او دیدن
نسبتم با عدو بگریه بود — قلزمم را بجوی او دیدن
گوید این تیغ هم نمازی شد — باید آبِ وضوی او دیدن
سعی گفتگوی او باشد — صورتِ گفتگوی او دیدن
او و نزدیک خود ندیدن من — من و از دور سوی او دیدن
گر خود آئینهٔ دلم باشد — نتوان رو بروی او دیدن
تیرها در دل دل و سویش است — تیغ ها بر گلوی او دیدن
یکدل و زخم جا بجا چه خوش است — جامه زان پس اتوی او دیدن
مست شد لقمه ز بجارت اسیر — مستی های هوی او دیدن

سند اثر از طاهر وحید
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم
اتو کشیده که دارد قبای عریانی

دیدمی از غیر سوی او دیدن — سوی او باز روی او دیدن
غیر زلفش دلم که در زدیده است — میتوان موی موی او دیدن
گویدم جستجوے من بنگر — چون توان جستجوی او دیدن
سخت بدخوی یار و ناممکن — روی خوی نکوی او دیدن
قسمت دیده ام ز روز ازل — هر یکے را بکوے او دیدن
رنگ دیدن بروی من گوئی — هست مانند بوی او دیدن
چشم آئینه ات از آنکه بود — همه تن آرزوی او دیدن
چرخ دارد هوس بعد ها چشم — شادی بزم طوی او دیدن
بشکن آئینه اش که نپسندم — همه بروی عدوی او دیدن
لقمه مخمور و چرخ نتواند — باده اندر سبوی او دیدن

اسیر
پیمانه ز خون جگر میتوان زدن
یک گل بصد بهار بسر میتوان زدن

یا می بجو تو شوخ بسر میتوان زدن — یا سر بسنگ و سنگ بسر میتوان زدن
حرفے که دوی تیزی خنجر بمن زوی — خویش کرد سینه بار دگر میتوان زدن
اکنون که شوق غالب شب تا روحی بسر — دیگر کرا فدای تو و در میتوان زدن

پیری سفید نیست و جوانیست تیره شام — ای تیره شام فال سحر میتوان زدن
میخواره ایمن است ز آسیب محتسب — از یک پیاله راه خطر میتوان زدن
روح الامین گواست که جائی است بوالعجب — اینجا که میگویم پر میتوان زدن
آن تاک را خلاصه که عمریست بی بدل — آید نه تا که عمر بسر میتوان زدن
میگوید آه نغمه ام افلاکیان زنند — آن نغمه را بگوش اثر میتوان زدن
جز نخل کام لقمه نبوده است هیچ نخل — آنرا که بیدریغ تبر میتوان زدن

خوش گفتیم که خاک بسر میتوان زدن — حرف زدن خوش است دگر میتوان زدن
انصاف را ز کف مده ای در کف تو تیر — در دل زدی دگر بجگر میتوان زدن
مهر سپهر سرخوشی بود آنکه گفت — جام نشاط وقت سحر میتوان زدن
گفتی ره اجل نزند کس بجز خضر — ما را که مانع است اگر میتوان زدن
گفتی کرا بدر زدنت از جها خوش است — در میتوان زدن که بدر میتوان زدن
نی شکوه سنج قسمت خود میتوان شدن — نی حرف با قضا و قدر میتوان زدن
آن پادشاه حسن چو پا در رکاب شد — گفتم بصبر کوس سفر میتوان زدن
از گردنم چو رفت سخن تیغ برکشید — وانگه بناز گفت مگر میتوان زدن
گویند لقمه سوخت به تب استخوان تو — این شعله را دگر بشرر میتوان زدن

تا میتوان سنان بجگر میتوان زدن — اینم بپرس تا چه قدر میتوان زدن
نازک مزاجم آتش یاقوت سوزدم — بر آتش من آب گهر میتوان زدن
آنرا که تیغ زد نگهت هم گذشته است — اکنون چه صرفه تیر دگر میتوان زدن
ای باغبان عبث نکشم منت ترا — گل نیست داغ او که بسر میتوان زدن
ای دل دگر هوس بهم غم فتادن است — تا غوطه ها بخون جگر میتوان زدن
از خار دشت و تیزی آن گر سخن رود — از شهرها برهنه بدر میتوان زدن
چون گفت کس چه تازگی آرد نهال عمر — گفتم بران نهال ثمر میتوان زدن
تا بازگشت ادهمت دیده خاک شد — خاکش بفرق یک نظر میتوان زدن

نے عہد اکبریست نہ عرفی نہ فیضیش ‌ ‌ پیش کہ لطف لاف ہنر میتوان زدن

جزاین دیگر چہ پیش آشنائی میتوان بردن ‌ ‌ دعا گویی دہم از من دعائی میتوان بردن

ہنوزم جان بلب شرمندهٔ خویشم مکن جانان ‌ ‌ نمودی روبرو عمری تماشی میتوان بردن

کسی کو بو از عمری جہان بیمار مرد امشب ‌ ‌ صبا این مژده از جای بجای میتوان بردن

کند مجنون چو راه عشق گم نالم دگر با او ‌ ‌ بگویم کام از بانگ درائی میتوان بردن

ندید از سوختنہای مرا پروانہ بر شمعی ‌ ‌ پے چشمش زخاکم توتیائی میتوان بردن

چو گفتم غنچهٔ دل را شگفتن مشکل افتاده است ‌ ‌ بگفت از ناوکم مشکل کشائی میتوان بردن

جفا را آنکه میداند وفا جز من کدام اینجا ‌ ‌ چہا حظ از دم تیغ جفائی میتوان بردن

بلا خود زان من ای من بلا گردان او دیگر ‌ ‌ حسد زان پس چہا بر مبتلائی میتوان بردن

باین امید مسکین لطف جان داده است پنداری ‌ ‌ نہ چون تشریف از بہر عزائی میتوان بردن

بدستت تیغ ہست از سر بلائی میتوان بردن ‌ ‌ دگر موجود تیر از دل ہوائی میتوان بردن

بزرگانی کہ رفتند از جہان در جنت آسودند ‌ ‌ سراغ مطلب از ہر نقش پائی میتوان بردن

برد ہرگز نہ کس اما مرا بردم ہمین درد است ‌ ‌ پیام من بیار بیوفائے میتوان بردن

بدینسان استخوانم را کہ دیگر توتیا سازد ‌ ‌ گمان آن بچشم سرمسائی میتوان بردن

مقامی طرفہ از خود رفتن است ایدل بر اما ‌ ‌ گر از خود میروی از من دعائے میتوان بردن

دلم گاہی ضعیف و خواست چون از خویشتن رفتن ‌ ‌ بگفتم انتظار کہرباے میتوان بردن

ز خود بیگانہ ماندن تا کجا تا خوشدلم دارد ‌ ‌ مرا از خود بحرف آشنائی میتوان بردن

اگر عقل است در سر سر بسنگے میتوان دادن ‌ ‌ دگر عشق است ہمره رہ بجائے میتوان بردن

مرا خوشدل بحرفی یا حدیثے میتوان کردن ‌ ‌ دل از دستم بنازی یا ادائے میتوان بردن

ز راه راست گر ای لطف شیطانت بگرداند ‌ ‌ پے تادیبش از بو ساعصائے میتوان بردن

بتر زبان شیخ مخور ذوق جز شراب مکن ‌ ‌ چہاست دولت بیدار صبح خواب مکن

ہمین جفا ز حد افزون مکن د شمار مگیر ‌ ‌ بدل خدنگ پیاپے زن و حساب مکن

زدیر آمدن خود گمان شکوه مبر — گر آمدی پی رندان چنین شتاب مکن
خوش است ای بهمن میکشی شبی بردز — بیا بهانه لب نین ذکر آفتاب مکن
چه شد ترا که شکیب از دلم طلب داری — برو خراج طلب از ده خراب مکن
ببزم باده چو مستانه گریه سر کردم — بخشم گفت برو در شراب آب مکن
تمام ناز سراپا اداست معشوقم — تو گفته هیچ ازان نسخه انتخاب مکن

دمی که یاد بمن گفت اضطراب مکن — بگفتمش که بمن اینچنین خطاب مکن
دگر تو خانه چشم مرا خراب مکن — مکن برای خدا پای در رکاب مکن
باین ادا زکف او دگر شراب مگیر — ز رشک غیر دلم را دگر کباب مکن
گر از تو خواستم احسان نه ظلم از تو رواست — ورا ز تو لطف طمع داشتم عتاب مکن
جهان پر است ز اغلاط تا چه دیدن آن — اگر تو خوش نظری سیر این کتاب مکن
اگر سوال کنم رنجه چون شدی از من — تو از شوخی طبع سوال مرا جواب مکن
جز این چه گفته نظیر وجود نیست اینجا — ترا که گفت نگاهی سوی حباب مکن

مسیح را چه تنها نمی توان کردن — که گفت هیچ مداوا نمی توان کردن
صبا چه صبح و چه امید غنچها بر صبح — ترا که گفت ز لیلی وا نمی توان کردن
به صیام و مهر دیگر ای حریفان چیست — خلاف مذهب ترسا نمی توان کردن
تو شیخ تا نکشی ورد تو همین باشد — بکش بمذمت صهبا نمی توان کردن
دمی که ساقی ما لب بخنده بگشاید — شمار قهقه مینا نمی توان کردن
لب پیاله همین گوید ای ورع کیشان — که شست و شوی مصلا نمی توان کردن
نمی ز مستی الهی چه گفت این که دگر — نمیتوان زدن اصلا نمی توان کردن
بقطره گر همه دریا کنی صفات خدا — نه اینکه قطره بدریا نمی توان کردن
ز سحر مان تو یا گفته یا اسیر دو کس — ز خلق رنجش بیجا نمی توان کردن

چه کردم اینهمه رسوا نمیتوان کردن — زدم به مدعی ایما نمی توان کردن

بدرد کسیکه مداوا نمی توان کردن
ز خلق رنجش بیجا نمی توان کردن

بعمر رفته تا صفت برموز پنهانی است
بر انچه گم شده پیدا نمی توان کردن

چو گفتم از لبش قتلم چه می توانی کرد
بناز گفت که حاشا نمی توان کردن

دل مرا که نداند ز اضطراب شکیب
به هیچ حیله شکیبا نمی توان کردن

مپرس آنچه تمنای قتل خود دارم
بیا که خون تمنا نمی توان کردن

چه طرفه گر چو منی خویش را هلاک کند
از آنکه گفتیم ایما نمی توان کردن

دمی که آئینه بر کف گذر کنی بربام
چه ندرتی که تماشا نمی توان کردن

تو دل اگر طلبی می روم بملک عدم
بشرط آنکه تقاضا نمی توان کردن

همین بس است که سروی و طرفه موزونی
ترا صفت چو سراپا نمی توان کردن

کنون که تیغ بکف میرسد کسی بسرت
بخیر لقمه مهیا نمی توان کردن

بجا بجا همه بیجا نمی توان کردن
بس اینکه جا بر اعدا نمی توان کردن

کدام غم که طبیبا نمی توان کردن
علاج عشق تو اما نمی توان کردن

بر انچه میکنی اظهارش از لبت برون
بر انچه میکشم انشا نمی توان کردن

بغیر صبر که ناچیز گشت اگر آسیئے
کدام چیز مهیا نمی توان کردن

بدشمنی انچه تو خواهی بکن خوشم اما
بر انچه با من شیدا نمی توان کردن

برغم آن که خدا گفته است در قرآن
همین بس است خدارا نمی توان کردن

کدام کار که امروز کرده نه تمام
کدام کار که فردا نمی توان کردن

خزانه است از ویش تو چه صد هزار
کدام جور که با ما نمی توان کردن

ز ضبر گردنم ای آنکه حرف میرانی
چه روزها و چه شبها نمی توان کردن

تو گفته هیچ مگو رسم این دیار نیست
غزل نوشتن و دعوا نمی توان کردن

ادیب گوید که ز دریا گهر آید بیرون
چه گهرها که ازین چشم تر آید بیرون

دیده از هم چو کشاید طلبد فتنه امان
مژه برهم چو زند نیشتر آید بیرون

رود و آید هم که ز آثار قیامت سخنی
چه تماشاست که آن فتنه گر آید بیرون

میچکد از دل او وقت غضب یک حرف
گرم نوعی که ز سنگی شرر آید بیرون

مشکل است آنچه تو خواهی که بمو ای گفت — عقل من نیست که آسان ز سر آید بیرون
لقته جایی که بگویند مکن گریه دگر — گریه خون گشته ز چشم اثر آید بیرون

بهر تعظیم امیران تا کی برخاستن — باید ای دل از سر بهر دعا برخاستن
او چه سنگفت آتش تو از چه زینسان بر شد — خوش تماشا داشت دود از خاک ما برخاستن
مغز میساز و معطر دور دست باغ را — بوی گل را همره باد صبا برخاستن
تا پی دلجویی ما بنجه سازد با اجل — دست ما را باید از بهر دعا برخاستن
بایدش بستن آن خون غیرت گشتن است — چشم تو آموخت گویی فتنه را برخاستن
تو در آ از در دمی خندان که میخواهد کنون — شور محشر از درت ای فتنه را برخاستن
نا توان آه از دل ما لقته برخیزد چسان — مشکل افتاده است ما را خود ز جا برخاستن

بست بجهت من کزو باشد بلا برخاستن — یار را از خواب شیرین خوشنما برخاستن
پیش آن قامت قیامت را روا برخاستن — آنچنان کز سینه من ناله را برخاستن
در عرض جو هر جز این دیگر کجا بود است ذوق — بست نشستن لقتی باز پا برخاستن
خوش طرب باشد تعب بیجد کشیدن از ملال — خوش بقا باشد از این دار فنا برخاستن
ما و لیس غمناک نشستن بزیر آسمان — آسمان وا زبلی آزار ما برخاستن
بین که کار من چه خوش میسازد اینجا کار — او فتادن ما ز خاکم وز هوا برخاستن
از نزاکت آنکه نتواند قدم بر داشتن — بهر قتل لقته از روی خوش جفا برخاستن

دیدی هر آنچه آئینه کرد نهان مکن — بازش چنین ز ظلم بخود ای جوان مکن
وا از دو قد خمیده ام آنی کز و حذر — غافل مباش و تیر از این کمان مکن
از نازکی طبع جفاش فتنه گر فغان — کاز از دم چنین و بگوید فغان مکن
خواهی دعا و خواه جفا کن ولی ترا — غیر آنچه گفته است کن اصلا بهان مکن
آن ترک که گو چه گرد و تنگ ظرف و ابله است — هم از خویش اینهمه بی امتحان مکن
لطفت بمن نهان که خوب او اگر است از آن — شرمنده پیش غیر مرا هر زمان مکن

تا نه فرمایش اجل سازد در انجا رنجه پا — گرد از کلفت سرای ما نمی آید برون
هرچه با ما کرد گردون باز جویان از کرم — ناله از دل بغرض ما نمی آید برون
این که گوئی حال تو دانند و دیگر غلط — حال من بیداند و عمداً نمی آید برون
صید کردن کام خویشم سخت دشوار آمده — تا عقاب از بیضهٔ عنقا نمی آید برون
رفتن تو جا بجا با غیر دیدم بارها — از زبان من سخن بیجا نمی آید برون
تفته هم میگفت از آشفته گشتن آرزوست — او چنین تنها بقصد ما نمی آید برون

خوش است تیر تو نخچیر باید بودن — بحوصلهٔ هدف تیر باید بودن
عرق بجبههٔ من ابر رحمت حق گشت — زهی خجلت تقصیر باید بودن
سرشت خاک مرا چون بآسمان نگری — دگر چگونه زمین گیر باید بودن
چه باغ خلد و چه طوبی چه حور بنشستن — بقتل گه ته شمشیر باید بودن
ز خود بقصد طرب چون نباید رفتن — دمی که پا بسته بزنجیر باید بودن
شگفته است درین باغ چون نباید شد — زدم که غنچهٔ تصویر باید بودن
دمی که دم زدم از آه پی برد بچه طرز — سپهر گفت که تاثیر باید بودن
بشیخ تا چه نمودی که گوید از ره صدق — مرید آن بت بی پیر باید بودن
خدای پاک جزا ینم نمیدهد فرمان — فدای تربت شبیر باید بودن
شنیده ام که کسی زیر خوار نیست جزا — به تفته چون شکر و شیر باید بودن

خوش است تابع تقدیر باید بودن — نه این که در پی تدبیر باید بودن
جبینے که گفت هلاک تو خوش استاد را — هلاک شوخی تقریر باید بودن
که جز من اینهمه رنگین سخن بجا بعد زیست — چرا نه حاکم کشمیر باید بودن
بر سدا از من اگر راز نقش هستی کس — مثال حیرت تصویر باید بودن
تو اینکه ناوک دلدوز داری اندر کف — بنزد بسمل زچه دلگیر باید بودن
برآر میکده بشکست نرگس مستت — کرا کرات گل تعمیر باید بودن
بگفت چرخ شنیدن طالعت جان باز — باین اشاره نگه پیر باید بودن

کمال از شدت سحجالی ... باید بودن
خطا در خجلت تقصیر باید بودن

خود او شاه است و مژگان لشکر او | مسلمان کشتن و چشم کافر او
توان بر بخت عاشق گریه کردن | چکد حسرت ز دیوار و در او
دلی دارم که لبریز است از زخم | سراپا سینهٔ او پیکر او
بلا گردد سرم بسیار گردد | نگردد من چرا گرد سر او
بجا دعوای یکتایی از آن داغ | که مهر خود بود بر محضر او
ز دردین سینه آتش شد گو تشنه میر | چشم من بجز آب خنجر او
بمیرد چون لبانم خود سوی حق تن | چه پروا نم ز جبریل و پر او
ز نشتر تیزش غمزه گو چشم بلی ترس | بجز عاشق که بیند جوهر او
دریغ از غارت دین و دل زیرکش | فغان از غمزهٔ غارتگر او
مپرس از عاشق اندوه شب هجر | شب هجر است روز محشر او
کند ظاهر ولایق گفته من | لب خشک من و چشم تر او

دلی دارم که هستی پیکر او | دگر مینای گردون ساغر او
صباحی چون رسیدم بر در او | مپرس آنرا که دیدم در بر او
چه ذکر اینجا ز دیگر شوخ چشمان | خود او شوخ است و شوخی چاکر او
اگر جوید دلم راه تمنا | چه حسن تنها که نبود رهبر او
سرشک از دیده ام جاری ز مژگان | همین گوید گفتم گوهر او
جهان پستی که دل را داد تقدیر | سپهر او مه او اختر او
سنائی دارد آنهمه طرفه باهوش | کجا باشد سر سودا در خور او
تو بیماری که دیدی شب به بستر | ببین حالیست اینم بستر او
اگر شعر کسی سوزی ندارد | توان زد آتش اندر دفتر او
بود شعر من آن آتش که گردد | سمندر دود سان گرد سر او
اگر از آتش غم گفته شد خاک | من آن آبی که گردد صرصر او

خواهد نه غیر ز خشم دگر بسملم از او | مشکل اگر نه سهل شود مشکلم از او
جانم از او منم همه تن زود دلم از او | آگه از این جهان که نه من غافلم از او

دلی دارم جنون نمود اگر او
بیست عاشقان ز ظالم لشکر او

صورت ... جان و دلم از او
غافل کسی ... غافلم از او

من از تو چنین نمی رمیدم — وحشت شده گوئی الفت تو
روزیکه نبودم اینچنین خوار — دریاب چه بود عزت تو
دارد چو من او ترا کجا دوست — با غیر کجا عداوت تو
پرسند که از چه میکشی آه — آه از دل بیمروت تو
همصحبتی تو نیست شایان — بیگانه شدم ز صحبت تو
غیر اینهمه عشرت از چه آید — آید عجبم ز غیرت تو
با تو همه عشرت است و من — با من همه کین محبت تو
زین پیش تو لطف و دوست داشت — کی داشت خبر ز عادت تو

دریافتم از بدایت تو — ای دل همگی نهایت تو
اندازه نماند حسرت را — وز حد بگذشت حسرت تو
هرگز نه از حقیقت آگاه — آگه شدم از حقیقت تو
فرسوده شدم از نصیحت — دیگر چه کنم نصیحت تو
شد صرف تو هر چه بود با من — این مفلسیم بدولت تو
یا رحلت تو سرت او — یا قامت او قیامت تو
خواهان ملامت تو خلقیست — خواهم ز چه من سلامت تو
از عافیت خود آمدم یاد — هرگه نگرم مصیبت تو
بستم ز تو دیده یعنی این نیز — دیدن نتوان مذلت تو
تا کرده ترا که رخصت از غاز — رخصت شده تاب و طاقت تو
می گشتی اگر تو بر زمین باد — می داد که داد نخوت تو
با آنکه تو خویش را نگشتی — معلوم که گشت قدرت تو
دو دشت معرکون میخورید — امروز چو لیست قیمت تو
بس کن بس کن که شنیم دیگر — تا کی من و گفته زحمت تو

بود آنچه رسم و راه تو با من اره کو — یعنی به آه آه منت قاه قاه کو
دل مصلحت ان کرشمه تکبر فرا کجا — جان بر لب آن نگاه و تغافل نگاه کو

بیا ای پسر دم مزن از غم مگو همین در برو — که در دم انچه نماید ترا ببین در برو
فسانه ایست که گویند از ازل با هم — مپرس هیچ ورین روز کفر و دین در برو
دمی که شیخ ز محشر ترا بترساند — بگو بناز که این محشر آفرین در برو
نه گفتمت که دل و دیده ام ز عشق آلود — بگو بیت که غم و غصه ام مبین در برو
هوای عالم معنی است گر ترا ای شیخ — بگیر از کف من یکدو ساتگین در برو
ازین مپرس که بعد از جزا چه میشود ای — تو دانه عمل انداز در زمین و برو
پدر کدام و معلم کدام و غیر کدام — برا سخن هم چیز انکه دو دم نشین در برو
کناره گیر ازین اشک تیز گام و بالیت — برو حذر کن ازین آه آتشین در برو
دگر مکن ستم اینجا بجان زیر و بخش — دگر مران سخن این سان زانگبین در برو
میا دگر بعیادت مگر ز لب و مگزر — مبین دگر دم نزن ز غم مشو غمین در برو
بیا ز عشق مراده صلای حسن مگرد — بیا و مهر مرا کن شهید کین در برو
مگیر با که دمه انس انجمان و شهر — مباش با همه کس دوست اینچنین در برو
کنم نه منع ز رفتن و لیک مگو خوام — ز خون لغفته مکن پاک آستین در برو

بگلشن لاله سان خندیدنی کو — جگر خون شدمی آشامیدنی کو
اگر جان رشته شد از لاغر یها — به انگشت بتان پیچیدنی کو
کجائی ایدل او ناگشته برگشت — بخون آرزو غلتیدنی کو
کشد که بی نیازی ناز خوبان — سر عرض و غم نشنیدنی کو
منم بیمار و کار من تمام است — بیک پرسش ولی پرسیدنی کو
زخارستان دهر ایدل سخن چند — دمی از در بر دامن چیدنی کو
ضعیف این پایه نبود نالهٔ من — که کوی کوه را لرزیدنی کو
من و دیوانگی یار و تغافل — تماشا گشتم اما دیدنی کو
بگفتم یار من بخشد گنه را — گنه رفت این گنه بخشیدنی کو
چو پرسیدم تا فتن را معنی از خیز — ترا از لغفته رخ تابیدنی کو

تو می در دیده لیکن دیدنی کو — گل است اما دلی چیدنی کو

من از جان سیرم و جلاد جانم   لبت را در چتم جنبیدنی کو
بالطافت چه شد کاین تلخکامان   شکر جستند سم خندیدنی کو
من ای دیوانه دل دیگر چه گویم   جهنم حاضر آشامیدنی کو
ترحم نیست در دوران من الشیخ   نیز [illegible] کابندمت رنجیدنی کو
تو فرمودی غم من کوه کاه است   ز شادی بر نخودم بالیدنی کو
دلم جان میدهد اما نه چون من   بآن حسرت سوی در دیدنی کو
کم و بیش آنچه در غیر دمن انزا   بمیزان بتان سنجیدنی کو
منم همخوابه ات یعنی بآن لطف   بغرش گل مرا خوابیدنی کو
تو گر گفتی بزلف او را بدام آر   سر از حکم تو اش پیچیدنی کو
تو هستی کعبه امّا بهر کفار   سر گردش گردیدنی کو
اگر ریش است اسیر دلفته مجروح   نگهه چون شد بچشم دیدنی کو

نگویم اینکه سویم دیدنی کو   فدای دیدنی گردیدنی کو
چه چیز است آنکه در عالم نبودست   محبت ساخت حق ورزیدنی کو
ز چشمم نیست نافرمانتر این لب   ز غم شد گریه خون خندیدنی کو
سخن بر کرد عیسی از لب او   کنون نبض مرا جنبیدنی کو
دل ای کرد ور شکم بین که گفتم   بتان راز این سپس شنیدنی کو
اگر گوید لبت میبوزم اینک   گناهم را لب بر سیدنی کو
شب وصل است ومن از کار غافل   سحر را زیر لب خندیدنی کو
اگر معنی منم فهمید عنقاست   وگر مضمون دلم دزدیدنی کو
بچشمش مستی اما زیر ابرو   قدح حاضر ولے گردیدنی کو
بموسیدیم چشم اکنون چه غوغا   ره لب با سرمه زد نالیدنی کو
چه میخواهند اسیر دلفته از دل   دل آتشخانه شد گلچیدنی کو

خستی جگر جان نشود دل فدای تو   گفتی بمیر چون نه کنم من دعای تو
زد تم باد و بسی است برغبت نه چون حرم   پیکان لت نیوهٔ باغ وفاسے تو

هرچند راه ملک عدم آیدم به پیش — ای ضعف یکقدم نه نهم بی‌رضای تو
گویم که بند بند سراناله چون نی است — بشنو دمی نوا چه زنند بینوای تو
دارم همین دعا که شوی پیر دلبران — عیسی دم تو باشد و موسی عصای تو
خواهی ذلیل خواه گدا خواه گو بدر — رای تو هرچه بود شدم آن برای تو
آنرا نه درخورم که تو آئینه ام عطا — کردی ثنا خدای به لقایت عطای تو
خوردی غم دو عالم و گفتی شدم نه سیر — ای دل فزود عشق بلا اشتهای تو
گردیم نیست این که مرا درد دیگر است — لقمان حکیم نیز ندارد دوای تو
الکاش القصه عمر تو بودی بسی دراز — حسرت جدا و یاس جدا در عزای تو

خوانی نه از چه بنده ام ای من فدای تو — آخر یکی خدای من است و خدای تو
گویم نه این که هست جهان مبتلای تو — هردم کشند بلای تو داد از بلای تو
وانی چه گفتم آنکه خدارا بمن نمای — ای من فدای جلوهٔ محشر نمای تو
جانم یکی ولی اگر این فرط شوق را — قربان ناز تست و فدای ادای تو
دستان بسی سرآید و این زان بسی نکیست — معلوم هیچ کس نشود مدعای تو
مستی همیگذاشت که پائی برون نهم — ای شوق تا بمیکده رفتیم بپای تو
کوهی اگر بود بر باید زجا چو کاه — نازم به بازوی غم طاقت ربای تو
تا دیگر از خودی و خدائی چه گفتگو — بیگانه از خدا و خوداست آشنای تو
ما کشته وفای دگر و به نیم — سوگند میخوریم به تیغ جفای تو
چون شمع صبحگاه شدی لقمهٔ فنا — نوعی که صبح بردمد بر فنای تو

خضر و مسیح دیگر اندر چه کار بردو — تیغی اگر برآری امیدوار بردو
روز و شب است حاصل نیکی که میتوان دید — خورشید و ماه او را آئینه دار بردو
چون گفتم از من و دل حرفی شنیده باشی — گفت از ادا که دانم بی اعتبار بردو
خواه این زند بر هم خواه این نهد ز کف — بگذاشتم بخوبان من کار و بار بردو
من آنکه هر یک از من گوید مرا که گوید — نام مرا چه پرسی رسوا و خوار بردو

دیگر وزا انتظارت چشم مرا چه فتند | چون نقش پای بیشم جز رہگزار ہر دو
احوال لاله وگل بود است پیش یکسان | هم سینه ریش ہر دو هم دلفگار ہر دو
بی مصلحت کشاوند آغوش کے دل وجان | زخم ترا کشیدند اندر کنار ہر دو
او مضطرب بقتلم من از نشاط بیخود | معشوق وعاشق اینجا بے اختیار ہر دو
یاری که رفت با او دیگر چه کار ما را | یعنی که یاس وحسرت با لفته یار ہر دو

کے میرسد کسی را بوس وکنار ہر دو | گو حال دل وجگر شو ماتم و یار ہر دو
گویم که جان ودل را رفت آن دار خاطر | گردند از یکے حرف تا بیقرار ہر دو
سر رشته امل هم سر رشته حیات است | نے این خوش است نے آن از کف گزار ہر دو
من گویم اینچه خواب است او گوید اینچه حال است | گردیم اگر زمانے با ہم دو چار ہر دو
یکقصه بیش نبود از عشق ہر چه گویند | یک نغمه می سرایند منصور و دار ہر دو
بردم دلت بشتی بردم دلم بگرمی | نازند تا چه بر خود سنگ و شرار ہر دو
او شد ز باغ و آمد بر باغ طرفه آفت | نالیم چون نه اکنون با و ہزار ہر دو
با بخت من تمنا یک عمر ماند و آخر | خفتند بے تکلف در یک مزار ہر دو
پرسی گرا که طوفان چون از تنور برخاست | بنگر که آستینم چون دجله بار ہر دو
گفتی که زخم وداغت یکروز می شمارم | خندند بر امیدم روز شمار ہر دو
گو در امید جنت میرند اسیر و لفته | بگردیم سیر کوی تا و بهار ہر دو

تیغ وسنان قاتل منت گزار ہر دو | وز جان ودل چه گویم امیدوار ہر دو
تا چشم میکشای صد ساله گذشت است | عمر من و نگاهت چابک سوار ہر دو
اینم مگو که در تو آتش فزون ز آب است | دل شعله ریز تنها چشم اشکبار ہر دو
تا کے ز کهنه و نو حرف و حکایت این نوع | بسپرم نامه دیگر ساقی بیار ہر دو
ناوک بجیبه پنهان خنجر در آستین کم | انگشتم ہمانا دارند عار ہر دو
مهر و وفای او را من خوب می شناسم | دیگر چه عهد و پیمان نا استوار ہر دو
چون من دل و جگر را تفویض داغ کردم | گفت از ادا کزین پس کامل عیار ہر دو

چشم و چراغ قدرت باغ و بهار نزهت
بر دم بخویشتن نازان کام و مراد یکیک
گهه چون اسیر خندان گهه همچو لفتهٔ گریان

خورشید و ماه بر دو لیسل و نهار بر دو
هر لحظه تیغ در کف ابروے یار بر دو
حاصل که حاصل عمر گل بود و خار بر دو

کوشی لفریادم شد برکند او فریاد ازو
شیرین نه آن گفتم کجا دیدی این وفا فرهاد ازو
واند محرم غالباً آن ماه شوال مرا
افتد چه مشکل سخت تر وان مشکلم آید بجان
رنجی که هر دم میرسید از چرخ بر جان حزین
زینها بیش بر دیوانه راز نجیر میدیدم بیا
کاش او کمان را زه کند تا کی بخود گویم این
او باغ حسن و انچو شاخ چشم و رخ و زلف و قدش
شیدا شیدا میل شو تا در بهشت جا و بشد
سودای مژگانش بجان چندانکه ناید در بیان
تا کی دگر گوید کسی اوصاف و خوبی لفتهٔ را

داد دل زارم دهد انصاف نه او بیداد ازو
دیدی که چندین کوه غم چون بر سرم افتاد ازو
عید آمد و من نشنوم حرف مبارکباد ازو
گویید مدارا این آرزو خواهم اگر امداد ازو
بنگر چه اکنون میرسد بر خاطر ناشاد ازو
آیا چه رفت آفت کنون بر کوره حداد ازو
کای وای بر صیدی که دل بر میکند صیاد ازو
نرگس انده لاله از و سنبل از و شمشاد ازو
شید انکه در رو رخ فتد بر زاید شیاد ازو
کے بگفند دل نشتری تا تا ورد فصاد ازو
مستی از و هر حق انده رندی از و الحاد ازو

محق است آن کامی ناصحان شهره دهاباد ازو
بیند سوی مکتب ولی بی جهت انشا استاد ازو
لفتی بیار از مرگ یاد آید دم نزعت کسی
بنگر چه تقریبی جز این تا بر فلک سایم سرے
پیرش بلا کم میکند یا رب نه از چه زود تر
پیر مغان بنماید م از یک قدح عالم دگر
همت نگر بر فرد را کز د فتر روز ازل
زنگیهای داغ دل نبود شمار اما چه تو
من کو پیام وصل کو امینم نگو با زای عهد

هر نافهٔ کامل ازو هر بنده و آزاد ازو
خود طفل بود و فتنه ها در هر قدم میزاد ازو
قربان انحرف تو جان من چون نیارم یاد ازو
چون شد هوا آتش بسوختم خاک آن زمین هست و باد ازو
حکم از برای کشتنم حاصل کند جلاد ازو
آدم شدم و زجان کنم باشد بر انچه ارشاد ازو
شادی زغم انده زدل ویران زمن آباد ازو
خواهی شمردن گنجها بفتاد ازو و شصت و ازو
داری گمان چیزی که تو باد صبا کے داد ازو

[illegible]

معشوق بر عاشق کجا رحم آورد نرمی کند
دشمن گر دیدا زحیف لب چندانکه گفتیم لب

شیرین بیان یعنی لبی سختی کشد فرهادازو
حاصل اگر شد لفته را بوسی باستبداد ازو

اینقدر زود کجا آمده
روز حشر آمده تا آمده

کس چه داند که چرا آمده
بهر صید دل ما آمده

می بسر جام بکف شیشه ببر
عید مستان که چها آمده

چشم جدا از رخ نیکوی تو دو
چه قدر عشوه نما آمده

باغ حسن تو ز نیرنگی ها
گل جدا لاله جدا آمده

گفتی آن رفت که گشتم نه ترا
یاری اکنون بوفا آمده

تا کجا تشنه خون بود این تیغ
تا کجا کام روا آمده

کام دل کس چه زبان یار تو
مست من هوش ربا آمده

ساقیا چون نروم قربانت
خوشتر از ابر و هوا آمده

لفته اکنون می و میخانه زدست
سر بسر صدق و صفا آمده

میرم ای هجر چها آمده
عمر غم جان بلا آمده

نگذرمی از لحد م گردانی
بچه جان پرورادا آمده

خود رسید بچه منزل الشیخ
که مرا راهنما آمده

دگر از میکده ایدل چه سخن
درد رفتی و دوا آمده

بارد از روی توصد گونه ریا
گرچه بےروی دریا آمده

عمر ما گرد تو گردیم ای مرگ
گر بگفتیم بیا آمده

بر طلب تا چه قیامت گزرد
بمحشر آینه ما آمده

مکر رفتن ببل تست کجا
تا نگه ز کجا آمده

الگل و شمع ترا بر دو کف
یکے لکار شهدا آمده

لفته را مرگ مبارک بادا
کشتنی و بهر عزا آمده

مژده سان رو ثبقا آمده
چشم بد دور چها آمده

ق

خصم دانی نہ چون سکندر را — بخود ای آنکہ مبتلا شدہ

دیدن آئینہ را بلاۓ بود — این ہم اکنون ببین چہا شدہ

این مگو ہم کہ آفت دل من — آفت خانۂ خدا شدہ

از خرامت اگر سخن رفت است — شدہ محشر و بپا شدہ

عالمی دار داین کشودن زلف — عالمی را گرہ کشا شدہ

گفتۂ خوشش کہ بر تنی آئیم — گوئیا مدعاۓ ما شدہ

عمرہا خواندہ ایم عمر خودت — تو نہ امروز بے وفا شدہ

نقب زلف دزد را چہ ناگہ کہ — سینہ خستیٔ و دلربا شدہ

خاک بر فرق شوق کبک نہ تدرو — خود برفتار خود فدا شدہ

لقمۂ افتادۂ بہ بند غمی — اگر از دام کس رہا شدہ

مہر ور گو در ابتدا شدہ — کینہ پرور در انتہا شدہ

مرہمی ز خسم غیر را شدہ — نہ کہ درد مرا دوا شدہ

دوست ہر سفلہ را شوی کلا — چقدر دشمن حیا شدہ

ق

طلب الکل وہ چہ سود دگر — در سراغ بقا فنا شدہ

یعنی اینک سبق نوشت الکل — یاد نگرفتہ خون چہا شدہ

ما در دہر را نپرسد کس — کاینچنین از چہ فتنہ زا شدہ

کام دشمن کہ جز من است الکام — نہ از من اگر روا شدہ

کردہ غرقش الفلک ناگاہ — کشتی را کہ ناخدا شدہ

زاشک و آہت دلا کہ راند سخن — کاب گردیدہ ہوا شدہ

ق

از جدای کہ راست تحمّل ای غم — تو کے از من دمی جدا شدہ

دگر این نیز یاد شدہ است — من ترا تو مرا غذا شدہ

از بلا تا خطر چہ گفتہ ترا — دفن در خاک کربلا شدہ

گر سر دہی خدنگ جفا جز بیا مدہ — فرصت ز کف دگر ز برای خدا مدہ

قفل مراد شان زدہ بہ ناکشودہ ہم — بتخانہ را کلید بہ اہل ریا مدہ

یا فلک ما ل نجاتش زد رہ

یا سبزہ گرد روی جا بازا

گفتی چه این کرشمه از دیگری طلب … تا شیر زلف خویش بیال هما مده
می ترسد از تبسم چشمت بپیش این دلم … این دانه را تو زحمت نشو و نما مده
گر میشوی تو یار بر دی ور یار مشو … در میدهی تو وعده بکرو دغا مده
دشنام تست گرچه قند و نبات و شهد … بوسم لبت که جز بمن بینوا مده
خوانند سنبله پرورت آنانکه ز ابلهی … خود سلسله اند پاسخ آن سفلها مده
ظالم تو خود بهیچ سمی شفقت آنقدر … طول این قدر دگر سخن مکررا مده
عنقا بجستجوی ز خود بر تری بیست … پرسد کهی گر از تو نشان و فا مده
نالیدن دلم دیدا ول مرا بیاد … رخصت برای ناله بان نا سزا مده
من نکته گو بمن نه روا است این روش … آنرا که یاوه گوست بر خویش جا مده
چون گفت قاصدش چه دهیم لفقیه راجواب … گفتا که غیر را خبر از آشنا مده

فرمان سوختن به عدو نا روا مده … خاکب مرا بباد برای خدا مده
بی پرده اینچنین مشو ساده هم مباش … یعنی حنا نگو بمیت از کف حیا مده
ما خود بان خوشیم ولی با تو اینکه گفت … راحت بمدعی ده و زحمت بما مده
گر بهر فنای تو ز خود او رفت اینچنان … تو بهر بازگشت دلم را رضا مده
جان تو اینل است بی شاید اجل … ما دیده روی شاید خود رونما مده
آماده چون بکشتن ما کرد غمزه را … گفتش قدر که تیغ بدست قضا مده
من گویم از غم تو دلم زنده است واو … گوید بان مریض دو روزی غذا مده
خوش ابلهی که گر بدو گوید بمن بخویش … عمر عزیز خویش بسیل فنا مده
همپای تو ستنش نشود برق تو چه … از کف عنان عقل چنین الصبا مده
دل را نگویم اینکه مکدر چنین گزار … آن را که خوانی آئینه غیر از جلا مده
صندل کجا خریده بتی بهر چاره ام … درد سر اینچنین دگرم قاصدا مده
من از بلا پناه همی خواستم که او … فرمود فتنه را که امان لفقیه را مده

از دل چه میپرسید که چون است درین راه … نی توشه نه رهبر همه خون است درین راه

از رنگ روان گوی سبق می برد آخر — بینایی هرکس که فزون است درین راه
کس تا که نمیرد نه بندیشی معنی مقصود — جام هوس خضر نگون است درین راه
آتش قدمیهای مرا برق گواه است — شوق تو زاندازه برون است درین راه
هر راست روی را که سر انجام و هم من — برهم زن او نفس جرون است درین راه
یکباره چرا اشک من اینگونه روان گشت — زین پیش نبود آنچه کنون است درین راه
زد لقمه درین ره چو قدم گفت اسیرش — خضر من سرگشته جنون است درین راه

اندیشه ز اندازه برون است درین راه — گو خضر تو خسته درون است درین راه
دیگر که مرا راهنمون است درین راه — گمراه کن عقل جنون است درین راه
جز دل که دگر خسته و خوار است پی من — جز من که دگر زار و زبون است درین راه
من امن طلب جان و دلم بر دو امان خواه — یعنی خضر آنکه مصون است درین راه
در هر قدمم یاد نگاهت برد از خویش — گویی که همه سحر و فسون است درین راه
تا او بچه نیرنگ طبیعم طلبید است — نقش قدمم بوقلمون است درین راه
ای پیش روان یک نگهی آخر لقمه هم — تا لقمه چه بی صبر و سکون است درین راه

وعده امروز تو در گشتن ما کرده — از چنین امروز را بسیار فردا کرده
خوب فرمودی که اعجاز گل زد بهم نیا — بلبل تصویر را گویا که شیوا کرده
بگذر از فکر جزا یعنی بود بس خونبها — آنکه رقص بسمل خود را تماشا کرده
آنکه پرسی غمزه ام از چه بر خون است تیغ — یاد فرما بهر تسلیم ما که ایما کرده
بادشه ظلم تو آبادی چنگیز عصر — دیده هر جا که شهر آباد صحرا کرده
دشمنی با دوستداران تا کجا تا کارت — هر چه را گویی نکردم تا کجا ما کرده
گفته هرکس که گرد گشته بندارم من — تا کجا لقمه حسرت را تمنا کرده

آنکه ذوق دیدن آیینه پیدا کرده — همکنی با خویشتن هم آنچه با ما کرده
خسته یکباره دل را چشم اگر نگشوده — داده دشنام ما را لب اگر وا کرده

گلشن از خوب ... کرده
از روی ناخوش ... کرده

حشرگاه امروز گردیداست برآرامگاه

در دل آن کونداند ازبجا بیجا هنوز — رفته برجا و حشر تازه برپا کرده

رفته در محفل اغیار و بعد از میکشی — آن قدر جا کرده بسیار بیجا کرده

من نه تنها خوش شدم از کامیابیها دل — کرده دیگر چه انجا راز تب افشا کرده

من نگردم اینچنین بیا کیت راچون شهید — سوختی جان نیز دل راخون نه تنها کرده

کشته گر لقته را هرگز نه حاشا کرده

بدست کشته و دل ما شکسته — مردم گمان برند که مینا شکسته

پژمرده است باغ تمنای مردمم — خاری بپای مرگ بپا نا شکسته

چلن ایقدر نه باده بشکرانه اش کشی — جام مرا و صد چو منی را شکسته

گوینده شد طرف بتو گل باز شد نهان — قفل در چمن نه تو بیجا شکسته

از غسل صحت تو کنم شکرها ولے — بر منبر سان دلم چقدر ها شکسته

بے مطلب این نمط نه بر اغنیا روی — زاهد تو قدر دین پی دنیا شکسته

پیراهن صبوری ما دل شکستگان — چاک است چاک طرف کلهه تا شکسته

تا از شکست و بست وی آرم طبع چه حرف — یا بسته تو دست مرا یا شکسته

تابوت رفته از درت ایمیر کرا که تو — دیوار خانه بهر تماشا شکسته

تا اینچه گریها بغم غرق گشتنم — یاد آر کشتی که بدریا شکسته

آید چرا نه لقته همین بر سیم بطنز — واگهه نه هنوز کرا یا شکسته

عهدی که بسته چقدر ها شکسته — دل برده و زلف چلیپا شکسته

نشکسته دل چو منی وقت میکشی — شاخ گلی ز نخل تمنا شکسته

محروم تیغ تو نه همین من که عمر ما — این آب در گلوی مسیحا شکسته

ارباب شریعت شکنند و توبت مرا — چون گشته طلسم خدا را شکسته

از وصل کاش گوئی و بازش کنی درست — از هجر گفته و دل ما شکسته

مسکین خزان کجا و تعدی چنین کجا — ای گل توی که رنگ چمنها شکسته

در مصر چون دکان ادا را کشوده — بازار یوسف ای بت رعنا شکسته

دل زاغنه که بود بصد تیر خستهٔ — مارا دلی که بود ز صد جا شکستهٔ
گلزار خوش بسیر مگر دل نهادهٔ — میخانه تازه توبه ما نا شکستهٔ
ریغ نا نموده جامهٔ گل چاک کردهٔ — لب ناگشوده قیمت صهبا شکستهٔ
مانند جان درست دل لفقه و اسیر — طرف کلاهی از مژه بالا شکستهٔ

در جراحتش میکند تا دل نگاه — باز در خود میکند مشکل نگاه
انگنم برگهه که بر قاتل نگاه — خون چکد یکسر شود بسمل نگاه
دید باید علق او عشق غیر — کرد باید در حق باطل نگاه
یک نگاه و شمرد یان این قدر — شد پریشان اندرین محفل نگاه
کاشکے این پرده خیزد از میان — در میان ما و او حایل نگاه
بست چشم او نه خواب مرگ هم — بسکه مجنون داشت بر محمل نگاه
هر کرا بینم ز نقص آید برون — چون نخواند بر کسی کامل نگاه
مایل آن چشم را حافظ خدا — بر تغافل باشدش مایل نگاه
آنکه را در کشت یکسر سوخت تخم — بر رهٔ برق است بیحاصل نگاه
عشوه ات با نازکارم نیمه ساخت — کن دگر با غمزه هم شامل نگاه
پارهای دل شود در دیده جمع — چون نماند لقمه یا در گل نگاه

قصه دل چون دارد آن قاتل نگاه — هست ناممکن که دارم دل نگاه
با نعوقت رفته کو یعنی بوقت — چون ندارد بر نفس عاقل نگاه
آنکه گوید سهل بود دیدنم — بر اسیر خود کند مشکل نگاه
میرسیدم چون نه آخر دیدمم — راهرو را بود بر منزل نگاه
من بهمان چشم و نگاهش را فدا — تا ز من جان چشم خواهد دل نگاه
هست محروم از درون آینه هم — کرده کے جانب بسایل نگاه
آگهی زد بوسه‌ها بر چشم من — من نکردم سوی او غافل نگاه
خاصیم من چشم معصوم برخداست — غرقه دارد چون نه بر ساحل نگاه
چشم او در خواب و این نادر سخن — گو بدم دل میکند بسمل نگاه

یا فلاطون می فتاد از چشم من — یافتد اکنون بیک جاهل نگاه
گرم رو تر بوده است از برق نیز — لطفیهٔ کن بر تمر مستعجل نگاه

بر فلان ناقص نگاه ایدل نگاه — تا چه جنگد با تن کامل نگاه
بر بلائین چشم او دلداده چشم — بر نگاه مست او مایل نگاه
گاه خنجر زد بما گاهی خدنگ — کار ما را ساخت الحاصل نگاه
دید باید جادوی چشمان خویش — کرد باید در چه بابل نگاه
عشوه و ناز چه می جستند دیر — در بلا کم بود مستعجل نگاه
اینکه بود و ناوک آسا چون گذشت — گشت خونی زنخاره و بسمل نگاه
بود کافر شد نه مومن چشم او — مست ظالم چون شود عادل نگاه
هم ببین تاریخ دیر و کعبه را — هم بکن اندر حق و باطل نگاه
او میت در عدو یکذره نیست — کرد هش صدره در آب و گل نگاه
تا چه بیند بهوشش با همی میدهد — اینچو شما انمست لا یعقل نگاه
در دمن جوهر نگوید نی عرض — چشم او آگه ولی غافل نگاه
شمع محفل گفت من سوزم عبث — او بمن چون کرد در محفل نگاه
من چو گفتم بشکند چون قدر در — کرد بر شعرم یکی جاهل نگاه
هست حسب وعده هم باقی هنوز — تو بمن یکی کرده فاضل نگاه
لطفیهٔ گر تو طالب وصل دی — کن طلب از مردم واصل نگاه

خوانم ترا نه عیسی دوران تازه — در قالبم تو تا ندمی جان تازه
دارم بنا زنین دگرکی سر نیاز — ای من فدای ناز تو پیمان تازه
محراب ابروی تو مرا هست سجده گاه — دارم ز کفر چشم تو ایمان تازه
کس را ازین در است چه امید بعد ازین — بیم است بر در تو نگهبان تازه
ای خاک بر سر همه درمان است اجل — از بهر درد میدهد تو درمان تازه
گفتی دمی که کهنگی از یک جماعت است — جز من کسی نبود پریشان تازه
وادا انچه خواستم نه کسی ادر روز حشر — بیدا دشد کنون من و دیوان تازه

شبنم لگل فتاد و سود دش کسی کہ بین ... عاشق لبی گزید بدندان تازہ
ای گلشن شگفتہ ندانی کہ گفتہ کیست ... دیرینہ عندلیب خوش الحان تازہ

جانکہ زدی دلا تو بدامان تازہ ... دامان تازہ تو گریبان تازہ
دیدی کہ دی بلب سید کہہ او چہ دمبدم ... میریخت خون تازہ ز پیکان تازہ
دل بود تازہ دیشب و دلدار تازہ بود ... امشب چہ جان تازہ و جانان تازہ
بلبل تو نغمہ سنج کہ این گل تری ... دل می بری ز دست بدستان تازہ
در ذکر سنگ و شیشہ چہ خوش خوش زبان او ... بہر شکست آمدہ پیمان تازہ
سلطان من ز کہنہ گدایان خویش خواند ... آنرا کہ دید شوکت و شان تازہ
آنکہ دید و گفت بعکس خود اینچہ خوش ... خوش تازہ روی است و انسان تازہ
گویم دگر چہ زان مژہ این بس کنون کہ یافت ... کو آن سنان و زخم نمایان تازہ
پیری ز ذوق گریہ کنون گفتہ حیرت است ... شوق آفرید بہر تو حیران تازہ

ای این رخ و حلقت گل و ریحان تازہ ... بلبل بگلشن تو غزلخوان تازہ
شمشیر بر سر من و جرم نکردہ را ... تا ان گفتن تو آمدہ برہان تازہ
دیدی دل آب گشتہ چیا از مژہ چکید ... در قطرہ دیدہ است کہ طوفان تازہ
می گفت اگر سیا شدی احسان او بمن ... ناگفتنم ز ناز تو احسان تازہ
آئینہ است طرفہ و بینندہ طرفہ تر ... حیران کن است تازہ و حیران تازہ
از نا برد کہ درد کہ خود لذت ای مسیح ... بر گنج درد ماست نگہبان تازہ
دارم بتی کہ بینیم از دور یکی خرام ... ناز عجیب و ادای نوی آن تازہ
گفتم ز کردہ از چہ پشیمان نہ کردہ ... گفت کہ از نکردہ پشیمان تازہ
پیری بہ گفتہ این چہ جوانانہ طبع داد ... در کہنگی نوشت چہ دیوان تازہ
تو مو و چون شنید ز من سعدی این غزل ... گل کرد از لب تو گلستان تازہ

روی خود ننمودہ ما را اکہ حیران کردہ ... تا چہ حیران کردہ کار نمایان کردہ

دیدهٔ از دورم و شمشیر عریان کرده — تا نگویم کار من کن بیشتر زان کرده

ساعدی نازک چنان و جان من سخت آنچنان — کرده گر تیز خنجر بر خود احسان کرده

قاصد غیر او دلم آن نامه را بنموده است — یک قلم بر من عیان است آنچه پنهان کرده

آن خیال کیست کو زد دست در زلفت بخواب — گفته خوابی و جمعی را پریشان کرده

نگروم یک جنتی کو والهٔ چشم تو نیست — جنتستان تو گوئی کافرستان کرده

دعوی چیزی به پیش تو کجا کرده است کس — تو چرا با گوی و چوگان ند میدان کرده

تیر بر زه تیغ بر کف خنجر اندر آستین — بهر قتل عاشقان اینهم چه سامان کرده

از لب او بوسه چیدن بود مشکل عقدهٔ — گفتهٔ تو این عقده وا شاید بدندان کرده

رفته در دشت و این کار نمایان کرده — لاله های دشت را چشم غزالان کرده

یا مرا کشوده زلف ایمه پریشان کرده — یا دلم را آشکارا پرده پنهان کرده

بیشتر از آمو آید شیر در میدان تو — تا چه سحر ای ناوک افگن در بیابان کرده

نی گناهی نی نگاهی نی سزای گفتگو — تا چه کردیم آه ما را چون پشیمان کرده

دشت ما را بحر سازین چشم گریان کرده ام — شهرها را باغ تو زان لعل خندان کرده

گرچه بیعت کند بود دشنامت هم نشنیده — گفته مشکل که ما را مشکل آسان کرده

پرسی از پایم چه دیگر نیست پائی من همان — تو برات آنکه بر خار مغیلان کرده

درد و داغم بیشمار چون شمار این بلیت را — نام هر یک درد را دل کرده و جان کرده

گفته ما از بیزری تا یب نمی گشتیم و تو — چون شدی حاصل وصالی خوبچران کرده

دادهٔ جامی و دانستی چه احسان کرده — قطره را بحر و موری را سلیمان کرده

تا مرا از اشک رنگین گل بدامان کرده — خویش را معروف سیر باغ و بستان کرده

گر مسلمانی شود کافر ز دستت ندیست — کافری را چیست ندرت گر مسلمان کرده

پیش از این بیر سخت چشم ما تر و بندم گهر — ابر آتشبار ما را ابر نیسان کرده

از پی غلتیدنش از هم نسیمی طرح کن — اشک ما را اینکه مروارید غلتان کرده

در عطای بوسه هم این رسم در زنگی شکی — گفته ام گر چو کم تر کن دو چندان کرده

دل که دردی هست آنرا تا چه نامی وگرا | سینه‌ام را نام آتش
من فدای تو دلا از من مپوش اینجا چرا | جان خود بر ترکش تیر که قربان کرده
گفته گر گفته نالد تیغ بر حلقش نهید | دردمند خویشتن را طرفه درمان کرده

تن را تو چنین نمیگذاری | چون جان که بتن نمیگذاری
پروانه در انجمن چه امکان | بلبل بچمن نمیگذاری
رسم تو بزخم تو زدن زخم | وین رسم کهن نمیگذاری
چشمی بمن افکنی چنان تو | گوشی بسخن نمیگذاری
گوئی که گذاشتم ولیکن | آن حیله و فن نمیگذاری
تا داغ طلب نشیند و دل | شمعی به لگن نمیگذاری
مشکل لب خود چگونه بینی | لعلی به یمن نمیگذاری
با آنکه چنین حزینی ای دل | دنبال حزن نمیگذاری
ق
وین نیز یقین من که آن را | تا خاک شدن نمیگذاری
ای شیخ نه تو مرد دنیا | البته وزن نمیگذاری
گوئی که بخواهم آید از کس | وین دلو و رسن نمیگذاری
من گفته سفر نمیگذارم | تو از چه وطن نمیگذاری

با هیئت بچمن نمیگذاری | منت بسمن نمیگذاری
اندازه بریدن آنچه داری | جانی همه تن نمیگذاری
لطف تو بزخم ماست بسیار | مشکی بختن نمیگذاری
من شکرگذار این هم از تو | که شکوه ز من نمیگذاری
منصور صفت کسی که بینی | بی دار و رسن نمیگذاری
یک گل بچمن نگویم اصلا | یک کس بوطن نمیگذاری
من نعره زدن نمیگذارم | تو تیغ زدن نمیگذاری
که لب بشکایتی و که احسان | بر جان سخن نمیگذاری
اینک غم روزه استر اخورده | چیزی بدهن نمیگذاری

دل را تو چنین نمیگذاری
گل را بچمن نمیگذاری

دهباک و بزم تو ساقی
جز تکیه دسته من نمیگزاری

که زنده گزاریم تو تماشی
بر مرده کفن نمیگزاری

ز لقتنه کشی فغان بخندی
خلدی به جنینی گزاری

اگر این گورکن آن کوه تمکین است پنداری
دل و آن دلکش فرهاد و شیرین است پنداری

چو گفتم درین کجا نیش خبر بیدین است پنداری
همین گفت از ادا با غیر لبی این است پنداری

ز آه من فلک گلزار ابراهیم شد گوئی
ز اشک من زمین بتخانه چین است پنداری

اگر گویم تبسم خوش لقب باید چه خوش لیکن
بعاشق آفرین یار نفرین است پنداری

کهی گل گه داغ گه آتش گهی شود دوزخ
کهین داغ مرا هر دم نو آئین است پنداری

ببین بیرون نمیش از نگه چنانی تو نمید بر گردم
نگاه من نگاه حسرت آگین است پنداری

ز هر خاری که در پای می خلد خون میچکد گوئی
بصحرا پای عاشق دست گلچین است پنداری

رو بسر کرده ام راه اصل اینانی چه می پرسی
که گام آخرین گام نخستین است پنداری

شده است از مردمم بسیار خوش دل لیکن از تو غنی
چنان خود را نمایند که غمگین است پنداری

نه گلزار اینچنین خرم نه گلها آنچنان دلکش
کلام لقتنه چون ردی تو رنگین است پنداری

نگاه مستی بے همین بسیار کم بین است پنداری
سراپا آفت دل دشمن دین است پنداری

ز هر حرف دی ازلبی معنی بر عکس می خیزد
چو گوید مهربانم بر سر کین است پنداری

الهی یار دیرین را سلامت تا ابد داری
نه امروزی مرا هم یار دیرین است پنداری

ردی گر بر لب دریا و بینی موج دریا را
بوقت گریه ام بر جبهه اش چین است پنداری

کنم سر گرد عائی مرگ خود ان تا حباب خندد
چه خندیدن که آن را معنی آمین است پنداری

چه و نند آنش جز این دیگر چه گویم صنعت نامش
که سلک گوهرش [illegible] سین است پنداری

کسی جز من بدشت و کوه آسایش کجا دارد
که خارم بستر است و خاره بالین است پنداری

کسی از تجلی خوانند کس مطلع الانوار
تماشای نوی در خانه زرین است پنداری

کنند گر بر الهی سی تعریف حسنت را بان ماند
که شعرم را ز یک بیعقل تحسین است پنداری

چه رنگ است و چه بو دردی شوم من لقتنه را بلبل
بکتاب شعر او دامان گلچین است پنداری

آمی بپرسش من بیمار با طبیب — با این دوا شفا طلب جان کیستی
منعم امید گفته من و تو دو عاشقیم — من گرد پاس گشته تو قربان کیستی

ای بوی گل ملازم بستان کیستی — ای نوک خار خادم مژگان کیستی
برنای ایکه از پی دولت گهی بناز — کام نهان و مطلب پنهان کیستی
من نام مدعی نبرم غیر تم گشد — خود آگهی که تابع فرمان کیستی
کتب هزار وهم سبقان تو مرده دل — ای طفل شوخ جان دلستان کیستی
آیم و می که در چمن از سنبل چمن — پرسم همین که زلف پریشان کیستی
می آمد این طرف وی و ناگاه باز گشت — ای شوق راستگوی که حیران کیستی
ای در کف تو آئینه آئینه سان کنون — حیران تو دل است تو حیران کیستی
میگیریم چنین که تو ای راحت ابد — آگهیم نیم که رنج فراوان کیستی
آن عمر که او سپرد بمن طرفه دولتی است — پرسد زمن کسی که نگهبان کیستی
گلچیدن آرزند چو زبان شهادت است — پرسم همین ز غنچه که پیکان کیستی
شیرین سخن شگفته کسی امتحان کن تو — آیا که و ودشکرستان کیستی

قربان شیوهای تو جانان کیستی — جان که دل که ایمان کیستی
خود چون نهالی از نظر ای از تو اینهمه — عالم تمام جسم تو تو جان کیستی
دیوان حسن عمر تو اندر زمانه کیست — از من مپرس این که غزلخوان کیستی
پروانه زمن تو سراپا از شام — تا صبحگاه شمع شبستان کیستی
من بلبلت تو تازه گل گلشن که — من قمریت تو سرو گلستان کیستی
ای تیغ کین بنوبت ما بر عدو زده — با مشکل خودیم تو آسان کیستی
پرسد عدو که درد کجا مرو و من هنوز — وا بسته ام بدانکه تو درمان کیستی
از این و آن سخن گذر ای چه بر زبان — وابسته ام دلا که تو از آن کیستی
ایدل نه سنگ است نه چوبی است خود بخود — می بشکنی که اینهمه پیمان کیستی
خود میکشد بنازم و این شوخیش نگر — پرسد دگر که کشته احسان کیستی

یاکت چه یارنا زچاک دلم وہد — صحرا خدای را که تو دامان کیستی
برباد رفت لقفته باد گفت چون اسیر — ای عمر فتنه شوخی جولان کیستی

تهمت بسیر زدن نمیگذاری — جز بر سر من نمیگذاری
دانی چه شکستگی دلها — در زلف شکن نمیگذاری
داغم زین طرز نو که مرہم — بر داغ کہن نمیگذاری
گفتی ہمہ جانست خوی بستم — گردی ہمہ تن نمیگذاری
از ذوق سفر نمی بری خط — تا شوق وطن نمیگذاری
آن را که تو گفتہ گزارم — کذب است سخن نمیگذاری
تیغت بکف و مرادم نزع — آہم بدہن نمیگذاری
پروانہ ناز و رضع خوشی — شمعی بہ لگن نمیگذاری
پیشت فن پیر فنی است نادر — وین نادرہ فن نمیگذاری
ادلقفته نمی فشاندان زلف — تو یا دختن نمیگذاری

ای جان تو کہ تن نمیگذاری — جان در تن من نمیگذاری
یک غربت و صد دو صد تماشا — ہرچہ وطن نمیگذاری
با اہل زمن ہر آنچه بینی — با اہل زمن نمیگذاری
بشکستن آنچه بندی از دل — ای عہد شکن نمیگذاری
خوئی کہ ترا با حسان است — ای شعلہ لگن نمیگذاری
آید چه شگفتگی بخاطر — ای غنچہ دہن نمیگذاری
گل خورد چه و گل بسر زدن را — ای رشک چمن نمیگذاری
باشد بتو طرفه چیزے — چیزے بدہن نمیگذاری
دفتی کہ کشی قدح چه منت — بر گردن دن نمیگذاری
ہرچند کہ گفتہ گزارم — بد گفتن من نمیگذاری
غمازی راز نا توای غیر — تا دار و رسن نمیگذاری
گو لقفته تراگزاشت دہلی — تو طرز حسن نمیگذاری

ای بچشم تو فدا خوش چشمی
چه بگویم که چها خوش چشمی

میرسد تا چه بنقص نرگس
چه رسا هست ترا خوش چشمی

خوش نگاهیت باندازِ خوشی
در سخن آمده با خوش چشمی

کور باد انکه جدائیش داند
از تو کی هست جدا خوش چشمی

چون تنازی که در رحمت را
کرده بر روی تو وا خوش چشمی

هر سرِ موی تو گویا چشمی است
همه تن نام خدا خوش چشمی

دل جدا دیده جدا شیدا اند
بخلا و بملا خوش چشمی

کافرانست انکه شک آرد بخدا
بخدا ای بت ما خوش چشمی

از کجا تا بکجا گفته شود
از کجا تا بکجا خوش چشمی

حالتی هست که می باید دید
لقمهٔ بیمار و دوا خوش چشمی

نرگستان و بجا خوش چشمی
هر طرف جلوه نما خوش چشمی

دلکشا روح فزا خوش چشمی
چشم بد دور چها خوش چشمی

من چه و صد چو من آیا چه بود
فتنه گوید که بلا خوش چشمی

چشم نرگس نگه باز است نگر
نه همین از پی ما خوش چشمی

حیرتم داد بجدی که ببین
هر که بخشید ترا خوش چشمی

دارد این چار تو با مرگ و چار
غمزه انگیز ادا خوش چشمی

همسر آئینه تا خوش روئی
همزبان مژه تا خوش چشمی

کس چو پرسید چو بر حد عرض
چشم او گفت خوشا خوش چشمی

بر قدِ سحر تا خوش نگهی
بیش از آن نیز ترا خوش چشمی

لقمه را هم بنواز از نگهی
ای بچشم تو فدا خوش چشمی

بحت ماه چار دوحا این بخت بودی کاشکے
هر چه میکاهیدی آمد منفرد بودی کاشکے

تا اثر پروانه میگشت و گشتی گرد او
آه من هم داشتی چون شمع دودی کاشکے

تا همی آورده ام آسا نمیرم خود را یقین
سر براز ی تو خواهم می ربودی کاشکے

جز سگت خود را نخوانده ام انچه گفتی لا یفقد
خود ستا شاعر نه خود را می ستودی کاشکے

نالهٔ دل کارها کرد و مرا بر لب همین / نغمهٔ کش من سرودم می‌سرودی کاشکی
گل کشود از پرده رخ ساقی با این خم کشود / اندرین موسم تو با هم کشودی کاشکی
ماه نو را بین که چون شد شهرهٔ شهر و دیار / جبههٔ من هم سودی اندر سجودی کاشکی
آتش دل سینه را می‌سوخت بی لخت جگر / مجمری میداشتم می‌بود عودی کاشکی
روز محشر چون درود ... اینکه گفتند این و آن / لفقه‌ات ناکشته خود را درودی کاشکی

هیچکس جز من ببالین سر نسودی کاشکی / ای صبا بر گردنت خونم نبودی کاشکی
گوش سمع از عمر تا کرمت دمیگویم هنوز / کانچه من میگفتم او را می‌شنودی کاشکی
دل دمی کز زار نالی یکنفس بس کرده بود / سطر لی میکرد شادم از سرودی کاشکی
روی او یکبار دیدن حسرت از خود رفتن است / هرچه را من آزمودم آزمودی کاشکی
غیر را هردم نماید هر که از سهو آئینه / روی خود گاهی با هم می‌نمودی کاشکی
بسکه بهبود اندرین دوران همه نابود شد / در دلم امید بهبودی نبودی کاشکی
من که پیش از آمدن بستم کمر سوی عدم / کس بمن بستی نه بهتان وجودی کاشکی
صیقل دل می کجا بی می جلا یابد دلی / زنگ از آئینه‌ام ساقی زدودی کاشکی
تا چه جان تازه می‌آید بجسم شعر من / می‌شنودم مژدهٔ مرگ حسودی کاشکی
تا بدانستی که شعر لفقه دارد آن مذاق / بوسه از لعل تو حاسد می‌ربودی کاشکی

نمودم سینه از صحرا گذشتی / گشودم دیده از دریا گذشتی
قیام اینجا قیامت را علامت است / گر امروز آمدی فردا گذشتی
شنیدم امشب او از جان گذشته / بخاطر بر گراشت مها گذشتی
بگفتم در دوم این و دانم اینست / هم از پنهان هم از پیدا گذشتی
تماشا غیر چون گفتت که بگذر / زخون ما زخاک ما گذشتی
چه حاصل زین که بگذشتم من اینجا / گذشتی ایدل شیدا گذشتی
بسی گفتم نباید رفت آنجا / تو آنجا رفتی و زینجا گذشتی
سکندر طالعی می‌ساخت با من / که گفتم تو خود از دارا گذشتی
نهال غیر بردم همت بود / کجا در خاطرم تنها گذشتی

نمودم ای ... از صحرا گذشتی
گشادم دیده از دریا گذشتی

زخون من گزشتن بود دشوار — چه سهل الشیخ لے بردا گزشتی
چه خواهی لغفته باز از دولت عشق — هم از دین و هم از دنیا گزشتی

تو خسار از سر اعدا گزشتی — گزشتی لیک نازیبا گزشتی
گزشتی اینل و بیجا گزشتی — گزشتی از خود و بیجا گزشتی
خدا داند کجا خواهی گزشتن — گر از دنیا و ما فیها گزشتی
نگاهت بود تنهائی سوی غیر — چو گفتم یا فتم اینها گزشتی
خدارا این مگو با من که گویند — تو توبه کردی از صهبا گزشتی
بیا دار اینل اینجالیت انجای — که گفتی نگزرم اما گزشتی
شنیدی خرمن کام که مشتاق — چه واقع شد که برق آسا گزشتی
تو غنچه در بر جانها نشستی — تو نازک از صف دلها گزشتی
علاجم زین خنکے دیگر نمانا — توئی کز بوعلی سینا گزشتی
بپرسیدی که چون [illegible] گویم — چو گفتم من [illegible] مشتدا گزشتی
دورنگیها [illegible] ذم چون شنیدم — عسل تراکی گل رعنا گزشتی
بمحشر لغفته وا [illegible] — لو کردنی خوب کز دعوا گزشتی

یابد مراد خویش چو عنقا شود کسی — پنهان شوم ز خلق که پیدا شود کسی
صد بار بیش یار ما عدا شود کسی — ممکن کجا که منفعل از ما شود کسی
ای خوبستر آنزمان که کسی تیغ جولان — گردن ز فرط ذوق سراپا شود کسی
زان گلبن امید رسان مژده ای نسیم — تا تکفتن چو غنچه گل وا شود کسی
هستم نه ناامید ز گل کردن بهار — گر سیدام چنین چمن آرا شود کسی
صبحم چو گفت شام شود روشنت چراغ — گفتم که چیست داغ تمنا شود کسی
وقتی خنک که ناشده بسمل کنم تماشا — در خون اشک محو تماشا شود کسی
یارب ازین چه به که باین درد جانگزا — سیرم من و خجل ز مداوا شود کسی

جلا ز دست یکطرف و لغفته یک طرف
ایما بکن که خوشش بیکبا ایما شود کسی

خوار کردی زار کردی الغرض نا کردنی — حیله کردی بیهم اکنون انچه تو دیگر کنی

در کفت لرزیدن آینه دارد معنی — یک نظر الیاش بر حال دل مضطر کنی

من نه تنها شیخ هم گوید که باشد حق علیم — ساغر است این چشم خلق مست این ساغر کنی

این عجب حال دل است ای عیسی گردون نشین — سوزن از مژگان یار آور رفو لش گر کنی

چاره جوئی لغمته زینسان چند بهر خسته دل — قاتل آمد تیغ بر کف تا چه فکر سر کنی

گر کسی پرسد تو کا یا چه با صرصر کنی — اولم آتش زنی زان بعد خاکستر کنی

از چنین تقریر ناخوش چون ز چشم تر کنی — غیر لو داست آنکه او را خوش کنی خوشتر کنی

انکه گوئی ورد خود گو امینم از تو تازه درد — گو بمیت صد بار اما تو کجا باور کنی

خوب گفتی حرفی از مهر و وفا یادم مباد — باید ای طفل بدخو کاین سبق از بر کنی

خامشی علیست کش ایجاد لقمان کرده است — وای ای از جهل اگر این علم مستحضر کنی

ایمل از خویش سخن راندی بتر کردی چه — از قدش حرفی اگر گوئی بپا محشر کنی

دید آن ابرو محال از چه شوی یکسر ملال — خویش را ای ماه کامل تا کجا لاغر کنی

شیخ زار زند و خرابا تی چه من کردن چه کار — هم تو دین را کفر و هم دیندار را کافر کنی

تیشه زد ای عشق اگر فرهاد بر ربیت رشک — لغمته را هم بی سخن روزی با همسر کنی

---

١ گر چو خود جسمله ناز می بینی — کی مرا زینسان نیاز می بینی

٢ آب تیغ تو دیگر انکه برد — تشنه گان حجاز می بینی

٣ گرد آئینه باز حیرانست — دیدهٔ انچه باز می بینی

ای خوشا چشم عشق و جلوه حسن — پیش محمود ایاز می بینی

حال پروانه نا شنیده به — شمع را زیر گاز می بینی

زین نمط حال من که می پرسی — چه در افشاء راز می بینی

سر و سامان سوز را دیدی — امتحان گداز می بینی

کو ز شوکو لغمته حیله [illegible] — انچه زان حیله ساز می بینی

در من [illegible] چه باز می بینی — همه سوز و گداز می بینی

می آنکه حرام دانهای شیخ — دانند نه حلالے از حرامی
نے میکده کعبه است یکسر — انجاکه نه شیشه نه جامی
صبرم همه صرف گشت اکنون — اوقات بسر کنم بجامی
من توبه شکستم اندرین ماه — ماهی نه بر از مه صیامی
چون دید که لفته سر بسر سوخت — فرمود که پخته گشت خامی

ابروی تو تیغ بے نیامی — عریانی تیغ را سلامی
در شکر تو چون نه لب گشایم — زخمم نه پذیرد التیامی
تا سرو نه سرکشد خدا را — یکبار بگلستان خرامی
تهمت بسرم چها نهادند — در کوی تو نانهاده گامی
زان ناله فغان که باز گردد — ناکرده بر آسمان مقامی
من کشته کینهٔ نهانے — بر نعش من از چه ازدحامی
دام از که دگر کشیم می اود — ایکاش که عمر را دوامی
حیف است که گوش ما شود کر — نشنیده ز قاصدے پیامی
دانم که رسد بعرش اعظم — آهی که کشم بزیر بامی
یارب باند ز ما نشانی — از عنقا نیست تا که نامی
تو غافل و لفته با تو دارد — کامی و چگو نیست چه کامی

چه بگوییم دیگر ایجان کسی — من از آن دل و دل زان کسی
گفتم این شد بفرمان دل است — گفت دل نیست بفرمان کسی
تا چه گوییم دگر از طرز خرام — خاکم از جنبش دامان کسی
گره از کار دل ما نگشود — شکوه دارم ز پیکان کسی
آنکه در پهلوی ما بنشیند — کیست جز خنجر بران کسی
آن پری شانه گرفت و دل گفت — آه از زلف پریشان کسی
صبح امید بود لفته کدام — من و یاس من و شب هجران کسی

مرو از دیدهٔ حیران کسی — دگر ای عمر کسی جان کسی
خون دل بود گریبان گیرم — گر دوم آرایش دامان کسی
چه خوشم گفت که ای غمزده رو — رود این غمزده قربان کسی
بنده امروز باین آزادیست — یکی از حلقه بگوشان کسی
غم پنهان من این باشد و بس — که نپرسی غم پنهان کسی
دید هر کس که باین روز مرا — گفت آه از شب هجران کسی
چه کسی ای چه داری در سر — که نداری سر درمان کسی
بجگر ناوک کین فلک است — بگلو خنجر بران کسی
گشت دیوانه تخلص دگرش — لقمه چون رفت بدیوان کسی

ندانم چه باشد خدا و خدائی — من و بر در یک صنم جبهه سائی
تمنائی ای از رخت روشنائی — که دارد چرا خال تو تیره رائی
شکست از مرا تو به جام از تو خوشتر — شکست چنان را بمان مومیائی
بود تا ابد یارب آئینه پشت — که شد از ازل سعی بیت خودنمائی
نبندند دیوانگی از چه با من — بدیوانه بستند زنجیر خائی
بمن قیس را ایکه دانی برابر — ندانی که منم شهری او روستائی
نه تو لقمه رند و نه من پارسایم — ز لسن رندی آید نه تو پارسائی

دهی کام ما ایکه بی خنجر آئی — کنی خون دلها بدست حنائی
جدائی نه چون خواهم از آشنائی — نه بینیم به از آشنائی جدائی
نشین با من ایدل اگر مبتلائی — منم در بلا تو ندانم کجائی
چو بندد حنا مشکل من کشاید — حنا بندئی او دست مشکل کشائی
بدان سان که من صبر را آزمایم — کند عقل با عشق زور آزمائی
من از قد چو تیر سهم تو از زلف گوئی — من و راستبازی تو و کج ادائی
مرا نیستی بیت با لقمه یعنی — ملی لقمه قربانی و من فدائی

یکدم شریک باده کشی گو بمن شوی | گو یک گلی ولیک به از صد چمن شوی
دانی نه ایکه دلشدهٔ خویشتن مرا | آئینه گو که دلشدهٔ خویشتن شوی
یارب چنان شود که دوئی منعدم شود | من تو شوم بفرط محبت تو من شوی
ای من تنت کراست لباسی سخن پسند | جان منی دمی که تو بی پیرهن شوی
آنکس که خواست طول حیاتم بصد دعا | گفتم منش که بی لحد و بی کفن شوی
خون شو دلا که یار سرا بلق سوار شد | با یار همرکاب نه بی خون شدن شوی
این گفت و داد پیر مغانم سبکی قدح | صاحب سخن شدن چه صفت خود سخن شوی
روز ازل خدا چه درین دید مصلحت | تا بیزبان شوم من و تو بیدهن شوی
جامم دهی ولیک نه از صدق دل دهی | یارم شوی ولیک نه بی مکر و فن شوی
دارد کنون ثواب تو از دین گذشتنت | او شد صنم تو لقفته نه چون برهمن شوی

خواهم که ملتفت نه بسیر چمن شوی | خود رنگ لاله گردی و بوی سمن شوی
دیگر بجز این چه باعث حرمان من شوی | در خلوتم بخوانی و در انجمن شوی
از بهر من فزونترم این خود چه گفتیم | دامن شوی تو قیس شوی کوهکن شوی
گفتی دلا نخیزم ازان در شوم چو خاک | دائم غبار خاطر ازین سخن شوی
عنقای کام خویش بدست آر زود تر | یکروز و رنه طعمهٔ زاغ و زغن شوی
یارب من جدا مکن از من توای مسیح | میرم اگر معالج درد و محن شوی
گفتم که رنجه نه رود آیا چسان بگور | گفتا بآن نمط که غریب وطن شوی
گریم چنان که غرق شود سر بسر حلب | تر سم تو بینی آئینه و همچو من شوی
هنگامه سوخ که محشر آئینه ها شود | تمکشای لب که آفت جان بمن شوی
گر آرزوی لت شکست ازین شکست | اهل نه از چه زلف شکن در شکن شوی
یان لقفته را د سوختن تو دیدم اسیر | گر همچو خس گل چمن سوختن شوی

نکرو از سهو هم گاهی نگاهی | بت مژگان سیاهی کجکلاهی
تعالی الله چه نادر پادشاهی | ز مژگانش سنان بر کف سپاهی
ز من دردی بود زین سینه داغی | دگر زین دیده اشکی زین دل آهی

گر پیچو خس گل چمن سوختن شوی
در پرده دو چشم یار دو در انجمن شوی

باستقبال بر مژگان سیاهی
بیخود سیدو دو مردم برای

دیده تعنه براو از لبش که لذت
همی یابد که از گرگی و شیری
روم چون در تلاش تیره روزی
مرا او چه دانی اکه چرسی

روم پیشش کنم عمدا گناهی
به پیش عاشقان مالی وجاهی
رفیق من همان بخت سیاهی
چرا شد لفته سوی عیدگاهی

کفر مودی قدم را رنجه گاهی
چه خواهی وا دا ای قاتل ندانم
ترا یکجا نه چون گردون قراری
تنگ آرد بهر که خوانم کا فرادوا
چه غم گر راندم دربان ازان در
سوال اندری دگر کردن چه باشد
اگر یار غم او بود کو سے

فغان زان وعده محشر نیاهی
دم محشر جواب او خواهی
مرا تسکین نه شامی نه پگاهی
توی یوسف ندارم اشتباهی
که او لبها راید لبها هست راهی
جواب او آه آهی قاه قاهی
به پیش لفته کوهی بود کاهی

نام خدا تو خود کرد و آن کیستی
آئینه گیر در کف و رخسار خویش بین
بهر خدا بیا سخنش از لب گهر بریز
ریزد نمک زخنده ات ای تازه زخم دل
اکنون که خط دمید بحسن انچه رفت رفت
هم بر در بهشت ز رضوان کنم سوال
حرمان من نگر چو بصد شوق یابمش
دیگر چنین که در دل هر ذره می خلد
از من مپرس لفته که چون سوختی چنین

عمر که حیات که جان کیستی
از من مپرس این که حیران کیستی
گر پرسم این که معدن احسان کیستی
تو پرسم ترا که لب خندان کیستی
پرسد کسی زخال نگهبان کیستی
از وهم تو بجو که تو دربان کیستی
پرسد ز شوق من که تو حیران کیستی
هان ای شعله مهر تو مژگان کیستی
از برق پرس گرمی جولان کیستی

ای از تو دیر و کعبه که آن کیستی
تعبیر نامه خواهی ازان زلف یار یار
زینسان که بگذری بدل دوست بیگاه

کفر هستی نه امنت ایمان کیستی
دیوانه دل تو خواب پریشان کیستی
ای یار من بگو که تو نسیان کیستی

وانکسی کجا رم آهوی چشم او
ای آه داد حق بکه این رتبهٔ بلند
بر نعش تو ملایکه در نوحه صف بصف
زین سان که منفعلی مدلم در تعجبم
او انچه میکند تو هم آن میکنی بیا
زین سان که خود بخود شکنی زلف دلا
صورت شگفته کرد دلم را برنگ گل

اسے تو تبا تو گرد بیابان کیستی
سیدانمت که سرو گلستان کیستی
ای دل شهید شوخی مژگان کیستی
کای ناشگفته غنچه تو پیکان کیستی
قربانت ای اجل شب هجران کیستی
اگاه نیستیم که پیمان کیستی
آخر تو گفته بلبل بستان کیستی

ای ابروی چشم زعمان کیستی
چیده است از چه صف نرمای تو اینچنین
ای از تو یاد زم آن همه ایما به مدعی
گر سر بری بزار خجل از که میشوی
دریاب ما کنیم و فلان برزه گرد کیست
اسان نه این هم است که بر هم اندهی
بودی مراد خود که چنان می برآمدی
توحید بس همین که بگوئیم ما جز این
از شرق تا بغرب ضیائی تو میرسد
تان تقصه نیست مدح و ثنا بغرض مدعی

توانک نیستی گهر کان کیستی
در فکر غارت سر و سامان کیستی
من نیستم بخود تو در ایوان کیستی
در خون کنی هزار پشیمان کیستی
فرمانبر تو با تو بفرمان کیستی
ای آنکه مشکل منی اسان کیستی
بر ناهٔ این که مطلب پنهان کیستی
زان تو جز و کل همه تو زان کیستی
ای چاک صبح چاک گریبان کیستی
من مدح خوان عمر تو ثنا خوان کیستی

خورش ها ای دل دیوانه شدی
خوی گرم که زد آتش در تو
من نه مست از دو سه میخانه شدم
ایکه پرسی چه ام از من بشنو
بوده قطرهٔ نیسان اول
ایسل اکنون تو واین کلبه وصل
خواب بختم چه پسندت آمد

کاشنا نا شده بیگانه شدی
شمع خود بودی و پروانه شدی
تو چنان گرد سه پیمانه شدی
تا چنان اینهمه جانانه شدی
در صدف گوهر یکدانه شدی
که دران محفل شاهانه شدی
کاینچنین مایل افسانه شدی

آشنا گشتی بیگانه شدی
[illegible] پروانه شدی

مگر از غیر تم نشنیده باشی / اگر گفتی با رقیبم دیده باشی
نه تنها من به بلبل گریه دارم / تو هم بر روی گل خندیده باشی
فلک بسیار کم بین است ای نفس / تو گر از دیده کاهیده باشی
بگفتی نیک دانم خصلت را / نه بنگو حال من پرسیده باشی
وفادار کوه کاهی بیش نبود / به تمکین خود سنجیده باشی
مقرر ما که ز دولت تنگ آمدم من / اگر تنگ است دل رنجیده باشی
سحر باد نسیمت گفت چیزی / گل از باغ تمنا چیده باشی
چو زلف ایل هست بینم شکسته / سر از فکرش مگر پیچیده باشی
در استادن گر داد سرو بردی / به رفتن گرد خود گردیده باشی
چه گویم تا چه بینم تقنه در دهر / دگر خوابیده باشی دیده باشی

افشای راز چون دم رحلت کند کسی / گرم تو گر تو نوی چه نصیحت کند کسی
جائی که رفت ذکر وفائی بتان شهر / رنجم که از کسی چه شکایت کند کسی
گفتم تو ئی کسی که مروت چکد از او / گفتا بهل که خون مروت کند کسی
خود ترک عادت انجه عداوت بود عیاست / یعنی چگونه ترک محبت کند کسی
من بر نده ول بوعده وصلش نمی نهم / بیهوده انتظار قیامت کند کسی
افسانه الیست اینکه بگوشید از فراغ / آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی
این گفت ورد الله بیمزارم نشست غم / دیگر ادا چه حق رفاقت کند کسی
شمشیر نصیرتم بسیار از کف فگندن است / ان گرشنید عجز چه جرأت کند کسی
خود نازنین و تیغ گران تقنه سخت جان / بنگر که چون ستم بنزاکت کند کسی

جائی که با کسی نه مروت کند کسی / دل بشکند دگر چه لعنیت کند کسی
کوثر بتازه روئی جام شراب نیست / بهر کدام حور عبادت کند کسی
دارد ز خود رسیدنم آرام ور نقل / روزی بود که عید محبت کند کسی
هم دوش شیخ سبحه دگفت آن تکیه بمن / دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی
من خود بنفس خویش چنان دشمنم که بس / با جان من دگر چه عداوت کند کسی

جنبان لبی که رو کنم من سوال کس — جان اینقدر نبوده چه خست کند کسی

از شش جهت بلند صدای روا رواست — جائی کجا که قصد اقامت کند کسی

میخانه به که خلد خدا را دم خمار — این عقده حل ز پیر طریقت کند کسی

وقتی که دوست آئینه دید و زخویش رفت — دل گفت با من از چه رقابت کند کسی

گر رفعت اینهمه نبود لقفته هم کبی است — مکن که خاک بر سر رفعت کند کسی

یکره سخن ز تیزی تیغت کند کسی — تا رقصها بذوق شهادت کند کسی

یا رب شوم نه کشته لشهری که اندران — زارم کشد کسی و شفاعت کند کسی

کردم دعا که قائمم از کس خجل مباد — دیگر چه کار روز قیامت کند کسی

بسیار خون چکاندم از چشم آرزو — در رویت آن نگه که بحسرت کند کسی

تا کی ز رسم کهنه خود بگذرد فلک — تا چند یاد رنج براحت کند کسی

جان زار بهر مرگ مدد خیزد ار سپهر — دل خون برای فتنه مروت کند کسی

در دیده میل کش چو ز غم خون شود دلی — در گوش پنبه نه چو شکایت کند کسی

دل خرم آن دم است که دور او فتد ز جان — جان خوشدل آنگه است که رخصت کند کسی

گرد آن ادا که وهم بمشکل رسد درو — گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی

پرسی از اسیر لقفته که شان ایهم است دلی — دل را چگونه منع محبت کند کسی

طلبگاران زلفش را چه بندی — که اول بندی آخر سبت بندی

چه پرسی نامم از بر خود پسندی — اسیری خسته جانی مستمندی

کجا عاشق را باشد بدل صبر — دگر باشد بر آتش چون سپندی

مپرس از من چه آید بر تو بردم — وگر پرسی گزندی بر گزندی

بود خود بر بلندی میل آتش — دلم خواهد چون بالا بلندی

نگهش شد آفت دل سا تکینی — مژه نه نیش بر جان نوشخندی

لب او را چه پرسی وصف بر با به — شکر گفتمت ای لقفته قندی

شنیدم چشم او دارد گزندی — ز خال او لسوزم چون سپندی

چه می پرسی دگر از دردمندی ‌ ‌ ‌ اجل را من طلبگارم ز چندی
بود چون نکهت گل با نسیمی ‌ ‌ ‌ بتی گلچهره بر پشت سمندی
کسی کو را بود صد دل بموئی ‌ ‌ ‌ کشد صد شیر نر را در کمندی
بیک ضرب انچه سازد دیدنی هست ‌ ‌ ‌ نداند تیغ او بندی ز بندی
چه خوانم نامهٔ خود را سیاهی ‌ ‌ ‌ چه گویم وصف بخت خود نژندی
منم دیوانه آن دیوانه دل را ‌ ‌ ‌ که گویند پند گو را نیز پندی
بلندیهای مضمونم عروسی است ‌ ‌ ‌ بدوشش آسمان مشکین پرندی
پسندید آسمان را تا چه ای من ‌ ‌ ‌ فدای گفتهٔ نازک پسندی

چون گفتمش آه از جدائی ‌ ‌ ‌ فرمود که داد از کجائی
چون توبه شکست ساغری کو ‌ ‌ ‌ باید بشکسته مومیائی
دارو غرضی بمن مگر عقل ‌ ‌ ‌ گیرم نه سلام روستائی
گفتم من وآه وین سخن را ‌ ‌ ‌ دانست چو تیر خود هوائی
بود است چاره سائی از مرگ ‌ ‌ ‌ زان نکو زیست نارسائی
دل گفت خدا کجا بجوئیم ‌ ‌ ‌ جان گفت که در همه خدائی
عقل است گدا و عشق شاه است ‌ ‌ ‌ ضد است بشاهی و گدائی
هر دشت ریاض خرم من ‌ ‌ ‌ بر خار گل برهنه پائی
زان گفته دگر چه گفت اسیرت ‌ ‌ ‌ وحشتکده شهر آشنائی

بیگانگیست آشنائی ‌ ‌ ‌ دانم چو روم ز خود تو آئی
باز آی که باز در خود آیم ‌ ‌ ‌ ای آنکه شدی ز جا کجائی
آئینه نماند در حلب هم ‌ ‌ ‌ اکنون چه حدیث خودنمائی
دل از تو و زلف تو بر دکام ‌ ‌ ‌ زلف تو بلا تو بد بلائی
گوئی که ببین چه زایدا زین ‌ ‌ ‌ الله الله چه فتنه زائی
روشنی رخ تو مشهور ‌ ‌ ‌ خال تو علم به تیره رائی

وحشتکده شهر آشنائی
بیکس نگر و غم جدائی

دلرا که شکستهٔ دگر هم
بشکن چه سخن ز مومیایی

گویی بتو خواهم و نخواهی
خواهی که شب آیم و نیایی

گویی بعدوت آزمایم
تا چند مرا نیازمایی

گفتی چو کسی تو و وصالی
فرمود که لفته و جدایی

تو میکده سجده گاه مایی
ما و بدر تو جبهه سایی

هستی همه تن بلا تو ای زلف
از دام بلا کجا رهایی

زر از رخ تو کند مه نو
دریوزه بکاسه گدایی

دستک بدر تو میزند غیر
نی آنکه برای من برآیی

صد بار فدا شوم بیک دم
یابی تو کجا چو من فدایی

خیزد ز تو فتنهٔ قیامت
بارد ز تو شان میرزایی

خیزی نه چرا ز خویش ایدل
چند اینهمه چون و چرایی

بت در بغل این نمازیان را
حاصل چه ز طاعت ریایی

هر نقطهٔ اوست چشم را نور
دیدیم حدیقهٔ سنایی

خاکی که بماند از وجودت
ای لفته بفرق آشنایی

بمن ای آنکه بجز لاف وفا نزنی
این نگویی که دگر تیغ زنی یا نزنی

زهر هجر است که هر روز بمن می بخشی
می وصل است که یکشب بمن اصلا نزنی

این عجب از تو که در محفل ما سوختگان
رخ فروزی از می و در ره تماشا نزنی

خون امید دل ما همه برگردن تو
وعده کردی و شبیخون بدل ما نزنی

گویدت غیر که تیغ تو نبرد امروز
گر دلش بهر چه ای ترک صف آرا نزنی

تا که از خود نبردی ره بمقصد نبری
تا که مجنون نشوی گام بصحرا نزنی

آه از آن دم که به تیغ غلط انداز نگاه
کشته ام بینی و از ناز سر پا نزنی

محتسب بست در میکده کلید مقصود
بر در میکده تا قفل خدا را نزنی

گوید از لفته به بیتی که ز تو داد از غم
تیر بیداد بجانش چقدر ما نزنی

اسیر
اولین نالهٔ ما پردهٔ رسوا نزنی
گر شوی محو نظر فال تماشا نزنی

هیچ جز سنگ بمینای احبا نزلی / گو شیم جام مروت زنم اما نزلی
تو نه آنی که پس از شغل صبوحی دم صبح / نروی در چمن و خنده بگلها نزلی
چند گویی که دگر چاره ات اکنون چه کنم / چاره ام اینکه تو چشمک بمسیحا نزلی
داد مردانگیت ای دل شیدا ندهم / یک خود را بسپاه مژه اش تا نزلی
هر دو را هر چه صفت هست نه در تست الغیر / که آیا که نمردی تو در اینجا نزلی
گفتی ای صبر که من مرغ سبک پروازم / تا یکی پر بهمانخانهٔ عنقا نزلی
محتسب پای تو بوسیم اگر آیی اما / تا تو آن زد لب ام سنگ بمینا نزلی
نامه بر نامه نویسی بفلان سفله واه / بمن دلشده حرفی رقم اصلا نزلی
تا چه گفتی بمن و باز چه گویی پس از آن / تیر هم ای جان کسی انهمه بیجا نزلی
نه جز امیج کسی خون تمنا ریزد / گفته آن به که با و حرف تمنا نزلی

بنقش انا اسیری یاد کردی / تو گویی صد اسیر آزاد کردی
چه خوش گفتی که رفت از غم شادی / دل ناشاد ما را شاد کردی
بر غم عشوه سر کردی نه تنها / با عدا ناز هم بنیاد کردی
دل استمداد ها چون از وفا جست / جفا بر لفظ استمداد کردی
شکار آهوی چشمت دل صید / بجا دو صید را صیاد کردی
بلبلی حرفی از شیرین نوشتی / در آنی قیس را فرهاد کردی
مرا آموختی جان دادن ای عشق / جها در کار خویش استاد کردی
اگر جسمی نمودم ساختی روح / دگر خاکی سپردم باد کردی
دگر بینی چه سوی گفته از خشم / بجا آور د مرحبا ارشاد کردی

چو گفتم خاطرم برباد کردی / چه کردی داد را بیداد کردی
کجی نرگس کجی چشمت کجا بخت / ستم بر کور مادر زاد کردی
نه آیین شیوه کردی خویش را رام / تو آیین نوی ایجاد کردی
تو خوارم کردی این مقدار و ممنون / من از تو کاین از حسد کردی
چو گفتم دل نه آسان میدهد کس / طلب از من باستبداد کردی

دل مرا از خرابی شاد کردی
مبارک بنده را آزاد کردی

نگو بازم کرد دل نگداز نگه از — سرا سر موم را فولاد کردی
الهی جلوه ات را خانه آباد — ده ویران چشم آباد کردی
نگو بید این کمان نتوان کشیدن — چرا ابرو خم سوی بهزاد کردی
چرا گفتی لبم را چشم استاد — مسیحا را تو چون جلاد کردی
دمی کاندر گفت تیغ دو دم بود — شنیدم گفته را هم یاد کردی

دلا این تازه طرز ایجاد کردی — چه گفتم لب کشا فریاد کردی
کنیم شادی ز عید اما بشوخی — تو شادم از مبارکباد کردی
بگفتی کانچه گفتم یاد کردم — بها نا نام نسیان یاد کردی
گر افزودی بدلها خون سودا — بگیسو هم نشتر فصاد کردی
نمیکردی خرام ای کاش آن نوع — چه کردی ظلم بر شمشاد کردی
همه دیوان من شد نرگسستان — به هر یک شعرم از بس صاد کردی
بر ندی کاش بیت صرف الشیخ — تلف عمری که در اوراد کردی
کمالیت نه در رشید این نمط بود — کمال ای زاهد استاد کردی
چنین جنگ و جدل ایغافل از رگ — چه بر یک گز زمین بنیاد کردی
ندانی گفته را اینم چه مقدار — کنه ها از دم میلاد کردی
بیاد حق غنیمت بود یکدم — چه شد گر عمر تا هشتاد کردی

ایدل دگر شکایت هجران چه می بری — پیش کسی که گفت برو جان چه می بری
من جان قدردانی و جان خود بهای از — از دشمن ای زناز پشیمان چه می بری
رخش تو باد وانچه کند باد ظاهر است — این باد را بخاک شهیدان چه می بری
از عاشقان که میکند ای دل حساب داغ — روز حساب اینهمه عصیان چه می بری
با غیر غمزه شان تغافل شکستن است — دل از که می بری و بدنیان چه می بری
هان ای صبا ز کوی که می آئی و دگر — زین بی خبر خبر بگلستان چه می بری
ما دل بغمزه دیده بیاز نهاده ایم — با ما گمان خواندن قرآن چه می بری
ای غمزه دیده بازی چشمش باگزار — بیخانه راز باده حریفان چه می بری

بردار پرده تا نه تو پرسند این دل
پیدا چه می نمائی و پنهان چه می بری

هرگز ز صد نداشته باشی یکی بیاد
قاصد پیام گفته بجانان چه می بری

ای خضر ره بچشمهٔ حیوان چه می بری
بر مرد گان حسد بری جان چه می بری

جز بار نیم و بی چه و جز جان چه می بری
پیداست آن چه میدهی و آن چه می بری

گویند سوخت مرهم و ما می بریم حظ
تو ای دل از جراحت پنهان چه می بری

واعظ نه بر سماع تو بجز وعظ شب دلا
از یاد خویش اینهمه نسیان چه می بری

آخر جواب ای شه خوبان خدای را
فرمان بر تو خلق تو فرمان چه می بری

ای توبه کرده لذت صهبا ز من مپرس
از کرده تا نشوی نه پشیمان چه می بری

شیخ اندرین بهار قدح باید و شراب
نام ورع بحلقهٔ مستان چه می بری

ای آرزو برآ ز دل این جای حسرت است
مجنون نه ئی بسر به بیابان چه می بری

من وصف او نویسم و او گویدم بطنز
گوهر بکان و گل بگلستان چه می بری

من حال دل نمایم و او گویدم بناز
تیرم شکست حسرت پیکان چه می بری

جز گفته نیست آگه از آن مصلحت که من
گویم به گفته منت دربان چه می بری

گفتی اجل که از ستمم جان چه می بری
دشوار میدهیم منش آسان چه می بری

کو وعده کو وصال چه شد قاصد ترا
ما را دگر ز خویش بدستان چه می بری

ضعفم هنوز بانگ است این مپرس
از من که نیند خار مغیلان چه می بری

ای نازنین نه صد نه هزار و نه صد هزار
از زخمگی دعا نه اسیران چه می بری

رنجیده ام ز چشم وی و گویدم نه کس
خود را بکوی باده فروشان چه می بری

این را چه مایه طاقت و آن را چه پایه تاب
پیش فراق نام دل و جان چه می بری

از دل غمی که بود قرار و آن چه برده
وز من دلی که هست پریشان چه می بری

ایام گل گذشت بسر گل چه می زنی
بستان نماند رونق بستان چه می بری

چشم اگر بخفت ترا کام دل که داد
گوهر اگر نریخت بدامان چه می بری

اینجا بغیر حسرت و حرمان چه بوده است
زینجا بغیر حسرت و حرمان چه می بری

طرب باشد ترا ای دل نشیمن
غم او را نشیمن گر تو باشی

گل از دی لاله از دی گلشن از دی
غریبی را بمدفن گر تو باشی

امان یا لی زباد فتنه ای داغ
چراغ زیر دامن گر تو باشی

دگر ای سنگدل کافر چه باشد
دل تو بت برهمن گر تو باشی

زخاطرها ترا درد نامرادی
مراد خاطر من گر تو باشی

که گردد آشنا غیر از تو گردی
که باشد دوست دشمن گر تو باشی

دگر چون ظن بد باقین چه باشد
نباشد لغفته بدظن گر تو باشی

چه باشد همره من گر تو باشی
خطر گر نیزه ایمن گر تو باشی

نیفشاند چه جانها دست بر تو
نوید مرگ دشمن گر تو باشی

بروای کام دل خود را مسوزان
دلم برق است خرمن گر تو باشی

چو خود بخت تمکنت پداند هیچ
همه علم و همه فن گر تو باشی

نظر چاک دل ای مژگان دلدوز
بدوزد بر تو سوزن گر تو باشی

من و تو در من و تو نیست نشگفت
تو من گر باشم و من گر تو باشی

چه باشد آیل حق بین چه باشد
پی اسرار مخزن گر تو باشی

نباشد خوش چرا وقت من از تو
اجل وقت معین گر تو باشی

جهان بینا همی خوانندت ای دل
پر از خون تا بگردن گر تو باشی

منم آئینهٔ زنگار خورده
اگر ای عشق روشنگر تو باشی

مرا گوش و ترا یزدان زبان ساخت
شنفتن لغفته گفتن گر تو باشی

غمم پیدا نهفتن گر تو باشی
نگاهم بر تو روزن گر تو باشی

دو عالم سوختن از من کند گل
نگاه آتش افکن گر تو باشی

شگفتن چون شد از دلتنگی من
چمن نامی رشک گلشن گر تو باشی

مراد تیغ او یا سے دلیکن
ز سر تا پای گردن گر تو باشی

چمن پیرای عشرتها من ای شک
برنگ گل بدامن گر تو باشی

تا چون نکشم آه و نریزم ز اثر اشک — آن به که ز من باعث اینها نه بپرسی
من ساده و حالم بتر این نوع تو پرفن — حالی نه بپرسی که بیا یا نه بپرسی
گاهی نه بپرسیدیم این هرزه چه گویم — زین پیش بپرسیدی و حالا نه بپرسی
گر پیش تو نشود ور نه چه خصم زبانت — خوب است که مقدار تمنا نه بپرسی
آنی تو که امروز به مستی همه کس را — خونریزی و کیفیت فردا نه بپرسی
جویم نه ترا هیچ محل تا نه بخوابی — گویم نه ترا هیچ سخن تا نه بپرسی
دیدم کشمش از دور که آهی زد و جان داد — پرسی خبر لفته ز من یا نه بپرسی

بهتان همه بهتان ز من اصلا نه بپرسی — گویی که بپرسم ز تو اما نه بپرسی
دانم که چرا از من رسوا نه بپرسی — داری چو به من رنجش بیجا نه بپرسی
تو رفتی و من نیز گرفتم ره مسجد — باید آئی و تاثیر دعا تا نه بپرسی
آنی که بپرسی ز من از تنگی خانه — وز قیس بجز وسعت صحرا نه بپرسی
فریاد ازین دلشکنیهای تو فریاد — گر سنگ بگوئی دز مینا نه بپرسی
آن نیستم اکنون که برت لب بگشایم — دانی غم من گر تو جانا نه بپرسی
پیشتم که منم شاعر و ترسم همه اعجاز — خوب است که از اعجاز مسیحا نه بپرسی
جستم من از و کامی و گفتا نه بجوئی — پرسیدم از و رازی و گفتا نه بپرسی
دانم غرضت هر چه بود لفته از انجا — بیهوده ره خانهٔ عنقا نه بپرسی

دیده وا از رخ تو حیرانی — دل وا از زلف تو پریشانی
گفتی آیا تو هیچ نوا سنجی — گو ندیا حال ما نمیدانی
نقش تو نقش بر کسی نبود — مانی آخر شد پشیمانی
دعویم را گواه مجنون بس — جامه زیبی نه به ز عریانی
من همه داغم و توئی مرهم — من همه دردم و تو درمانی
جستم و هیچ جا نیافتمش — هست مشکل لبی تن آسانی
شب بمن می خورند عیدم صبح — صوم قربان این مسلمانی
تا چه پرسند قصهٔ منصور — گفتنی نیست راز پنهانی

در تمنائے علی عمر است
مور لطفم کند سلیمانه

لفقتہ بیداد گر ہمہ خوبان — داد خود باری از کہ بستانی

خاکساری نکرم ز سلطانی — گر تو موری بہ از سلیمانی
چند ز نا برا عظان با سنے — قصہ خوان خوب قصہ میخوانی
تا چہ نازد بحسن خود یوسف — یار من اول است واو ثانی
طرح دیگر جز این چہ اندازد — مدعی خود فسا دزا بانی
کشدم حرف او بچون گوئی — لب یار است لعل پیکانی
پیش ما ای دکار خود بنمای — گر زلیخا تو مرد میدانی
بحر و کان بر دو زان تو یعنی — بغض را بحر و کینہ را کانی
بود مغلوب غالب ما را — انوری بود یا کہ خاقانی
تا بدیوان حشر اجری چیست — لفقتہ تو صاحب سہ دیوانی

پیری و ہزار ناتوانے — سوگند بحسرت جوانی
دیگر چہ بگویمت کہ آنے — جانی و از آن دیگرانی
گفتی کہ نیم من انچہ دانی — سبحان اللہ چہ بدگمانی
مشکل کہ توان نمود فریاد — فریاد ز دست ناتوانی
گفتی کہ شب آیم از رہ مہر — این بود طریق مہربانی
ای شمع چہ سود ازین تکلف — دل سوخت ز گرمی زبانی
من یوسف ثانیت نخوانم — یعنی کہ ترا کجاست ثانی
رشک است بکام رانی غیر — یک عمر و ہزار کامرانی
یکبار ز مرا ہلاک گردان — دیگر چہ حیات جاودانی
تان لفقتہ یکے غزل دگر ہم — سبحان اللہ چہ خوش بیانی

بے مرگ کجاست زندگانی — مردم ز جفای سخت جانی
پیداست ز رخ غم نہانے — یعنی کہ سرشک ارغوانی

ای عمر دراز جاودانے
ای معنی نام جاودانے

ای آنکه طریق من ندانی — دانم بیقین که بدگمانی
یکبار نشان مرا به تیغ — تا شهره شوم به بی‌نشانی
کس نیست درین زمانه یکدل — ای دل تو یکی ز دیگرانی
سودای او نمیرود شد — یک غم بهزار شادمانی
ای طایر دل کجا نشستی — برخیز که جنت آشیانی
یک روز نمیخوری غم خویش — ای آنکه دو روزه میهمانی
دیوان تو گفته بوستانست — تو سعدی آخر الزمانی

خاک بر سر خار و ریا ستی — ای دل ما تو دل ما نیستی
ما کیم از خویش هم بیگانه — آشنا گر کسی را نیستی
بیوفایی تا کجا ما از تو نیست — بیمروت تا کجا ما نیستی
ما کم از کم نیز و ما را اضطراب — آنقدر کامی دل شکیبا نیستی
بر و کیم در قتلگهه اما چه شد — خضر اگر هستی مسیحا نیستی
حسرت آن بود که بر یک بار دادا شد — دل تو مرد این تمنا نیستی
آنقدر ما کز تو محشر هم و دشت — آنقدر نیکا مه آرا نیستی
تا کجا ما سینه ام جانی تو نیست — تا کجا ما سیر صحرا نیستی
ایکه پرسی دوست داری از چه جا — دشمن جانها چرا تا نیستی
این نگو ایدل که تنهایی بلاست — صد بلا باقست تنها نیستی
تا ز غیرت گفته بر جانت چه رفت — جو همیت بر جا و پیدا نیستی

مهر دین تا کجا ما نیستی — نیستی یکجا که صد جا نیستی
چون من ای خورشید رسوا نیستی — روزها هستی و شبها نیستی
گویی آیا سرو میخواند کدام — گوییا موزون سراپا نیستی
صانع قدرت تماشایی ترست — تا نه پنداری تماشا نیستی
بردم تیغت زدن ایمل خوش‌است — لیک چندین بیمحابا نیستی

سنبل از بهر دلم میخورد تاب	گفتم آن زلف چلیپا نیستی
رتبهٔ قیس است از فرهاد بیش	میرویم ای کوه صحرا نیستی
سینه نازان است از یک داغ و تو	گرچه شمعی محفل آرا نیستی
خاک بر سر میکند آئینه تا	عکس خود را آشنا نیستی
چیست آخر قیمت میش بیان	ای تمنا حسرت ما نیستی
لفظ ره تا دوست نزدیک است لیک	ناتوان هستی توانا نیستی

گرچه دانم دوست کس را نیستی	هستی ای دل در برم یا نیستی
خواهی آنجا خواهی اینجا بیکسی است	هم من آنجا هم تو اینجا نیستی
اینکه گوئی می ندانی کیستم	عقل ای دل یوسف ثانیستی
خضر گو ما را مجو زین ره که هست	فرق از هستی بسی تا نیستی
می تپم از غصه ای خنجر بخون	گر دمی در پهلوی ما نیستی
رتبه ام از هرچه گویم برتر است	در خورم ای عرش اعلا نیستی
آن دهان دل جست کامد این ندا	نسبت هستی بود با نیستی
چون شکیم انقباض از حد گذشت	چون کنم ای خانه صحرا نیستی
دست از دامان مطلب کوته است	ای جنون تا کار فرما نیستی
در شکست تو صدای نازک است	هستی ای دل شیشه خارا نیستی
لفظ گفتم هرچه بشنیدم زخلق	تا نه پنداری که رسوا نیستی

مانکو نیم این که با ما نیستی	آنچنان هستی که گویا نیستی
با دو درو ست است اینجا دام را	ای مرادم کم ز عنقا نیستی
گفتی ایم اینک اما نامدی	گوئی اینجا هستم اما نیستی
دور چشم آگهی از غفلت است	سر بسر چشمی و بینا نیستی
هرکرا دیدیم دی امروز نیست	هستی از امروز فردا نیستی
نیستی آگه که اینجا چون حباب	دیده را تا میکنی وا نیستی

ایمل اندر زلف او خوشباش و زان | گر بر آئی مطلب باشد
از پی مردن مهیا جمله چیز | وز پی مردن مهیا نیستی
واقف از سر خدا هرگز نشد | آنکه از اصل خود اصلا نیستی
نیستی بهر چه آخر ساختند | ساختن باید ترا با نیستی
لقمهٔ چون ورخون تید منگر اسیر | نیستی مرد تماشا نیستی

راندم آیا من دیوانه چه از پا سخنی | خار با خود سخنی دارد و صحرا سخنی
من بهار و همین آرزو از یار سه چار | قدمی یا کرمی یا نگهی یا سخنی
کم سخن یار چه گویم چقدر با و مرا | چقدر از لب یار است تمنا سخنی
این همه رسید که دادم چه عدد را پاسخ | بود طومار ز نادان و ز دانا سخنی
سخنی را بود اینجا صله بیجا صله تیر | خمش ایمل نتوان گفت در اینجا سخنی
دیدم از وی همه بیداد گر داد دلی | کرد با من همه ناکردنی الا سخنی
گریه می آیدم این باز مپرسید که چیست | گفتنی گفت حبابی که بدریا سخنی
بود کیفیت تو بسکه بمینا نه من | نزگلو خاسته از گردن مینا سخنی
سخنی گفت بمن او بگمانی که مپرس | چه رساند رقیبان ز من او را سخنی
از که این درس گرفتی و چنین از چه شدی | لقمهٔ دنیا سخنی پیش تو عقبا سخنی

باشد از غمزهٔ غماز تو هر جا سخنی | باید لبها سخنی یا بزبانها سخنی
سوخت جان در غم آن از تو شوخی نگهی | بر دل از کفم آن از تو با ایما سخنی
رنج تا کی نبری از دل رسوا قدری | گوش تا کی نکنی از من شیدا سخنی
یاد کن یاد که دی گوش که شنید از من | آنکه گوئی نشنیدم ز تو اصلا سخنی
بر زبان تو هر آنچه آمده گفتی نه دگر | در دهان تو نگنجید همانا سخنی
معنی هر دو جدا بود بصورت واحد | بر قیبان سخنی گفتی و با ما سخنی
فیض جانبخشی از و بود نه اصلا این پیش | لب تو گفت همانا بمسیحا سخنی
بجز این چیست سخن هر چه توانی کردن | بکن امروز که ناید بتو فردا سخنی
معنی لفظ کن آیا چه کند کس ریش | هست گوئی ز نشری تا بشر یا سخنی

اسیر
از گدا افتاده و ندانم بزبا تنها سخنی
قطره با خود سخنی دارد و دریا سخنی

هرچه او گفت نگنجید بگو این اصلا
سخن اینست که میدانست سخنها سخنی

اینچنین لقمه نیاورده ندیدانه اسیر
از که افتاد ندانم بزبانها سخنی

جان سخن جنبش عیار کسی
سخنها را انتخاب دارد کسی

لذتی میدارد آزار کسی
جان فدای چشم خونخوار کسی

منت طاعت بگردن شیخ را
بر نمیداریم ما بار کسی

ما که اینجا نه بی مطلب کنیم
جنتی باشد گنهگار کسی

زخم آنکس خوش که پرسد خنده گو
ای لب لعلت نگهدار کسی

زانکه بردم ادائی گل کند
چون نه دردلها خلد خار کسی

گویدا از کس من نچیزی می برم
می برد دل طرز گفتار کسی

خواه جور و ظلم خواه اندوه و غم
اندکی بود است بسیار کسی

آن قیامت جلوه دوش آمد بخواب
روز روشن شد شب تار کسی

جسم و جان خاک کسی بارکسی است
ما و دل خوار کسی زار کسی

یاس پرسد کار ساز لقمه کیست
کاشکی سازد کسی کار کسی

ای من چند همچو من زار کسی
طرفه باشد یاری از یار کسی

من کسی اما گرفتار کسی
شاهد من زلف طرار کسی

میفروشد شمع انجا سر بهیچ
تا کجا گرم است بازار کسی

مشتری شد بسکه در نیها نها
چشم تر رحمی بدیوار کسی

خوش نگو خواهم که خواهم از خدا
به مباد اچشم بیمار کسی

من نگویم کیستم لیک اینقدر
فخر تست ای مدعی عار کسی

زلف سنبل نیست چندین مشکبو
باد صبح و من هوادار کسی

هست روشن موسی اینجا هر چه دید
من کجا و دید رخسار کسی

مصلحتها دارد ار گویم بدل
صلح می بارد ز پیکار کسی

کفر نگذاریم ما تا زنده ایم
گر رگ جان است زنار کسی

عاقبت آشفت همچون زلف خویش
تا کجا میخواند طومار کسی

تا چه گوید خویش نه پندارم ترا
دید باید لقمه پندار کسی

نیست کم زانکار اقرار کسی
تا چه باید گفت زانکار کسی

گفت می آیم کسی را من بخواب
رشکها بر بخت بیدار کسی

قدر تی دارد درین دوران وفا
خاصه در هنگام اظهار کسی

دولت او بخت او اقبال او
مرگ اگر باشد طلبگار کسی

چون رهد جان از بلای تو که من
پیرو دل دل گرفتار کسی

من نخواهم از کسی چیزی دگر
ای صبا بوئی ز گلزار کسی

وقف حرف مدعی گوشم کیست
نشنوم زنهار زنهار کسی

خواری و ذلت بخوبی دانم
تو چه دانی قدر و مقدار کسی

یوسف من غم بر دایخوش دلی
من نمیگردم خریدار کسی

سبزه می غلتد چنان کاندر چمن
زلف میرقصد بر خسار کسی

اینچنان کز وعده خرسند هست دی
همچنان امسال ما یار کسی

لحن مطرب عیش جاوید کیست
چشم ساقی جام سرشار کسی

گفت دل رو تا چه گفتار دلاست
رفتم از خود تا چه رفتار کسی

من کیم بیگر اسیر دلفته را
کس مبادا اینچنین زار کسی

گر شبی باد مقابل ای دل مضطر شوی
چون کتان صدپاره از حسن مه انور شوی

تا کجا بالی زعیش عید بر خود چون هلال
بر قدر با بیشتر گردیده کمتر شوی

اینچه فرمودی که بر یک حال نبود آدمی
من همان هستم که بودم تو مگر دیگر شوی

غمزه ات زین پیش با چشمت نمیشد هم صلاح
فتنه گر بودی کنون دانم که غارتگر شوی

یار شو دلدار شو غمخوار شو اینجا بمن
ورنه از من منفعل در عرصهٔ محشر شوی

غمزهٔ حاضر جوابت نسخه ات لب عام فهم
چون نه نازان با ینقدر بر علم مستحضر شوی

جمع و خرج دهر را گر نسیه دانی یک قلم
دفتر فرزانگی را لقمهٔ سر دفتر شوی

گر بگویم شو یکے بر عکس آن دیگر شوی
ور بگویم تیغ بر کش دست بر خنجر شوی

خانه ات دار د دو در روز کام من پرسی اگر
چون درون آیم از یک در تو برون از در شوی

گر شاناتو نگردم میی از دستم گر خوردی
تنگ کین تو نباشد مهربانم گر شوی

[illegible]

حاکم اینجائی وانصاف ازینجا بسته بخت
داد ما را خون کنی گر داور محشر شوی

دل به چندم بند در سلطان هفت اقلیم شو
تا نه سد دوستی بندی نه اسکندر شوی

میزنی زین سان که ما غرا زگیری کام دل
میردی زینسان که ای گل با که هم بستر شوی

دیده ام آئینه کو عکس تو در دیده بود
اضطرابم را تو مشنو ورنه خود مضطر شوی

بخت دم کیفیت انجا بر چه اینجا میکشم
ساقی من ای علی چون بر لب کوثر شوی

چون نریزی لقمه اشک اندر غم آل بگا
گر خزف هستی بفیضش بی بها گوهر شوی

مطلب تو حاصل است ایل اگر اخگر شوی
تا پس از اخگر شدن بینی چه خاکستر شوی

چون رقیب از پایه افتاد این نوشتم من با
مهر بودی مه شدی شگفت اگر اختر شوی

چشم او سحری کرد ار دکس ندارد در جهان
شک اگر تو آوری ای سامری کافر شوی

دیده کو تا دردی همائی عنایتها کنی
دل کجا تا زلف بگشائی کرم گستر شوی

هر کرا شد بخت یاور هر چه خواهد حاصل است
تا چه می باید دگر ای بخت اگر یاور شوی

توکه ای ضعف ارادت شوق دیدار عدم
ره زنم یکبار عمر ار نی این زمان رهبر شوی

هر چه درد سر ز طول عمر داری داری
گر تو عیسی عاشق شمشیر او یکسر شوی

چند سرگردان شوی شاید دل گم کرده راه
از همه افتاده تر تا از همه برتر شوی

یار خواهد کز تن هر موی تو ریزد سرشک
چون نه سرتا پا کنون ای لقمه چشم تر شوی

بناکامی من خدا را نگاهی
نه در دیده اشکی نه در سینه آهی

ندیدم رخ آشناه را من نه ماهی
نعیمم زماهی است روزم سیاهی

بخواری و عزت قسم خورده گویم
نه چون من گدائی نه چون او شاهی

بدین سان که دست غارت دراز است
نه بینم کنون بر سر خود کلاهی

ز حاجت به پیش آیدم گر چه کوهی
ندارم طمع از کسی برگ کاهی

نیازم فزونتر ز ریگ بیابان
دگر شاه من ماه و انجم سپاهی

مبر نام پیش من از تاب و طاقت
نه تاب است شامی نه طاقت پگاهی

چه پرسی که چونی چه گویم که چونم
نه امید در دل نه امید گاهی

قلندر صفت کهنه و لقی عصایی
نه زرعی نه نذری نه مالی نه جاهی

کند لقمه گر دعوی جان نثاری ... بود جسم میان خود او گواهی

بیا ماه انکه جو دیده چو من بیگناهی ... بود قامت او قیامت بپاهی
گمر سنگها اب گشتند از آهی ... روم من براهی و طفلان براهی
مرا هست آن دل که در روی طرب را ... نه بارست گاهی عجب بارگاهی
ازین داوری محشر تازه برپا ... دگر هست بیداد بر داد خواهی
صفات فراقی که دارم چگویم ... چها غمفزائی چها عیشکاهی
عدو گو بیا بین که دارد تماشا ... ز من ماهی ماهی انده وقاه قاهی
بیک جلوه اش چون شود حشر برپا ... نه عرشی نه فرشی نه مهری نه ماهی
چها گریه کردم زمانے که دیدم ... چو اسپے نکوئی بحال تباهی
کشید آه و زاید سخن زان فرو ماند ... تو گوئی که افتاد کرسی بجاهی
دعا گوی چشم تو ام بے تصنع ... نگهوا بعلت بلا اشتباهی
چه با عارض تو شود گل مقابل ... کجا دم زند لقمه با گل گیاهی

تا چند کند داغ مرا درد جدائی ... بیزارم ازین زیست تو ای مرگ کجائی
مد خنگ شمشیر توام کام روائی ... وابستهٔ پیکان توام عقده کشائی
جراح و طبیب اند عبث در پی تدبیر ... نے مرهمی این زخم و نه این درد دوائی
تنها من دیوانه نه زنجیری زلفت ... کے عقل کسی از دام بتان یافت رهائی
تا چند زنی لاف ز درویشی ای شیخ ... معلوم من از آینه ات زنگ زدائی
گفتم که گدائی پے چیزی بد رست ... فرمود که چیزیست نه بدتر ز گدائی
کس دیده چو تو شوخ ستمگر به در آفاق ... خون همه کس ریزی و خود در نه نمائی
بنگر چه قدر پایهٔ حسن تو بلند است ... ای بر در تو از مه نو ناصیه سائی
کافیست بمجنون صفتان لیک گری ار حیف ... مخصوص بمن داد جنون سلسله خائی
چون بے دف و نی لقمه نکردم گذرانی ... اینده سر نعش تو من نغمه سرائی

خود ما بمن از فرط حیا گو تنمائی ... باد از تو خودی تا ز خدا هست خدائی

ز خونم گر الفت عدو ... دوائی
داغم ... جدائی

گفتم ز دردم کامشش کر یکبار در آئی
فرمود که حاصل چه ازین برزه درآئی

از بیم رهائی چه قدر خون شود دل
شمشیر کشم بر سر امید رهائی

گل باز چه گیرد سبق خامشی از تو
بلبل ز من آموخته آشفته نوائی

گفتی که نشست خوشدل و زنهار نگرئی
گوئی که برت آیم و زنهار نیائی

آگاه نه ای از مزهٔ نیستی ای دل
نزدم مزن از هستی اگر همدم مائی

آب و گل او را بریا لیک سرشتند
طاعت که کند شیخ سراپاست ریائی

دانی نه چرا قدرت بیچون و کنی صرف
عمرت همه اندر غم چونسه و چرائی

راهی است کرم را که کریمان همه رانند
گر طی کنی این راه توئی حاتم طائی

رفتی ز برم عمر خودت بسکه نوشتم
نشگفت که آئی ببرم چونکه بلائی

گویند کنون لطفی رسیدی تو بجائی
ای کاش که می بود مرا نیز رسائی

بیارم هیچ گفتن از امید دل چه می پرسی
بهبحر نا امیدی غرقم از ساحل چه می پرسی

بیا خاکسترم را سرمهٔ چشم بصیرت کن
ببین برق نگاهش دیگر از حاصل چه می پرسی

امیدم همچنان در خون نومیدی تپد بنگر
هنوز از تیغ ابرویت نیم بسمل چه می پرسی

بمردم آنچه کردی از جفاکاری چه میگوئی
دگر احوال من ای از خدا غافل چه می پرسی

بپرس ایم که جامی را چسان شد وصل حق حاصل
کشیدم جام و تا جامی شدم واصل چه می پرسی

ولیم اندازهٔ هشیاری چه داند تا ترا گوید
بپرس از دیگری زین مست لایعقل چه می پرسی

همین بس من انا الحق گوی و زاهد برخلاف آن
دگر فرق آنچه باشد در حق باطل چه می پرسی

جوانان چمن یکیک بنقشش در عجب حالت
بداغ لاله بین از سرو یا در گل چه می پرسی

ره بغداد چون طی شد مرو دور اینقدر از خود
بسی نزدیک ماندای لطفی از منزل چه می پرسی

صفات خنجر خود از من بسمل چه می پرسی
من و شکر تو بردم دیگر القاتل چه می پرسی

تو خستی دیگر از بهر کشتن این دل چه می پرسی
وزین پرسیدن آخر چیست حاصل چه می پرسی

چه بنشینی کند عجلت نه چندان از پئی رفتن
بمن بنشین دمی ای از غم مستعجل چه می پرسی

ترا پرسیدن آن به بود کز لیلی چه رحمت آید
بروان شد بعیع مجنون گر پس محمل چه می پرسی

[illegible]

بجز نور نگاه حوریان دیگر چه خواهیش
بهشت این محفل است از شمع این محفل چه می پرسی

چه ره پوید که ره نمودی چه باشد آنکه نتوانی
چو خود مشکل گشایم هستی از مشکل چه می پرسی

بپرس و از میان برخیز تا واصل شوم با او
میان ما و او ای دل تو ای حایل چه می پرسی

نه دیدی چون زنا تیغ عشق مردم گوشه بگردم
از آن عالم که میگردد جنون کامل چه می پرسی

فلاطون چیست گه گفته از دیوانگیهایم
تو اسرار سخن دیوانه از عاقل چه می پرسی

منم دیوانهٔ بی سامان ز سامانم چه می پرسی
ببین چاک گریبانم ز دامانم چه می پرسی

خود آگاه است زلف تو پریشانم چه می پرسی
دگر آئینه پیش تست حیرانم چه می پرسی

شگفتی نیست گر پروانها را ره غلط گردد
سلامت داغ دل باد از چراغانم چه می پرسی

اگر بلقیس نام آن پری حجت چه می گیری
دگر از روی نسبت من سلیمانم چه می پرسی

نگفتی دی که از نادان که پرسد معنی یاری
تو خود دانی که من بسیار نادانم چه می پرسی

بخواه از حق که زنارم ز مانی نگسلد از هم
دعای عمر کفرم کن ز ایمانم چه می پرسی

همه شد یاس از دست تو امیدم چه میگویی
همه شد مشکل از هجر تو آسانم چه می پرسی

ز مشرق تا بمغرب و ز زمین تا آسمان بگسیر
ببین سیر چشمه ها از سعی مژگانم چه می پرسی

گلستان سخن دارم که جنت پیش او هیچ است
چو سعدی بلبل آنجا از گلستانم چه می پرسی

اگر کس در حرم پرسد که تو گفته بر حق گو
نیم کافر اگر گویم مسلمانم چه می پرسی

چه گفتم کان نگویم باز حیرانم چه می پرسی
خطا ناکرده پیش تو پشیمانم چه می پرسی

فراغ دل کجا جامی که دلتنگی چنین باشد
ز جمعیت چه میگویی پریشانم چه می پرسی

مکین جا هر مکان را پرسش از دیوانگی باشد
بیا بالین من تا از بیابانم چه می پرسی

گلستان را سخن زین سان بزارم چه میگویی
شناسان را دگر معنی ز بیمانم چه می پرسی

منم دیوانهٔ محنت سرای من همه صحرا
درم باشد در صحرا از دربانم چه می پرسی

اگر پرسی که چون گویمت دانم که میدانی
دگر میگویم از مستی نمیدانم چه می پرسی

هزاران صد بار گفتم آشکارا نیز پنهانستم
نیارم گفتنش از راز پنهانم چه می پرسی

چه گویم چون برد از سر بلا ای که من دارم
بلا گردان آن شمشیر برانم چه می پرسی

لب از خنده زان ترا ز لعل شکر ریزانم چه می پرسی
گرفتارم در ... چه می پرسی

مرا تا مدّ الٰهی تا قیامت کام جان حاصل — بود دردم چو کام جان زدرمانم چه می‌پرسی
تو ای شیخ ریاکار اعتراض آری چه بر کیشم — ندانی من مرید شیخ صنعانم چه می‌پرسی
بود لوح و قلم خود شاهد این القصه تحقیقت — ترحم دانی که ز خیل شهیدانم چه می‌پرسی

زمین گاو بسامم زایمانم چه می‌پرسی — همین بس تن دهد با تو ز ذات اقرانم چه می‌پرسی
دو عالم یکقدم مقدار میدانم چه می‌پرسی — دگر سیستم فلک این گرد جولانم چه می‌پرسی
ندیدی ای پری رو چسان دیوانه‌ام مستند — در آغاز آنچنان بودم زپایانم چه می‌پرسی
بفن خود یکی بر دیگری غالب زهی غلبه — تا هم چون نمی ترسی ز افغانم چه می‌پرسی
مپرس از اندهٔ هجر دی و سوز و گداز دل — همین امشب برنگ شمع مهمانم چه می‌پرسی
پس از دانستنم پرسیدنم اینگونه یعنی چه — مرا تو هرچه میدانی بتر زانم چه می‌پرسی
اگر بر پیرهن زیبا که زخم تیغ بر جسمی — تو عریان ساز تیغ از جسم عریانم چه می‌پرسی
چنین قسمت کجا کو بر لب جانان زند بوسه — جگر خائی است کار او ز دندانم چه می‌پرسی
اگر گویم فلانی غیرتم غلطاند در خون — شهید خنجر یک آف جانم چه می‌پرسی
نماند خاطر او جمع گردم گرد چار کس — زمن ای آنکه یکخواب پریشانم چه می‌پرسی
نپرسی هیچ دگویی بر زبان تو که زد مهری — چه آرم پاسخ تو لفقته حیرانم چه می‌پرسی

نشامی و چه پرسیم زبامی — بامی بودم بتر زشامی
داغم چون طعنه زد بعز عز — او گفت که پخته گشت خامی
هستم چو کنون مقیم این در — یا هم در خلد هم مقامی
یکرنگی عشق بین بلغزین — شاهی بنشست با علامی
ای دل تو هم این زمان کتان شو — ماهی شده جلوه گر ببامی
منظور شدش چو صد عنقا — گسترد ز زلف خویش دامی
جانم بتن از خوشی نگنجید — آمد مگر از اجل پیامی
خوانی تو مرا چنین که خود کام — خود گو که چه بردم از تو کامی

گر لفقته نمرد تا کجا انجا
بود از چه بگوییت از دحامی

ناله بی احتیاط سر نکنی
در قفس یاد بال و پر نکنی

چه پرسی نشان غبارم خود از من — ز صرصر تران جستن آن ز اسراغی
اگر من نباشم چه رونق بگویت — منم بلبل کوی تو مست باغی
کجا او کجا غیر آنی چه رنج برگنه — مکن در قفس طوطی را بزاغی
کجا لغته و کو اسیر آنچه گفتم — بهار است یاران علاجی دماغی

بجگر یار با نظر نکنی — پاره رحم بر جگر نکنی
اندرانت حدیث سر نکنی — قصه ام تا که مختصر نکنی
هر قدر ما که من طمع دارم — تو بمن جور آن قدر نکنی
هست ناممکن این که خود تو برم — آنی و غیر را خبر نکنی
هیچ تا دید خوشم به از خواری — خوار را به که معتبر نکنی
وانیم شمع سان کشیده مهمان — چون بمن وعده سحر نکنی
گریه ام آنچه کرد مهمان نیست — چون نگاهی ببام و در نکنی
مردم اما چه سودم از مردن — تا بعشقم تو دیده تر نکنی
تا کجا درد سر کشی زین سان — تا یکی لغته ترک سر نکنی

خواهم از بنده شکوه سر نکنی — بر زه عمر این نمط بسر نکنی
چشم بگشائی و نظر نکنی — ور کنی یک نظر دگر نکنی
خوش نیم از جهانی امید سرشت — تا از این نیز بیشتر نکنی
کند آئینه است چنان که میر من — او بلا ورز بلا حذر نکنی
من نگویم که رحم بر محکوم — حاکمی گر کنی و گر نکنی
من کجا پیش تو بخوانم شعر — تو کجا زهر را شکر نکنی
نامه ات را جواب گوای دل — خویش را تا که نامه بر نکنی
بر سرت عشق سایه نندازد — تا ز سر عقل را بدر نکنی

هست بس دور منزل مقصود
زین جهان لغته تا سفر نکنی

تو وچاره ام نفرمائے — گفتی آیم و لے نمی آئی
کاش آئی بخواب من تنها — ای خیالت انیس تنهائی
وانیم نکته دان وآخر بین — اینچه دانائی است و بینائی
من وحیرانی و پریشانی — تو وخودرائی وخودآرائی
بودقتلم دلیل عمر ابد — است جلادیش مسیحائی
می توان مرد برچنین غفلت — خلق غافل اجل تقاضائی
چه خیال است اینکه می بندیم — مشکل ماست اگر گشائی
شب درعذار توبهره ورتب دور — ماه رو ئے ومهر سیمائی
مهرورزیست کارش وخوار — توچنین کار راکجی شائی
خودنما خلق خواندت زچه روی — روئی خود هم بگفته ننمائی

من وبیتابی وجگرخائی — تاچه ذکراست از شکیبائی
گهه بلب گهه بسینه گهه بدرش — جان تماشاو من تماشائی
تاچه خیزد کسون صدای شکست — ناله سنگی وچرخ مینائی
شیخ وتوحید کعبه آنمقدار — کعبه ودرش جبین سائی
چمن حسن یاررا باشد — لاله شوخی وسرو رعنائی
چقدرها لوحتیم همپا — برزه گردی ودشت پیمائی
این نهانی سخن کرمی فهمد — نیست پیدا اگرچه پیدائی
پیش جان است قدرش معلوم — تاچه دلبا ترخصم جانهائی
نیست رسواتراز من اصلاکس — من قسم میخورم برسوائی
چون چنین است معجز آن لب — نه عجب گرشویم عیسائی
نغمه شیداو داغ اوبرسر — لاله گلستان شیدائی

تاخویش گفته ام که خوشتر زمن کسی — تادیده ام کسی بسر مدفن کسی
رعنا جوان کسی دچه نازآفرین نقش — جان هزار خصه بهزار تن کسی
وصف ارم نه چون خلدش خارش ایدل — تیغ ارم بود گه از گلشن کسی

دارم دلی که تا زکیش راکجا حساب
موسی کجا که بیند واز خود رود دگر
گوید زساکنان بہشتم شگفته تر
دوش از نظر گذشت کسی انچنان که آه
این تیره بیگراست که گوید عدو هنوز
خطش کسی نه روز کسی چون کند سیاه

صد جا شکسته از دل چون آهن کسی
نور تجلیت رخ روشن کسی
زخمی دل من است نگر مسکن کسی
نامش چو پرسیم صنم بد ظن کسی
تیر کسی گذشت نه از جوشن کسی
بود است گفته خال کسی رهزن کسی

دل هیچ جوانیا ز چشم بلا کوفن کسی
خونم بخاک ریخته پیراهن کسی
با آن نگاه گرم که گوید زمن که باز
گفتم منم کسی تو که رااست گو که گفت
تنها مرا نه شکوه زعیسی مریم است
دنیا زنی که شوهر او صد هزار کس
کرد اول انتظار مرا خاک در رهی
نبود یقین ترا که کسی را بمرد دل
گر من کسی و سینه من گفته گلخن است

من شکر گوی غمزه خنجر زن کسی
در روز حشر دست من و دامن کسی
مشتاق برق هست چها خرمن کسی
خصم کسی عدوی کسی دشمن کسی
خارم برون نکرد ز دل سوزن کسی
این قحبه زن شود نه خدایا زن کسی
وآن را نباد وا د دگر توسن کسی
تا نشنوی بماتم او شیون کسی
دوزخ بود یکی شرر از گلخن کسی

گفتیم کسی که او را دیدیم با فلانی
آخر چه زندگانی دیگر چه شادمانی
بود است دیدن او آئینه خموشی
پرسد که چه خواهی داد از قدامت من
باغ امید عاشق پژمرده گشته باشد
بر صبح عمر یکدم سیم ناگوار و ناخوش
نبود عجب که خود را زین سان فلک ستاید
خود را هم از ورق را نیم تا چه غیرے

ما نیم و بیز بانی یار است و بدگمانی
هیچ است شادمانی هیچ است زندگانی
یارب چه گفته باشد قاصد باد زبانی
گوید ترا ندانم الیاس قدردانی
تا ای صبا گلی را پیغام او رسانی
نازان خضر که ما را عمر است جاودانی
پیر است آنکه گوید پیری به از جوانی
بگذاری از زمانے ما را با پاسبانی

جائی که برق خود را سوز و ز غصه بگیر ‌ ‌ ‌ با آه من خدا یا جو یدیگه
ارباب علم خوانند ما را معلم عشق ‌ ‌ ‌ چون نقشه گیر و از ما تعلیم جا بلغانی

نا محرمان چه دانند آن مطلب نهانی ‌ ‌ ‌ رازی که در من و تست ما دانیم و تو دانی
زین خشم و کین که داری ما راست کامرانی ‌ ‌ ‌ خشم تو دلنوازی کین تو مهربانی
هر عشوه ات عجایب هر شیوه ات تماشا ‌ ‌ ‌ دل را تو دلربائی جان را تو یار جانی
گر گویمت که ای آه انجا ببر مرا هم ‌ ‌ ‌ گوئی که ما توانم گویا نمی توانی
این نکته می نگارد کلک دبیر تقدیر ‌ ‌ ‌ کا جسام راست ارواح الفاظ را معانی
بیش است از آن تبختر در شاهی و وزیری ‌ ‌ ‌ سرمایه تکبر تو آبی است و خانی
تقصیر دیگری را بر ما سکنی چه ثابت ‌ ‌ ‌ بوسید غیر پایت با ما چه سرگرانی
ای دل جز این چه دیگر در حق تو دعائی ‌ ‌ ‌ غم با تو بگذراند با غم تو بگذرانی
کوه الم گرانتر کاه قلم سبکتر ‌ ‌ ‌ نقشم بکشد نه از تو مانی تو باز مانی
عشق است آنکه بر وی ملک بقا مسلم ‌ ‌ ‌ باقی هر آنچه بینی سرتا بپایت فانی
از بهر کشف رمزی کز چشم او زند سر ‌ ‌ ‌ یا بود عقل اول یا هست نقشه ثانی

گریه ام را همه تن باغ نظر پنداری ‌ ‌ ‌ ریزد اشکی که ز چشم گل تر پنداری
گفتنش طفل نه انداز نوائین گوئی است ‌ ‌ ‌ اشک را نور نظر لخت جگر پنداری
ایکه گوئی گهی از جنگ نه پندارم صلح ‌ ‌ ‌ کاش آنحرف که جنگ است دگر پنداری
سودی بدخواه به چشم سفیدم محلی است ‌ ‌ ‌ گر نشینی تو در و فیض سحر پنداری
ای دل آنوقت ترا مرد رضا پندارم ‌ ‌ ‌ کانچه آید ز قضا و ز قدر پنداری
وه چه پنداشتنت آتش یاقوت گرت ‌ ‌ ‌ بنماید تو اشش آب گهر پنداری
یا بدشت آئی و گوئی که خوشا این لب جر ‌ ‌ ‌ یا لب خشک مرا دیده تر پنداری
این نفهمی که کرا اینهمه ناوک زده ام ‌ ‌ ‌ جز من آیا تو کرا خسته جگر پنداری

تا بکی شکوه ما را تو بدی نام نهی
تا کی تقصیر کند خیر و تو شر پنداری

وزن جان راحت دل فیض سحر پنداری
رنگ گل آب گهر نور نظر پنداری

کامی دگرم گو که اجل پیش من آمد | آن وقت که برداشتم از کوی تو گامی
روزیست که آنرا همه خوانند قیامت | ما از غم آن روز چه صبحی و چه شامی
هر کس که درو رفت بخود باز نیامد | دیدم که خرابات عجب بود مقامی
دانی در اسیران غمت لقفته کدام است | ما داشته امیدی و نایافته کامی

چه جان که من نه هم هم شوم بان راضی | دهم همین دم اگر تو شوی بجان راضی
روم ز خود دگر آیم نه تا ابد در خود | شود گمان بدت گر با امتحان راضی
تو بیش ازین بمن این تیغ میزدی نه خدنگ | خدا گواست که از تو من این زمان راضی
دگر چه گل کند از وضع همچو من بلبل | هم از بهار منم خوش هم از خزان راضی
هم این ز جعبه برآور هم آن ز کف فگن | دل از خدنگ تو خرم سر از سنان راضی
چه گفتی اینکه کند کار تو خدا همه راست | خدا نکرده که از راست آسمان راضی
چو مغز شد ز همه چیز این زمان عنقا | هما چگونه نگردد با استخوان راضی
بل خدنگ تو نشست و جان بندق نوی | چه گفت خوش که مکین راضی و مکان راضی
ز نار غصه همی سوسیم جوشش نشدی | شدیم خاک شوی تا بتر جان راضی
مپرس امیر که حال تو گفته اکنون چیست | بخار گشته ام از سیر گلستان راضی

بخار گشته ام از سیر گلستان راضی
ز ناز گل نه بتنگ چشمی خزان راضی

نمی شود ز چنین کس خدا چنان راضی | نه دوستان که ز من حیف دشمنان راضی
چنانکه من نیم از سیر بوستان راضی | دل من است نه از شاهی جهان راضی
گمان بمردنم از تو چه جان دگر نه بد | من از یقین تو ناشاد و دانگمان راضی
یکیست جان و بهر عضو تنگری چون است | ز یک عزیز بود جمله کاروان راضی
کدام سرو پی سیر رنجه کرد قدم | که تازه رو همه باغ است و باغبان راضی
خضر نیم که زییم هرزه بی می و معشوق | دگر بزیستن خود مرا مدان راضی
بر آتشک داده من ای نیسوار که بین | که هر کباب چه شاد و چه همعنان راضی
خدنگ تو بگذشت از دل ابدل جان گفت | چه میزبان که اندیست میهمان راضی
مرو که آمده از وفا من بمجو ار | ز مقدم تو اجل راضی و بجان راضی

جامی بکف همه تمامی
امشب چه من و چه طرفه کامی
اگر نکند ز من کلامی
از دور باو بمن سلامی
دینها که کشیم ندانم از کیست
یا رب کشیم از که انتقامی
صد دست بکر که شد دو چار من مرگ
نارفته ز کوی دوست گامی
گشتیم تا جانشین مجنون
نیکو است و عجیب انتظامی
گفتی سر هست نزدیک لیکن
بردی نه مرا ز خود بجامی
خوانید سگ توام ملایک
دارم بدر تو احترامی
ما نا بست چها بحکم چنگیز
حکمی که کنی بقتل عامی
چون حال زمانه دید فرمود
شخصی خوش فهم لفته نامی
با کس نتوان سر و چیزی
از کس نتوان گرفت دامی

من و ادرا اگر بینی بهم دارد تماشائی
چه فرهادی چه ستمبری چه مجنونی چه لیلائی
کسی همراه او بود و نهان میرفت شب جائی
مرا چون دید در ره گفت آه از بی سروپائی
کو دانا این که چون خواند بزم خاصم از زنجی
بشمشیر جفائی خویش قتل عام فرمائی
بهر عرضی چه بود آن گفتنت امروز یا فردا
دو روزی هست کت بر لب امروزی و فردائی
بس گفتی نباشد هیچ شی از شیشه نازکتر
دلم ای سنگدل کافر شکستی شب بایمائی
چه گویم از تو و از خود که شرم آید مرا اینجا
تو بی رحم رفته بیشرمی من از خود رفته شیدائی
نگاه میمانم گرکسی خون بتیغ خویش نمیداند
بزن تیغم اگر باشد ترا ذوق تماشائی
نبودی اینقدر ای خضر بر عمر خودت نازش
اگر با لقمه هم کردی مسیحائی مسیحائی

دل از کف برد معشوقی پریزادی دل آرا
نگاری بیوفائی تندخوئی شوخ خودرائی
تماشا است ای چه جانی نیست بر نعش شهیدی تو
بیا ظالم اگر باشد ترا ذوق تماشائی
سبیل بیجان فدا ستی تو سوی دربان پامی
مزن ای من گدای تو برائی راندنم رائی
دگر کس بر کدام امید گرد دکت شید
اگر در خون تپیدی نداری هیچ پروائی
جائی غیر دستی بر دامن چون دیدم از حسرت
بگفتا زین لبس ای نادان ز تو دستی ز من پائی
چه گفتی این که فردا یا پس فردا ترا خوانم
دلم قربان فردائی و فردائی و فردائی

دلم را ابلهٔ صیادی ز شوق تماشای
گردد در حلقه دام کس ز بیم شیدائی

غلطنامہ دیوان تفتہ

صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
دیباچہ	۹	دمی بہتس	وی بہتس
ایضاً	۱۲	ندارد	نہ رد
۲	۵	یار	یاد
۴	۱۱	زد باشی	زده باشی
۶	۲۳	ند	شد
۸	۲	قدراران	قدردان
۱۳	۲۱	زدردسا	زدردها
۱۶	۲	بالیست	بائیست
۲۳	۴	بمی	دمی
۲۴	۱۰	کسہ باسد	کشتہ باشد
۳۶	۱۳	گو	بگو
ایضاً	۱۸	تاچہ بالد	بین چہ بالد
ایضاً	ایضاً	نرم نادیده	نرم داشتہ
ایضاً	۲۵	دوره	دوروزه
۳۷	۱	رمختن	ریختن
۳۹	۱۶	باسہ گر	باہمدگر
۴۱	۲	ہاسبان	پاسبان
۴۶	۱۲	ربتہ	رتبہ
۴۸	۲۵	اثر	از
۵۰	۲۵	معرب	مشرب
۵۲	۶	نخواہد	نخواند
۵۴	۱۸	زرداران	زر داران
۵۵	۲۴	مدر بیجا	عذر بیجا
۵۶	۹	دوشیتہ	دوشینہ
۶۲	۸	نیار امیده	نیارمیده
۶۳	۱۷	زرشانہ	چو شانہ

صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۶۶	۲	سازچاک گریبان	نہ چون چاک گریبان
ایضاً	ایضاً	گرسہا	ریسہا
۶۸	۱۷		پرآہم از
۶۹	۴	می	لی
۷۲	۲۲	ار	او
۷۳	۱۹	نشنیده است	بشنیده است
۸۴	۹	حوالی	نخوانی
۸۵	۱۵	رد عالم	دو عالم
۸۶	۲۳	حہ میکرد	چہ میکرد
۸۷	۸	خط	حظ
۸۸	۱۷	بیار تو	بیار نو
۹۲	۱۵	سہند	ہند
۹۳	۱۴	لبل	بلبل
۹۷	۲۵	لبس است	لشن است
۱۰۴	۱	دیدم	دیدیم
ایضاً	۶	بگار سیت	بکار نیست
ایضاً	۱۱	زتفتہ	از تفتہ
ایضاً	۱۲	از نیم	کز نیم
۱۰۷	۱۴	ا ساک	از سنگ
۱۱۰	۱۰	نیای صلح	بنای صلح
۱۱۲	۲	کفتاست	گفتہ است
ایضاً	۱۲	گل تلقی	تلقی گل
۱۲۰	۱۴	گلی	گل
ایضاً	۱۹	ناکام تر	ناکاره تر
۱۲۲	۱۷	بہ شہر	بر شہر
۱۲۴	۱۳	ورحسا ولت	ورحلقہ اردلت

صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۱۲۸	۱۰	بود	بوند
۱۳۰	۳	رہنمائی خلد	زندگانی کنش
۱۳۳	۲۲	رردرازی	دردرازی
۱۳۹	۱۶	جسم آنجا	جسم آنجا
۱۴۰	۱۷	مجوازمین نشان دین نکتہ درباب	منہ آن را گدا کو لیک امروز
۱۴۲	۱۱	بود نہ دشوار	نیست نہ دشوار
۱۴۷	۱۲	سوز ارشاد	ہنوز ارشاد
۱۵۷	۸	قربانبر دل	قربانبر از دل
۱۵۸	۱۶	تو بر در	تو بر درو
۱۶۴	۵	ز پاشناخت	ز پاشمرد
۱۶۵	۱۴	ز دل بدگمان	نہ دل بدگمان
ایضاً	۱۵	شہر گیتی ہستان	شہ گیتی ستان
۱۶۹	۶۰	ما راجبر از تو	ما راجبر از خود
۱۸۰	۱۳	از مان	از مال
۱۸۱	۱۷	کس نیاب	کس میاب
۱۸۴	۱۱	برزن	پیرزن
۱۸۸	۷	کن مور	کن عور
۱۹۱	۲۱	سمل اما	عمل اما
۱۹۲	۱	مدم	عدم
ایضاً	۱۴	ربوی او	زبوی او
۱۹۴	۴	شش	کمش
ایضاً	۱۷	کہ بمن	کہ بمن
۱۹۶	۸	فردوستان	فردوسیان
۱۹۹	۲۵	فنا نشت	فنا مست
۲۰۲	۱۴	سوسہ	سوختہ
ایضاً	۲۴	وچواین ملک کہ	چواین بانگ کہ
۲۰۷	۲۰	دشت	خشت

صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۲۱۱	۲۰	شور اہل چہار	شور ابن چہار
۲۱۴	۱	بود کا	بود پیکان
ایضاً	برحاشیہ		پرواز کبوتر میرام
۲۱۸	۱۰	تاگفتہ بہر کہ چہ	از مردم ہر کہ چہ
۲۱۹	۲۳	روانہ شد	روانہ شد
۲۲۲	۲۴	بہرہ او	بہرہ اش
۲۲۶	۱۲	بعقل دلم	بقفل دلم
۲۲۷	۲۰	بربان	عربان
۲۳۰	۲۲	آن راسیاہ	آن سہ سیاہ
۲۳۳	۱۱	خرمی بود	خرمی بود
۲۳۵	۲۳	چہ ذکر کنم	چہ راند حرف
۲۳۷	۲۲	بہرم سر ختن	ہیزم سوختن
۲۳۸	۱۷	گریز	گزیر
۲۴۱	۱۸	نہ چین	نہ ہمین
۲۴۲	۹	رزہ دیدہ جست و	از دو دیدہ جست و
ایضاً	۱۵	ار رخ گل	از رخ گل
۲۴۴	۳	دین آستانہ	زین آستانہ
ایضاً	۹	نہ عسلی	نہ عیسی
۲۴۶	۲	از جبریل	از جبریل
ایضاً	برحاشیہ	قردہ وفا	مزد وفا
۲۵۱	۵	امدار حیب	آمد از غیب
۲۵۴	۱۱	وفاکہ کنیم	دعا کہ کنیم
۲۵۶	۱۱	مشرقی	عشرتی
۲۵۹	۱۹	آنکہ رفتی	ایکہ رفتی
۲۶۲	۱۱	امت	بایدت
۲۷۰	۱۶	ایزادی	ایرادی
۲۷۳	۱۷	از ظلم	از حلقم

صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۲۷۶	۶	دره ازمائی	درد آزمائی	۴۳۸	۲۲	نازباش	ممتاز باش
۲۷۷	۵	حسن	خس	۴۴۳	۲۲	ورطه ضرسی	ورطه حرزی
ایضاً	۱۴	خوارگیری	خوارم گیری	۴۴۵	۱۵	ازام	الزام
۲۸۶	۱۴	پر ہدم	تیرسدم	۴۴۸	۱۰	ماوراروی	باورازوی
۳۰۵	۲۲	ره شد	مزه شد	ایضاً	۱۲	ازناه خواه جہان	ازنا خواه جان
۳۰۹	۱۵	بادشاہی	بادشائی	ایضاً	۲۲	بردم سے	بزدم سکنے
۳۱۷	۲	تقدیر	تقریر	۴۴۹	برحاشیہ	ســـه صافم	سینه صافم
۳۳۷	۱۹	بجسم	بجشم	۴۵۲	۲۰	گربنیاورد	گربرنیامد
۳۴۴	۲۵	ازت خود	ازلب خود	۴۵۴	۱۰	رر لقمان	بہ زلقمان
۳۴۶	۱۹	سبحان	سحبان	۴۵۶	۱۴	امل	اجل
۳۴۷	۲۳	ولی رارم	دلی وارم	۴۶۲	۲	گرگفتم خار بپاپوش مالد [illegible]	دیدیست چون کرخار [illegible]
۳۴۸	۶	توان دید	توان داد	ایضاً	۳	بازاین گوکه خاک [illegible] نشود بهاد	[illegible]
۳۶۸	۲	ناوک	ناوکے	۴۶۳	۲۳	ورصت الدم	فرصتے آندم
ایضاً	۱۸	نخل	نخلے	۴۶۵	۲۴	ایکه [illegible] کف ایدر نیشم	[illegible]
۳۷۳	برحاشیہ	ساہراز چمن	شاعراز چمن	۴۶۸	۲۰	نه من ازسودم	نه من ازسودم
۳۷۶	۵	سے دیدوصل	نے نویدوصل	۴۷۳	۲۰	بین که راز	من که راز
۳۸۶	۲۰	خاک دررد	خاردرره	۴۸۵	برحاشیہ	اندل ماسبق	ازدل سبق
۳۹۳	۷	سو دیده باش	نوردیده باش	۴۸۶	۱۱	اولتعارف	ازتعارف
۴۰۵	۷	دید مقدم	نوید مقدم	۵۰۸	برحاشیہ	حصرپریشانی	خضرپریشانی
۴۰۴	۲۵	خوناب ست خوں	خوناب ست خون و	۵۲۱	ایضاً	شاه تنہائی	شام تنہائی
۴۱۰	۱۶	ہروانش	بہ وانمش	۵۲۶	۸	حفر	حضر
۴۱۳	۲۵	فیحیاب	فتحیاب	۵۴۰	۲۱	مسلب	مطلب
۴۲۴	۱۶	نہ لبس شان	زلبس شان	۵۴۵	۲۵	باشی ازسری	باشی اکنون
۴۳۰	۱۵	نحیف حیف	نحیف ضعیف	۵۵۳	۲۵	با مان ہست	با بدان ہست
۴۳۱	۱۵	بکف روزشمار	بکف نه روزشمار	۵۶۰	۱۹	چشم ایدات	چشم آئینات
ایضاً	۱۹	خواہم نه اشک	خودسہم نه رشک	۵۶۳	۲۳	محرمان تو	محرمان تو
۴۳۹	۱	برہمن نه کردیر	برہمن گوید که دیر	۵۶۴	۱۷	چه صدچه ہزار	چه صد چه ہزار